

آلغای آزاد

niceroman.ir

نویسنده: آیلین آرین

به نام خدا

آلفای آزاد

جلد پنجم از مجموعه دختر آلفا

نویسنده:

آیلین آراین

مترجم:

الهه

زمستان ۹۹

آب سرد روی سرم سرازیر شد. یه نفر فریاد کشید:

- تسا! بیدار شو!

دستوری که داستین بهم داده بود، از طریق پیوند ذهنی من منتقل شد و من با نفس‌های بریده از خواب پریدم. چندبار پلک زدم تا قطره‌های آبی که پشت پلک‌هام جمع شده بودن، کنار برن. سعی کردم بفهمم که چجوری از حموم سر در آوردم و چرا زیر دوش آبم! یه لحظه زمان برد تا دیدم به اطراف واضح شد. مردیت با چشم‌های آبی کریستالیش، بهم زل زده بود. دست لرزوم رو به سمت شیر آب دراز کردم و اون رو کاملاً به سمت آب داغ چرخوندم. با صدای لرزون گفتم:

- یا عیسی مسیح! پنج شبه که پشت سر هم داره این اتفاق میفته.

دست‌های یه نفر دورم حلقه شده بودن. منو محکم تو آغوشش نگه داشته بود و سرم رو سینه‌اش بود. میتونستم حس کنم که داستین منو زیر جریان آب نگه داشته و همراه با من، خودشم خیس شده. این اتفاق تبدیل شده به برنامه حتمی هر شبمون! داستین سرم رو بوسید و گفت:

- این دفعه خیلی منو ترسوندی تسا. تقریباً داشتم میرفتم دکتر رو خبر کنم.

- نه! اینکارو نکن. هیچوقت! نمیخوام دکتر گنزالس با اون آمپول‌های مزخرفش بیاد سراغم.

آگه یه چیز وجود داشته باشه که بتونه وضعیت بد الانم رو بدتر کنه، مطمئناً دکتر گنزالس و کیف کوچیک وحشتناکشه که پر از آمپول و سوزنه! مردیت پرسید:

- یادت میاد که تو خواب چی دیدی؟

مردیت کنار وان، تو حموم کوچیک مشترکمون نشسته بود. آروم سرم رو به علامت منفی تگون دادم. از وقتی که از قلمرو جادوگران آکونلار فرار کردم، هر شب همین بلا سرم میومد. امیدوار بودم که این وضعیتم یه‌جور اختلال روانی ناشی از استرس باشه؛ بخاطر اتفاقات تلخی که تو این مدت رخ داد و آسیبهایی که بهم وارد شد. اما ترسی که هنوزم مثل خون، باسرت تو رگ‌هام جریان داشت، باعث میشد فکر کنم که قضیه بیشتر از این حرف‌هاست! خیلی بدتر و جدی‌تر! تنها چیزی که از خواب‌هام یادم میموند، بخش‌های مربوط به خونریزی و قتل عام بود؛ اما خب چیزهایی که میدیدم، به اندازه کافی ملموس نبودن که بخوام برای مردیت توضیح بدم. تصاویر ذهنی من هیچوقت انقدر مبهم و گنگ نبودن؛ اما از وقتی که داستین گازم گرفت و منو تبدیل به گرگینه کرد، تصاویر ذهنی تغییر کردن. اوایل، برای یه مدت من هیچ تصویر ذهنی نمیگرفتم. طوری که فکر کردم تصاویر ذهنی برای همیشه از بین رفتن. بعدش، تصاویر ذهنی برگشتن؛ اما دیگه اینطور نبود که با لمس هر چیزی، فوراً و ناخودآگاه تصویر ذهنی بگیرم؛ بلکه باید

تمرکز میکردم تا تصویری تو ذهنم پخش بشه. و بعد عجیبتر از همه این بود که من کمکم میتونستم اتفاقاتی رو ببینم که قرار بود تو آینده رخ بده. از وقتی که لوسیانا جادوم رو از وجودم بیرون کشید، تنها چیزی که تو تصاویر ذهنیم میبینم، مربوط به کشور پرو میشه. اگه من به جای کلادیا به پرو میرفتم، اونوقت لوسیانا تمام افرادی که تو سنت ایلبه هستن رو میگشت! یه نفس عمیق کشیدم؛ اما فوراً از این کار پشیمون شدم! گفتم:

- شما هم این بو رو حس میکنین؟

داستین دستش رو نوازشوار روی صورتم کشید و موهام رو از جلوی چشمهام کنار زد. گفت:

- بوی چی؟

- گوگرد!

مردیت و داستین برای یه لحظه بی حرکت موندن. لعنتی! اگه این بو بخشی از خوابی باشه که دیدم، پس یا من تو خوابم با لوسیانا درگیر شده بودم، یا لوسیانا داره یه چیزی میسازه تا دوباره برامون در دسر درست کنه. پرسیدم:

- شما هیچ بویی حس نمیکنین؟

داستین گفت:

- نه عزیزم. من الان جز بوی تو، هیچ بوی دیگه‌ای حس نمیکنم.

دستش رو به سمت شیر آب دراز کرد و جریان آب رو قطع کرد. بعد همونطور که من تو بغلش بودم، از روی زمین بلند شد. گفت:

- لباس‌هات خیس شدن، باید عوضشون کنی. بعدش باید حرف بزنیم؛ چون اینکه وانمود کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده، هیچ مشکلی رو حل نمیکنه.

آروم منو روی زمین گذاشت. وقتی حرکت میکرد، قطره‌های آب از لباس‌های خیسش به پایین چکه میکردن. تیشرتش کاملاً به بدنش چسبیده بود؛ طوری که انگار پوست دومش بود! و عضلات بدنش رو به خوبی نشون میداد. داستین لباسش رو از تنش درآورد و به سمت وان پرتاب کرد. لباس اونقدر خیس بود که وقتی به کف وان برخورد کرد، صدای شلپ ایجاد شد. داستین حوله رو دور خودش پیچوند و بعد یه حوله دیگه از قفسه برداشت. به سمت من برگشت و حوله رو دورم پیچوند. فاصله بینمون رو به صفر رسوندم و اجازه دادم که گرمای بدن داستین، تو وجودم رسوخ کنه. حق با داستین بود. نادیده گرفتن بلایی که داره سرم میاد، اصلاً درست نیست. حتی یه ذره! اما حرف زدن در مورد این موضوع باعث میشه که حقیقت مثل یه فیلم جلوی چشمهام پخش بشه. و خب اینکه وانمود کنم تو این چند هفته هیچ اتفاقی نیفتاده، خیلی آسون‌تره! اینکه من هرگز به

قلمرو جادوگران نرفتم تا به مدت اونجا بمونم. اینکه قدرت هام از وجودم بیرون کشیده نشدن و تو دوتا ظرف شیشه‌ای مسخره حبس نشدن. اینکه دانیل هنوز زنده هست. اینکه به رافائل حمله نشده. و اینکه کلادیا هنوز اینجاست. اشک هام چشم هامو پر کرده بودن؛ اما من بهشون اجازه نمیدادم که روی گونه هام جاری بشن؛ چون این اشک ها روی حقیقت مهر تایید میزنن! افسوس خوردن هیچ کدوم از مشکلات منو حل نمیکنه. چندبار پلک زدم تا اشک هام رو پس بزنم و به این فکر میکردم که چه چیزی میتونه علت کابوس های هر شبم باشه. همراه داستین وارد اتاقم شدم. مردیت گفت:

- وقتی لباس هاتون رو پوشیدین، بلند صدام کنین تا دوباره بیام.

مردیت از طریق حموم مشترکمون که در واقع مرز بین اتاق هامون بود، وارد اتاق خودش شد و در رو پشت سرش بست. من من کردم:

- حتما.

به حدی تو افکارم غرق شده بودم که واقعا روی هیچ چیز دیگه ای تمرکز نداشتم. اولین باری که این اتفاق افتاد، فکر میکردم بازم پای طلسمی درمیونه. من و داستین تمام کلبه رو برای پیدا کردن طلسم، زیر و رو کردیم؛ اما هیچ چیزی پیدا نکردیم که حتی سر سوزنی به نفرین شباهت داشته باشه. بخاطر همین فکر کردم خوابی که دیدم، فقط به کابوس معمولی بوده. اما این اتفاق پنج شبه که پشت سر هم داره تکرار میشه... داستین یکی از شلوارهای ورزشیش رو از کمد برداشت و خیلی سریع اون رو پوشید. رو به من گفت:

- میخوای تو عوض کردن لباس هات کمکت کنم؟

گونه هام سرخ شدن و گفتم:

- خودم میتونم انجامش بدم.

با اینکه داستین جفت و همسر من بود؛ اما ما هنوز مراسم رسمی شدن پیوندمون رو کامل برگزار نکرده بودیم. داستین مصمم بود تا وقتی که پیوندمون رسمی نشده، از حد فراتر نره و خط قرمزها رو رد نکنه؛ اما من و داستین جفت های واقعی همدیگه بودیم. به روح در دو بدن! بخاطر همین حتی بدون مراسم ماه کامل هم به سری از ویژگی های جفت بودن رو داشتیم. مثلا میتونستیم تو ذهن همدیگه حرف بزنیم؛ بدون اینکه کلمات رو به زبون بیاریم. یا میتونستیم احساسات همدیگه رو حس کنیم. و وقتی من و داستین از هم دور باشیم، من میتونم ببینم که داستین کجاست. اما آخرین ویژگی که گفتم، بین جفت ها، عادی نیست. این ویژگی از نیمه جادوگر وجود نشئت میگیره و گرگینه بودن این ویژگی رو تقویت میکنه. کدم رو زیر و رو کردم تا لباس هایی که میخوام بپوشم رو پیدا کنم و داستین به سمت دیگه ای چرخید. داستین خیلی جنتلمن و با ملاحظه بود و من واقعا

ازش قدردان بودن. لباس‌های خیس رو از تنم درآوردم و اون‌ها رو تو سبد رخت‌چرک‌هام انداختم. یه تاپ و یه شلوارک کوتاه انتخاب کردم و سریع پوشیدمشون. وقتی به سمت تختم چرخیدم، چشمم به بالشت رنگارنگی افتاد که وسط تختم قرار داشت. رنگ‌های جیغ بالشت با دکور تماما سفید اتاقم، تضاد شدیدی داشت. قبل از اینکه من تبدیل به گرگینه بشم، برای اینکه احتمال گرفتن تصاویر ذهنی رو به حداقل برسونم، همیشه وسایل سفیدرنگ انتخاب میکردم؛ چون رنگ سفید خیلی زود کثیف میشد و اینطوری مجبور میشدم مدام وسایلم رو تمیز کنم. بنابراین تو انتخاب‌هام به جای اینکه به زیبایی اهمیت بدم، رنگ سفیدشون برام تو اولویت بود. از وقتی که تصاویر ذهنیم تحت کنترل خودم درآمده بودن، این بالشت اولین دکور متفاوت اتاقم بود. اما الان دلم میخواد که این بالشت رو از اتاقم پرت کنم بیرون! چون دیگه اصلا روی تصاویر ذهنیم کنترلی نداشتم. داستین روی تختم لم داد و من خودمو تو بغلش جا کردم. بالشت رنگارنگ رو تا جایی که میشد تو بغلم جمع کردم و سعی کردم چشمم بهش نیفته! با صدای بلند گفتم:

- ما لباس پوشیدیم.

مردیت با سرعت نور وارد اتاقم شد؛ اونقدر سریع که تمام موهایش اومده بودن جلوی صورتش! مردیت ذاتا بور بود؛ اما موهایش رو مشکی رنگ کرده بود و رگه‌هایی به رنگ صورتی جیغ هم لابه‌لای موهای خودنمایی میکردن. مردیت پوست سفید و رنگ‌پریده‌ای داشت و بنظرم رنگ موهای تیره بیشتر بهش میومد. اون قدبلند و لاغر بود. درواقع اندامش به خوبی مدل‌های لباس بود. شاید اگه یه نفر دیگه همچین بلایی سر موهایش بیاره، به نظرم وحشتناک جلوه کنه؛ اما مردیت اولین دوستی بود که تو سنت‌ایلبه پیدا کردم. درواقع مردیت و داستین بهترین دوست‌های من بودن. مردیت پرسید:

- خب، حالا چطوری باید این مشکل رو حل کنیم؟ این اختلال خوابت هرشب داره بدتر میشه.

گفتم:

- نمیدونم.

کمی با لبه‌های بالشتم ور رفتم و سعی کردم یه جواب تقریبا درست و قانع‌کننده برای این سوال پیدا کنم. آخه چطور ممکنه من تصاویر ذهنی که انقدر روم تاثیر گذاشته رو به یاد نیارم؟ همین الانم، تمام چیزی که از خواب‌هام به یاد میارم، بوی گوگرد! و اون ترسی که تمام وجودم رو پُر کرده بود. مردیت پرسید:

- تصاویر ذهنیت چی؟

- هنوز مبهم. همیشه چیز خاصی ازشون فهمید.

البته من در مورد این اتفاق‌هایی که برام میفته، یه نظریه دارم! نه اینکه یه نظریه عالی باشه؛ اما خب در کل میشه گفت که قابل قبوله. نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود؛ اما من باید ترس‌هام رو بیان کنم؛ نباید بذارم رو دلم تلنبار بشن. گفتم:

- شاید با بیرون کشیدن جادوم از وجودم و دوباره برگردوندنش، یه چیزهایی تغییر کرده.

مردیت پایین تختم نشست و گفت:

- اما تو که فکر نمیکنی تصاویر ذهنیت برای همیشه از بین رفتن؟

- نه. جادوم همینجاست. وقتی اون ظرف‌های شیشه‌ای شکسته شدن، من برگشتن جادو به وجودم رو حس کردم. اما من فکر میکنم که... نه. خیلی احمقانه هست.

داستین گفت:

- احمقانه نیست. فقط بهمون بگو. اگه تو باهامون حرف نزنی، ما هم نمیتونیم کمکت کنیم.

- خب قضیه اینه که...

لعنتی! حتی مطمئن نبودم که چجوری باید کلمات رو کنار هم بچینم و حرفم رو بیان کنم. گفتم:

- من اغلب اوقات میتونم حضور جادو رو تو وجودم حس کنم. قبل از اینکه تو گازم بگیری، همیشه قبل از دریافت یه تصویر ذهنی، سوزش کوچیکی رو تو بدنم حس میکردم و این نشونه بهم میفهموند که قراره تو ذهنم یه تصویر پخش شه. اما بعد از اینکه تبدیل به گرگینه شدم، این احساس از بین رفت. با وضعیت الانم، فکر میکنم که خودم دارم این تصاویر ذهنی رو پس میزنم. شاید چیزهایی که من تو تصاویر ذهنی هر شبم میبینم، خیلی بد باشن؛ طوری که اصلا دلم نخواد اون‌ها رو ببینم! شاید بخاطر همین ذهنم با به یاد نیوردن اون تصاویر، میخواد ازم محافظت کنه. فقط...

داستین گفت:

- منطقی به نظر میرسه. تو نمیتونی جادوی درونت رو مهار کنی. بنابراین این تصاویر ذهنی باید به نحوی خودشون رو نشون بدن. علت کابوس‌های هرشبته همینه.

- که خب به دردم نمیخوره.

بخشی از موهای خیسیم رو پشت گوشم بردم و افکار پراکنده ذهنم رو بررسی کردم. گفتم:

- یعنی تصاویر ذهنی که نتونم ببینم، هیچ فایده‌ای نداره.

و آگه بخوام با خودم روراست باشم، اصلا دلم نمیخواست که آینده رو ببینم. همین چیزهای مبهمی که از قتل و کشتار یادم میمونه، به اندازه کافی آزاردهنده هست. تعداد زیادی از آلفاهایی که تو سنت ایلبه حضور دارن، موافقن که باید برای این مشکلات راهحلی پیدا کرد و نصف اون‌ها هم فکر میکنن مقاومت کردن و جنگیدن، بهترین نقشه هست. درواقع ما مثل یه مشت احمق دست رو دست گذاشتیم و داریم وقت رو تلف میکنیم تا لوسیانا حرکت بعدیش رو پیاده کنه. احمقانه هست. واقعا احمقانه هست! فکر نکنم نیاز به گفتن باشه که این وضع، ناامیدکننده هم هست! از اینکه هیچکاری نمیکیم و فقط منتظریم تا بلای بعدی برامون نازل بشه، متنفرم! تمام دانش‌آموزهای مدرسه، بی‌قرار و مضطربن. تمام کلاس‌ها کنسل شده؛ اما همه گرگینه‌ها تو زمین‌های آموزش کازادورها مشغول تمرین هستن و طوری برای یادگیری تلاش میکنن که انگار میدونن چه اتفاقی تو راهه. کازادورها هرشب اطراف مدرسه گشت میزنن و همه‌جا رو بررسی میکنن. مدرسه دوباره قرنطینه شده؛ طوری که حتی قدم زدن با خیال راحت تو فضای آزاد، برامون آرزو شده! تعداد زیادی از گرگ‌های آلفا که شامل آلفاهای قدرتمند هیئت هفت‌نفره و بقیه آلفاهای مهم از سراسر دنیا هستن، اینجا دور هم جمع شدن و هرروز تو اتاق کنفرانس سنت ایلبه مشغول بحث و گفتگو هستن. اما واقعیت اینه که به هیچ نتیجه‌ای نمیرسن! هیچی! در عرض چند ساعت، خبر جنگ‌هایی که تو راهه، بین همه پخش شده و اضطراب و ترس همه گرگینه‌ها رو عصبی کرده. به عبارت دیگه، روحیه گرگینه‌ها حسابی داغون شده و اینطور بنظر میرسه که به این زودی‌ها وضع آشفته گروه تغییر نمیکنه. مگه اینکه من بتونم این وضع رو تغییر بدم. گفتم:

- آگه من بتونم بفهمم تو کابوس‌های هرشبم چی میبینم، اونوقت شاید واقعا بتونیم کاری از پیش ببریم.

با حرص و ناامیدی بالشتم رو به سمت دیگه اتاق پرتاب کردم. شاید این کمبود خواب‌ها فقط همه‌چیز رو بدتر کنه؛ اما من نمیتونم احساس خطری که وجودم رو به لرزه میندازه، نادیده بگیرم. رو به داستین پرسیدم:

- کازادورها هنوزم حواسشون به پدر و مادر و برادرم هست؟

داستین خرخر کرد:

- معلومه که هست. کازادورها بیست و چهار ساعته از خانواده‌ات محافظت میکنن. درست همونطور که خودت خواستی.

- و خاله رزا...

- خاله رزا دیروز اینجا رو ترک کرد و به مکزیک رفت تا تو خونه‌ای که از خانواده‌اش بهش ارث رسیده، مستقر بشه. یادت رفته؟

- اوه درسته.

خاله‌بزرگ من میخواست که تا حد امکان از لوسیانا دور بشه. خب حداقل دیگه در مورد خانواده‌ام نگران نیستم. اون‌ها در امانن. اون تصاویر ذهنی که هر شب به شکل کابوس سراغم میان، هرچیزی که هستن، به من مربوط میشن. داستین گفت:

- میدونم که این حرف اصلا ایده‌آل نیست؛ اما هیئت هفت نفره گفته که باید صبر کنیم؛ در نتیجه ما باید منتظر بمونیم.

رو به مردیت پرسیدم:

- دوناوان که با این حرف موافق نیست، درسته؟

مردیت جفت واقعی دوناوان بود و دوناوان هم عضو هیئت هفت‌نفره بود؛ انجمنی که از هفت آلفای قدرتمند تشکیل شده و اون‌ها همه گرگینه‌ها رو مدیریت میکنن. دلم میخواست که دوناوان هم الان اینجا بود؛ اما امشب نوبت اون بود که تا صبح اطراف مدرسه گشت بزنه. مردیت محکم گفت:

- نه! ظاهرا دوناوان همش ساز مخالف میزنه و باهاشون موافق نیست. و از اونجایی که من و تو باهم دوست هستیم، اون‌ها فکر میکنن که دوناوان در مورد این وضعیت، منصفانه قضاوت نمیکنه.

- احمقانه هست!

مردیت بلند گفت:

- درسته! منم دقیقا همین رو میگم.

- من باید بفهمم که شب‌ها چه خوابی میبینم.

اگه این کابوس‌ها مربوط به اتفاقات تلخ گذشته باشه، خب من میتونم باهاشون کنار بیام. و اگه مربوط به اتفاقاتی باشه که قراره تو آینده رخ بده، خب حداقل میتونیم خودمون رو برای روبه‌رو شدن باهاشون آماده کنیم. پس باید هرجوری شده بفهمم که این تصاویر ذهنی چی رو نشون میدن. داستین پرسید:

- چطوری میخوای بفهمی؟

سوال دقیقا همین بود! گفتم:

- نمیدونم.

مردیت گفت:

- میتونیم یوگا رو امتحان کنیم.

مردیت هر بعد از ظهر برای گرگینه‌ها برنامه یوگا میذاره. روزهای اولی که به سنت ایلبه اومده بودم، چندباری تو کلاس‌های یوگا شرکت کردم؛ اما بعدش انقدر ماجرای مختلف پیش اومد که دیگه برای این کارها وقتی نداشتم. مردیت گفت:

- یوگا میتونه حسابی ذهنت رو متمرکز کنه.

شاید حق با مردیت باشه. اگه یوگا میتونه مشکلم رو حل کنه، خب حاضرم رو یه پا وایستم و توپ‌های توی دستم رو تو حالت تعادل نگه دارم و همزمان شعر الفبا رو بخونم. پوف! گفتم:

- باشه.

داستین گفت:

- و اگه یوگا هم جواب نداد، شاید خسته کردن بدنت بتونه به ذهنت فرصت استراحت بده و مقاومتش رو در هم بشکنه تا تو حالت هوشیاری، بتونی تصاویری که میخوای رو تو ذهنت ببینی.

مکت کرد و بعد ادامه داد:

- به هر حال، تو به تمرینات جسمی بیشتری نیاز داری.

چشمامو تو حدقه چرخوندم. این موضوع برای داستین خیلی جدی شده بود. همه گرگینه‌ها در طول زندگیشون برای جنگیدن آموزش میدیدن و داستین هم یکی از بهترین کازادورها بود. کازادورها گرگینه‌های مبارزی هستن که هر شب اطراف محوطه مدرسه گشت میزنن و هر چیزی که در درس‌ساز باشه رو شکار میکنن! من فکر میکردم این موضوع که من تو جنگیدن افتضاح هستم، داستین رو اذیت میکنه؛ اما اینطور نبود. داستین فقط میخواست که من بتونم از خودم محافظت کنم و بخاطر همین، دست و پا چلفتی بودن من، نگرانش میکرد. بنابراین گمونم تمرینات بدنی بیشتر، ایده بدی نباشه. گفتم:

- خیلی خب. یکم وقت گذروندن تو باشگاه منو نمیگشه. تا الان که وقت زیادی رو صرف مطالعه کتاب‌های قدیمی کردم؛ ولی جوابی نگرفتم!

با انگشت‌هام روی پام ضرب گرفتم. تنها چیزی که از خوندن اون کتاب‌ها عایدم شد، این بود که ساختن معجون‌های مختلف رو یاد گرفتم. روی میز مطالعه‌ام قوطی‌های شیشه‌ای تلنبار شده بودن که داخلشون پر از دونه‌های منفجره بود. منتظر بودم حمله بعدی صورت بگیره تا ازشون استفاده کنم. گفتم:

- و اگه این راه هم جواب نده چی؟

مردیت گفت:

- خب دوبیدن رو امتحان میکنیم. همینطور تغییر شکل دادن.

روی لبه تختم نشست و ادامه داد:

- انقدر راه‌های مختلف رو امتحان میکنیم تا بالاخره یکیشون جواب بده. فقط تو نباید از زیر کار در بری و ما رو بیچونی تسا. افکاری که ذهنت رو پر کردن، بریز دور و ریلکس باش! من مطمئنم که تصاویر ذهنیت برمیگردن.

ریلکس باشم؟! گفتنش آسونه؛ اما عمل کردن بهش، مخصوصا تو این روزها، واقعا ممکن نیست! هر دفعه که فکر میکنم روی قدرت هام تسلط پیدا کردم، دوباره تغییر میکنن! هر چند که تصاویر ذهنیم دارن عادی عمل میکنن! این چیزیه که فهمیدم و خاله رزا هم کاملا برام روشن کرد که تصاویر ذهنی آینده رو به هیچ وجه نمیتونم کنترل کرد. این تصاویر اگه بخوان، میان و اگه نخوان، نمیان! خاله رزا میگفت که من باید باور داشته باشم. خب، من باورهای زیادی دارم؛ اما سوال اینه که خودم رو هم باور دارم؟ نه زیاد! دیگه نه!

یک ساعت تمام با مردیت یوگا تمرین کردیم؛ اما تنها حسی که الان دارم، خستگیه! مردیت میخواست بعد این تمرین‌ها، برای آرامش اعصاب و افکار، تو یه خلسه روحی طولانی فرو بره؛ اما امکان نداشت که منم انجامش بدم! اصلا دلم نمیخواست که خوابم ببره و یه کابوس دیگه منو تو خودش غرق کنه. بنابراین راه حل داستین رو اجرا کردم. دوساعت تمام خودم رو با تمرینات رزمی سرگرم کردم؛ اما هیچ تصویر ذهنی سراغم نیومد. بقیه گرگینه‌ها کم کم داشتن وارد باشگاه میشدن و این برای من یه علامت بود که فوراً گورم رو از اینجا گم کنم! به اینکه بقیه مدام تماشام کنن و نگاه‌های خیره‌اشون رو من باشه، عادت کرده بودم؛ اما از وقتی که لوسیانا قدرت هام رو از وجودم بیرون کشید، اینکه تو مرکز توجه بقیه باشم، بدجوری عصیم میکرد... و خب باعث میشد که احساس ضعف کنم. میدونم که احمقانه هست. اصلا دلیلی نداره که بخوام همچین احساسی داشته باشم؛ اما نمیتونستم کنترلش کنم. داستین میگه که من به اندازه کافی وقت نداشتم تا بتونم با احساساتم کنار بیام؛ اما مشکل اینجاست که من به این زودی‌ها هم وقت نمیکنم تشویشی که به درونم رسوخ کرده رو حل کنم. بالاخره یه راهی پیدا میکنم تا بتونم تموم این پریشونی‌ها رو از خودم دور کنم. با درمونده نشون دادن خودم، فقط باعث میشم که دشمن هام با اشتیاق بیشتری به کارهاشون ادامه بدن. برای الان من باید روی تصاویر ذهنیم تمرکز کنم. باید بفهمم این تصاویری که تمام فضای ناخودآگاه منو پر کردن، قصد دارن چه چیزی رو بهم نشون بدن. بعد از اینکه یه دوش آب گرم گرفتم، حس کردم که حسایی گرسنه‌ام. بخاطر همین تصمیم گرفتم به غذاخوری برم و یه چیزی بخورم. داستین تو باشگاه موند تا با کازادورها تمرین کنه؛ اما من میدونستم زیاد طول نمیکشه که سر و کله داستین هم تو غذاخوری پیدا میشه. چون اگه من گرسنه باشم، مطمئنا داستین هم گرسنه‌اش میشه. از اونجایی که تو این ساعت‌ها شاید کسی به غذاخوری نره

و اونجا خلوت باشه، یه کتاب جادوگری برداشتم و به سمت حیاط مدرسه که حسابی تمیز و قشنگ بود، راه افتادم. مقصدم ساختمانون آجری کوتاه مدرسه بود که سالن غذاخوری رو تو خودش جا داده بود. تو راه از کنار دوتا پسر گرگینه که سال دومی بودن، عبور کردم. اصلا حواسم بهشون نبود تا اینکه یکی از پسرها اون یکی رو محکم هل داد. پسرها لباس هاشون رو پاره کردن و تغییر شکل دادن. گرگ هاشون خرخر کردن و پنجه هاشون رو به صورت های همدیگه کشیدن. یکی از اون ها از درد فریاد کشید و من خشکم زد. من دوتا انتخاب داشتم. یا باید به راهم ادامه میدادم و میذاشتم اون دوتا همدیگه رو داغون کنن، یا باید دخالت میکردم تا این دعوا رو متوقف کنم. به درک! من این روزها به اندازه کافی دعوا و جنگ دیده بودم و دیگه تحمل نداشتم. داد زدم:

- بس کنین!

یه مقدار مناسب از قدرت آفام رو پشت دستورم گذاشتم تا کارساز باشه. گرگ ها فوراً خشکشون زد. گفتم:

- یا عیسی مسیح! دیگه دعوا نکنین. شما مثل دوتا بچه لوس و گنداخلاق رفتار میکنین.

گرگ ها روی زمین چرخیدن و پاهاشون رو تو هوا تکون دادن. من این کارشون رو یه جور موافقت تلقی کردم به این معنی که دعواشون همینجا تمومه و دیگه ادامه نمیدن. گفتم:

- روز خوبی داشته باشین پسرها.

بعد به راه رفتنم تو حیاط ادامه دادم. اما هنوز... این موضوع واقعا داره مسخره میشه. اگه گرگ های آلفا نتونن هرچه زودتر به توافق برسن، من از بلایی که ممکنه سر گرگینه های گروه بیاد، میترسم و واقعا نگران شونم. همین دعوای کوچیکی که بین دانش آموزها صورت میگیره، یه مثال بارزه که بهم میفهمونه این اختلاف ها داره پیوند بین گرگینه ها رو از بین میبره. یه نفر باید پادرمیونی کنه و خیلی زود یه تصمیم جدی درمورد این وضعیت بگیره، وگرنه دیگه تو سنت ایلبه گرگینه های باقی نیمونه تا با لوسیانا بجنگه. سعی کردم کمی روحیه ام رو تجدید کنم و این استرس ها رو بریزم دور. در سالن غذاخوری رو باز کردم و امیدوار بودم که مردیت یا دونوان هم اونجا باشن. کریس قطعاً هنوز تو باشگاهه. آخه وقتی من از باشگاه بیرون میومدم، اون تازه اومده بود تا تمرین کنه. اما من مردیت رو اصلاً ندیده بودم و تو خوابگاه هم نبود. آدریان هم احتمالاً تو زمین آموزش کازادورها مشغول دوییدنه. خب دوییدن یکی از کارهای موردعلاقه همه حیوون های چهارپای پشمالو عه؛ مخصوصاً گرگ ها؛ اما آدریان مصمم بود که گاهی اوقات خودش رو به چالش بکشه تا در نهایت بتونه به آخرین درجه شکارچی بودن برسه! بوی پنکیک، کوکو سبزی، بیکن (گوشت خوک)، میوه و چنندا از شیرینی های خاص و خوشمزه تو هوا پیچیده بود. من واقعا به یکی از اون شیرینی های

فوق العاده نیاز داشتیم. این شیرینی‌ها چیزی نبود که ما هرروز تو لیست غذاهامون داشته باشیم؛ چون اونقدر مزه‌اش خاصه که همه براش جون میدن؛ در نتیجه آشپزهامون هلاک میشن تا بتونن یه عالمه از این شیرینی‌ها آماده کنن.

وقتی از کنار میزها رد میشدم، همه مکالمه‌ها قطع میشدن. میزهای گردی که تو غذاخوری چیده شده بودن، تعدادشون به سی یا حتی بیشتر هم میرسید؛ اما فقط یه میز کاملاً پر شده بود. دار و دسته جوزف پشت اون میز نشسته بودن. پدر جوزف، آلفای گرگینه‌های کاناداست و بخاطر همین این خودشیفته نکبت فکر میکنه بهترین و دیگه لنگه‌اش تو دنیا پیدا نمیشه. از وقتی که آقای هول کُشته شد، اون‌ها خودشون رو از ما جدا کردن. من متوجه این موضوع نشده بودم تا اینکه خیلی اتفاقی به یکی از اون‌ها برخورد کردم و نتونستم پیوندشون رو با گرگینه‌های گروهمون حس کنم. من این موضوع رو با آقای داوسون و بقیه بچه‌های گروه مطرح کردم؛ اما هیچکدوم در این مورد اقدامی نکردن. درواقع بنظر میرسه که هیچکس کوچیکترین توجهی به این موضوع نشون نمیده. اما من از ته دلم مطمئن بودم که اون‌ها قراره برامون دردرساز بشن. شاید الان نه؛ اما بزودی این اتفاق میفته. امروز تعداد افراد گروه جوزف بیشتر شده! درواقع دوتا دختر هم بهشون اضافه شده که یکیشون موهای قهوه‌ای و او یکی موهای قرمز داره. نگاه من روی دختر موقه‌های گیر کرده بود. طوری که اون دختر دست‌هاش رو تکون میداد و حرف میزد... انگار که ایمن اونجا نشسته بود...! بعد اون دختر به سمتم چرخید و من تونستم چهره‌اش رو کامل ببینم. لعنتی! اون دختر واقعا ایمن هول بود! بهتر از این نمیشه! پدر ایمن یکی از دلایل اختلاف و شکاف عمیقیه که بین گرگینه‌ها ایجاد شده. اگه ایمن کنار اون پسرها نشسته، پس مشکل از اون چیزی که فکرش رو میکردم، جدی‌تره! و الان دلم میخواست که خودم رو تا حد مرگ میزدم. وقتی همه میخواستن این عوضی رو از گروه اخراج کنن، من ازش حمایت کردم... که یکی از احمقانه‌ترین تصمیم‌هایی بود که تو عمرم گرفتم. اون زمان بنظر میرسید که دارم کار درستی انجام میدم؛ اما ظاهراً اشتباه میکردم و عواقب این کارم حالاحالاها قراره دهنم رو سرویس کنه! ایمن به من پوزخند زد و با آرنجش به دختر موقرمز کنارش سقلمه زد. دختر موقرمز به سمتم چرخید. شانون! وقتی باهم چشم تو چشم شدیم، به زور جلوی خودم رو گرفتم که چهره‌ام بی‌تفاوت بمونه و تغییری نکنه. مردیت حتما عصبی میشه وقتی بفهمه شانون با این گروه وقت میگذرونه. شانون یه نگاه عصبی و پر از نفرت تحویل داد و یه چیزی به پسرها گفت که اون‌ها شروع کردن به خندیدن. گمونم شانون از اینکه بخاطر فضولی تو کتاب‌های جادوگریم سرش داد کشیدم، هنوز از دستم عصبیه. یا شاید از اینکه داستین مال منه و مال اون نیست، ازم نفرت داره. به هر حال هر دلیلی که پشت این نگاه مزخرفش هست، برای من مهم نیست. من به هیچوجه باهاشون کاری ندارم؛ چون از اون‌ها سودی به من نمیرسه.

به سمت میزهای پیشخوان راه افتادم تا برای خودم غذا بگیرم. شانون و ایمجن هم احتمالاً منو نادیده گرفته بودن؛ همونطور که من کاملاً بی‌تفاوت از کنارشون رد شدم؛ اما دیدن این دو نفر که کنار اون پسرها نشسته بودن، باعث میشد که درباره پیوندشون با گرگینه‌های گروه، دچار شک و تردید بشم! وقتی مشغول پر کردن سینی غذام بودم، روی پیوندی که بین گرگینه‌های گروه برقرار بود، تمرکز کردم. این پیوندها در واقع رشته‌های جادویی نازکی بودن که همه گرگینه‌های گروه رو به هم متصل میکردن. مثلاً من تا حالا اصلاً با پسری که کنارم ایستاده بود و ظرفش رو با یه عالمه پنکیک پر میکرد، حرف نزده بودم؛ اما میتونستم پیوندی که ما رو به هم‌دیگه و به همه گرگینه‌هایی که از آقای دوسون به عنوان آلفاشون پیروی میکردن، وصل میکرد رو حس کنم. این رشته‌های جادویی و انرژی آلفا مثل شبکه‌ای از تارهای عنکبوت بودن که همه گرگینه‌ها رو به هم متصل میکردن. من میتونستم ارتباطم رو با گرگینه‌های گروه حس کنم. حتی تعدادی از کازادورها هم که به طور دقیق عضو گروه گرگینه‌های اینجا نبودن و تقریباً غریبه محسوب میشدن، این پیوند رو داشتن؛ هرچند که واضح نبود؛ اما من میتونستم حسش کنم. پس با عقل جور درمیاد که همه گرگینه‌هایی که تحت سرپرستی هیئت هفت‌نفره هستن، باید همچین پیوندی رو داشته باشن. تمام گرگینه‌ها با هم ارتباط داشتن؛ به جز شانون، ایمجن و پسرهای بیشعوری که پشت اون میز نشسته بودن. من هیچ پیوندی رو از جانب اون‌ها حس نمی‌کردم. از طریق پیوند جفت بودم با داستین، صداش زدم:

- "داستین؟"

به محض اینکه روی داستین تمرکز کردم، تونستم نفس کشیدن‌های سریع‌ش رو حس کنم. اون هنوز مشغول آموزش هنرهای رزمی بود. از گرگینه‌ای که حریفش بود، فاصله گرفت و تو ذهنم جواب داد:

- "تو حالت خوبه؟"

- "آره. اما اون گروه مسخره دوباره دور هم جمع شدن و من هنوز نمیتونم پیوندشون رو حس کنم. درضمن حالا ایمجن و شانون هم به جمعشون اضافه شدن..."

- "ما قبلاً این موضوع رو به مایکل گفتیم. مایکل میگه که اون‌ها تبرئه شدن و مشکلی ایجاد نمیکنن."

- "اما شاید درست نباشه و اون‌ها برامون دردرساز بشن."

اینطور نبود که آقای دوسون هم به هیچ‌وجه دچار خطا نشده. داستین گفت:

- "من در مورد ایمن و شانون به مایکل توضیح میدم؛ اما تا زمانی که اون‌ها اقدامی علیه گرگینه‌های گروه انجام ندهند، ما هم نمیتونیم کاری انجام بدیم. پس حسابی حواست به اون‌ها باشه."

- "باشه، حتما."

اصلا از این کار خوشم نمیومد؛ اما اگه گرگ‌های آلفای مناطق مختلف قصد دارن خودشون رو تو اون اتاق کنفرانس کوفتی مخفی کنن و تمام روز در مورد چیزهای مسخره بحث کنن و وانمود کنن که وضعیت گرگینه‌ها خوبه؛ بنابراین از نظر من دیگه جای هیچ سوالی باقی نمیمونه. ناامیدیم رو کنار زدم و بشقابم رو با یه مقدار بیکن، پنیر چدار و املت آواکادو پر کردم. هرچی کالری بیشتری به بدنم برسونم، برام بهتره. چندان کتاب هست که حتما باید تا ناهار مطالعه‌اشون کنم؛ بنابراین برای تمرکز کردن به انرژی نیاز دارم. من تعدادی کتاب جادوگری از پشت کتابخونه سنت‌ایلبه پیدا کرده بودم و قصد داشتم که بررسیشون کنم تا به یه جواب درست و حسابی برسم. هرچی بیشتر در مورد جادو بدونم، بهتره. وقتی از کنار میز اون‌ها رد میشدم، موهای روی بازو هام سیخ شده بودن. اون‌ها سکوت کرده بودن و منتظر بودن که من زودتر شرم رو کم کنم. عمدا تظاهر کردم که سکندری خوردم و با آنجم به یکی از پسرها ضربه زدم. پسر گفت:

- هی! مواظب باش!

من من کردم:

- متاسفم.

بعد با عجله از کنارشون رد شدم؛ اما چیزی که میخواستم رو فهمیده بودم. وقتی اون پسر رو لمس کردم، هیچ ارتباطی بینمون حس نکردم. این اصلا منطقی نیست. مگه اینکه اون‌ها با گرگ آلفایی کار میکنن که برای هیئت هفت نفره و قوانینش ارزشی قائل نیست. اما این امکان نداره. آقای هول که گُشته شده بود. من از این بابت مطمئن بودم. چون من همون گرگی بودم که روپرت هول رو گُشت! و گرگینه‌هایی هم که بهش وفادار بودن، اینجا رو ترک کردن یا از گروه اخراج شدن. پس شاید جادو باعث از بین رفتن پیوندشون شده. اما اون‌ها که نمیتونن با لوسیانا همکاری کنن... میتونن؟! نه. و خب چیزهای مهمتری این وسط وجود داره و من نباید ذهنمو روی این احمق‌ها متمرکز کنم. پیدا کردن جادویی که بتونه لوسیانا و شیاطینش رو شکست بده، کاملا در اولویته. من نمیتونستم اجازه بدم که شوخی‌ها و خنده‌های مضحک اون‌ها، توجه منو جلب کنه. مخصوصا که خود آقای دوسون گفته در مورد این موضوع نگران نباشیم. روی صندلی نشستم و همزمان که غدامو میخوردم، صفحه‌های کتاب رو ورق می‌زدم. عنوان یکی از فصل‌ها این بود: "کریستال‌ها: مهارت آزاد کردن جادو از درون عناصر"

تقریباً نصف بشقاب دومم رو خالی کرده بودم که بالاخره سر و کله مردیت پیدا شد. دستمو برایش تکون دادم و اون هم به سمت میز من راه افتاد. با شلوارک کوتاه و تاپ تنگی که پوشیده بود، کاملاً بی‌نقص جلوه میکرد. موهایش رو دم اسبی پشت سرش جمع کرده بود و یه بخش بزرگ از موهای صورتی جیغش رو کنار صورتش رها کرده بود. گفت:

- هی! من تو خوابگاه گمت کردم.

- میدونم. کجا رفته بودی؟

لبخندی روی لبهای مردیت شکل گرفت. گفت:

- رفتم یکم بدوم.

- باید حدس میزدم.

مردیت دیگه میتونست تغییرشکل بده و حالا میخواست تمام اون وقت‌هایی که از دست داده رو جبران کنه. هر موقع که فرصتی پیش میومد، همراه دوناوان به جنگل میرفتن و تو شکل گرگشون میدوییدن. مردیت یکی از صندلی‌ها رو عقب کشید و آرام نشست. پرسید:

- وقتی من رفتم، چیکارا کردی؟ تمرینات رزمی خوش گذشت؟

نصف بشقابم رو پوره سیبزمینی پر کرده بود. کمی با غذام بازی کردم و گفتم:

- خوب بود. داستین مجبورم کرد بیشتر از اون چیزی که میخواستم، رو تشک باشگاه بمونم و تمرین کنم.

- خب این که فوق‌العاده هست.

مثل همه گرگینه‌های دیگه، مردیت هم یکی از مبارزهای عالی بود. اولین جلسه کلاس هنرهای رزمی رو خیلی خوب یادمه؛ تماشای مبارزه مردیت و شانون واقعا دیوونه‌کننده بود. البته گمونم نیازی نباشه که اشاره کنم خیلی هم دلهره‌آور بود. نق زد:

- آره! بهتر از این نمیشد!

طعنه و کنایه از حرف‌هام میبارید. فکر کنم اولین گرگینه‌ای هستم که با مبارزه کردن و شکارچی بودن مشکل دارم. مردیت گفت:

- خب تاثیری هم داشت؟ تونستی تصاویر ذهنیت رو کنترل کنی؟

کتاب روبه‌روم رو بستم و به صندلیم تکیه دادم. گفتم:

- نه. نمیدونم چه مشکلی برام پیش اومده؛ اما حس میکنم یه چیزهایی درست نوک زبونمه. یه چیزهای مهمی که من یادم نمیمونه و فراموششون میکنم. و این موضوع منو دیوونه میکنه...

وقتی متوجه شدم که مردیت خشکش زده و به پشت سرم خیره شده، حرفم رو قطع کردم. فوراً از روی شونه‌ام نگاهی به عقب انداختم و گفتم:

- چیه؟ چی شده؟

- شانون با اون گروه چی کار داره؟ چرا با اون‌هاست؟

لب‌های مردیت مثل یه خط صاف شدن و با حرص گفت:

- و اون دختره ایکیبری، ایمجنه؟

من و مردیت شاید احساسات متفاوتی نسبت به شانون داشته باشیم؛ اما درمورد ایمجن کاملاً باهم موافقیم. به سمت املتم که دیگه سرد شده بود، چرخیدم و یه گاز ازش خوردم. بعد از چند ثانیه گفتم:

- میدونم. الان بنظر میاد که اون دوتا دوست‌های صمیمی همدیگه‌ان.

مردیت چینی به دماغش داد و کمی فکر کرد. بعد گفت:

- چرا شانون پیش اون پسر‌هاست؟ شانون هیچ وجه اشتراکی با اون‌ها نداره. شانون از گروه گرگینه‌های ایرلنده. و... با ایمجن دوست شده؟ واقعا؟؟!

مردیت طوری به اون‌ها خیره شده بود که انگار داشت با چشم‌هاش اون‌ها رو پودر میکرد! ادامه داد:

- شاید آگه هممون سعی کنیم با شانون ارتباط بگیریم، اون دوباره وقتش رو با ما بگذرونه و پیش ما بشینه.

من برای مردیت توضیح داده بودم که وقتی مریض و بی‌هوش بود، چه اتفاقی بین من و شانون افتاد؛ اما مردیت اصلاً این موضوع رو درک نمیکنه. متأسفانه یا خوشبختانه، مردیت و شانون خیلی وقته که باهم دوستن. پدر و مادر اون‌ها هم باهم ارتباط دارن و یه‌جورایی مردیت و شانون باهم بزرگ شدن و همیشه تعطیلاتشون رو باهم سپری کردن. مردیت خیلی وفادار بود، درواقع بهتره بگم تو این موضوع خیلی افراط به خرج میداد و بخاطر همین کوتاه نمیومد و همچنان سعی میکرد که شانون رو برگردونه. گفتم:

- ما قبلاً هم سعی کردیم؛ یادت رفته؟ این کار جواب نمیده. پس بیخیال شو مردیت.

- من باید برم اونجا. دوباره باید با شانون حرف بزنم.

تقریباً چشم‌هامو تو حدقه چرخوندم. مردیت مدام تلاش میکرد با شانون حرف بزنه و به خاطر حمایت‌هاش، شانون هنوز باهاش خوب برخورد میکرد؛ اما این بحث واقعا بی‌فایده هست. کاملاً مشخصه که شانون ترجیح میده وقتش رو با دوست‌های جدیدش بگذرونه و خوشش نیاد کنار ما باشه.

مردیت از روی صندلیش بلند شد؛ اما من فوراً دستش رو گرفتم و گفتم:

- فکر نمیکنم که...

- من باید تلاشم رو بکنم.

دستش رو رها کردم و سعی کردم تو افکارم دنبال راهی بگردم که بتونم حرفی که لازمه رو بهش بگم؛ بدون اینکه وضعیت بدتر بشه. گفتم:

- نمیدونم. من هنوز نمیتونم پیوند گرگینه‌هایی که دور اون میز نشستن رو با گرگینه‌های گروه حس کنم. از جمله شانون!

مردیت دست به سینه به من خیره شد و گفت:

- هر اتفاقی هم که بین تو و شانون رخ داده باشه، اون هیچوقت کاری انجام نمیده که به گروه صدمه بزنه. شانون نمیتونه همچین کاری کنه. درواقع این کار اصلاً به شخصیتش نمیخوره!

من با مردیت موافق نبودم؛ اما اگه بخوام درمورد این موضوع بیشتر بحث کنم؛ فقط به احساسات مردیت لطمه میزنم. گفتم:

- از کجا معلوم افکاری که تو ذهن شانونه، به نفع گرگینه‌های گروه همون باشه؟

و چی میشه اگه اون‌ها دیگه عضوی از گروه گرگینه‌های سنت ایلبه نباشن؟ تو ذهنم به این سوال فکر کردم؛ اما با صدای بلند بیانش نکردم. برای یه لحظه، لب پایین مردیت لرزید و من میتونستم تردید رو تو چشم‌هاش ببینم. فکر میکردم حرف‌هام تأثیرگذار بودن و تونستم مردیت رو قانع کنم؛ اما مردیت فوراً سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- نه. من همچین چیزی رو باور نمیکنم. هیچوقت!

لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم. اگه فقط یه شخص وجود داشته باشه که دلم نخواد دلخورش کنم، اون مردیته. مردیت از همون اول کنارم بود و از رفاقت برام مایه گذاشت. اون دوست فوق‌العاده‌ایه و هیچ شکی توش نیست. اون زمان که تمام فکر من، فرار کردن از دبیرستان سنت ایلبه بود، مردیت کمک کرد تا به اینجا عادت کنم. حتی وقتی که مثل دیوونه‌ها از پنجره بیرون پریدم و سعی کردم فرار کنم، مردیت مثل بقیه گرگینه‌ها مسخرهام نکرد. من واقعا قدردان لطف‌های مردیت بودم. گفتم:

- من فقط نمیخوام تو ناامید و دلسرد بشی.

- من...

مردیت یهو حرف زدنش رو متوقف کرد و به سمت در سالن چرخید. یه لحظه زمان برد تا بفهمم قضیه از چه قراره. بعد دوناوان وارد غذاخوری شد و به سمت ما راه افتاد. شاید دوناوان بتونه مردیت رو متقاعد کنه؛ چون من که مطمئنم از پس مردیت برنمیام. به هیچوجه! مردیت آروم خندید و من حدس میزدم که دوناوان از طریق پیوند بینشون چیزی بهش گفته. مردیت رو به من گفت:

- تا من برم با شانون حرف بزنم، تو و دوناوان هم میتونین باهم صحبت کنین. من خیلی زود برمیگردم.

هیچ راهی وجود نداشت که بشه جلوی مردیت رو گرفت. دوناوان روی صندلی مردیت نشست. شلوار ورزشی و تیشرت پوشیده بود و موهایش بخاطر دویدن تو جنگل، هنوز بهم ریخته بود. لباس هاش بوی درخت سرو، علف و خاک میدادن، طوری که من تقریباً حسودیم شد. شاید دویدن تو شکل گرگم بتونه ذهنم رو آروم کنه و کمک کنه تا بتونم یه راهی برای درک تصاویر ذهنیم پیدا کنم. دوناوان پرسید:

- پس مردیت رفته وضعیت شانون رو چک کنه؟ هوم؟

با صدای دوناوان از فکر و خیال هام بیرون اومدم. گفتم:

- آره.

من قبلاً همه نتیجه گیری هام درمورد اون گروه مزخرف رو به مردیت که جفت دوناوان بود، گفته بودم. و مطمئناً مردیت هم این موضوع رو با دوناوان درمیون گذاشته؛ پس لازم نیست که دوباره حرف هام رو تکرار کنم. دوناوان چونه اش رو تکیه داد و روی میز، به سمت جلو خم شد تا یه سوالی بپرسه:

- یه چیزهایی درمورد اون ها وجود داره.

چنگالم رو تو بشقابم انداختم و صدای تلق ایجاد شد. به چشم های آبی دوناوان که مثل شیشه بود، خیره شدم و گفتم:

- اوه بیخیال. این راهی که در پیش گرفتی، اصلاً جواب نمیده.

دوناوان ابرو هاش رو بالا برد و پرسید:

- از کدوم راه حرف میزنی؟

مطمئناً داره شوخی میکنه. گفتم:

- من همین جمله رو به مردیت گفتم و درمورد این موضوع باهم حرف زدیم. من خوب میدونم پیوند جفت بودن چه ویژگی‌هایی داره. بنابراین امکان نداره که مردیت درباره این قضیه باهات حرف نزده باشه.

دوناوان یه لبخند شرورانه تحویل داد و من فهمیدم که دردرس تو راهه. گفت:

- خب آره. اما چیزی که تو نمیدونی اینه که من باهات موافقم.

- تو با من موافقی؟

آقای داسون گفته بود که همه‌چیز خوبه. دوناوان هم درباره این قضیه یه کلمه حرف نزده بود. پس چرا الان داره اینارو میگه؟

- آره. باهات موافقم.

- خب تو چی میدونی؟

به سمت دوناوان خم شدم و صدام رو پایین آوردم. متاسفانه گرگ‌های مزاحم اطرافمون، شنوایی فوق‌العاده‌ای دارن! گفتم:

- چرا پیوند اون‌ها واضح نیست؟ من فکر میکردم اون‌ها نمیتونن بدون اجازه رسمی از آقای داسون گروه رو ترک کنن.

- خب درسته؛ ولی نه کاملاً. من نمیدونم چه اتفاقی داره میفته؛ اما فکر میکنم که تو باید از این قضیه سر در بیاری. اگه این اختلالی که برای پیوند بین گرگینه‌ها پیش اومده، گسترش پیدا کنه، پس باید دنبال دلیلش بگردیم. فقط... تا درمورد این موضوع به نتیجه قطعی نرسیدیم، چیزی به مردیت نگو. خب؟

اوه! به فرض هم که من چیزی به مردیت نگم، اصلاً خود دوناوان میتونه این موضوع رو ازش مخفی نگه داره؟! من که نمیتونستم چیزی رو از داستین مخفی نگه دارم. گفتم:

- خب تو فکر میکنی این کار عقلانیه؟

- اینکه ایده‌های تو ذهنم رو از جفتم مخفی نگه دارم؟

گوشه لبش به بالا متمایل شد و ادامه داد:

- معمولاً نه. اما تو این ماجرا مردیت جبهه خودش رو خیلی واضح بیان کرده و تو خیلی خوب میدونی که اون با ما موافق نیست. و منم ترجیح میدم سر این موضوع، یه بحث بیخود که به هیچ‌جا ختم نمیشه رو با مردیت شروع نکنم.

کی فکرش رو میکرد حتی دوناوان جذاب که یکی از قدرتمندترین اعضای هیئت هفت نفره هست، از عصبی شدن جفتش بترسه! این موضوع شاید یکم مضحک بنظر برسه؛ اما خب یه چیز دوطرفه هست؛ مثلاً منم دوست ندارم داستین رو ناراحت و عصبی کنم.

البته باید اعتراف کنم که اینکارو میکنم! اما خب به این معنی نیست از این کار خوشم میاد. خب هنوز یه سوال باقی مونده که باید بپرسم. چشم‌هامو تتگ کردم و گفتم:

- چرا خودت نمیتونی مواظب این گروه باشی؟ چرا من باید حواسم به اون‌ها باشه؟ تو احتمالا خیلی بهتر از من از پیوند بین گرگینه‌ها اطلاع داری.

یه ابروش رو بالا برد و گفت:

- خب تو یه چیزی رو فراموش کردی! اینکه من از اعضای گرگینه‌های تگزاس نیستم. من یه آلفام و از قدرتم میتونم برای تسلط بر گرگینه‌ها استفاده کنم یا اگه لازم باشه پیوند گرگینه‌ها رو لغو کنم. اما این کاری که به تو سپردم، نیاز به دقت بالایی داره. کسی مثل تو که خیلی ریزبین باشه، میتونه از پیش بریاد.

- اما جفت تو عضو گروه گرگینه‌های ماست. پس تو هم یجورایی عضو گروه ما محسوب میشی.

وقتی داستین منو گاز گرفت، من عضوی از گرگینه‌های سنت ایلبه شدم. من فکر میکردم برای دوناوان و مردیت و پیوند بینشون هم همین شرایط حاکمه؛ حتی با اینکه اون‌ها هنوز مراسم رسمی کردن پیوندشون رو برگزار نکرده بودن. گفت:

- این شیوه به درد نمیخوره. من آلفای گروه دیگه‌ای هستم.

- خب، مردیت چی؟ اون هنوز از گرگینه‌های سنت ایلبه به شمار میاد؟

- آره. تا اینکه که خود مردیت تصمیم بگیره به گروه من ملحق شه و مایکل هم بهش اجازه رفتن بده. بنابراین تا زمانی که مردیت اینجاست، از گروه گرگینه‌های تگزاس محسوب میشه و من فکر میکنم با توجه به شرایط حاضر، موندن مردیت تو سنت ایلبه براش بهتره.

به سمت جلو خم شد و ادامه داد:

- من چیزهایی از زبون مردیت و مایکل شنیدم؛ اما دلم میخواد که خودت بهم بگی درمورد اون‌ها چه حسی داری. من قبلا با همچین موضوعی مواجه نشدم و تجربه‌ای ندارم. بخاطر همین برام مهمه که از این قضیه سر دربیارم.

وقتی دوناوان حرف میزد، لهجه ایرلندیش کاملا پررنگ بود. و من بالاخره فهمیدم که غیر از خودم، یه نفر دیگه هم هست که درباره این قضیه نگرانه. گفتم:

- نمیدونم چجوری باید برات توضیح بدم. فقط میتونم بگم که من پیوند اون‌ها رو حس نمیکنم. درواقع اون‌ها تو غذاخوری حضور دارن و دقیقا پشت سر من نشستن؛ اما من نمیتونم حسشون کنم! انگار که اصلا اینجا نیستن.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- اما خب اصلا با عقل جور در نمیاد. بخاطر همین وقتی که این موضوع رو به آقای داوسون گفتم، اون توجهی نکرد و منو پیچوند! تو نباید با آقای داوسون درباره این موضوع حرف بزنی؟ اون آلفای ماست.

- چی باعث شده فکر کنی که من قبلا اینکارو نکردم؟

فشاری که رو شونه‌هام بود، از بین رفت. اینکه دوتا از گرگ‌های آلفا واقعا درباره این مشکل باهم حرف زده بودن، بنظر میاد که نشونه خوبی باشه. پرسیدم:

- و نتیجه؟

- هیچی. اگر هم اون‌ها از گروه خارج شده باشن، مایکل همچین چیزی رو حس نکرده.

دونوان به من نزدیکتر شد و تن صداش رو اونقدر پایین آورد که حتی منم به سختی میتونستم صداش رو بشنوم. گفتم:

- اما دیشب مایکل به اون گروه پسرها که از کانادا اومدن، مستقیما دستور داد و اون‌ها ازش نافرمانی کردن! من دوباره دستور مایکل رو براشون تکرار کردم و با قدرتم اون‌ها رو مجبور به حرف‌شنوی کردم؛ اما نباید این کارو میکردم. مایکل آلفای اون‌هاست. این سرپیچی نشون میده که روپرت هول بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکردیم، روی اون‌ها تاثیر گذاشته. هنوز بیرون از اینجا یه شخص مهم و برتر هست که داره این بازی رو ادامه میده و من یه ایده خوب دارم که اون شخص میتونه کی باشه.

اوه خدای من! این خبر اصلا خوب نیست. فقط کسی که از آقای داوسون آلفاتر باشه، میتونه دستوراتش رو نادیده بگیره؛ اما هیچکدوم از این پسرها از آقای داوسون آلفاتر نیستن. به هیچوجه! پرسیدم:

- اون شخص کیه؟

- فکر میکنم احتمالا بدونی اون کیه. همون کسی که فرار کرد!

یهو چیزی به ذهنم خطور کرد. شخصی که عضو هیئت هفت‌نفره بوده؛ اما گرگینه‌ها اون رو از این انجمن اخراج کردن. کسی که از من متنفره. فردیناند! گفتم:

- تو واقعا فکر میکنی همچین چیزی ممکنه؟

- آره.

- اما وقتی که من درباره این موضوع با بقیه حرف زدم، تو چیزی نگفتی!

- خب کمی زمان برد تا من بتونم چیزی که تو فهمیده بودی رو حس کنم. من دوست دارم قبل از اینکه اقدام به کاری کنیم، قبلش همه‌چی رو مشخص کنیم و از وضعیت پیش

اومده کاملاً اطلاع پیدا کنیم. آگه چیزی غیر از موضوعات عادی حس کردی، حتماً با من درمیون بذار. فقط این رو بدون که آگه اون‌ها برای ترک گروه خیلی مشتاق باشن، من مخالفتی ندارم. اون‌ها میتونن راهی که خودشون میپسندن رو در پیش بگیرن؛ اما اون‌ها باید به طور رسمی از مایکل اجازه بگیرن و تا زمانی که گروه جدیدی پیدا کنن، باید با هیئت هفت نفره پیوند برقرار کنن. این کار باید به درستی انجام بشه؛ مگه اینکه اون‌ها بخوان به عنوان گرگ‌های تنها و منزوی زندگی کنن. و آگه اون‌ها با فردیناند همکاری کنن... خب من امیدوارم که اون گرگ‌های جوون تا حد امکان از همچین کاری اجتناب کنن.

یهو حس کردم که معده‌ام زیر و رو شده، طوری که انگار دارم بالا میارم و دیگه نمیتونستم املتم رو تموم کنم. آگه گرگینه‌های گروهمون از هم تفکیک بشن؛ اونوقت ما چطور میتونیم لوسیانا رو شکست بدیم؟ ما باید باهم متحد باشیم تا بتونیم مقاومت کنیم و حداقل کوچیکترین شانسی برای زنده موندن داشته باشیم. مردیت با یه سینی پر از غذا برگشت پیشمون و گفت:

- خب شما دوتا دارین درباره چی حرف میزنین؟

با اینکه اصلاً دوست نداشتم چیزی بخورم؛ اما چنگالم رو گرفتم و یه تیکه بزرگ از املتم رو تو دهنم چیوندم. من تو دروغ گفتن، افتضاح بودم و حتی آگه تلاش میکردم دروغ بگم، مردیت میتونست بوی دروغ رو حس کنه. گندش بززن! تصاویر ذهنی درمورد مرگ. مخفی کردن این موضوع از بهترین دوستم. هوف! امروز واقعا درخشان بود! صدای داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم:

- "حالت خوبه؟"

قبلاً وقتی داستین اینکارو میکرد، باعث سردرگمی من میشد؛ اما از وقتی که از قلمرو جادوگران برگشتم، این موضوع کاملاً برام طبیعی شده. من فهمیدم اینکه داستین میتونه احساساتم رو حس کنه، خیلی هم آرامش‌بخشه. من میتونم به داستین تکیه کنم. اون کنارمه تا آروم کنه. از طریق پیوندمون جواب دادم:

- "آره. گمونم."

- "آگه هنوز درباره تصاویر ذهنیت استرس داری، نگران نباش. ما بالاخره میفهمیم ماجرا از چه قراره. من بهت قول میدم."

- "امیدوارم که بتونیم."

چون آگه ما نتونیم روی گرگینه‌های گروه حساب باز کنیم، پس باید از هر کمک کوچیکی استفاده کنیم تا برای اتفاقی که تو راهه، آماده بشیم.

بعد از اینکه غدام رو تموم کردم، مردیت و دونوان رو تنها گذاشتم تا باهم لاون بترکونن. تصمیم گرفتم برم به رافائل سر بزنم و وضعیتش رو بررسی کنم. چند شب پیش، لوسیانا به سنت ایلبه حمله کرد و از اون موقع تا حالا وضع رافائل مدام داره بدتر میشه. اون شب دانیل دوباره زنده شد و رافائل رو گاز گرفت! دانیلی که شبیه زامبی‌ها شده بود و به شدت منزجرکننده و ترسناک بود. اینکه لوسیانا میتونست همچین کاری رو با پسر خودش بکنه... خشم پوستم رو به سوزش انداخت و گرگم میخواست بیاد بیرون. سعی کردم به یاد بیارم که دکتر گنزالس تمام وقت تو بیمارستانه و حواسش به رافائل هست. اما هنوزم کارهایی که دکتر گنزالس میتونست برای رافائل انجام بده، خیلی محدود بود. دیشب که برای سر زدن بهش رفته بودم، خیلی داغون بنظر میرسید. اما من امیدوارم که دکتر گنزالس بتونه یه مقدار داروی خوب درست کنه که حداقل بتونه وضعیت رافائل رو ثابت نگه داره تا دخترخالم، کلادیا، بتونه راهی برای درمان برادرش پیدا کنه و از پرو برگرده. مسیری که تا غذاخوری طی کرده بودم رو برگشتم تا به سمت بیمارستان برم. غذاخوری سنت ایلبه هیچوقت صبح‌ها انقدر سوت و کور نبود. بچه‌ها همیشه تا دقیقه‌های آخر مسابقه غذا خوردن میذاشتن تا وقتی که زنگ دبیرستان به صدا درمیومد و بهمون میفهموند که کلاس‌های درس شروع شده. اما امروز، بنظر میرسه که همه حسابی سرشون شلوغه. گروهی از کازادورها با سرعت زیاد اطراف حیاط مدرسه مشغول دویدن بودن. اما وقتی که از کنارم عبور کردن، متوجه شدم که اون‌ها اصلا باهم هماهنگ نیستن. معمولا کازادورها همیشه باهم همگام بودن و طوری بنظر میومدن که انگار همه باهم یکی هستن. اما یکی از پسرها کاملا ناهماهنگ با بقیه میدوید. صدای برخورد پاهاش به زمین دقیقا برعکس بقیه افراد گروه بود. یه نفر دیگم انقدر آروم میدوید که حسابی از بقیه عقب افتاده بود. برای توصیف وضعی که من دارم میبینم، کلمه آشفته یا داغون، خیلی کم بود. اون اوایل که تازه داشتم با گرگینه شدنم کنار میومدم، یادمه وقتی بچه‌ها اطراف باشگاه میدویدن، منم تونستم خودم رو با اون‌ها هماهنگ کنم؛ با اینکه بار اولم بود. اما برای کازادورها حفظ این هماهنگی باید به آسونی نفس کشیدن باشه! صدایی که از حیاط پشتی سرسبز مدرسه به گوشم رسید، توجه منو به خودش جلب کرد. دوتا از گرگینه‌ها تغییرشکل داده بودن و همزمان که خرخر میکردن، اطراف همدیگه میچرخیدن و تهدیدوار به هم نگاه میکردن. مطمئن نبودم؛ اما طوری که اون‌ها خرخر میکردن و دندون‌های تیزشون رو به رخ همدیگه میکشیدن، بنظر نمیرسید که دارن تمرین میکنن. انگار واقعا دعوا میکردن! اینطور بنظر میومد که به هر طرف نگاه میکردم، انگار شاهد فروپاشی گروهوم بودم. شایدم اونقدر نگرانم که به همه بدگمان شدم؛ اما فکر نمیکنم اینطور باشه! دیگه نه! مخصوصا بعد از حرف‌هایی که دونوان بهم گفته بود. صدای یکی از پسرهای کازادور منو از افکارم بیرون کشید. گروهی از سال‌اولی‌ها اطراف اون کازادور جمع شده بودن. همزمان که حرف میزد، با قدم‌های سریع به سمت چپ و راست حرکت میکرد:

- شما باید سریع باشین.

موهای صاف مشکیش رو پشت سرش جمع کرده بود؛ اما من نمیتونستم چهره اش رو ببینم. فقط از لباس هاش میدونستم که اون پسر یکی از کازادورهاست. شلوار جین مشکی و تیشرت ساده مشکی. گفت:

- هروقت دیدین که جادوگرها انگشت هاشون رو سریع حرکت دادن یا لب هاشون تکون خورد، بدونین که دارن طلسمتون میکنن. اولین واکنشی که باید نشون بدین، اینه که با چنگال هاتون گلوشون رو پاره کنین. اگه نتونستین این کار رو انجام بدین، سعی کنین دست هاشون رو گاز بگیرین و از بدنشون جدا کنین. این کار هم جواب میده.

حس کردم که موهام تنم سیخ شدن و آروم دست هامو روی بازو هام کشیدم. این حرفها احتمالا اطلاعات خوبی محسوب میشدن؛ چون گرگینه ها باید نحوه جنگیدن با جادوگرها رو بلد باشن. مخصوصا از اونجایی که ما تعدادی از جادوگران بد رو تو قفس های مخصوص مدرسه زندانی کردیم، احتمالش وجود داره که لوسیانا دوباره بهمون حمله کنه؛ پس دونستن این اطلاعات برامون حیاتیه. اما هنوزم ایده گشتن جادوگرها، هرچقدرم که منطقی و با دلیل باشه، بنظر من تلخ و آزاردهنده هست. دست هامو تو جیب شلوار جینم سُر دادم و به قدم هام سرعت بخشیدم. به محض اینکه به طبقه دوم ساختمون رسیدم، بوی تخم مرغ گندیده به مشام رسید. معده ام زیر و رو شد و من کمی سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر بفهمم قضیه از چه قراره. این بو باعث میشد که خاطرات گذشته رو به یاد بیارم. خاطراتی که هیچکدومشون خوب نبودن! جادوگرها؛ درواقع تیفانی، بث، شین، السا و ایون اطراف تخت رافائل جمع شده بودن. برای یه لحظه از خودم پرسیدم که کوزت خودش رو کجا قایم کرده؛ اما صدای نفس کشیدن های بلند و مرتعش رافائل، تمام توجه منو به خودش جلب کرده بود. گفتم:

- رافائل از دیشب بدتر شده!

من فکر میکردم ما زمان زیادی داریم تا کلادیا بتونه درمانی برای برادرش پیدا کنه و برگرده؛ اما با چیزی که الان دارم میبینم... لرزشی از ترس تو ستون فقراتم رسوخ کرد. السا گفت:

- اون داره میمیره!

السا از من کوتاهتر بود. از اونجایی که قد من فقط کمی از پنج فوت بیشتر بود و بین گرگینه ها کوتوله فرض میشدم، وجود السا بهم اعتماد به نفس میداد و باعث میشد یکم به خودم امیدوار بشم! اینم باید اضافه کنم که السا لاغرتر از من بود؛ درست مثل یه چوب خشک! صورت شیطان و بچگونه ای که داشت، باعث میشد کمسن تر از چیزی که هست، نشون بده. السا معمولا ترجیح میداد که تو بحث ها شرکت نکنه و دختر آرومی

بود؛ اما وقت‌هایی که دهنش رو باز میکرد و حرف میزد، هر چیزی که میگفت، با حقیقت جور در میومد. اما این دفعه امیدوارم که اشتباه کرده باشه. گفتم:

- پس دکتر گنزالس...

دکتر گنزالس فوراً از کنارم رد شد و جواب سوالی که هنوز بیان نکرده بودم رو داد:

- من یه ایده‌ای دارم.

یکی از آمپول‌هایش رو تو دستش نگه داشته بود. ادامه داد:

- من در مورد این مشکل چیز زیادی نمیدونم که بخوام یه داروی تضمینی برایش آماده کنم. رافائل یه انسانه؛ اما فکر میکنم شیطانی که وجودش رو تسخیر کرده، خیلی قدرتمنده و بخاطر همین اثر دارو هام رو خنثی میکنه. اگه من اشتباه اقدام کنم، حتی ممکنه وضعیت رافائل از این هم بدتر بشه. من میخوام...

شین گفت:

- هرکاری که لازمه، انجام بده. رافائل داره عذاب میکشه.

من تا حالا هیچوقت دکتر گنزالس رو انقدر پریشون و نگران ندیده بودم. لباسش حسابی چروک شده بود و بخشی از موهایش دو طرف صورتش پخش شده بودن؛ برعکس همیشه که مرتب بود و موهای طلایی برافش رو خیلی شیک پشت سرش جمع میکرد. گفت:

- نه. من میخوام همه چیز رو کاملاً براتون روشن کنم. من تمام شب وضعیت رافائل رو بررسی و کنترل کردم؛ اما مشکل اینه که بدن رافائل خیلی سریع اثر داروها رو از بین میبره. چیزی که الان تو دستمه، یه ریسک بزرگ محسوب میشه. من به قدری آرامبخش تو این سرنگ ریختم که میتونه یه گرگ آلفای قدرتمند رو برای مدت طولانی بیهوش کنه! رافائل یه گرگینه نیست و خب این دارویی که میخوام بهش تزریق کنم، ممکنه همه چی رو بدتر کنه.

به محض اینکه حرف دکتر تموم شد، ایون فوراً جواب داد:

- هر اتفاقی هم که بیفته، ما تورو سرزنش نمیکنیم.

ایون از بقیه جادوگرها سن‌دارتر بود. کنار تخت، بالای سر رافائل ایستاده بود و یکی از دست‌هایش رو گرفته بود. موهای خاکستری بلندش رو با یه گیره پشت سرش جمع کرده بود و بلندی لباس خاکی‌رنگش تا روی باسنش میرسید. انتهای لباسش هم نامیزون بود که گمونم مدتش بود. من فکر نمیکنم منظور ایون این بوده باشه که برایش مهم نیست رافائل آسیب ببینه؛ اما اون حتی نخواست بدونه ریسکی که دکتر گنزالس ازش حرف میزنه، دقیقاً چیه. خب چرا؟! از دکتر گنزالس پرسیدم:

- از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده؟

- امروز صبح زود، قلب رافائل تقریباً از کار افتاد!

السا گفت:

- همیشه گفت دقیقاً زمانی این اتفاق افتاد که هواپیمای کلادیا پرواز کرد.

پلک‌هام روی محکم روی هم فشار دادم. یعنی من اشتباه کردم که کلادیا رو برای رفتن به پرو تشویق کردم؟ دکتر گنزالس گفت:

- ما بالاخره تونستیم کم‌وبیش وضعیت رافائل رو ثابت نگه داریم. ضربان قلب رافائل هنوز بالاست، که این یعنی اون کاملاً هوشیاره و در عرض چند دقیقه میتونه تمام آسیب‌هایی که بهش وارد شده رو حس کنه؛ مگه اینکه من یه چیز قوی‌تر رو امتحان کنم. چیزی که بدن رافائل نتونه به راحتی در برابرش مقاومت کنه.

این اتفاق نباید میفتاد. قرار نبود اینطوری بشه. هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها درست نبودن. یه نفر بازوم رو گرفت و من چشم‌هام رو باز کردم. تیفانی کنارم ایستاده بود و به من نگاه میکرد. اون تنها جادوگری بود که من اطلاعات زیادی درموردش نداشتم. تا حالا هم نشده که واقعا باهاش حرف بزنم؛ اما اگه تیفانی به جای اینکه پیش لوسیانا باشه، ترجیح داده کنار ما بمونه، پس این یه نشونه خوبه که بهم میفهمونه تیفانی جادوگر خوبیه. گفت:

- این وضع تقصیر تو نیست. ما هممون به کلادیا گفتیم که به پرو بره.

مکت کرد تا بتونم حرف‌هاش رو هضم کنم و خب درست میگفت؛ اما من هنوز خودم رو مسئول وضعیت رافائل میدونستم. درواقع حس میکردم من مسئول تمام اتفاقات اخیرم. ادامه داد:

- کاری که لوسیانا انجام داد، از کنترل تو خارج بود. شاید لوسیانا حس کرده که کلادیا از تگزاس خارج شده و برای تلافی داره این بلا رو سر رافائل میاره.

- من مطمئن نیستم چیزی که میگی، ممکن باشه.

ایون گفت:

- وقتی یه پیمان خونی با کسی ببندی، خیلی از چیزهای غیرممکن، امکان‌پذیر میشن!

خب درواقع ایون چیز بدی نگفت؛ اما لحنش جوری بود که باعث شد تمام بدنم به لرزه بیفته. دلواپسی‌هام رو کنار زدم و روی رافائل تمرکز کردم. از دکتر گنزالس پرسیدم:

- تو این سرنگ چیه؟

دکتر گنزالس جوری بهم نگاه کرد که انگار داشت با چشم‌هاش میگفت میدونه من چقدر از سوزن و آمپول بیزارم. گفت:

- من قبلا هم سعی کردم این سرنگ رو به رافائل تزریق کنم؛ اما اونقدر دست و پا زد که رگش پاره شد! این سرنگ از آرامبخش، مسکن درد، مقداری آنتی‌بیوتیک و آب مقدس پر شده.

دکتر گنزالس به عنوان آخرین فرصت، بهترین چیزها رو انتخاب کرده بود. گفتم:

- آب مقدس؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- این فقط یه حدسه؛ اما شاید آب مقدس بتونه شیطان درون رافائل رو ضعیف کنه تا اینطوری بقیه داروها بتونن تاثیر خودشون رو پیاده کنن.

استدلال دکتر گنزالس بنظر منطقی میومد؛ اما خب خیلی عجیبه که فکر کنم یه دکتر همراه با دارو، آب مقدس رو هم به بیمارش تزریق میکنه. جادوگرها از تخت فاصله گرفتن و فضا رو برای دکتر گنزالس باز کردن. وقتی دکتر گنزالس مخلوط درون سرنگ رو به رافائل تزریق کرد، رافائل صداهایی از خودش ایجاد کرد که اصلا شبیه صدای انسان نبود! وقتی رافائل فریاد کشید، هممون خشکمون زد. رافائل کمرش رو از تخت جدا کرد و به بالا متمایل شد؛ اما دکتر گنزالس شونه‌های رافائل رو به پایین فشار داد و گفت:

- نگهش دارین.

اینو گفت و سوزن رو از رگ رافائل بیرون کشید. هممون باهم عکس‌العمل نشون دادیم و بدن رافائل رو روی تخت نگه داشتیم؛ اما اون هنوز دست و پا میزد. رافائل اونقدر خودش رو تکون میداد که نزدیک بود تخت برعکس بشه! وقتی رافائل تشنج کرد، جا خوردم! این درست نبود. پرسیدم:

- هر دفعه که چیزی بهش تزریق میکنی، این اتفاق میفته؟

- نه.

دکتر چند بار پلک زد و ادامه داد:

- باید بخاطر آب مقدس بوده باشه.

چند دقیقه گذشت تا بالاخره تشنج رافائل متوقف شد؛ اما ما هنوز نگهش داشته بودیم و مطمئن نبودیم بعدش قراره چه اتفاقی بیفته. سکوت داخل اتاق دیگه داشت نامیدکننده میشد. و بعد صدایی شنیده شد! اولش فکر میکردم که این صدا فقط بخاطر نفس کشیدن‌های گوش‌خراش رافائل باشه؛ اما اینطور نبود. بنظر میرسید که این صدای رومخ، صدای خنده‌های آروم کسی باشه. عبور انرژی لزجی رو تو پوستم حس کردم.

یهو هممون رافائل رو رها کردیم و عقب رفتیم. اصلا دلم نمیخواست اون شیطان کثیف منو لمس کنه. صدای گوش خراشی تو اتاق پخش شد:

- این بدن دیگه متعلق به منه.

صدا به قدری آزاردهنده بود که انگار داشتن کاغذ سمباده رو روی تخته سیاه میکشیدن! دندون هامو محکم روی هم فشار دادم. این رافائل نبود. حتی یه ذره هم به رافائل شباهت نداشت. پوستش به رنگ خاکستری دراومده بود و چشم هاش مثل دوتا کاسه خون شده بودن که حسابی ورم داشتن. ایون چند قدم عقب رفت و به صندلی پشت سرش برخورد کرد. دست هاش رو دور خودش حلقه کرد و شروع کرد به دعا خوندن. شیطان گفت:

- این بدن مال منه. دعاهاتون نمیتونه ازتون محافظت کنه!

شیطان کاملا کنترل پسر خالم رو تو دستش گرفته بود. چطور باید این موضوع رو به کلادیا بگم؟ برای اولین بار، مطمئن نیستم که برادر دوقلوی کلادیا بتونه نجات پیدا کنه...!

دکتر گزالس به رافائل خیره شد و گفت:

- فکر کنم اگه من...

به سمت من چرخید و گفت:

- حواست بهش باشه. من زود برمیگردم.

صداش بریده بریده شده بود؛ اما میتونستم بخشی از قدرتش رو که تو دستورش گذاشته بود، حس کنم. گفتم:

- حتما.

گرچه مطمئن نبودم کار دیگه‌ای هم جز منتظر موندن میتونم انجام بدم یا نه. رافائل روی تخت نشست و ما هممون به سمتش حرکت کردیم تا دوباره روی تخت بخوابونیمش. رافائل به سمت السا خم شد و دندون هاشو روی دست السا گذاشت. السا فوراً جاخالی داد و عقب رفت. بعد با چهره رنگ پریده به بازوش خیره شد. شین پرسید:

- گازت گرفت؟؟

السا با صدای لرزون جواب داد:

- نه. نه. فقط دندون هاش به پوستم برخورد کرد.

داد زدم:

- دکتر؟! وقتی داری برمیگردی، با خودت طناب هم بیار.

دکتر با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- قبلا آورده بودم.

از کنارمون رد شد و از کمدی که تو اتاق قرار داشت، طنابی بیرون آورد تا رافائل رو به تخت ببندد. رافائل عصبی دندون هاشو روی هم فشار میداد و سعی میکرد دست دکتر رو چنگ بزنه. صدای نعره رافائل اونقدر گوش خراش و وحشتناک بود که هر لحظه منتظر بودم گوش هام دچار خونریزی بشن! وقتی دکتر کارش رو تموم کرد، هممون چند قدم به تخت نزدیکتر شدیم تا رافائل رو ببینیم. مدام تکون میخورد و به طناب دورش فشار وارد میکرد؛ اما نمیتونست خودش رو آزاد کنه. اگه رافائل آزاد باشه، ممکنه بقیه رو هم آلوده کنه. در حال حاضر، گرگینه های گروهمون به اندازه کافی آشفته و داغون هستن و من اصلا نمیتونم تصور کنم که بدن اون ها هم تحت کنترل شیاطین قرار بگیره! به هیچ وجه اجازه نمیدم همچین اتفاقی رخ بده. از دکتر گنزالس پرسیدم:

- قصد داری یه داروی دیگه امتحان کنی؟

- نه. هرکاری که لازم بود، انجام دادم. اما رافائل هنوز یه انسانه و من نمیتونم برای درمانش، از داروهای قوی تری استفاده کنم. تا همینجا هم برای اینکه بتونم ارومش کنم، محدودیت های زیادی رو رد کردم.

- خب الان باید چیکار کنیم؟

ایون گفت:

- دعا میکنیم.

بعد یه رُزاری از جیب شلوارش بیرون آورد. (تسبیحی که کاتولیک ها برای ذکر دعا ازش استفاده میکنن و معمولا به یه صلیب وصل میشه)

- دعا کنیم؟

تو این وضعیت بنظر میرسه که دعا کردن، آخرین کار مفیدیه که میتونیم انجام بدیم. ایون گفت:

- ما باید منتظر کلادیا بمونیم و ایمان داشته باشیم که کلادیا خودش رو به موقع برای نجات رافائل میرسونه.

- اما این کار زمان زیادی میبره.

داشتم سعی میکردم که خونسردیم رو حفظ کنم؛ اما انگیزه ام وادارم میکرد برم سراغ همون جادوگرهایی که تو قفس های مخصوص زندانی شدن و بخاطر این بلایی که

سرمون آوردن تا حد مرگ اون‌ها رو زیر مشت و لگد بگیرم. اون‌ها چطور تونستن این کار رو با یکی از جادوگرهای گروه خودشون انجام بدن؟ گفتم:

- رنگ پوست رافائل خاکستری شده، اونقدر تند نفس میکشه که میشه لرزش ریه‌هاش رو حس کرد! و اینطور به نظر میرسه که انگار از دیروز تا حالا ده پوند وزن کم کرده. اون نمیتونه چند روز دووم بیاره.

شین پرسید:

- تو ایده بهتری داری؟

دست به سینه بهم خیره شد. میتونستم ببینم که ماهیچه‌های بازویش حسابی به آستین تیشرتش فشار میاوردن. نگاهی به تتوهاش انداختم و گفتم:

- نه هنوز.

اما ما باید یه کاری انجام بدیم. به سمت دکتر گزالس چرخیدم و پرسیدم:

- خب الان چه گزینه‌هایی داریم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- همونطور که ایون گفت، فقط میتونیم دعا کنیم و باور داشته باشیم که کلادیا به موقع برمیگرده.

لبم رو گاز گرفتم و کمی فکر کردم. گفتم:

- خب اگه رافائل رو به کلادیا نزدیکتر کنیم چی؟

- چطوری؟ رافائل نمیتونه سوار هواپیما بشه. اگه دچار تشنج بشه چی؟ اگه کنترلش رو از دست بده و به بقیه حمله کنه چی؟ اونوقت ممکنه هواپیما سقوط کنه و...

دکتر تن صداهش رو پایین آورد و مکث کرد. بعد گفت:

- نه. ما صبر میکنیم و تو این مدت من هرکاری که از دستم بربیاد، برای رافائل انجام میدم.

این چیزی نبود که دلم میخواست بشنوم. شاید تو یکی از کتاب‌هام، طلسمی ذکر شده باشه که بتونه کمکمون کنه. احتمالش کمه؛ اما ارزش امتحان کردن رو داره. به سمت در اتاق حرکت کردم. السا صدام زد و گفت:

- داری کجا میری؟

- میرم یه راهی پیدا کنم. نمیتونم اینجا بشینم و شاهد مرگش باشم.

به سرعت از پله‌ها پایین رفتم و به سمت خوابگاه راه افتادم. بین کتاب‌هایی که از کتابخونه پیدا کردم و کتاب‌های جادوگری که کلادیا بهم داده و بنظر میرسه مربوط به چندین سال پیشن؛ باید مطالبی درمورد تسلط شیاطین بر روی موجودات وجود داشته باشه. اگه حتی یه شانس کوچیک برای کمک به رافائل وجود داشته باشه، من حاضرم که خط به خط تمام اون کتاب‌ها رو بخونم.

صدای جیر جیر مازیک فسفری وقتی که نوکشون رو روی کاغذ میکشیدم، تنها صدایی بود که تو اتاق شنیده میشد. داستین موقع ناهار بهم سر زد و همراه خودش ساندریچ و یه سری خوراکی آورد. بعد برگشت باشگاه؛ آخه به چند نفر قول داده بود که باهاشون تمرین میکنه. داستین ازم خواست که منم همراهش برم؛ اما من حسابی سرم شلوغ بود و نمیخوامم داستین دوباره با تمرین‌هاش ذهنم رو سرویس کنه. اونقدر صفحه‌های کتاب‌های مختلف رو زیر و رو کرده بودم که چشم‌هام از درد میسوخت. از بین تمام مطالبی که تا الان خونده بودم، هیچ متن واضحی وجود نداشت که به شیاطین یا جادوی سیاه اشاره کنه. من به کتاب‌های بیشتری نیاز داشتم؛ اما امکان نداشت که حتی برای یه لحظه هم شده به قلمرو جادوگران برگردم! به هیچ‌وجه. هیچ راهی وجود نداشت که بتونم به رافائل کمک کنم. هیچ راهی وجود نداره که بتونیم از خودمون در برابر شیاطینی که لوسیانا میخواد احضار کنه، محافظت کنیم. ترس باعث میشد که ضربان قلبم شدت بگیره؛ اما سعی کردم که این افکار رو کنار بزنم. یه عالمه مشکل رو سرم ریخته بود که باید به ترتیب به همشون رسیدگی میکردم. از همه مهم‌تر، موضوع رافائل بود. بهترین ایده‌ای که تا حالا به ذهنم رسیده اینه که رافائل رو یه‌جوری به پرو ببریم. اینطوری وقتی کلادیا راه درمان رو پیدا کنه، رافائل کنارشه و دیگه مجبور نیست یه روز کامل رو برای برگشتن به تگزاس تلف کنه. اما خب این کار فقط میتونه یه روز برای کلادیا زمان بخره. کتابی که درمورد تهیه معجون‌های مختلف بود رو برداشتم و مشغول خوندنش شدم که صدای زنگی تو اتاق پخش شد و من از جا پریدم. اونقدر شوکه شده بودم که یه لحظه زمان برد تا یادم بیاد صدای زنگ از موبایل خودمه. اینم یه نشونه دیگه بود که بهم یادآوری کنه از حالت عادیم خیلی فاصله دارم! از وقتی که به سنت‌ایلبه اومده بودم، به ندرت پیش میومدم که انقدر آشفته و گیج باشم. کی باهم تماس گرفته؟ آکسل که مشغول کارهای دانشگاهشه. پدر و مادرم هم هر از گاهی بهم سر میزنن؛ اما دیگه به این موضوع که من پیششون زندگی نمیکنم و کنار داستینم، عادت کرده بودن. اون‌ها میدونستن من کجام و اگه اتفاقی بیفته، حتما بهشون اطلاع میدم. البته هر یکشنبه، بعد از ظهرها، من و داستین و بقیه دوست‌هامون برای پیکنیک میرفتیم خونه پدر و مادرم و حسابی خوش میگذروندیم. البته اینکه هر هفته این همه گرگینه رو دعوت کنی و برایشون غذا آماده کنی، خب واقعا هزینه داره؛ اما پدر و مادرم این کار رو بدون هیچ گله و شکایتی انجام میدادن. دستم رو به سمت میز کنار تختم دراز کردم و موبایلم رو گرفتم؛ اما شماره‌ای که صفحه موبایلم نشون میداد، ناشناس بود. من معمولاً شماره‌های

ناشناس رو جواب نمیدادم؛ اما با این همه اتفاقاتی که تو این مدت رخ داد... بهتر بود که ریسک نکنم و جواب بدم؛ چون ممکنه با جواب ندادن، خبر مهمی رو از دست بدم. گفتم:

- بله؟

مکث کردم تا کسی که پشت‌خط بود، جواب بده:

- کلادیام.

فورا روی تخت نشستم و گفتم:

- اوه تویی؟ خوبی؟ اوضاع خوب پیش میره؟

- آره. من خوبم. البته فکر کنم!

مکث کرد و من یه نفس راحت کشیدم. گرچه جمله آخرش "البته فکر کنم!" کمی ناخوشایند بنظر میرسید و واضح نبود. گفتم:

- من برای احوالپرسی تماس نگرفتم. تو اون پسری که قرار بود باهات نامزد کنم رو یادته؟

معلومه که یادمه. در ماژیکم رو بستم و با به یاد آوردن اون خاطره، لبخند زدم. اولین باری که کلادیا درمورد اون پسر باهام حرف زد، برای توصیفش از فحش استفاده کرد و خب فحش دادن اصلا به شخصیت کلادیا نمیومد. گفتم:

- همون پسر چلغوزی که اون شب حسابش رو کف دستش گذاشتی؟ آره یادمه، چطور؟
- اون اینجاست.

صدای کلادیا آروم بود؛ اما معنی حرفی که زده بود... گفتم:

- چی؟؟ اون کجاست؟؟

دیگه لبخند نمیزدم. نگران ادامه دادم:

- لطفا بهم بگو که این دیدار، کاملا اتفاقی بوده.

- متاسفم. لوسیانا به مت گفته که من میام اینجا. مت هم برنامه ریخته که از نیویورک بیاد پرو تا منو پیدا کنه.

زمزمه کردم:

- پس برای اینکه بهت برسه باید یه عالمه پرواز مستقیم گرفته باشه.

خدای من! این خبر واقعا بد بود. آگه لوسیانا میدونه که ما داریم چیکار میکنیم، پس یعنی... خدا! حتی دلم نمیخواست در موردش فکر کنم که این خبر چه معنی میده. ذهنم به سمت جوزف، ایمجن و شانون کشیده شد. اما اون‌ها که نمیتونن همچین کاری... نه! اتفاقا همچین کاری از شون برمیاد. فقط من دلم نمیخواد باور کنم که کار اون‌ها بوده. گفتم:

- خیلی خب. تو چه فکری میکنی؟ میتونی با این وضع کنار بیای؟ باید برگردی خونه؟ ما میتونیم یه راه دیگه پیدا کنیم. کتابخونه رو زیر و رو میکنیم. من مطمئنم آگه همه فکرهامونو روی هم بذاریم، میتونیم راهی برای نجات رافائل پیدا کنیم. شاید ما باید قبل از اینکه تورو به پرو بفرستیم، برای حل این مشکل تلاش بیشتری میکردیم. اما بنظر میرسید که رفتن به پرو آسون‌ترین راه برای نجات رافائل باشه... هرچند بنظر میرسه که این موضوع داره بیشتر و بیشتر تبدیل به یه خیال واهی میشه. کلادیا گفت:

- نه. حق با موراکوئه. من هیچوقت چیزی درمورد جنگیدن با شیاطین یاد نگرفتم، با وجود اینکه کنار جادوگران آکونلار بزرگ شدم. زندگی من همیشه همینطور بوده؛ پر از محدودیت! شاید لوسیانا تو اتاق کارش چیزی داشته باشه؛ اما...

با به یاد آوردن اون اتاق لعنتی، سرما تو بدنم رسوخ کرد و لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کردم. گفتم:

- هیچکس به اونجا نمیره. اصلا و ابدا!

- من هرگز همچین چیزی ازت نمیخوام. اما من میتونم...

کلادیا عقلش رو از دست داده؟! گفتم:

- نه. ما هر دو مون خوب میدونیم که لوسیانا دنبال قدرت‌های توعه. اون نقشه کشیده بود که قدرت‌های منو از وجودم جدا کنه و حالا که تو از قلمرو جادوگران رفتی، لوسیانا شدیداً قدرت‌های تورو میخواد. تو نمیتونی به لوسیانا نزدیک بشی. باید از هرجایی که مربوط به لوسیانا میشه، دوری کنی.

مشکل این بود که ما گزینه‌های زیادی برای انتخاب کردن نداشتیم. قضیه فقط جنگیدن با لوسیانا نبود. زندگی رافائل هم در خطر بود. با اینکه خیلی احمقانه بنظر میرسه؛ اما هنوزم ماجراجویی تو پرو، بهترین گزینه کلادیا محسوب میشه. گفتم:

- اصلا از شنیدن این خبر که اون چلغوز تو پروعه و اطراف تو میپلکه، خوشم نیومد!

- میدونم. اما هممون با اومدن من به پرو موافق بودیم. این بهترین فرصت ماست که رافائل رو نجات بدیم و جلوی لوسیانا رو بگیریم.

- درسته. پس حتما از مت دور بمون.

- نگران نباش. اتفاقی برای من نمیفته. من سال‌هاست که دارم از خودم در برابر مت محافظت میکنم؛ اما حضور مت تو پرو، نشونه خوبی نیست. من میخوام بهت اخطار بدم. من مطمئن نیستم که چه کسی بین ما جاسوسه؛ اما شاید باید بٹ، تیفانی و ایون رو زیر نظر بگیرین.

- آره، منم همچین فکری میکنم. اما وقتی اون‌ها قلمرو جادوگران رو ترک کردن و سر و کله‌اشون تو سنت ایلبه پیدا شد، داستین و آقای دوسون باهاشون حرف زدن. هرچی که بود، اون‌ها باهامون روراست بودن، آخه یکی از اون‌ها بوی دروغ میداد.

شاید من دلم میخوام که این قضیه رو به یکی از جادوگران کلادیا نسبت بدم؛ اما ندای قلبم بهم میگفت که به احتمال زیاد گرگینه‌ها پشت این قضیه جاسوسی هستن. ادامه دادم:

- نمیدونم. تعدادی از گرگینه‌ها هم هستن که درست عمل نمیکنن. اون‌ها باید از دستورات آقای دوسون پیروی کنن؛ اما حقه‌بازی درمیان و زیر حرف‌هاشون میزنن!

- پس دارن فریبمون میدن.

- آره آره. دقیقا.

آهی کشیدم و گفتم:

- من نمیخوام نگرانت کنم؛ اما رافائل...

- رافائل که... اون که...

کلادیا به سختی میتونست اون کلمه‌ها رو بیان کنه. گفتم:

- نه. اون هنوز زنده هست.

- خداروشکر.

میتونستم حس کنم که خیالش راحت شده؛ از صدایش مشخص بود. گفتم:

- رافائل از خودش مقاومت نشون میده؛ اما امشب، رنگ و روش نسبت به صبح خیلی بدتر شده. تو باید کارتو به نحو احسن انجام بدی و سریع برگردی. یه حسی بهم میگه اگه تو بزودی برنگردی، اونوقت...

سعی کردم با احتیاط، کلمات بعدی که باید بیان میکردم رو کنار هم بچینم؛ اما واقعیت این بود که حال رافائل اصلا خوب نبود. ادامه دادم:

-...مطمئن نیستم قراره با چه چیزی روبه‌رو بشی.

- میدونم. سعی میکنم تا جایی که بتونم سریع اقدام کنم.

- موضوع اینه که... رافائل سریع‌تر از اون چیزی که دکتر گنزالس انتظار داشته، داره ضعیف میشه. با خودم فکر کردم که خیلی خوب میشه اگه رافائل رو پیش تو بیاریم. اینطوری به محض اینکه تو درمان رافائل رو پیدا کنی، اون پیشته تا بتونی فوراً مداواش کنی. دکتر گنزالس میگه که نمیتونیم رافائل رو با هواپیما به پرو بفرستیم، چون وضعیتهش به اندازه کافی ثابت نیست.

حق با دکتر گنزالس بود. اگه رافائل کنترلش رو تو فضای محدود هواپیما از دست بده، ممکنه همه رو بگشه و باعث شه هواپیما سقوط کنه. گفتم:

- اما من میتونم چندتا از گرگینه‌ها و شاید تعدادی از دوست‌های جادوگرت رو قانع کنم تا رافائل رو با ماشین به پرو بیارن. آوردن رافائل به آمریکای جنوبی، چند روزی زمان میبره؛ اما بنظرم شیوه خوبیه و به موقع کارمون رو راه میندازه. بعدش وقتی که حال رافائل خوب شد، همتون باهم میتونیم با هواپیما به تگزاس برگردیم.

زمان زیادی برای رافائل باقی نمونده بود. هواپیما گزینه خوبی نبود؛ اما اگه تو جاده اتفاق بدی براش رخ بده، میشه ماشین رو کنار زد و یه جوری شرایط رو کنترل کرد. شاید این نقشه، بهترین انتخاب نباشه؛ اما بالاخره از هیچی بهتره. گفتم:

- چه کسایی قراره رافائل رو به اینجا بیارن؟

- آدریان و شین که حتما هستن. فکر کنم فرستادن بٹ هم خوب باشه و شاید یکی دوتا گرگینه دیگه هم همراهشون بفرستیم. باید ببینیم چه افرادی حاضرن تو این کار شرکت کنن و با شرایطی که الان داریم، چه کسایی رو میتونم انتخاب کنم.

- خوبه. من موافقم. رافائل رو به اینجا بیارین و منم تا جایی که بتونم سریع وارد عمل میشم.

از اینکه فشار بیشتری به کلادیا وارد کنم، متنفر بودم؛ اما اگه برادر من به جای رافائل به همچین وضعیتی دچار میشد، من از بقیه انتظار داشتم که واقعیت رو ازم پنهون نکنن. گفتم:

- فقط مواظب خودت باش کلادیا. تو میتونی انجامش بدی. من میدونم که میتونی. اگه به چیزی احتیاج داشتی، باهام تماس بگیر.

- تو هم مواظب خودت باش. به محض اینکه اطلاعات بیشتری به دست بیارم، باهات تماس میگیرم. اگه وضعیت رافائل تغییر کرد، حتما بهم خبر بده.

- حتما.

- ممنون. خدافظ.

تماس رو قطع کردم. میخواستم موبایلم رو دوباره روی میز بذارم که یهو فکر بهتری به ذهنم رسید. موبایلم رو داخل جیبم سر دادم و از روی تخت بلند شدم. این کتابها منو به جایی نمیرسونه. مگه اینکه من به مخفیگاه کثیف لوسیانا برگردم تا درمورد جادویی که استفاده میکنه، اطلاعات بیشتری به دست بیارم. اما هرگز این اتفاق نمیفته. هنوز نه. هنوز اونقدر درمونده نشدم که بخوام به همچین کاری تن بدم و امیدوارم که هیچوقت مجبور نشم. اگه قراره که رافائل رو به پرو بفرستم، باید همین الان این کار رو راه بندازم. ندای قلبم بهم میگفت که نباید حتی یه دقیقه رو هم از دست بدم و منم نمیخواستم که نادیده‌اش بگیرم. وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم، متوجه شدم که کازادورها دوباره مشغول گشتزنی اطراف محوطه مدرسه هستن. مدرسه هنوز تو قرنطینه بود؛ اما از اونجایی که من یه مهربه مهم برای جنگیدن با جادوگرها تلقی میشدم، کازادورها بهم اجازه میدادن که شبها تو حیاط مدرسه رفت و آمد کنم. یجورایی مجبور بودن که بهم اجازه بدن! چند شب پیش، رهبر کازادورها سعی کرد که بهم دستور بده تو خوابگاه بمونم و بیرون نیام؛ اما دستورش روی من کارساز نبود و من کار خودم رو انجام دادم. از اون موقع دیگه کازادورها جلوی منو نمیگیرن. من کاملا مطمئن بودم که با این کارم، اونها رو اذیت میکنم؛ اما خب تو این شرایط، این موضوع آخرین چیزیه که من باید درباره‌اش نگران بشم. محض احتیاط، تعدادی قوطی حاوی دونه‌های منفجره رو که خودم ساخته بودم، توی جیب‌هام جا دادم تا اگه اتفاقی افتاد، از شون استفاده کنم. بعد از خوابگاه خارج شدم تا دنبال داستین برگردم. اول رفتم باشگاه، آخه فکر میکردم که بچه‌های گروهمون اونجان؛ اما بین گرگینه‌هایی که مشغول تمرین کردن بودن، نه داستین رو دیدم، نه هیچ‌کدوم از دوست‌هام رو. گرگینه‌ها سخت مشغول تمرین کردن بودن و توجهی به من نداشتن. اونقدر سریع باهم میجنگیدن که اصلا نمیشد حرکاتشون رو دنبال کرد. پس بقیه کجان؟ به فکرم رسید که از پیوند جفت بودنمون برای پیدا کردن داستین استفاده کنم؛ اما خب متنفر بودم که برای همچین چیز ساده‌ای، از پیوند بینمون به عنوان عصای دستم استفاده کنم. دلم میخواست خودم داستین رو پیدا کنم. دومین مکان منطقی که به ذهنم میرسید، غذاخوری بود. اما وقتی به اونجا رفتم، بازم خبری از بچه‌ها نبود. فقط بعضی از کازادورها و آفاها اونجا حضور داشتن. نه داستین بود، نه مردیت، نه دوناوان و نه حتی آدریان. خیلی عجیب بود. اگه اونها کارشون رو تموم کرده بودن، پس چرا نیومدن دنبال من؟ یه شیرینی و نوشیدنی برداشتم و بالاخره تسلیم شدم که از پیوندمون استفاده کنم. ارتباط بینمون رو برقرار کردم و تو ذهنم از داستین پرسیدم:

- "کجایی؟"

- "تو کتابخونه."

به محض اینکه جوابم رو داد، تصویری از داستین توی ذهنم شکل گرفت که روبه‌روی قفسه‌ها ایستاده بود و کتابهای مختلف رو بررسی میکرد. طبقه اول ساختمون هیئت

مدیره، به کتابخونه اختصاص داشت. به سمت کتابخونه راه افتادم؛ اما ارتباطم رو با داستین حفظ کردم. پرسیدم:

- "جنابعالی رفتی کتابخونه؛ اونوقت دنبال من نیومدی؛ آره؟؟"

صدام شبیه دخترهایی شده بود که داشتن سر دوست‌پسرشون نق میزدن. هوف! از این وضع متنفر بودم. با حرص گازی از شیرینیم زدم. خُرده‌های شکلات و گردو. خدایا؛ آشپزهای سنت‌ایلبه فوق‌العاده بودن. داستین جواب داد:

- "اتفاقا اومدم بهت سر زدم. تو داشتی با تلفن حرف میزدی؛ بخاطر همین با خودم گفتم کارت که تموم بشه، حتما خودت میای پیدام میکنی."

که اینطور! پس خودم باید آقا رو پیدا میکردم. بیخیال تسای؛ ناراحت شدن و غر زدن فایده‌ای نداره! اما آخه چرا یهوئی انقدر به داستین وابسته شده بودم؟ از سه تا پله‌ای که به ورودی ساختمون هیئت مدیره وصل میشد، بالا رفتم. داستین تو ذهنم گفت:

- "شاید بخاطر اینکه تو این مدت ضربه روحی بدی بهت وارد شد. تو باید به خودت زمان بدی تا حالت بهتر بشه."

سکندری خوردم و نزدیک بود پخش زمین بشم. هنوزم بعضی وقت‌ها، از اینکه داستین میتونست تو افکارم پرسه بزنه، شوکه میشدم. گفتم:

- "درسته... و این وضعیت واقعا رو مخمه!"

در رو باز کردم و وارد کتابخونه شدم. همه پشت میز مطالعه نشسته بودن. مردیت و دونوان روی یه کتاب تمرکز کرده بودن. یه تیکه از موهای صورتی مردیت اومد جلوی چشم‌هاش و دونوان موی مردیت رو گرفت و پشت گوشش برد. کریس مشغول خوندن یه کتاب بود و همزمان با مداد روی میز ضرب گرفته بود. موهای طلایی و موج‌دار کریس بلند شده بودن و پرپشت‌تر نشون میدادن. تو گروهمون کریس از همه درونگراتر بود. گرچه بدشم نمیومد یکم با دخترها لاس بزنه! نمیتونم باور کنم که کریس واقعا یه بار منو بوسید. بنظر میاد که سال‌ها از اون ماجرا گذشته. داستین کنار میز ایستاده بود و منتظر من بود. خیلی ریلکس به قفسه کتاب‌ها تکیه داده بود، لبخند میزد و چال گونه‌هاش رو به نمایش میداشت. چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم. من نمیدونم این پسر چطور انقدر راحت میتونه رو اعصاب من راه بره. یه نگاه بهش کافی بود تا از سرم بلند شه! چشم‌هامو تنگ کردم و به داستین گفتم:

- امیدوارم که حق با تو باشه؛ چون در غیر این صورت...

خیلی‌خب! بهم ثابت شد که بدجوری بهش وابسته‌ام. هوف! آگه قراره بیشتر از این به داستین معتاد بشم، رسماً عقلم رو از دست میدم. گفتم:

- همیشه حق با منه عزیزم!

خرخر کردم. خیلی دوست داره اینجوری فکر کنه. دارم برات آقای لوران! آدریان که مشغول خوندن کتابش بود، سرش رو بلند کرد و نگاهی بهمون انداخت. به موهای مشکلی و کوتاهش حسابی ژل زده بود و اون‌ها رو شبیه نوک پرگار کرده بود. پرسید:

- داستین درمورد چی حق داره؟

گلمو صاف کردم و گفتم:

- هیچی. داستین رو ولش کن.

به سمت بقیه چرخیدم و گفتم:

- خب یه مشکلی هست که باید حلش کنیم.

توجه همه به من جلب شد. دوناوان پرسید:

- چی شده؟

گفتم:

- کسی از شما از وضعیت رافائل خبر داره؟

همه سرشون رو تکون دادن؛ به جز کریس که میشد شرمندگی رو تو چهره‌اش دید. ادامه دادم:

- حالش اصلا خوب نیست. من دارم تلاش میکنم دنبال راهی بگردم تا بتونم بهش کمک کنم؛ اما به نتیجه‌ای نرسیدم.

دوناوان گفت:

- من فکر میکردم دکتر گنزالس وضعیت رافائل رو ثابت نگه داشته.

- نه کاملاً.

صدای خنده ترسناک و گوش‌خراش موجودی که درون رافائل مستقر شده بود، توی ذهنم پخش شد. گفتم:

- شیطان کاملاً کنترل رافائل رو به دست گرفته. دکتر گنزالس آرام‌بخشی که میتونست یه گرگ آفا رو از پا دربیاره، بهش تزریق کرد؛ ولی این کار فقط باعث شد شیطانی که بدن رافائل رو تسخیر کرده، عصبی‌تر بشه. بهترین کاری که دکتر میتونست انجام بده، این بود که با طناب‌های مخصوص، رافائل رو به تخت ببندد.

آدریان به صدایش تکیه داد و گفت:

- خب، حالا باید چیکار کنیم؟

- اینجاست که تو باید وارد عمل بشی.

آدریان با انگشتش به خودش اشاره کرد و پرسید:

- من؟ واقعا؟!

- آره.

آدریان شخصیت خیلی خونسرد و بی‌خیالی داشت و بین دوست‌هام، اون بیشتر از همه از نزدیک شدن به جادوگرها و وقت گذروندن باهاشون لذت میبرد. درضمن تو گروهمون، آدریان تنها گرگینه‌ای بود که خون جادوگر هم تو رگ‌هاش جریان داشت؛ هرچند که این موضوع به چندین نسل پیش مربوط میشه. گفتم:

- من هر کتابی که دم دستم بود و میتونست به درد بخور باشه رو خوندم؛ اما تا الان هیچ چیزی برای کمک به رافائل پیدا نکردم. بهترین شانس رافائل، کلادیاست. اما خب کلادیا بعد از اینکه درمان لازم رو پیدا کنه، باید بیشتر از یه روز زمان صرف کنه تا به تگراس برگرده. خب با این حساب نظرت چیه که تو همراه با شین، بٹ و احتمالا یه گرگینه دیگه که هنوز انتخاب نکردم، به پرو بری؟

آدریان گفت:

- رافائل نمیتونه سوار هواپیما بشه؛ نه وقتی که وضعیتش انقدر بده.

شوخی میکنه! من که اسمی از هواپیما نبردم آخه. گفتم:

- من میدونم که...

کریس وسط حرفم پرید و گفت:

- آره، اگه واقعا حال رافائل انقدر داغون باشه، اصلا درست نیست که اون رو سوار هواپیما کنیم. ریسکش خیلی بالاست. اگه وسط پرواز اتفاق بدی بیفته چی؟

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- میدونم. منم دقیقا سعی دارم همین رو بهتون بگم. درواقع ایده اصلی من اینه که رافائل رو با ماشین به پرو ببریم.

داستین گفت:

- یه وَن برای این کار آماده میکنیم. اگه اون‌ها به نوبت و بی‌وقفه رانندگی کنن، میتونن تو یکی دو روز به پرو برسن. اینطوری حداقل میتونیم برای کلادیا یکم زمان بخریم تا درمان رافائل رو پیدا کنه. بنظرم اگه با برنامه پیش بریم، ایده خیلی خوبیه.

سعی کردم امید رو تو چهره‌ام حفظ کنم. به سمت آدریان چرخیدم و گفتم:

- خب حاضری این کارو انجام بدی؟

آدریان خرخر کرد:

- از اونجایی که تو این سفر شین هم حضور داره و تقریباً میتونم تنهایی باهش وقت بگذروم، آره این کارو انجام میدم.

چی؟! از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "چرا آدریان میخواد با شین تنهایی وقت بگذرونه؟!"

- "خب شاید چون از شین خوشش میاد و بهش نظر داره."

- "وایسا ببینم. آدریان همجنس‌گراست؟! چطور من از این موضوع اطلاع نداشتم؟"

شوکه شده بودم؛ اما سعی کردم چهره‌ام چیزی رو بروز نده. آدریان چشم‌هاش رو تنگ کرد و من نگاهم رو به سمت دیگه‌ای چرخوندم. داستین شونه بالا انداخت و تو ذهنم گفت:

- "با خودت فکر نکردی که چرا آدریان هر صبح از ساعت پنج تا دیر وقت تو باشگاه و

زمین آموزش کازادورها تمرین میکنه؟ تا حالا متوجه نشدی که چرا آدریان با هیچ

دختری وقت نمیگذرونه یا چرا با هیچ دختری جفت نمیشه؟ کازادورها بخاطر

مسئولیت‌های سنگینی که رو دوششونه، معمولاً ازدواج نمیکنن؛ بخاطر همین آدریان

فکر میکنه کازادور شدن بهترین شانسنشه تا بتونه تغییری تو زندگیش ایجاد کنه. درضمن

کازادور شدن میتونه بهش کمک کنه تا موضوع همجنس‌گرا بودنش رو از پدر و مادرش

مخفی کنه. آخه خانواده‌اش به شدت معتقدن و همچین چیزی رو قبول نمیکنن!"

تمام افکاری که تو سرم بودن، پودر شدن. من اونقدر درگیر خودم و مشکلاتم بودم که

حتی نتونستم برای دوست‌هام وقت بذارم و واقعا بشناسمشون. دوست‌هایی که هیچوقت

نداشتم و از وقتی وارد سنت ایلبه شدم، از وجودشون بهرهمند شدم. داستین تو ذهنم گفت:

- "اینطوری نکن تسا. روابط عاشقانه آدریان بین خودش و کسیه که دوستش داره. یه

چیز کاملاً شخصی! همونطور که هیچکس حق نداره تو کارهای من و تو دخالت کنه و

بهمون بگه چیکار کنیم و چیکار نکنیم."

حرف‌هاش منطقی بود؛ اما من هنوز حس میکردم که یه احمق! پرسیدم:

- "اما تو همه این‌ها رو میدونستی، نه؟"

- "آره میدونستم؛ چون من و آدریان خیلی وقته که باهم دوستیم. انقدر به خودت سخت

نگیر تسا؛ این موضوع اصلاً به تو مربوط نمیشد که بخوای بفهمی."

- "خیلی خب. من فقط حس کردم که خیلی خودخواهم. مثل یه دوست بد!"
- "تو دوست بدی نیستی عزیزم."
- مردیت گلوش رو صاف کرد و گفت:
- خب حرف هاتون تموم شد؟
- به سمت دوناوان چرخید و پرسید:
- ما هم وقتی تو ذهنمون باهم حرف میزنیم، مثل تسا و داستین انقدر رو مخ و آزاردهنده میشم؟ گمون نکنم...
- آدریان خرخر کرد:
- بدتر! تو و دوناوان خیلی بدترین! بودن کنار چهار نفر که مدام تو ذهنشون باهم حرف میزنن واقعا...
- کریس حرف آدریان رو کامل کرد:
- تهوع آورده!
- بعد رو صندلیش لم داد و گفت:
- حالمون رو بهم زدین بابا. وقتی بالاخره جفت واقیم رو پیدا کنم، به هیچوجه از این کارهای مزخرف انجام نمیدم.
- مردیت خودکارش رو به سمت کریس پرتاب کرد و گفت:
- انقدر لاف نزن بدبخت! تو از همه ماها بدتر میشی. تو یکی رو که اصلا نمیشه جمع کرد آخه.
- رو به کریس گفتم:
- کاملاً موافقم. تو که خیلی تو مخ زدن مهارت داری و خیلی هم خوب بلدی احساس به خرج بدی. اینها نشون میده که تو از همه ماها چندش تر میشی، وقتی جفتت رو پیدا کنی.
- کریس همونطور که سعی میکرد خنده اش رو پنهون کنه، گفت:
- خیلی خب بابا. اگر اینطوری بشم تقصیر شماست؛ چون میخوام کارهای شما رو تلافی کنم.
- صداش داد میزد که داره از خنده منفجر میشه! لبخندی روی لبهام شکل گرفت؛ اما وقتی ذهنم دوباره به سمت رافائل کشیده شد، لبخندم از بین رفت. گفتم:

- خیلی‌خب، دیگه چه کسی رو میتونیم برای این سفر انتخاب کنیم؟ یه وقت دلخور نشین بچه‌ها، اما من برای این سفر فقط میتونستم یکی از شماها رو انتخاب کنم. از اونجایی که آدریان اوقات بیشتری رو با جادوگرها میگذرونه، بخاطر همین حس کردم که آدریان برای این کار گزینه خوبیه.

آدریان گفت:

- تصمیم خوبی گرفتی. من دلم میخواد از هوش و خلاقیت جادوگرها استفاده کنم. حس میکنم با کمک اون‌ها واقعا میتونم تو اجرای طلسم‌ها بهتر عمل کنم. اما خب تو این مدت، با این همه اتفاق بدی که رخ داد، اصلا برای یادگیری وقت نبود.

گفتم:

- آره... اینم شناس توعه دیگه.

دوناوان گفت:

- من یه نفر دیگه برای این سفر پیدا میکنم. کسی که خیلی آلفا نباشه؛ اما تو جنگیدن ماهر باشه.

مردیت گفت:

- شاید استیون گزینه خوبی باشه؟ یا کاین؟

هیچ ایده‌ای نداشتم که این افراد، چه کسانی هستن. همیشه خیلی راحت این موضوع رو فراموش میکنم که من فقط چند ماهه که تو سنت ایلبه مستقر شدم. اما خب الان که متوجه شدم خیلی از گرگینه‌های گروه رو نمیشناسم، یادم اومد که من واقعا تو این مدرسه یه تازه‌واردم. در کتابخونه باز شد و هممون سکوت کردیم. آقای داوزون بود که با عجله وارد کتابخونه شد! موهای قهوه‌ایش که چند تار خاکستری هم بینشون دیده میشد، آشفته‌تر از همیشه بنظر میومد و این نشون میداد یه اتفاقی افتاده که آقای داوزون رو انقدر مضطرب و نگران کرده. فقط یه شلوار ورزشی پوشیده بود و دیگه چیزی نتش نبود. حتی کفش هم نداشت! خب این وضعیت دوتا معنی داره: یا قبلا تغییرشکل داده و به گرگش تبدیل شده یا چون هر لحظه ممکنه نیاز باشه به گرگش تبدیل بشه، اینطوری لباس پوشیده تا شلوار جین موردعلاقه‌اش موقع تغییرشکل نابود نشه. آقای داوزون گفت:

- یه مشکلی داریم.

نفس کشیدن‌هام سرعت گرفت. من فقط چندتا قوطی پر از دونه‌های منفجره همراه خودم داشتم. اگه لوسیانا دوباره به سنت‌ایلبه حمله کرده باشه، این قوطی‌ها اصلا کافی نیستن. آقای داوزون رو به دوناوان گفت:

- گرگینه‌هایی که دیشب باهاشون بحث کردیم... اون‌ها دارن گروه رو ترک میکنن.

یه نفس راحت کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. این چیزی نبود که انتظارش رو داشتم؛ درواقع از خیر حمله لوسیانا خیلی بهتر بود؛ اما خب هنوزم خبر بدی محسوب میشد! این کارشون که دارن بدون اجازه از گروه خارج میشن، چه معنی میده؟ داستین به سمت در راه افتاد و گفت:

- اون‌ها کجان؟

- تو پارکینگ. اما من از این نگرانم که اون‌ها بخشی از یه دردسر بزرگتر باشن! اینکه چندتا گرگینه نوجوون میخوان گروه رو ترک کنن، چیز نگران‌کننده‌ای نیست؛ اما اگه کارهایی که روپرت انجام داده، قراره دوباره بهمون صدمه بزنه...

خدای من! اون روپرت هول عوضی حتی از زیر قبر هم داره دهنمون رو سرویس میکنه! دیگه طاقتم تموم شده. گندش رو درآوردن! امکان نداره اجازه بدم اون گرگینه‌های عوضی فرار کنن. نه تا وقتی که آقای داوسون مطمئن بشه نقشه کثیفی پشت این خروج یهویی‌شون وجود نداره و بهشون اجازه رفتن بده. ما نمیتونیم ریسک کنیم و اجازه بدیم که لوسیانا برای دریافت قدرت بیشتر از اون‌ها استفاده کنه و گروهمون رو نابود کنه. همه با عجله از کتابخونه خارج شدیم و به سمت پارکینگ دویدیم. انرژی آلفا مثل خون تو رگ‌هام جریان پیدا کرده بود و من آماده جنگیدن بودم. این انرژی باعث میشد که سوزشی رو تو بدنم حس کنم. هرچی که بیشتر میدویدم، انرژی بیشتری رو تو وجودم حس میکردم. انگار با هر قدمی که برمیداشتم، هیجانم شدت میگرفت. داستین هم با سرعت کنار من در حال دویدن بود؛ اما من تمام تمرکزم رو روی اون گرگ‌های عوضی گذاشته بودم تا گیرشون بندازم. وقتی به پارکینگ نزدیک شدیم، اون‌ها رو دیدم که داشتن سوار یه شاسی‌بلند سفید و یه کوپه (ماشین دو در) میشدن. همون گروهی بودن که امروز صبح برای صبحونه دیده بودمشون. جیغ کشیدم:

- صبر کنین!

اینو گفتم و یه مقدار مناسب از انرژی آلفام رو تو دستورم قرار دادم. ایمن برای یه لحظه متوقف شد؛ اما بعدش فوراً سوار کوپه شد و روی صندلی کنار راننده نشست. هر دو ماشین استارت زدن و صدای موتورهایشون تو حیاط مدرسه پخش شد. تو این جهنم چه خبره؟؟ من بخش زیادی از قدرت آلفام رو تو دستورم گذاشتم؛ اونوقت هیچ اثری روی اون عوضی‌ها نداشت؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟! وای خداروشکر که من فقط یه گرگ آلفا نیستم. دوباره جیغ کشیدم:

- صبر کنین!

هرچی داشتم رو تو همین یه جمله ریختم. جادوم تو وجودم شکل گرفت و از انگشت‌هام خارج شد. دست‌هام رو به سمت اون دوتا ماشین دراز کردم، تمام اراده‌ام رو جمع کردم و دوباره اون جمله رو فریاد کشیدم. یهو همه‌چیز متوقف شد! نه فقط اون گرگینه‌های

فراری؛ بلکه همه خشکشون زده بود. داستین وسط راه متوقف شده بود. کریس و آدریان هم چند قدم پشت سرمون ایستاده بودن؛ کاملاً بی‌حرکت! حتی آقای داوسون و دوناوان هم خشکشون زده بود. دقیقاً مثل این بود که یکی دکمه توقف زندگی رو فشار داده بود و جهان رو از حرکت متوقف کرده بود. هیچکدوم از اون‌ها حتی پلک هم نمیزدن. برای چند لحظه خودمم شوکه شده بودم؛ اما یادم اومد که کلادیا هم یه بار این کارو انجام داده بود. اولین‌باری که با آقای هول درگیر شده بودم، کلادیا تمام مردمی که تو مرکز خرید حضور داشتن رو بی‌حرکت کرد. روبه‌روی داستین ایستادم و تکونش دادم؛ اما داستین حرکتی نکرد. گفتم:

- بیدار شو داستین!

تکون خورد و به نفس نفس افتاد. تقریباً افتاد روی من؛ اما قبل از اینکه پخش زمین بشم، کمرمو محکم گرفت و مانع افتادن هر دو مون شد. با نفس‌های بریده گفت:

- گذش بزنی! معلومه اینجا چه خبره؟؟؟

گفتم:

- داستین وقت نداریم. من نمیدونم این طلسم تا کی اون‌ها رو بی‌حرکت نگه میداره. باید زودتر ببندیمشون.

- پس یه لحظه صبر کن.

داستین به سمت چندتا شاسی‌بلند مشکی که نزدیک ورودی پارکینگ، کنار هم پارک شده بودن دوید و صندوق عقب نزدیک‌ترین شاسی‌بلند رو باز کرد. بعد از اینکه کیف ابزار و تجهیزات رو از ماشین بیرون آورد، مستقیماً به سمت شاسی‌بلند سفید که متعلق به گرگینه‌های فراری بود، راه افتاد. گفت:

- من اون‌ها رو نگه میدارم، تو هم دست‌هاشون رو با طناب ببند.

- این طناب میتونه اون‌ها رو نگه داره؟

گرگینه‌ها به قدری قدرتمند بودن که میتونستن چندتا ماشین رو فوراً و به راحتی برعکس کنن! امکان نداره که یه طناب پلاستیکی بتونه جلوی اون‌ها رو بگیره تا فرار نکنن. گفت:

- به پلاستیک این طناب‌ها، مقداری نقره هم اضافه شده. اما خب حتی این طناب‌ها هم نمیتونن یه گرگینه عصبی رو مدت زیادی نگه دارن. اما گمونم کافی باشه و کارمون رو راه بندازه.

- مگه میخوایم بعدش چیکار کنیم؟

- باید اون‌ها رو تو قفس‌های مخصوص زندانی کنیم. تا زمانی که بفهمیم قصدشون از این کار چی بوده و چه نقشه‌ای دارن، اون‌ها باید تو قفس‌های مخصوص بمونن.
 هردومون سریع دست به کار شدیم. هر هشت تا گرگینه رو از ماشین‌ها بیرون آوردیم و دست‌های همشون رو بستیم؛ از جمله ایمجن و شانون. یه نگاه به مردیت انداختم. هنوز بی‌حرکت بود. فهمیدن این موضوع که شانون هم جزو همین گرگینه‌های فراری بوده، مطمئنا مردیت رو داغون میکنه. داستین گفت:

- خیلی خب، حالا چجوری باید بقیه رو از این بی‌حرکتی دربیاری؟

لبم رو گاز گرفتم و نگاهی به گرگینه‌های اطرافمون انداختم. همشون مثل مجسمه خشکشون زده بود. هیچ راه‌حلی نداشتم که چجوری باید اون‌ها رو از این وضع دربیارم. گفتم:

- من حتی مطمئن نیستم که چجوری این طلسم رو اجرا کردم. گمونم باید لمسشون کنم و سرشون داد بزنم که بیدار شن؛ مثل همون کاری که روی تو انجام دادم.

از روی زمین بلند شدم و شلوار جینم رو تمیز کردم. داستین پرسید:

- تو فکر میکنی ما باید...

داستین نتوانست سوالش رو کامل کنه؛ چون همه یهو از بی‌حرکتی در اومدن و سکندری خوردن. از اونجایی که همشون در حال دوبیدن بودن و من یهو متوقفشون کرده بودم؛ بخاطر همین کمی تعادلشون رو از دست داده بودن. وقتی شانون شروع کرد به دست و پا زدن، من فوراً پریدم عقب و ازش فاصله گرفتم. بقیه دوست‌هام پشت سرم جمع شدن. آقای داوسون گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟ تو چیکار کردی تسا؟

صدای آقای داوسون اونقدر عصبی بود که بیشتر شبیه خرخر گرگش بود! من کاملاً مطمئن نبودم که چجوری باید جواب سوالش رو بدم تا بیشتر از این آمپر نچسبونه. بنابراین به جای توضیحات بیخود، یه لبخند خجالت‌زده تحویلش دادم و گفتم:

- من اون‌ها رو براتون گیر انداختم. حالا باید چیکار کنیم؟

- حالا ما آزادشون میکنیم.

امواج انرژی که اطراف آقای داوسون رو فرا گرفته بودن، اونقدر قوی بودن که تقریباً میشد اون‌ها رو دید!

- هر کسی که میخواد این گروه رو ترک کنه، همین الان از قلمرو من خارج بشه.

تو صدای آقای داوسون خرخر موج میزد. جادوی گرگش اونقدر پرقدرت بود که موهای تنم سیخ شدن. دستور آقای داوسون به سرعت تمام بدنم رو در بر گرفت، طوری که سوزشی رو تو وجودم حس کردم و چشم‌هامو بستم. این دستور از طریق پیوند بین گرگینه‌های گروه، به همه منتقل شده بود.

- گرگینه‌هایی که پیوندشون رو دستکاری کردن و دارن دور از چشم من کارهایی انجام میدن، دیگه حق ندارن اینجا بمونن.

حرف‌های آقای داوسون به درون طناب‌های جادویی که گرگینه‌های گروه رو به هم مرتبط میکرد، جریان پیدا کرد. تمام گرگینه‌های گروه، حتی افرادی که جسام اونجا حضور نداشتن، میتونستن صدای آقای داوسون رو بشنون.

- هر دانش‌آموزی که این گروه رو ترک کنه؛ باید به گروه بومی خودش برگرده. درمورد تصمیمی که گرفتین، به آلفاهای کشورتون گزارش داده میشه؛ بنابراین ازتون انتظار میره که به خونه‌هاتون برگردین؛ نه جای دیگه! اگه گرگینه‌هایی که گروه رو ترک میکنن، تو جنگ ما علیه لوسیانا دخالت کنن، دشمن تمام گرگینه‌های دنیا تلقی میشن! پس حواستون رو جمع کنین! اگه اینجا بمونین و به گروه صدمه بزنین، هیچ محکمه‌ای براتون تشکیل نمیشه؛ بلکه فوراً مجازات میشین و تاوان سنگینی به خاطر کارهاتون پس میدین. شما پنج دقیقه فرصت دارین تا از قلمرو من گورتون رو گم کنین! و هیچوقت حق برگشت ندارین.

آقای داوسون طنابی که دور مچ‌های جوزف حلقه شده بود رو گرفت و اون رو از زمین بلند کرد. گفت:

- به جز تو! من از تو جواب میخوام و فعلاً همینجا میمونی.

جوزف طلبکار جواب داد:

- تو نمیتونی منو اینجا نگه داری. پدر من آلفای گروه گرگینه‌های کاناداست. من اینجا فقط یه دانش‌آموز بودم و حالا میخوام برگردم خونه.

تو صدای جوزف میشد ناله رو احساس کرد که احتمالاً بخاطر نقره درون طناب‌هاست. آقای داوسون گفت:

- من میدونم پدرت کیه. اتفاقاً بخاطر همین میخوام نگهت دارم تا زمانی که پدرت بیاد و تو رو تحویل بگیره.

رنگ از صورت جوزف پرید و آقای داوسون نیشخند زد. من هرگز نمیدونستم که آقای داوسون هم میتونه انقدر ترسناک بشه؛ اما همین الان این نکته رو تو ذهنم به خاطر میسپارم که هیچوقت کاری انجام ندم که آخرش، نگاه‌های جدی و ترسناک آقای داوسون نصیبم بشه. آقای داوسون به جوزف گفت:

- بله. منم اگه جای تو بودم، میترسیدم. من و پدرت مدت‌هاست که همدیگه رو میشناسیم. من باید یه صحبت مفصل با پدرت داشته باشم؛ درمورد اینکه تو چه غلطی کردی و چه بلایی سر پیوند بین گرگینه‌ها آوردی.

- این موضوع...

تعدادی از گرگینه‌های مدرسه به پارکینگ نزدیک شدن و آقای داوسون عصبی خرخر کرد:

- دهنتم رو ببند تا وقتی که من بهت اجازه حرف زدن بدم!

دوناوان اضافه کرد:

- هر کدوم از کازادورها که تو این جنگ با ما همکاری نمیکنن، همین الان اینجا رو ترک کنن.

دوباره موجی از انرژی بین گرگینه‌های گروه جریان پیدا کرد؛ حتی این دفعه قوی‌تر از انرژی آقای داوسون بود. شماره معکوس شروع شده بود و به گرگینه‌های مخالف و ناراضی اخطار میداد که همین الان از سنت ایلبه خارج بشن. اگه اون‌ها قصد دارن که برن، الان وقتشه. چشم‌هام رو بستم و روی پیوند بین گرگینه‌ها تمرکز کردم. این ارتباط مثل یه شبکه بزرگ از تار عنکبوت بود. آقای داوسون وسط این شبکه قرار داشت و همه گرگینه‌ها توسط تارهای مارپیچ بهش متصل میشدن. اطراف آقای داوسون، یه سری از تارها از بین رفته بودن. و تو فواصل دورتر، یه سری تارهای ضعیف، هر ثانیه که میگذشت، کاملاً از بین میرفتن! این تارها متعلق به کازادورهایی بودن که کاملاً عضو گروه ما نبودن؛ اما با هیئت هفت نفره پیوند داشتن و این پیوند ما رو به هم مرتبط میکرد. تعداد گرگینه‌هایی که داشتن از گروه جدا میشدن، بیشتر و بیشتر میشد. ده تا بیست تا. سی تا و بیشتر... چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- همه دارن گروه رو ترک میکنن.

سعی کردم ترس و اضطرابم رو نادیده بگیرم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. اون‌ها چطور میتونن اینجا رو ترک کنن! آقای داوسون گفت:

- اینطور نیست. همشون نمیرن! گرگینه‌های وفادار همینجا میمونن.

گفتم:

- اما ما برای جنگیدن با لوسیانا نیاز به افراد بیشتری داریم.

دوناوان واضح و محکم گفت:

- نه!

صداش طوری بود که جای هیچ سوالی باقی نماند. ادامه داد:

- اینکه با تعداد کمتر ولی صادقانه بجنگیم، بهتره تا اینکه تعدادمون زیاد باشه؛ ولی همه برای جنگیدن مردد و بی میل باشن. یا بدتر، اینجا بمونن و علیه ما اقدام کنن. پس بهتره این قضیه همینجا تموم بشه.

داستین طناب‌های جوزف و بقیه رو باز کرد. من مطمئن نبودم اینکه اجازه بدیم ایمن بره، کار درستی باشه؛ اما نمیخواستم درباره این موضوع با آقای داوسون بحث کنم. اما شانون... مردیت کنارم ایستاد و گفت:

- حق با تو بود.

به شونه‌اش تکیه دادم و گفتم:

- متاسفم. میدونم که شما خیلی باهم صمیمی بودین.

- اگه شانون داره گروه رو ترک میکنه، پس یعنی ما اونقدر اهم صمیمی نبودیم.

وقتی پنج دقیقه سپری شد، تقریباً چهل تا گرگینه رفته بودن. بعضی از اون‌ها کازادور بودن و بعضی‌هاشون دانش‌آموز. تمام این اتفاقات فقط در عرض چند دقیقه رخ داده بود؛ اما انگار خیلی بیشتر از این‌ها طول کشیده بود!

وقتی همه گرگینه‌هایی که میخواستن گروه رو ترک کنن، از سنت‌ایلبه رفتن، آقای داوسون دست‌هاش رو بالا برد و گفت:

- گروه الان یک‌پارچه، محکم و محصوره. شما باید از قوانین و دستورات من پیروی کنین؛ وگرنه با عواقب بدی روبه‌رو میشین. من آلفای شما هستم.

قدرتی که تو دستور آقای داوسون بود، تو وجودم رسوخ کرد. شدت این نیرو اونقدر زیاد بود که من چند قدم به عقب رانده شدم. بعد دوناوان دست‌هاش رو بالا برد و گفت:

- با قدرت هیئت هفت‌نفره، من کازادورهایی که اینجا موندن رو توی گروه مهر و موم میکنم. هر گرگینه‌ای که الان گروه رو ترک کرد، برای ما مُرده تلقی میشه.

دستور دوناوان قدرت بیشتری داشت و وقتی به من برخورد کرد، چیزی نمونده بود که پخش زمین بشم. روی پیوند بین گرگینه‌ها تمرکز کردم. طناب‌هایی که گرگینه‌های گروه رو به هم مرتبط میکردن، محکم‌تر و واضح‌تر از قبل شده بودن. از دوناوان پرسیدم:

- شما قصد دارین گرگینه‌هایی که رفتن رو تعقیب کنین؟ اگه بعضی از اون‌ها به گروه‌های بومی خودشون برنگردن چی؟

- هم آره هم نه. اون‌ها یا باید به گروه دیگه‌ای ملحق بشن یا گرگ‌های تنها و منزوی باقی بمونن؛ اما به هر حال اون‌ها الان دیگه میدونن بی‌اعتنایی به قوانین گرگینه‌ها چه

عواقبی برایشون به همراه داره. اگه اون‌ها بخوان به فردیناند ملحق شن و با اون همکاری کنن...

- اونوقت باید با یه دردرس جدید دست و پنجه نرم کنیم.

- آره. اما برای یه مدت باید اون‌ها رو زیر نظر بگیریم. من یکی رو که خیلی بهش اعتماد دارم برای این کار انتخاب میکنم تا حواسش به اون‌ها باشه. اصلا از این موضوع که دختر روپرت هم عضو اون گروه بوده، خوشم نمیاد.

آقای داوسون گفت:

- موافقم. چه کسی رو میخوای دنبالشون بفرستی؟

- مال.

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "مال کیه؟"

- "یکی از بهترین گرگینه‌هایی که تا الان میشناسم."

شنیدن این حرف از داستین نشون میده که اون گرگینه واقعا جای تحسین داره. آقای داوسون گفت:

- انتخاب خوبی.

دوناوان جواب داد:

- آره. درحال حاضر مال داره یه مشکل منطقه‌ای که من بهش سپرده بودم رو بررسی میکنه. بنابراین الان هم برای تعقیب گرگینه‌هایی که اینجا رو ترک کردن، فقط کافیه که کمی بررسی‌هاش رو گسترش بده.

به آقای داوسون نگاه کرد و ادامه داد:

- به نظر من گرگینه‌های گروه الان احساس بهتری دارن. نظر تو چیه؟

- الان از قبل خیلی بهتر شده. میتونم محکم‌تر شدن پیوندها رو حس کنم.

دوناوان به سمت من چرخید و گفت:

- و تو؟

- من؟

- آره. چه احساسی داری؟

- احساس خوبی دارم. به محض اینکه شما گروه رو محدود کردین، انگار همه چیز خیلی مستحکم شد. آرامش دوباره به گروه برگشته.

- خوبه. ما به اندازه کافی برای این موضوع وقت صرف کردیم. الان وقتشه که به موضوع لوسیانا رسیدگی کنیم؛ هر وقت این قضیه رو یکم سر و سامون دادیم، من مال رو ملاقات میکنم تا ببینم وضعیت اون گرگینه‌ها چطوره و باید چی کار کنیم. تا اون موقع...

دونوان به سمت ساختمان‌های مدرسه چرخید. گروهی از دانش‌آموزها و کازادورها مشغول تماشای گرگینه‌هایی بودن که داشتن سنت ایلبه رو ترک میکردن. دونوان با لحن جدی و محکم گفت:

- نمایش تموم شد. گرگینه‌هایی که امشب باید اطراف مدرسه گشت بزنن، بمونن و بقیه برن بخوابن.

آقای داوسون و دونوان به سمت ساختمان هیئت مدیره راه افتادن و جوزف بدبخت رو هم به زور با خودشون بردن. از روی تاسف سرم رو تکون دادم و رفتن اون‌ها رو تماشا کردم. اصلا دلم نمیخواست که جای جوزف باشم. صد سال سیاه! بالاخره همه متفرق شدن. آدریان هم باید برای سفر به پرو، از آقای داوسون اجازه میگرفت و بعد وسایل مورد نیاز رو آماده میکرد. من و داستین به سمت کلبه‌اش راه افتادیم؛ اما داستین از همیشه ساکت‌تر بود. پرسیدم:

- حالت خوبه؟

- آره خوبم.

- پس چرا من حس میکنم خوب نیستی؟

کلافه انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهایش سُر داد و اون‌ها رو به سمت بالا کشید. گفت:

- چندتا از کازادورهایی که امشب اینجا رو ترک کردن، دوست‌های من بودن. من بهشون اعتماد داشتم. کنارشون جنگیدم. اما اون‌ها به همین راحتی رفتن؟ اونم وقتی که ما درگیر جنگ با جادوگرها هستیم؟

- متاسفم.

اینو گفتیم؛ گرچه میدونستم هیچ فایده‌ای نداره و نمیتونه ناراحتیش رو تسکین بده. داستین الان داغون شده بود؛ اما خب حق با دونوان بود. اینکه خودمون رو از شر گرگینه‌هایی که تو این جنگ پشتمون نبودن و فقط باعث تضعیف روحیه بقیه گرگینه‌ها میشدن، خلاص کردیم، برامون بهتر بود. اگه میخوایم لوسیانا رو شکست بدیم، باید باهم متحد باشیم. اگه اتفاقی که امروز افتاد، یکی از دسیسه‌های لوسیانا بوده باشه تا گرگینه‌های

گروه رو ضعیف کنه؛ خب باید بگم که واقعا نقشه خوبی بوده! خوشبختانه، قبل از اینکه دیر بشه و کار از کار بگذره، این پرونده رو بستیم. یه حسی بهم میگفت این آخرین باری نیست که اون گرگینه‌ها رو میبینم. شاید اگه لوسیانی وجود نداشت، اون‌ها هم گروه رو ترک نمیکردن؛ اما به هر حال ندای قلبم بهم میگفت که ما برای همیشه از دستتون خلاص نشده بودیم. فقط امیدوارم اون پسره، مال، هر کی که هست، به همون اندازه که داستین فکر میکنه، کار درست و خفن باشه. فعلا باید تمام افکارم درمورد این گرگینه‌های عوضی رو بریزم دور. بالاخره یکی از هزارتا مشکلی که رو سرم ریخته بودن، حل شد. حالا تمام چیزی که من باید درموردش نگران باشم، اون جادوگرهای دیوانه هستن که میخوان بهمون حمله کنن و همچنین این کابوس‌های شبانه که شاید تصاویر ذهنی از آینده باشن.

با برخورد کمرم به تشک باشگاه، صدایی تو فضای خالی اونجا پخش شد. هوا از درون ریه‌هام خارج شد. به محض اینکه تونستم دوباره نفس بکشم، ناله کردم:

- فاک!

تو کمتر از پنج دقیقه، این سومین باری بود که من پخش زمین میشدم و شکست میخوردم! درد قبل از اینکه تو بدنم نفوذ کنه، از بین میرفت، که این رو مدیون درمان سریع گرگم بودم. حداقل گرگینه بودن تو بعضی موارد به درد میخوره.

- تو حالت خوبه؟

میتونستم تو صدای داستین نگرانی و علاقه رو حس کنم. بی‌شعور! پدر منو تو این باشگاه درآورده، بعد نگرانم میشه! نق زدم:

- نه.

پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم. شاید اگه واقعا وانمود کنم، بتونم الان خودمو روی تخت گرم و نرم تصور کنم. اما این بوی شدید و اکس چوب و تشک پلاستیکی که کف باشگاه رو پوشونده بود، گند میزد به همه تصوراتم! و بهم میفهموند که نمیتونم وانمود کنم جایی غیر از این باشگاه کوفتی هستم. دیشب بعد از چند ساعت خواب سرسری، ما آدریان، شین، بث و کاین رو که قرار بود رافائل رو به پرو ببرن، بدرقه کردیم و بعدش داستین منو به زور آورد اینجا. ساعت پنج و نیم صبح بود و داستین معتقد بود که اگه من کاملا خسته بشم، ذهنم به اندازه کافی آزاد میشه تا بتونم بالاخره تصاویری که بهشون نیاز دارم رو ببینم. گفتم:

- تو منو گشتی! رسماً با این تمرین‌های مزخرفت خفم کردی!

- عه؟ ولی تو که داری خوب نفس میکشی.

این حرف رو با صدای بلند گفت و من میدونستم که داره به من لبخند میزنه. الانم داشت به من نزدیکتر میشد. حتی با اینکه صدای پاهاش رو نمیشنیدم؛ اما میدونستم که الان دقیقا بالای سرم ایستاده. این رو از بوی خاصش میفهمیدم. هرچی که بهم نزدیکتر میشد، بوی جنگل و درخت به بوی پلاستیک غلبه میکرد. هنوز چشمهام بسته بودن. گفتم:

- نخیر! یه ثانیه پیش نمیتونستم نفس بکشم. میشه این تمرینها رو تموم کنی؟

داستین با نوک پاش به پای من ضربه زد و گفت:

- من که بهت گفته بودم به تو اصلا آسون نمیگیرم.

بالاخره چشمهام رو باز کردم. درست حدس زده بودم. داستین داشت لبخند میزد. نه! لبخند نمیزد. پوزخند میزد! با حرص گفتم:

- ولی من فکر میکنم جنابعالی از آسون نگرفتن رد شدی و داری روی سرویس کردن دهن من تمرکز میکنی! توروخدا! دیگه داره مسخره میشه.

- انقد نق نزن. من سختگیری رو تازه شروع کردم! قبلیها فقط دستگرمی بودن. مگه تو نمیخواهی این کابوسها متوقف بشن؟ هوم؟

اصلا از تاکیدی که تو صداسش بود، خوشم نمیومد. میدونستم فقط من نیستم که تحت تاثیر این خوابهای مزخرف قرار گرفتم. آخه من روی بقیه هم تاثیر میداشتم. گفتم:

- چرا میخوام.

سعی کردم عرق رو از روی صورت و گردنم پاک کنم؛ اما فایده چندانی نداشت. تیشترتم حسابی از عرق خیس شده بود. گفتم:

- پاشو تسا. میدونم که خسته شدی؛ اما من فکر میکنم این تمرینها مقاومت ذهنت رو میاره پایین. فقط بدنت رو شل کن. اجازه بده ذهنت منحرف بشه تا بتونی اون تصاویر ذهنی رو ببینی.

داستین دستش رو به سمت من دراز کرد و ماهیچههای بدنش زیر تیشترت خاکستریش منقبض شدن. شلوارک ورزشی که پوشیده بود، تا رون پاهاش میرسید و پابرهنه بود. دید زدن هیکل داستین باعث میشد که از حرارت نوب بشم. اولین باری که داستین رو دیدم، اونقدر میخواستمش که تا حالا تو عمرم به چیزی اینطوری جذب نشده بودم. اوایل که به گرگینه تبدیل شده بودم، مدام با پیوند بینمون میجنگیدم؛ آخه اتفاقات اون شب و گاز گرفته شدنم چندان خوشایند نبود و نمیتونستم هضمشون کنم. اما خب بالاخره باهاش کنار اومدم و با دنیای مجردیم خدافظی کردم. داستین به سمتم خم شد و با حوصله منتظر موند تا دستش رو بگیرم. دوباره گفتم:

- پاشو عزیزم.

وقتی لبخند میزد، چال‌گونه‌هاش نمایان میشدن. گذش بزمن! داستین خیلی خوب بلد بود چیکار کنه تا خلع سلاح بشم و میدونست که من نمیتونم به این چهره جواب رد بدم. شاید یه روزی بالاخره به داستین عادت کنم و بتونم هر از گاهی حرف خودم رو به کرسی بنشونم. دستم رو تو دست داستین گذاشتم و تو یه لحظه پیوند بینمون قوی‌تر شد. گفتم:

- خوشحالم که از تمرین با من لذت میبری!

لبخندش عریض‌تر شد و گفت:

- نمیتونی به من دروغ بگی. میدونم که به تو هم بد نمیگذره تسا خانم! یه ابرومو بالا بردم و گفتم:

- من ترجیح میدم کارهای دیگه‌ای با تو روی تشک انجام بدم عزیزم.

- سعی نکن اغوام کنی تا بتونی از زیر تمرین‌ها در بری تسا. سرمو تکون دادم و گفتم:

- جدی میگی؟ اینطور به نظر میام که دارم گولت میزنم؟

داستین بعضی وقت‌ها طوری رفتار میکرد که حس میکردم بیشتر از بیست سال سن داره. گفت:

- بله! حقه‌هات دیگه رو من جواب نمیده. بیا یه بار دیگه تمرین کنیم. ایندفعه بیشتر سعی کن تا بتونی منو بندازی روی تشک.
- اما من نمیدونم که باید چیکار کنم.

بخشی از موهای قهوه‌ای بلندم تو صورتم ریختن و جلوی دیدم رو گرفتن. پوفی کشیدم و گیره موهام رو کاملاً باز کردم. داستین گفت:

- فقط کاری رو انجام بده که حس میکنی درسته. این تمرین‌ها علاوه بر اینکه به تصاویر ذهنیت کمک میکنن، برای آمادگی جسمانیت هم خوبن. میدونی که ما باید برای زندگیمون بجنگیم و شاید این جنگ همین امشب رخ بده. پس تو باید همیشه آماده باشی. من نمیخوام...

حرفش رو کامل کردم:

- تو نمیخواهی منو از دست بدی.

تو چند روز گذشته، بارها این سخنرانی رو از داستین شنیده بودم. وقتی لوسیانا قدرت‌هام رو از وجود بیرون کشید، این موضوع شدیداً روی داستین هم تاثیر گذاشت. بخاطر

همین داره تلاش میکنه منو برای اتفاقات بعدی آماده کنه و مطمئن بشه که تجربه‌های تلخ سابق تکرار نمیشن. به چشم‌های طلاییش نگاه کردم و گفتم:

- تو قرار نیست منو از دست بدی.

لب‌هاشو محکم روی هم فشار داد و گفت:

- معلومه که از دستت نمیدم. چون ما خودمون رو برای این جنگ آماده میکنیم. میدونم که تو ناامید شدی...

- من ناامید نیستم.

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. در طول روز، اصلا از صبح‌ها خوشم نمیومد. در واقع این وقت از روز اصلا رو فرم نبودم. گفتم:

- سعی نکن انکارش کنی عزیزم. من میتونم ناامیدیت رو حس کنم؛ بخاطر تصاویر ذهنیت، بخاطر اینکه نمیتونی از پس این تمرین‌ها بر بیای و بدتر از همه این‌ها، بخاطر کاری که لوسیانا باهات کرد. خیلی‌خب، من میفهمم که تو داری چه دوران سختی رو پشت سر میذاری؛ اما تو نمیدونی من چقدر ترسیدم تسا. نمیدونی جدا شدن از تو و اینکه از حالت خبر نداشتنم، چقدر برام سخت بود. بعدش هم که برگشتی، اصلا حالت خوب نبود. وقتی اونطوری دیدمت، حس کردم که باختتم تسا. من نباید میذاشتم تو بری. من میدونستم که رفتن به اون قلمرو، ایده بدیه. میدونستم موندن پیش جادوگرها اصلا عواقب خوبی برامون نداره؛ اما بخاطر منافع گروه، با این تصمیم موافقت کردم. حالا تو باید بهم اجازه بدی که ازت محافظت کنم؛ چون نمیخوام اتفاقات گذشته تکرار بشن. لطفا تسا.

بغض کردم و لب‌هام شروع کردن به لرزیدن. فوراً گازشون گرفتم و سعی کردم جلوی لرزششون رو بگیرم تا این بغض آزاردهنده نشکنه. اون ظرف‌های شیشه‌ای... اون اتفاق خیلی تلخ بود؛ اما من باید باهانش کنار میومدم. و خب این کار رو هم کردم. گفتم:

- من از درون نشکستم داستین.

- نشکستی؛ اما الان خیلی آسیب‌پذیر و شکننده شدی.

مطمئن نبودم درمورد حرفی که داستین الان زد، چه حسی دارم. اگه بخوام با خودم روراست باشم، احتمالاً باهانش موافق بودم؛ اما شنیدن این حرف از داستین، هضمش رو برام آسون‌تر نمیکرد. فقط باعث میشد که بیشتر با حقیقت روبه‌رو بشم و این یه جورایی مزخرف بود. داستین جلوتر اومد و گفت:

- من میدونم که اون اتفاقات چقدر وحشتناک بودن. نمیتونم دردی که کشیدی رو تصور کنم... اما وقتی خوابی، میتونم ترست رو حس کنم. وقتی تو خواب جیغ میکشی، میشنوم. و هیچ کاری نیست که بتونم برات انجام بدم.

دست‌هاش رو باز کرد و اطراف باشگاه چرخوند. ادامه داد:

- هیچ کاری نمیتونم برای کمک بهت انجام بدم جز همین تمرین‌ها.

نمیتونستم بهش نگاه کنم. چون مطمئن بودم با دیدنش، اشکم درمیاد. تو این مدت به اندازه کافی گریه کرده بودم. هوف! احمقانه بود. قدرت‌های من برگشته بودن. جادوی من ظاهراً خوب بود و کار میکرد. جسماً هم مشکلی نداشتم. اما بودن تو اون دایره شیطانی... همونجایی که لوسیانا شیطان رو فرا خوند تا هر انرژی که درونم جریان داشت رو بیرون بکشه... این موضوع منو تغییر داده بود و تعادل روحیم رو از بین برده بود. ماجراهای اخیر حسابی منو خسته کرده بودن و حالا هم رازی که پشت تصاویر ذهنیم پنهون شده بود، آزارم میداد. شاید تصاویر ذهنیم از این به بعد برای همیشه تغییر کردن و من دیگه فقط میتونستم تو خواب‌هام یه نگاه سریع و کلی بهشون بندازم. گفتم:

- این موضوع تقصیر تو نیست. این انتخاب خودم بود که به قلمرو جادوگران برم. پس لطفاً انقدر...

نمیدونستم دیگه چی باید بهش بگم. من این‌ها رو قبلاً هم بهش گفته بودم؛ اما گوش داستین به این حرف‌ها بدهکار نبود. داستین فاصله بینمون رو از بین برد و دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد. منو بیشتر سمت خودش کشید و زمزمه کرد:

- من هیچوقت نباید بهت اجازه میدادم که از اینجا بری.

- تمومش کن عزیزم.

صورت‌م رو به قفسه سینه‌اش چسبوندم و ادامه دادم:

- من مجبور بودم برم.

خندیدم؛ اما از اونجایی که سرمو به سینه داستین تکیه داده بودم، صدام خفه بنظر میرسید. گفتم:

- میدونی من و تو جفت‌های نوبری هستیم؟! هر دو مون داریم بخاطر چیزی که نمیتونیم تغییرش بدیم، خودمون رو داغون میکنیم.

داستین انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهام سُر داد و گفت:

- ما بهترین جفتی هستیم که تا حالا وجود داشته.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- من حالم خوب میشه. آخه فقط چند روزه که از اون اتفاقات تلخ میگذره؛ بخاطر همین هنوز دردش تازه هست.

داستین آهی کشید و بعد حس کردم که پیوند بینمون عمیق‌تر شده. تمام نگرانی و وحشت داستین تو وجودم رسوخ کرد. درد جدا شدنمون که داستین رو داغون کرده بود، حس کردم و تقریباً نفس‌هام بریده بریده شدن. من اصلاً متوجه نشده بودم که داستین تمام این دردها رو تو خودش ریخته و چیزی بروز نداده. محکم‌تر بغلش کردم و پشت لباسش رو چنگ زدم. خدایا. من به خاطر بلاهایی که لوسیانا سرم آورده بود، حسابی بهم ریخته و آشفته بودم؛ اما داستین هم داغون شده بود. من به این موضوع توجهی نکرده بودم. من درد کشیدن جفتم رو نادیده گرفته بودم. گفتم:

- من ...

صدام لرزید و مکث کردم. بعد گفتم:

- متاسفم داستین. من نمیخواستم هیچ کدوم از این اتفاق‌ها رخ بده.

نمی‌تونستم الان کمکی بهش بکنم و دردش رو تسکین بدم. قطره اشکی روی گونه‌ام جاری شد. داستین منو از خودش جدا کرد و گفت:

- هی! این اشک‌ها برای چیه؟

- تو پیوندمون رو محدود کردی، همه‌چی رو تو خودت ریختی؛ بخاطر همین من نفهمیدم که تو چقدر آسیب دیدی.

داستین پیوند بینمون رو دوباره بست. هلش دادم و گفتم:

- اگه جرات داری دوباره احساساتت رو ازم مخفی کن!

داستین چندبار دهنش رو باز و بسته کرد و گفت:

- من اصلاً نفهمیدم که پیوند بینمون رو باز کردم.

اصلاً چرا داستین باید احساساتش رو به روی من ببندد؟ داستین ذهنم رو خوند و گفت:

- چون تو به اندازه کافی با مشکلات مختلف سر و کله زدی. دیگه لازم نبود منم به مشکلاتت اضافه بشم.

- خیلی‌خب ولی دیگه تمومش کن. من هیچوقت ازت نخواستم که اینطوری ازم محافظت کنی.

- اما این وظیفه منه.

حالا داشت منو عصبی میکرد. الان تصورم از داستین یه مرد غارنشین چماق به دسته که میخواد تحت هر شرایطی از زنش محافظت کنه و اهمیتی نمیده که چه بلاهایی ممکنه سر خودش بیاد. اما این آقا باید چماقش رو بذاره زمین و یکم به خودش اهمیت بده. گفتم:

- هوف! تورو خدا با این حرف‌ها منو نییچون.
- داستین دست‌هاش رو دو طرف صورت‌م گذاشت و با انگشت‌های شصتنش اشک‌هام رو پاک کرد. گفت:
- اتفاقا الان بیشتر از همیشه روی وظیفه‌ام جدی هستم.
- خیلی‌خب. اما این بازی میتونه دو طرفه باشه! گفتم:
- اتفاقا از این به بعد منم میخوام وظیفه‌ام رو انجام بدم.
- اگه جفتم میخواد از من محافظت کنه؛ پس منم باید همین کارو انجام بدم. داستین آروم لب‌هامو بوسید و گفت:
- خیلی‌خب جوجه. بیا یه دور دیگه تمرین کنیم.
- دست به سینه شدم و گفتم:
- جدی که نمیگی؟! همیشه تمومش کنیم و همین الان بریم صبحونه بخوریم؟
- یه دور دیگه تمرین میکنیم و بعد میریم غذا میخوریم. میدونم که بالاخره با این تمرین‌ها به نتیجه میرسیم. میتونم حسش کنم. تو الان بدنت حسابی شل شده. میدونم که موفق میشی. بیا یه دور دیگه انجامش بدیم.
- خیلی‌خب. ولی از الان بهت بگم که بعد از صبحونه، میخوام یکم بخوابم. یه وقت هوس نکنی دوباره منو بیاری تو این جهنم!
- با وجود کابوس‌های من و گشت‌های شبانه داستین، خواب هر دو مون حسابی کم شده بود. اضافه کردم:
- درضمن برای خواب میریم اتاق من. چون نزدیک‌تره.
- حله.

خوبه. داستین ازم میخواست که بهش حمله کنم، بنابراین منم تمام تلاشم رو به کار گرفتم. گرچه میدونستم که در عرض پنج ثانیه، بازم من پخش زمین میشم! به هر حال چه ببازم و چه ببرم، بعدش میتونم برم با خیال راحت بخوابم؛ پس بهتره زودتر تمومش کنم. به سمت داستین خیز برداشتم؛ اما حرکات داستین اونقدر سریع بود که من نمیتونستم دنبالش کنم. از طریق پیوندمون حرکت بعدی داستین رو حس کردم و قبل از اینکه بتونه دست‌هاش رو دورم حلقه کنه، چرخیدم. تمام زمانی که تونستم طاقت بیارم، ده ثانیه بود، یعنی دو برابر زمانی که حدس زده بودم؛ که خب از نظر خودم شاهکار بود! بعد حس کردم بادی به صورتم برخورد کرد. با نگاه به اطرافم، حس کردم که دنیا داره دور سرم میچرخه. بعدش شروع شد! سوزشی تمام وجودم رو در بر گرفت. حق با داستین بود.

تصاویر ذهنیم در حال اومدن بودن و من یه انتخاب داشتم! فقط چند ثانیه وقت داشتم تا تصمیم بگیرم اون تصاویر تو ذهنم پخش بشن یا نه. قدرتی که میخواست تصاویر ذهنیم رو بهم نشون بده، خیلی شدید بود و این یعنی چیزی که قراره ببینم، خیلی مهمه! با شنیدن صدای داستین، آرامش به وجودم تزریق شد:

- برو تسلا.

اولش متوجه نشدم چی میگه؛ اما بعد فهمیدم. به محض اینکه شونه‌هام به تشک باشگاه برخورد کردن، من از اون فضا خارج شدم. نور سفیدی تمام دیدم رو در برگرفت و باشگاه ناپدید شد...!

من تو سالن غذاخوری بودم. بوی غذاها بهم میفهموند که برای ناهار پیتزا، لازانیای مخصوص و نون سیر برشته داریم. معلومه اینجا چه خبره؟! وضعیتم بیشتر شبیه این بود که انگار به یه مکان دیگه منتقل شده بودم! این وضع اصلا شبیه آخرین تصویر ذهنی که از آینده گرفته بودم، نیست! درواقع اگه از قبل مطمئن نبودم که قراره یه تصویر ذهنی بگیرم، اصلا باورم نمیشد چیزی که دارم میبینم، تصویر ذهنی باشه! شاید جادوی لوسیانا واقعا توانایی‌های منو برای همیشه عوض کرده؟! الان نمیتونستم نگران این موضوع باشم. تصویر ذهنی که منتظرش بودم، بالاخره اومده سراغم و منم قبول کردم که تو ذهنم پخشش کنم. پس باید حسابی تمرکز کنم. همراه با داستین از بین میزها عبور میکردیم تا به میز دوست‌هامون برسیم. داستین یه سینی پر از غذا برای خودش آماده کرده بود. مقدار غذاهایی که برداشته بود اونقدر زیاد بودن که امکان نداشت بتونم همشون رو بخورم؛ اما خب داستین میتونست. با یکی از دست‌هاش سینی غذاش رو حمل میکرد و تو دست دیگه‌اش، یه بطری اورنجینا (نوشیدنی گازدار از مرکبات) نگه داشته بود. وقت‌هایی که داستین اضطراب داشت، یه عالمه از این نوشیدنی میخورد. بنظر میرسید که این نوشیدنی تا حدودی آرومش میکرد. خب چیزی که داشتم میدیدم، اونقدر اهم بد نبود. درواقع اصلا بد نبود! مطمئنا این چیزی نیست که باعث شده من هر شب کابوس ببینم! داستین از روی شونه‌اش به من که پشت‌سرش بودم، نگاه کرد و گفت:

- زیاد نگران نباش عزیزم. ما جلوش رو میگیریم. باشه؟

وقتی حواس داستین به من بود، یکی از بچه‌ها بهش برخورد کرد و بطری از دست داستین سُر خورد. معمولا اگه گرگینه‌ای چیزی از دستش بیفته، قبل از اینکه به زمین برخورد کنه، فورا اون رو میگیره؛ چون عکس‌العمل گرگینه‌ها واقعا عالیه. گرگ داستین هم بی‌نهایت تیز و سریع بود. اما در کمال تعجب، ما هر دو مون اونجا ایستاده بودیم و افتادن بطری شیشه‌ای رو تماشا میکردیم. بطری به زمین برخورد کرد و شکست! خُرده‌های شیشه و نوشیدنی کف سالن پخش شدن. من و داستین به همدیگه نگاه کردیم و ترس داستین از طریق پیوندمون تمام وجودم رو در برگرفت. یهو تصویر ذهنیم عوض شد. من تو اتاق کنفرانس سنت ایلبه بودم که تو مهم‌ترین ساختمان مدرسه واقع

شده بود. بین داستین و آقای داسون نشسته بودم و بیست تا صدلی دیگه هم اطراف میز بزرگ بیضی شکل قرار داشتن. تمام صدلی‌ها پر شده بودن و حتی عده‌ای پشت صدلی‌ها ایستاده بودن که حسابی ظرفیت اتاق رو تکمیل میکردن! همه داشتن باهم بحث میکردن. صداها اونقدر باهم قاطی شده بودن که اصلا نمیشد تشخیص داد کی داره چی میگه! صدای آقای داسون باعث شد که همه سکوت کنن:

- خب تسای میخوای چیزی به حرف‌هامون اضافه کنی؟

اتاق کاملا ساکت بود و همه به سمت من چرخیدن. من چیزی برای گفتن نداشتم! اصلا بقیه داشتن درمورد چی بحث میکردن؟ ضربان قلبم شدت گرفت و داشتم سعی میکردم چیزی برای گفتن پیدا کنم؛ اما تصویر ذهنیم دوباره عوض شد! دست داستین رو گرفته بودم و هر دو به برکه روبه‌رومون خیره شده بودیم. پرتوهای گرم خورشید به آب برکه میتابیدن و برکه حسابی درخشان بنظر میرسید. به پشت سرم نگاه کردم. اطرافمون جنگل بود. ما تو زمینی بودیم که داستین برام خریده بود. یه روزی قراره اینجا خونه‌امون رو بسازیم. داستین گفت:

- آماده‌ای عزیزم؟

مطمئن نبودم که داستین داره درمورد چی حرف میزنه؛ اما هرچی که هست، من حاضرم انجامش بدم. داستین یه پیراهن سفید مردونه پوشیده بود و آستین‌هاش رو تا آرنجش بالا زده بود. به همراه یه شلوار پارچه‌ای خاکی‌رنگ. خب داستین معمولا انقدر رسمی لباس نمیپوشه. تیپ موردپسند اون اغلب تیشرت و شلوار جینه. باد لبه‌های لباسم رو به بازی گرفته بود و من به چیزی که پوشیده بودم، نگاه کردم. من یه لباس سفید بلند پوشیده بودم... مثل لباس عروس! داستین به سمتم خم شد و لب‌هاشو روی لب‌هام گذاشت. چشم‌هام رو بستم. قبل از اینکه تو گرمای بدن داستین غرق بشم و طعم لب‌هاش رو بچشم، همه‌چی از بین رفت. گمونم دوباره تصویر ذهنیم عوض شده؛ اما من هنوز چشم‌هام رو باز نکرده بودم. صدای جیغ و فریاد انسان‌ها، گرگینه‌ها و موجوداتی که اسمشون رو نمیدونستم، گوش‌هام رو پر کردن. اونقدر ترسیده بودم که جرات نمیکردم چشم‌هام رو باز کنم. بوهای اطرافم هر لحظه شدیدتر میشدن. بوی گوگرد اونقدر قوی بود که دماغم رو میسوزوند. شیاطین! اون موجودات، شیاطین بودن. صدای کشیده شدن ناخن‌هاشون روی زمین. صدای گوش‌خراش نفس کشیدن‌هاشون و غرش‌های وحشتناکشون. گلووم حسابی خشک شده بود. صدای شلیک گلوله تو فضا پخش شد و من تقریبا کر شدم! اما نه کاملا. هنوز میتونستم صدای مردم رو که از درد فریاد میکشیدن، بشنوم. صدای دریده شدن بدنی رو شنیدم! صدای جاری شدن خون! درست کنار خودم! بوی خون هوا رو پر کرد و من فوراً جلوی دهنم رو گرفتم تا بالا نیارم. همینه. این همون چیزی بود که نمیخواستم ببینم. این تصویر ذهنی باعث میشد که هرشب بدنم از عرق خیس بشه. باعث میشد تو خواب جیغ بکشم و گریه کنم. تو دلم دعا کردم و آروم

چشم‌هام رو باز کردم. تو همون لحظه آرزو کردم که تصویر ذهنیم عوض شده باشه و یه جای دیگه باشم. من تو یه کلیسای مخروبه و قدیمی ایستاده بودم. دیوارهای خشتی کلیسا به رنگ کرمی بودن و از سقف اونجا چیزی جز چندتا تیرک و میله باقی نمونده بود. نیمکت‌های چوبی کلیسا شکسته شده بودن و میشد تیکه‌های چوب رو همه‌جا دید. نور ماه از لابه‌لای شیشه‌های رنگی و شکسته پنجره‌ها عبور میکرد و به درون کلیسا میتابید. شعله‌های آتیش به صورت یکی درمیون روی زمین دیده میشدن که دود و نور قرمز رنگ از خودشون ساطع میکردن. از پشت شعله‌ها میشد چهره شیاطینی که اون طرف اتاق بودن رو دید! اما چیزی که توجه منو به خودش جلب کرده بود این بود که انسان‌ها هم در کنار گرگینه‌ها مشغول جنگیدن با شیاطین بودن. از لباس‌ها و تجهیزاتشون میشد فهمید که پلیس. خدایا! اون‌ها نباید اینجا باشن. اون‌ها به اندازه کافی قوی نیستن که بتونن با شیاطین بجنگن. از گوشه چشم نور نقره‌ای رنگی رو دیدم. به سمت نور چرخیدم و کوزت رو دیدم که به همراه یه پسر که تا حالا ندیده بودمش، بی‌وقفه با شیاطین می‌جنگیدن. پسر موهای سفید و بلندی داشت که اون‌ها رو پشت‌سرش بسته بود. هر دو اون‌ها مثل ماه میدرخشیدن! و هر لحظه که شمشیرشون رو می‌چرخوندن، صدای فریاد شیاطین بلند میشد. من فکر میکردم فقط گرگینه‌ها خیلی جذاب و فوق‌العاده هستن. اما نه! پری‌ها رو دست‌کم گرفته بودم. از تمام حرکاتشون جذابیت و افسون‌گری می‌یارید! اون‌ها خیره‌کننده بودن! انفجاری رخ داد و زمین زیر پاهام لرزید. لوسیانا قسمت جلویی کلیسا ایستاده بود. درست همونجایی که محراب کلیسا قرار داشت، یه گودال بزرگ ایجاد شده بود و لوسیانا هم کنار همون گودال ایستاده بود. شیاطین از درون گودال به بیرون می‌خزیدن. بعضی‌هاشون بزرگ بودن و بعضی‌هاشون کوچیک. بعضی‌هاشون شبیه انسان‌ها بودن؛ اما چشم‌هاشون به رنگ قرمز میدرخشید. اون‌ها قطعا انسان نبودن! بقیشون درست شبیه کابوس‌هایی بودن که دیده بودم. صورت‌های نوکتیز و خاکستری. دندان‌های تیز. حتی نگاه کردن بهشون نفسم رو از ترس بند می‌آورد. همونجا ایستاده بودم و وحشت‌زده به بدن‌های ترسناکی نگاه میکردم که از درون اون گودال بیرون می‌ومدن. یه چیزی اشتباه بود. غیر از این قتل عام، یه چیز دیگم اشتباه بود. و بعد فوراً متوجه شدم! داستین کجاست؟؟ لرز و سرما تو بدنم رسوخ کرد. دور خودم چرخیدم و مردمی که سعی میکردن زیر فشار لشکری از شیاطین دووم بیارن رو بررسی کردم. چندین بار اطرافم رو نگاه کردم و دنبال داستین گشتم، چه تو حالت انسانش و چه گرگش. اما نمیتونستم پیداش کنم. مردیت و دوناوان تو شکل گرگشون مشغول جنگیدن بودن. یکی از شیاطین پای دوناوان رو چنگ زد. دوناوان و مردیت هردو باهم از درد زوزه کشیدن. سه تا شیطان دیگه بهشون حمله کردن. مردیت و دوناوان روی زمین افتادن و بعد بین انبوهی از شیاطین ناپدید شدن. نه! این اتفاق نمیتونست واقعی باشه. نباید اینطوری میشد. داستین! چندین بار از طریق پیوندمون صداش زدم؛ اما فایده‌ای نداشت؛ چون من واقعا تو اون صحنه حضور نداشتم. داستین کجا بود؟ چرا کنار من نبود؟ بالاخره چشم بهش افتاد. خیلی دور نبود. اما بخاطر این شلوغی، نمیتونستم خوب

ببینمش. از روی نیکمت‌های داغون و شکسته کلیسا پریدم تا داستین رو تو این آشفتگی پیدا کنم. داستین نزدیک گودال ایستاده بود. تنها بود و همزمان با سه تا شیطان می‌جنگید. اما اون نمیتونست چیزی که من داشتم میدیدم رو ببینه. یه شیطان دیگه هم بود. اون‌ها چهارتا بودن. چهارمی داشت از داخل گودال به بیرون می‌خزید و ناخن‌های بلند و تیزش روی سنگ‌ها کشیده میشدن. داشت به سمت داستین میرفت. بدنم شروع کرد به لرزیدن و به سمت داستین دویدم. جیغ کشیدم:

- داستین!

اونقدر بلند صدایش زدم که گلوم از درد تیر کشید. من دیر کرده بودم. دیگه زمان کافی باقی نمونده بود. هیچ چیزی نمیتونست شیاطین رو متوقف کنه. نه قدرت گرگم و نه قدرت جادوم. ترس به سینه‌ام چنگ انداخت و داشت قلبم رو بیرون میکشید. به پاهام فشار آوردم تا سریع‌تر بدوم؛ اما اون شیطان با سرعت داشت به سمت جفتم میرفت. داستین یکی از شیاطینی که بهش حمله کرده بودن رو کشت و به سمت گودال چرخید. بالاخره شیطان غول‌پیکری که پشت سرش بود رو دید؛ اما دیگه خیلی دیر شده بود. من دیر کرده بودم. من داشتم داستین رو از دست میدادم. داشتم خودم رو می‌باختم. همینه. آخر قصه همینه. شیطان ناخن‌های بلندش رو تو گردن داستین فرو کرد و بدن داستین شروع کرد به تکون خوردن. جیغ کشیدم و با چشم‌های خودم دیدم که سر داستین از بدنش جدا شد. سرش روی زمین غلتید و به داخل گودال پرتاب شد. به اعماق جهنم! بدن بدون سرش، همونجا ایستاده بود و بعد آرام آرام روی زمین مچاله شد. نه! نه! این اتفاق نباید رخ بده! من نمیتونم... من طاقت نمی‌ارم. صدای خنده لوسیانا تو فضا پخش شد و منو از بُهت و بی‌حسی درآورد. لوسیانا هنوز لبه گودال ایستاده بود و قدرت شیاطین باعث میشد که به رنگ قرمز بدرخشه! نفرت تمام وجودم رو پر کرد. تمام توجه من روی لوسیانا متمرکز شد. قبل از اینکه بتونم فکر کنم، بدنم واکنش نشون داد و به سمت لوسیانا دویدم. خودمو روی لوسیانا پرت کردم و هر دو محکم به زمین برخورد کردیم. لوسیانا وزنشو روی من انداخت و دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد تا خفم کنه. من به اندازه کافی قوی بودم که بتونم از پس این عفریته بریام؛ اما تعداد زیادی از شیاطین اطراف لوسیانا رو پر کرده بودن و ازش حمایت میکردن. من نمیتونستم با همه اون‌ها بجنگم. اما باید این جنگ رو متوقف میکردم. دروازه‌ای که لوسیانا ایجاد کرده بود تا شیاطین رو از جهنم وارد این دنیا کنه، درست سمت راستمون قرار داشت. زندگی من تموم شده بود. داستین مُرده بود. تنها کاری که باقی می‌مونه اینه که این جنگ رو تموم کنم. کمر لوسیانا رو گرفتم و به سمت دهانه گودال چرخیدم. وقتی من و لوسیانا به داخل گودال پرتاب شدیم، دروازه بالای سرمون بسته شد و آتیش بدن هردو تامون رو در بر گرفت. بدنم سوخت و به اعماق جهنم پرتاب شدم. آخر قصه همین بود و من خودم رو به آغوش مرگ سپردم...!

تصویر ذهنیم محو شد. وحشت زده روی تشک نشستم و با یادآوری قتل عامی که دیده بودم، شروع کردم به جیغ کشیدن. اونقدر بلند که حس کردم گلوم داره از درد میسوزه؛ اما نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. یه نفر شونه هام رو تکون داد؛ اما تو اون لحظه نمیتونستم چیزی جز ترس و دل شکستگی رو حس کنم. آتیشی که بدنم رو سوزوند. مرگ داستین. همه چی قبل از اینکه شروع بشه، تموم شده بود! آب سرد روی سرم سرازیر شد. یه مقدار از آب تو گلوم پرید و شروع کردم به سرفه کردن.

- تسای؟ جوابمو بده. حالت خوبه؟؟

داستین بود! چندبار پلک زدم تا دیدم واضح بشه. بعد داستین رو روبهروم دیدم که به سمتم خم شده بود. فورا به سمتش پریدم و خودمو تو بغلش انداختم؛ طوری که داستین افتاد روی تشک. به لباسش چنگ زدم و با صدای بلند گریه کردم. نفس کم آورده بودم و به هق هق افتاده بودم. نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. تصویر ذهنی که دیده بودم، هنوز رخ نداده بود؛ اما بالاخره این اتفاق میفتاد. من با چشم های خودم مرگ داستین رو دیدم و بعدش خودم رو گشتم! من فقط... نه! قلبم از درد تیر میکشید. میدونستم که داستین نمُرده. میدونستم که همینجاست. اما حس از دست دادن داستین هنوز آزارم میداد و نمیتونستم نادیده اش بگیرم. داستین دست هاش رو دورم حلقه کرد و آروم از روی تشک بلند شد. منو روی پاهاش نشوند و دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید تا آروم بشم. محکم تر بغلم کرد و گفت:

- هیسس! تو اینجایی عزیزم. تو در امانی. همه چیز روبه راهه.

سرمو تند تند تکون دادم؛ اما حتی یه ذره هم از داستین فاصله نگرفتم. گفتم:

- نه خوب نیست. هیچ چیز روبه راه نیست. من نمیتونم...

دوباره شروع کردم به گریه کردن. این دفعه خیلی بلندتر! ترسی که وجودم رو در بر گرفته بود، خیلی قوی بود. من نمیتونستم داستین رو از دست بدم. خیلی زوده! ما هر دو مون خیلی جوونیم. من میخوامم یه زندگی مشترک رو با داستین شروع کنم. میخوامم از زندگی گرگینه ایم لذت ببرم. ولی الان چی گیرم اومده؟؟ من فقط چند هفته تونستم کنار جفتم باشم؛ چند هفته ای که همش با اضطراب و ترس گذشت. نمیتونم چقدر زمان برامون باقی مونده؛ اما لوسیانا بزودی سر و کله اش پیدا میشه. داستین گفت:

- تو باید آروم باشی تسای. اینطوری خودتو داغون میکنی.

داستین سعی کرد که منو از خودش جدا کنه؛ اما من بیشتر بهش چسبیدم. گفتم:

- عزیزم لطفا. من میتونم ترس و خشم رو حس کنم؛ اما نمیتونم قضیه چیه و چرا انقدر آشفته ای. داری منو میترسونی تسای. بهم بگو چی دیدی. اون تصویر ذهنی هرچی

هم که باشه، ما میتونیم حاش کنیم. میتونیم تغییرش بدیم. میدونم که میتونیم. اما تو باید باهام حرف بزنی تسا.

- تو از کجا میدونی که ما میتونیم آینده رو تغییر بدیم؟

- نمیدونم؛ اما میتونم تلاش کنم. من هرکاری که بتونم، انجام میدم تا اتفاقی که تورو اینطوری بهم ریخته، متوقف کنم. پس آروم باش عزیزم. با من حرف بزن.

از طریق پیوندمون تو ذهنش گفتم:

- "خیلی وحشتناک بود."

- "عزیزم. برام تعریف کن."

تمام چیزهایی رو که تو تصویر ذهنیم دیده بودم، آروم آروم برای داستین توضیح دادم؛ از شکستن بطری اورنجینا تا اینکه چطوری جنگ با لوسیانا رو خاتمه دادم. وقتی همه اتفاقات رو تعریف کردم، داستین برای چند لحظه سکوت کرد. این چند لحظه برام مثل چندین سال گذشت. داستین یه نفس عمیق کشید و بالاخره گفت:

- خوبه.

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- خوبه؟! کدوم اتفاق این تصویر ذهنی خوب بوده!؟

- هیچی. هیچی درمورد این تصویر ذهنی خوب نبود. تنها نکته مثبت اینه که حالا میدونیم چه اتفاقی در پیشه و میتونیم روی تغییر دادنش کار کنیم. آگه تو این تصویر ذهنی رو نمیدیدی، اونوقت احتمالش وجود داشت که همچین اتفاقاتی رخ بده. اما حالا میتونیم خودمون رو براش آماده کنیم. حالا میدونیم که چه اتفاقی در انتظارمونه. و این وسط یه سری نشونه هم وجود داره که باید حواسمون بهش باشه. مثلا تا وقتی که من به اورنجینا لب نزنم، شاید هیچکدوم از اتفاقهای بعدیش رخ نده.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- خیلی خب. پس دیگه نباید اورنجینا بخوری.

- از همین الان این نوشیدنی رو ترک میکنم! حتی دیگه بطریش رو هم لمس نمیکنم. مخصوصا روزی که برای ناهار پیتزا داریم!

آروم و بی‌رمق خندیدم. وضعیتم خیلی ترحم‌انگیز بنظر میرسید؛ اما مجبور بودم دلم رو به همین چیزهای ساده خوش کنم. گفتم:

- من نمیتونم طاقت بیارم داستین. دیدن مرگ تو... بدترین چیزی بود که تا حالا دیدم.

داستین پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- این اتفاق هرگز نمیفته عزیزم.

- نمیتونه بیفته. نباید!

یه لحظه به فکر فرو رفتم. من به کسی احتیاج داشتم که درمورد جادو و تصاویر ذهنی، اطلاعات خوبی داشته باشه تا بهم بگه میتونم آینده رو تغییر بدم یا نه. گزینه واضحی که به ذهنم رسید، این بود که برم سراغ جادوگرهایی که هنوز تو سنت ایلبه مستقر بودن. اما کلادیا به کشور پرو رفته بود و خب مطمئن نبودم که اطلاعات بقیه جادوگرها به پای کلادیا برسه تا بتونم رو حرفشون حساب باز کنم. ممکنه با دادن اطلاعات غلط منو بیشتر گیج کنن یا شایدم درست بگن... نمیدونم! ولی کوزت میتونه کمک کنه. آره! هرچند که کوزت یکم رومختر از چیزی بود که من بتونم کنترلش کنم؛ اما خب پریها به راستگویی معروف بودن و این یه امتیاز مثبت محسوب میشد که یعنی میشه رو کمک کوزت حساب باز کرد. من باید بدونم چجوری میتونم خودم رو برای این اتفاقات آماده کنم. وگرنه مجبور میشیم که از همین الان خودمون رو تسلیم سرنوشت کنیم! گفتم:

- تو فکر میکنی کوزت ممکنه درمورد تصاویر ذهنی اطلاعاتی داشته باشه؟ آخه کوزت تک و توک به بعضی چیزها اشاره میکنه. هرچند من میدونم که اون گفته واقعا چیز زیادی نمیدونه؛ اما حسم بهم میگه که کوزت همهچیز رو به ما نمیگه!

- کوزت یه پریه. معلومه که بیشتر از اون چیزی که وانمود میکنه، میدونه.

- تو فکر میکنی اون پسری که همراه کوزت بود، کیه؟

اگه تو تصویر ذهنیم پریها داشتن در کنار ما علیه لوسیانا میجنگیدن، پس مطمئنا یه چیزهایی این وسط تغییر کرده. آخه پریها تا الان هیچ واکنشی به این جنگ نشون نداده بودن. تو نمایش ترسناک تصویر ذهنیم، من فقط کوزت و دوستش رو دیدم، اما اون دوتا تنها افرادی بودن که تو این جنگ مجروح نشده بودن! ما به تعداد بیشتری از پریها نیاز داشتیم. ما حتی به کوچیکترین کمکی که میشد افراد بیشتری رو تو این جنگ با خودمون همراه کنیم، نیاز داشتیم. گفتم:

- نمیدونم؛ اما پریها قید و شرطهای زیادی دارن. نمیخوام بگم که کمکشون رو قبول نمیکنم؛ اما خب اونها فقط وضعیت رو برامون پیچیدهتر میکنن و به دردمون اضافه میکنن!

لبم رو گاز گرفتم. اصلا باورم نمیشد که خودم دارم همچین پیشنهادی میدم؛ اما گفتم:

- ما باید با کوزت حرف بزنیم. رُک و صریح این موضوع رو ازش میپرسیم. بعدشم باید ببینیم میتونیم حمایت پریها رو تو این جنگ داشته باشیم یا نه.

- خب میتونیم امتحان کنیم. کوزت دختر بدی نیست. اون فقط زیادی تو جلد پری بودنش فرو میره.

مطمئن نبودم که این حرف داستین چه معنی میده؛ اما من حاضرم هر کاری انجام بدم تا جلوی رخ دادن این تصویر ذهنی لعنتی رو بگیرم. خواستم از بغل داستین بیرون بیام که متوجه شدم لباس هام حسابی از آب خیس شدن. گفتم:

- تو سطل آب رو روی سرم خالی کردی؟

داستین موهای خیس رو از جلوی چشم هام کنار زد و گفت:

- پس باید چیکار میکردم؟ تو مدام جیغ میکشیدی. نمیتونستم تورو تو اون وضع ببینم. این سطل آب محض احتیاط اینجاست تا اگه گرگینه‌ها موقع تمرین کردن، کنترلشون رو از دست دادن، ازش استفاده کنیم... فکر کردم که شاید آب سرد بتونه تورو از تصویر ذهنیت بیرون بکشه.

- کار خوبی کردی. اما حالا دوباره باید دوش بگیرم.

و فعلا اصلا دلم نمیخواست که بخوابم. نه بعد اون تصویر ذهنی که دیده بودم. تا وقتی که لوسیانا نمیره و از امنیت داستین مطمئن نشم، اون تصاویر هرگز دست از سرم برنمیدارن. من نمیخواستم و نمیتونستم اجازه بدم که اون اتفاقات به واقعیت تبدیل بشه!

بعد از یه حموم آب گرم طولانی، من و داستین تصمیم گرفتیم تا دنبال کوزت بگردیم. الان هم صبح زود محسوب میشد؛ اما خب اگه لازم باشه، من کوزت رو بیدار میکنم. ساختمون خوابگاه رو دور زدیم و وارد حیاط سرسبز مدرسه شدیم. بعد به سمت ساختمون هیئت مدیره راه افتادیم. نور خورشید از لابه‌لای درخت‌ها عبور میکرد و روی پوستم میتابید. اگه میتونستم احساس آرامش کنم، حتما اینکارو میکردم؛ اما نمیتونستم. صحنه‌ای که سر بُریده داستین روی زمین غلتید و به داخل اون گودال پرتاب شد، تا مغز استخونم رو میسوزوند! چند بار پلک زدم و سعی کردم روی درخت‌ها تمرکز کنم. زمین زیر پاهام. دست گرم داستین که دستمو محکم گرفته بود... داستین به زور راضی شد که برای دوش گرفتن و لباس عوض کردن، جلوی چشم‌هاش نباشم! آخه خیلی نگرانم بود و میخواست مدام تو دیدش باشم. البته من حتی یه ذره هم با این موضوع مشکلی نداشتم. بعد اون تصویر ذهنی، خیلی بیشتر از قبل به داستین احساس وابستگی میکردم. صدای داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم:

- "انقدر درباره اون موضوع فکر نکن."

- "سعی میکنم؛ اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم. من واقعا میترسم."

بغضی که تو گلوم سنگینی میکرد رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- "من نمیخوام بمیرم. اصلا دلم نمیخواد تو بمیری."

- "ترست داره به همه چیز نفوذ میکنه تسا. تو باید بذاریش کنار. ترسیدن هیچ فایده‌ای برامون نداره."

میتونستم اراده محکم داستین رو از طریق پیوندمون حس کنم؛ اما خب داستین چیزی که من دیدم رو ندیده بود. گفتم:

- "گفتنش آسونه. اما عمل کردن بهش نه."

- "میدونم. فقط سعی خودت رو بکن عزیزم."

من سعی میکردم ترسم رو نادیده بگیرم؛ اما خب شوک بزرگی بهم وارد شده بود.

چطور میتونستم به همین راحتی فراموشش کنم؟ هر چیزی که داشتم، تو خطر بود.

داستین. زندگی دوست‌هام. حتی زندگی خودم!

تو زندگی من همیشه خطر وجود داشته؛ اما تا حالا هیچوقت انقدر واقعی حسش نکرده بودم. حتی زمانی که برای خودم نگران میشدم، هیچوقت به ذهنم خطور نمیکرد که برای داستین هم نگران بشم. آخه داستین یکی از گرگینه‌های شکارچی فوق‌العاده بود که تو جنگیدن همتا نداشت. درضمن اون همیشه خیلی قوی بود. من واقعا فکر میکردم که داستین، شکست‌ناپذیره... اما خب تازه فهمیدم که اونم میتونه بمیره! هممون ممکنه بمیریم. امشب یا فردا. هر زمانی ممکنه اون بلاها سرمون بیاد. فهمیدن این موضوع اونقدر اهم سخت نیست و گمونم حق دارم که بت رسم. قتل‌عامی که دیده بودم، حسابی روم تاثیر گذاشته بود؛ تا جایی که حس میکردم مه اطرافم رو پوشونده و من دارم تو این فضای مبهم قدم میزنم. الان وقتش نبود که سردرگم بشم. چون در حال حاضر بنظر میومد منصرف شدن از جنگ، یه گزینه کاملا درست و موجه باشه. شایدم فرار کردن راه خوبی باشه! اما اگه من بتونم این جنگ رو متوقف کنم؛ اگه بتونم جلوی لوسیانا رو بگیرم تا سرنوشتمون به اون کلیسای مخروبه و دروازه جهنم ختم نشه، اونوقت همه چی عالی میشه. مزه خون رو حس کردم و دست از سر لب بیچاره‌ام برداشتم. اصلا حواسم نبود که دارم گازش میگیرم. صدای غر زدن داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم:

- "عزیزم!"

اخطار تو صداس موج میزد. گفتم:

- "میدونم."

من مضطرب و عصبی بودم؛ اما باید متوقفش میکردم. از پله‌ها بالا رفتیم و وارد ساختمون هیئت مدیره شدیم. طبقه اول ساختمون مربوط به اتاق مدیران و دفترها بود.

طبقه دوم هم درمانگاه قرار داشت. طبقه آخر هم سوئیت‌های مهمون‌ها رو تو خودش جا داده بود. این سوئیت‌ها اغلب برای پدر و مادر دانش‌آموزها، معلم‌های مهمان یا کازادورها آماده شده بود. هرچند در حال حاضر تعداد زیادی از آلفاها و کازادورها تو سنت ایلبه حضور داشتن؛ اما همه اون‌ها تو خوابگاه‌های مدرسه مستقر شده بودن. این سوئیت‌ها هم کاملاً در اختیار جادوگرانی قرار داشت که قلمرو آکونلار رو ترک کرده بودن. گرچه تعدادشون کم بود؛ اما آقای داوسون معتقد بود که اگه بهشون یه فضای اختصاصی بدیم، خیلی بهتره. اون‌ها معمولاً وقتشون رو تو همین سوئیت‌ها یا کتابخونه مدرسه سپری میکردن. تنها کسی که برای حرف‌گرگینه‌ها تره هم خُرد نمیکرد و هر جا که دلش میخواست میرفت، کوزت بود! کوزت هر بعدازظهر میرفت تو حیاط مدرسه تا آفتاب بگیره؛ اما اصلاً آدم سحرخیزی نبود. اگه من قبل از ظهر کوزت رو جایی میدیدم، رسماً از تعجب سنکوپ میکردم! همینطور که از پله‌ها بالا میرفتیم تا به طبقه سوم برسیم، از اینکه قرار بود کوزت رو صبح به این زودی بیدار کنم، پوزخندی روی لب‌هام شکل گرفت. نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. اگه من مجبور بودم این ساعت از روز بیدار باشم و درد بکشم، پس بیدار کردن کوزت هم چندان غیرمنصفانه نیست. مطمئن نبودم که کدوم اتاق برای کوزته؛ اما از حس بویاییم استفاده کردم تا پیداش کنم. رایحه کوزت اصلاً چیزی نبود که تا حالا شبیهش رو بو کرده باشم. بهترین راه برای توصیفش این بود که بگم بوی آب قند و نور ماه میداد! که واقعا مزخرف بود! چون نور ماه که اصلاً بویی نداره. اما اگه همین رایحه بهم کمک کنه تا کوزت رو پیدا کنم، دیگه درباره اینکه نور ماه بو داره، تردید نمیکنم! دماغ منو به سمت اتاق سوم از سمت راست هدایت کرد. معلومه که همین اتاقه. درسته که پنجره این اتاق از بقیه اتاق‌ها کوچیک‌تر بود؛ اما خب بهترین دید رو نسبت به حیاط مدرسه داشت. سه تقه به در اتاق زدم. جوابی نشنیدم. دوبار دیگه در زدم. بازم جوابی نشنیدم. همین که خواستم برای سومین بار در بزنم، کوزت غر زد:

- میخوای همینطور به در زدنت ادامه بدی؟ وقتی جواب نمیدم یعنی تشریفت رو ببر!

اوه خدای من! همینم کم مونده که این دختره با این لحن باهام حرف بزنه. گفتم:

- من باید باهات حرف بزنم.

- برو و چهارساعت دیگه برگرد.

- نمیتونم انقدر صبر کنم!

دستگیره در رو چرخوندم؛ اما در قفل بود. البته قفل بودن در چیزی نبود که قدرت گرگم نتونه از پیشش بر بیاد. گفتم:

- من میام تو! یا خودت میتونی بهم اجازه بدی یا اینکه با اجازه خودم میام!

- از این کارت پشیمون میشی.

صدای آروم جابه‌جا شدن ملافه‌های روی تختش رو شنیدم، به علاوه غرغرهایی که حدس می‌زدم فحش باشه! به زبان یه پری! گفتم:

- من قبلا پشیمون شدم؛ اما مجبور بودم پیام.

به دیوار کنار در تکیه دادم و منتظر موندم تا کوزت در رو باز کنه. گفتم:

- تو فکر نمیکنی وقتی صبح به این زودی اومدم پیشت، حتما کار مهمی دارم؟

در باسدت باز شد و کوزت روبه‌رومون ظاهر شد. یه روپوش سفید خیلی نازک پوشیده بود که بند کمرش رو هم نبسته بود. لباس خواب آبی و کوتاهش کاملا از زیر روپوشش مشخص بود. اگه چیزی نمیپوشید، سنگین‌تر بود! نگاه تندى نثار داستین کردم و تو ذهنش گفتم:

- "وای به حالت بیای تو اتاقش!"

- "من جراتش رو ندارم عزیزم؛ چون میدونم بعدش کلمو میکنی!"

اینو گفتم و به سقف خیره شد.

با آنجم بهش سفلمه زدم و بعد از کنار کوزت رد شدم. همه اتاق‌های این طبقه، شبیه هم بودن. تخت ساده و کوچیک یک‌نفره با روتختی و ملافه‌های سفید و تمیز. هر اتاق یه میز چوبی کوچیک هم داشت که روش یه لامپ قرار داشت. به علاوه یه سرویس بهداشتی درجه یک! با اینکه اتاق‌ها کوچیک بنظر میرسیدن؛ اما همیشه خیلی مرتب و تمیز بودن. البته به جز اتاق کوزت! لباس‌ها همه‌جای اتاق پخش شده بودن. مطمئن نبودم که همشون کثیفن یا بینشون تمیز هم پیدا میشه. سعی کردم حواسم باشه که پاهام رو کجا میذارم؛ اما با این وضع اتاق، واقعا کار سختی بود. گفتم:

- خوشحالم که بالاخره یه بارم شده جنابعالی رو تو اتاقتون میبینم.

کوزت دست به سینه شد و چشم‌هاش رو تنگ کرد. خدایا. این دختر تازه از خواب بیدار شده بود، اما موهای موج‌دار طلایش کاملا مرتب دو طرف صورتش رو پوشونده بودن. مطمئنا اینم از تاثیرات پری بودن؛ وگرنه انسان‌ها نمیتونن همچین ویژگی داشته باشن. گفت:

- اگه منو بیدار کردی که درمورد بودن یا نبودن تو اتاق خودم بهم سرکوفت بزنی، خب باید بگم که به مشکل برمیخوریم!

- نه. متاسفم. من...

سعی کردم ترسی که دوباره به جونم افتاده بود رو قورت بدم. ایندفعه دوبرابر شده بود! گفتم:

- من میخوام با تو درمورد تصاویر ذهنی حرف بزنم.

کوزت سرش رو تکون داد و موهای قشنگش رو بیشتر به رخ کشید. گفت:

- من درباره عملکرد جادوی تو چیز زیادی نمیدونم. بهتره که با ایون یا السا حرف بزنی.

روی لبه تختش نشستم. داستین به چهارچوب در تکیه داد و دست‌هاش رو داخل جیب‌های شلوار جینش سُر داد. بعد سرش رو آرام برام تکون داد. به چشم‌های قهوه‌ای کوزت نگاه کردم و گفتم:

- من به اندازه کافی اون‌ها رو نمیشناسم که بدونم حقیقت رو بهم میگن یا دروغ!

امیدوار بودم که بهم دروغ نگو؛ اما خب شاید سعی کنن بخشی از واقعیت رو کتمان کنن. من به کسی نیاز داشتم که خیلی رُک حقیقت رو بهم بگو. کوزت همچین دختری بود! اون اصلا با من رودرواسی نداشت. گفتم:

- من میدونم که تو حقیقت رو بهم میگی؛ حتی اگه خیلی وحشتناک باشه!

- خب درسته.

کش و قوسی به بدنش داد و پرسید:

- چی دیدی که باعث شده صبح به این زودی بیدار شی؟

اصل موضوع رو براش تعریف کردم؛ البته اون قسمتی که مربوط به کوزت و دوستش میشد رو حذف کردم و فعلا نمیخوام درموردش چیزی بگم. بعد سوالی که میلیون‌ها بار از خودم پرسیده بودم رو مطرح کردم:

- میتونم چیزی که دیدم رو تغییر بدم؟ یا این موضوع قطعی و غیرقابل تغییره؟ میخوام بدونم امیدی وجود داره یا نه.

سعی کردم درموندگی و ناامیدی رو از تو صدام حذف کنم؛ اما اصلا موفق نبودم! نفسم رو نگه داشتم و منتظر موندم. کوزت سرش رو کج کرد تا کمی فکر کنه. این کار رو چندین بار انجام داد و بالاخره گفت:

- نمیدونم.

این واقعا جوابی نبود که میخوام بشنوم. گفتم:

- اما میشه تغییرش داد، نه؟

- شاید. شاید نه!

بند روپوشش رو دور انگشتش حلقه کرد و با نگاه مبهم و سرد بهم خیره شد. گفت:

- اما یه سوال دیگه این وسط وجود داره.

داره شوخی میکنه؟ گفتم:

- چه سوالی؟!

آگه من نتونم آینده رو تغییر بدم... حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم! گفت:

- در مورد چیزهایی که احتمال داره رخ بده، نگران نباش. در مورد این نگران باش که با اطلاعاتی که الان داری، باید چیکار کنی.

کوزت یهو به سمتم خم شد. اونقدر سریع اینکارو کرد که تقریباً خودمو عقب کشیدم. بهم خیره شد و گفت:

- با چیزهایی که الان میدونی، هنوزم میخوای جنگ با لوسیانا رو ادامه بدی؟ درحالی که میدونی به قیمت از دست دادن زندگی تموم میشه؟

به داستین اشاره کرد و ادامه داد:

- در حالی که میدونی به قیمت مُردن جفتت تموم میشه؟ این سوالیه که من ازت میپرسم!

داستین همچنان به چهارچوب در تکیه داده بود و بنظر میرسید که آرومه؛ اما من میتونستم ترسی که با اراده و اطمینانش ترکیب شده بود رو حس کنم. از دست دادن داستین، وحشتناک بود. آگه لازمه من بمیرم تا لوسیانا شکست بخوره، حداقل میخوام که داستین از این جنگ جون سالم به در ببره. من حاضرم هرکاری انجام بدم تا داستین آسیبی نبینه؛ حتی آگه این کار خودخواهی تلقی بشه! چون همونطور که من از نبود داستین، داغون میشدم؛ مطمئناً داستین هم بخاطر مرگ من، نابود میشد. اما من میخوام خوخواه باشم و با گذشتن از جون خودم، از داستین محافظت کنم. میدونم که بالاخره یه نفر دیگه جلوی لوسیانا رو میگیره؛ اما خب سوال اینه که اون‌ها پیروز میشن؟ حتی آگه من سعی کنم از این جنگ فرار کنم، بازم یه حسی بهم میگه که بالاخره سرنوشت منو به اون کلیسای مخروبه میکشونه. با کنار کشیدن خودم، فقط باعث میشم که خون‌های بیشتری ریخته بشه. کوزت گفت:

- من نمیدونم تصاویر ذهنی تو چطور کار میکنن. پری‌ها همیشه این موضوع رو آموزش میدن که آینده، قابل تغییره؛ اما خب این امکان هم وجود داره که همه مسیرها در نهایت تورو به همون کلیسا بکشونن. شاید هممون تو این جنگ گُشته بشیم.

اینو گفت و شونه بالا انداخت. به طرز عجیبی بی‌خیال و بی‌تفاوت بنظر میرسید؛ اما خب حداقل این رو فهمیدیم که کوزت هم تو این جنگ خودش رو با ما شریک میدونه. حداقل همینم خوب بود. کوزت گفت:

- گاهی وقت‌ها شرایطی تو زندگی هممون به وجود میاد که مجبور میشیم تصمیم‌هایی بگیریم. من معتقدم این تصمیم‌ها تعیین میکنن که آیا اتفاقاتی که دیدی، رخ میدن یا نه.

تصمیم‌ها؟ از روی ناامیدی خرخر کردم. من به اطلاعات واضح‌تری نیاز داشتم. چیزی که قطعی و مسلم باشه. اگه این تصاویر ذهنی قرار نیست بهم کمک کنن؛ پس چه دردی میخورن؟! داستین پایین تخت، کنار پاهام نشست و گفت:

- این تصاویر ذهنی بهت کمک میکنن تس. تو الان میدونی که چه چیزی در انتظار مونه. وقتی اون لحظه‌ها فرا برسن، یا این اتفاقات رو تغییر میدی یا در نهایت به وقوع میپیوندن!

دلم میخواست گردن این پسر رو بشکنم! با ناراحتی گفتم:

- یعنی تو با مرگ هیچ مشکلی نداری؟ میخوای همونطور وحشیانه سرت از بدنت جدا بشه؟!

- نه! من نمیخوام همچین اتفاقی بیفته. اصلاً! من برای زندگی مشترکمون یه عالمه برنامه و رویا دارم.

دستش رو به سمت صورتم دراز کرد و آروم گونه‌ام رو نوازش کرد. صورتمو به دستش تکیه دادم و سعی کردم آرامش داستین رو نفس بکشم! گفتم:

- من فقط میتونم به کمک اطلاعاتی که الان داریم، به سمت جلو حرکت کنم. ما هر کاری که لازم باشه انجام میدیم تا مطمئن بشیم اون اتفاقات وحشتناک رخ نمیدن. و اگر نتونیم جلوشون رو بگیریم...

نفسم رو آروم بیرون فرستادم و گفتم:

- اگه نتونیم جلوشون رو بگیریم؟

- ما همیشه با همیم. چه تو این زندگی، چه تو زندگی بعدیمون!

داستین منو به سمت خودش کشید، تا جایی که پیشونی‌هامون دقیقاً مماس هم قرار گرفتن. گفت:

- تو نمیتونی از شر من خلاص شی تس! اصلاً مهم نیست چه اتفاقی قراره بیفته.

کوزت غرغر کرد:

- بچه‌ها میشه نجواهای عاشقانه‌تون رو یه جای دیگه به هم بگین؟!

بعد یه خمیازه طولانی کشید و گفت:

- اگه کارمون تموم شده، پس تشریف ببرین تا منم بتونم بخوابم.

داستین از روی زمین بلند شد و ازم پرسید:

- حالت خوبه؟

- نه! وحشت تمام وجودم رو گرفته.

کوزت گفت:

- گمونم بایدم وحشت داشته باشی!

لحن سرد و تاریک کوزت باعث شد سرمو به سمتش بچرخونم تا یه جواب نیش‌دار بهش بپروم؛ اما وقتی نگرانی کم‌رنگی رو تو چشم‌هاش دیدم، منصرف شدم. گفت:

- ترس میتونه مشوق خیلی خوبی باشه. چون وادارت میکنه هرکاری لازمه انجام بدی تا جلوی این اتفاقات رو بگیری.

میتونستم صداقت و صمیمیت رو تو صداش حس کنم؛ اما نمیتونستم تشخیص بدم که کوزت واقعا منو دوست داره یا فقط برای سرگرمی خودش داره ما رو دست به سر میکنه. گفتم:

- قبل از اینکه برم، یه چیز دیگه هم هست که باید بپرسم. هیچ شانسی وجود داره که پری‌ها تو این جنگ علیه لوسیانا به ما ملحق بشن؟ اگه ما نتونیم لوسیانا رو شکست بدیم، اونوقت این زن برای هممون دردسر بزرگی میشه.

من هنوز تصمیم نگرفته بودم که درمورد اون پسر پری که تو تصویر ذهنیم بهمون کمک میکرد، چیزی به کوزت بگم یا کلا این بخش از قضیه رو از قلم بندازم. کوزت گفت:

- خیلی دوست داشتم بهت بگم آره؛ اما کاملا واضحه که این موضوع تحت اختیار من نیست که بخوام درموردش نظر بدم.

اینو گفت و مچ دستش رو محکم گرفت، طوری که مفصل دستش ترق تروق صدا داد. ادامه داد:

- فعلا من چیزهایی که تو دیدی رو به پری‌ها گزارش میدم و هردومون باید امیدوار باشیم که این موضوع به اندازه کافی اون‌ها رو تحت تاثیر قرار بده تا از این بی‌طرفی در بیان.

هضم این موضوع که پری‌ها وجود دارن، به اندازه کافی برام سخت بود که تو این مدت اصلا تلاش نکردم درمورد فشارهایی که به کوزت به عنوان یه پری

متحمل میشه، تحقیق کنم. اما همین که کوزت تلاش میکرد به شیوه خودش بهمون کمک کنه، برای من قابل تقدیر بود. حالا این کمک هرچی که میخواد باشه. گفتم:

- ممنونم...

- از من تشکر نکن. چون اگه اینکارو بکنی، بهم بدهکار میشی و من اصلا دوست ندارم و سوسهات کنم تا بخوای با من پیمان ببندی.

برای یه لحظه لبهام رو محکم به هم فشار دادم. کوزت قبلا بهم گفته بود که نمیتونم بهش اعتماد کنم. اما حالا داره بهم اخطار میده که فریب نخورم؟ هرچی که بیشتر کوزت رو میشناختم، بیشتر درمورد شخصیتش سردرگم میشدم! گفتم:

- متوجه شدم.

هرچند اصلا حرفهایش رو درک نکرده بودم. یا شاید بهتره بگم خود کوزت رو! گفت:

- خب حالا بی زحمت از اتاقم برین بیرون.

خودشو روی تختش انداخت، طوری که تشک کاملا جابه جا شد! بعد نق زد:

- درضمن تا قبل از ناهار هم هوس نکن دوباره بیای اینجا! بذار راحت بکپم!

- از اینکه مزاحم خوابت شدم، شرمنده.

از روی تخت بلند شدم و داستین رو همراه خودم به سمت در اتاق گشوندم. کوزت چشمبندش رو گذاشت و زیر لب چیزهایی زمزمه کرد که به زبان انگلیسی نبودن. وقتی داشتم در اتاق رو میبستم، کوزت رفته بود زیر پتو و خوابیده بود. ظاهرا پریها خیلی به خواب نازشون اهمیت میدن! دلم میخواست خبرهای بهتری از زبون کوزت میشنیدم؛ اما خب مثل اینکه امکانپذیر نیست... داستین گفت:

- هر اتفاقی هم که بیفته، ما از پیشش برمیایم. به هر طریقی که شده!

این دقیقا همون چیزی بود که آزارم میداد. همین جمله "به هر طریقی که شده." من دوست نداشتم با این اتفاقها روبهرو بشیم. حتی یه ذره! حتی فکر کردن بهش، تمام وجودم رو به آتیش میکشید. من باید برای متوقف کردن لوسیانا، راهی پیدا کنم. باید بتونم باهاش بجنگم. من باید قوی تر بشم. خیلی قوی تر! گفتم:

- بیا بریم باشگاه و تمرین کنیم.

- تمرین کردن دیگه بسه عزیزم. تو حسابی خسته شدی.

حق با کوزت بود. ترس واقعا محرک خوبی بود. گفتم:

- انجامش میدم. میتونم از پیشش بر پیام. اما تو هم باید بهم کمک کنی.

- من برای تو هرکاری انجام میدم.

میدونستم که اینکارو میکنه. همونطور که من برای داستین هرکاری میکردم. اگه لازم باشه هر روز خودم رو با تمرین‌ها خفه میکنم تا زمانی که برای جنگیدن با لوسیانا آماده بشم. بازی از الان شروع شده!

چهار روز گذشته بود و من انگار داشتم روی لبه پرتگاه قدم میزدم. از وقتی که دانیل زامبی رافائل رو گاز گرفت، دیگه به مدرسه حمله نشده بود. این سکوت باید چیز خوبی بنظر میرسید؛ اما من میدونستم که اینطور نیست. لوسیانا داره قدرتش رو تقویت میکنه. شاید داره همه چیز رو برای اون کلیسای مخروبه آماده میکنه؛ اما یه حسی بهم میگفت قبل از اینکه کارمون به اون کلیسا بکشه، لوسیانا رو میبینیم. اینکه مدام منتظر باشم یه اتفاقی رخ بده، داره منو می‌گشه. این عذاب ذره ذره منو نابود میکرد. آدریان فقط تونسته بود رافائل رو تا کاستاریکا (یک کشور در آمریکای مرکزی) برسونه و همونجا هم توقف کرده بودن. وضعیت رافائل خیلی ناپایدار بود و بخاطر همین دیگه نمیشد بیشتر از این پیشروی کرد. تمام کاری که من میتونستم انجام بدم این بود که امیدوار باشم کلادیا یه راهی برای نجات برادرش پیدا کنه. تو این مدت، روزهای من صرف تمرین کردن با داستین میشد و شب‌ها هم سعی میکردم حرکت بعدی لوسیانا رو پیش‌بینی کنم. خوابم به شدت کم شده بود. میدونستم باید به خودم استراحت بدم و بخوابم؛ اما نمیتونستم. تقریباً از نیمه‌شب گذشته بود؛ اما من نمیتونستم چشم روی هم بذارم. شاید وقتی داستین برگرده، یک خیالم راحت بشه. حتی شاید قانعش کنم که ساعت رو کوک نکنه تا اینطوری صبح بیشتر پیشم بمونه. شب‌ها من و داستین شاید سه یا چهار ساعت میخوابیدیم. در واقع بهتره بگم به زور خودم رو راضی میکردم که همین چند ساعت بتونم بخوابم. قسمت مزخرف ماجرا این بود که هیچ کار دیگه‌ای از دستم برنمیومد. بحث گرگ‌های آلفا برای حل مشکلاتی که تو پیوند بین گرگینه‌ها ایجاد شده بود، متوقف شده بود و همه سکوت اختیار کرده بودن. اما الان همه اون‌ها موافق بودن که باید منتظر موند و حرکتی نکرد. داستین گفته بود که کازادورها از یه فاصله امن، حواسشون به قلمرو جادوگران هست؛ محض احتیاط که اگه لوسیانا اقدامی کرد، ما بلافاصله مطلع بشیم. من و بقیه گرگینه‌ها هم دست روی دست گذاشته بودیم و منتظر بودیم تا لوسیانا با اجرای نقشه بعدیش، یه بلای دیگه سرمون بیاره! تو این مدت من تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا بتونم برای جنگ آماده بشم. هرچی بیشتر کتاب‌هایی که اطرافم تلتنبار شده بودن رو بررسی میکردم، بیشتر متوجه میشدم که هیچ راهی برای خلاصی از این وضع وجود نداره. اطلاعات خیلی زیادی وجود داره که باید بدونم. اطلاعاتی که این کتاب‌ها اصلاً درموردشون حرفی نزده بودن. هر لحظه که میگذشت، تشویش و استرسم بیشتر میشد. از بس سرم رو تو این کتاب‌ها فرو کرده بودم، شونه‌هام خشک شده بودن. چندبار سرم رو به چپ و راست کج کردم، بلکه بدنم کمی انعطاف بگیره. اگه هرچه زودتر یه تغییری تو این وضع ایجاد

نشه، اونوقت مجبور میشم که خودم وارد عمل بشم و احتمالاً کاری که میخوام انجام بدم، خیلی احمقانه هست! ایده‌ای که امشب تو ذهنم پررنگ شده، حتی خودمم میترسونه. و میتونم قسم بخورم که امشب حضور جادو رو تو هوا حس میکنم... اما شاید فقط خیالاتی و بدبین شده بودم. یه نفر تقه‌ای به در اتاقم زد و منو از حال و هوای کتاب‌هام بیرون کشید. لبمو گاز گرفتم و منتظر موندم. دلم میخواست به هر کسی که پشت در بود، بگم بره رد کارش! اصلاً حوصله پذیرایی از مهمون رو نداشتم. و اگه اینم یه گرگینه دیگه هست که اومده ازم بپرسه به نتیجه‌ای رسیدم یا نه؛ مطمئناً قاطی میکنم! اون شخص دوباره در زد. هوف، به جهنم! گفتم:

- بیا تو.

مردیت وارد اتاق شد و گفت:

- هی تساه، حالت چطوره؟

واه! مردیت بود؟ پس چرا در زد؟ من و مردیت تو یه خوابگاه بودیم و اتاق‌هامونم کنار همدیگه قرار داشتن. اونقدری باهم صمیمی شده بودیم که دیگه برای ورود به اتاق همدیگه، در نمیزدیم یا اجازه نمیگرفتیم. خیلی وقته! گفتم:

- من... نظری ندارم که حالم چطوره! تو چی؟ خوبی؟

از وقتی که شانون گروه رو ترک کرد، مردیت سرد شده بود و اغلب تو خودش بود. من قصد داشتم تا فردا بهش فرصت بدم که با این موضوع کنار بیاد و بعدش برم پیشش تا درباره فکری که تو ذهنم باهش حرف بزنم. اما میدونستم وقتی حرف‌هام رو بشنوه، کلمو میکنه! مردیت دست‌هاش رو تو هم حلقه کرد و به هر جای اتاق نگاه کرد، جز من! گفت:

- من حس میکنم که باید دوباره ازت معذرت بخوام.

- برای چی؟

چیزی وجود نداشت که مردیت بخواد بخاطرش شرمنده باشه. هیچی! گفتم:

- تو قبلاً عذرخواهی کردی مردیت. درضمن از همون اول هم نیاز نبود عذرخواهی کنی. اون موضوع تموم شده. پس خودت رو انیت نکن.

آهی کشید و گفت:

- نه. اینطور نیست. من...

زبونشو روی لب‌هاش کشید و بعد ادامه داد:

- من در مورد شانون اشتباه کردم. تو مدام بهم میگفتی که یه چیزی در مورد شانون تغییر کرده؛ اما من فکر میکردم رفتارهای شانون فقط بخاطر اینکه که به تو و داستین حسودی میکنه. من... من فکر نمیکردم شانون بتونه به این راحتی گروهمون رو رها کنه و بره. تو سعی کردی این موضوع رو بهم بفهمونی؛ اما من باهات برخورد بدی داشتم. من باید به حرفات گوش میدادم.

خودم رو به سمت لبه تخته کشوندم و آروم بلند شدم. گفتم:

- جدی میگم مردیت. چیزی وجود نداره که بخوای بابتش ازم عذرخواهی کنی. منم از همون اول فکر میکردم که تمام این بیزاریها بخاطر اینکه که داستین رو از چنگش بیرون آوردم. اما کاری که شانون با تو کرد... خب اصلا درست نبود. طوری که شانون عمل کرد، واقعا زشت بود.

- میدونم. من بارها رفتارهای مزخرف شانون رو دیدم؛ اما باز سعی میکردم برای کارهاتش بهونه بیارم و توجیهش کنم. دیدن اینکه اون با اختیار خودش، همراه بقیه اینجا رو ترک کرد، حقیقت تلخی بود که حسابی منو شوکه کرد.

- الان حالت خوبه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- این موضوع هم میگذره؛ مثل تمام اتفاقات مزخرفی که تو این چند هفته سپری کردیم.

- چند هفته؟ بهتری بگیم چند ماه! من از وقتی که پام رو تو تگراس گذاشتم، زندگیم کلا زیر و رو شد و همینطور بلاهای آسمونی داره رو سرم نازل میشه.

مردیت دماغش رو جمع کرد و شکلکی تحویل داد. گفت:

- شوخی نکن عزیزم؛ باید از خداتم باشه که این همه هیجان آوردیم تو زندگیت!

- آره آره، حتما!

خب مردیت کمکم داشت موضوع شانون رو هضم میکرد و مطمئنم که از این به بعد حالش بهتر هم میشه. حداقل این موضوع برای من و مردیت خوب بود. گفت:

- خب حالا باید چیکار کنیم؟

به سمت تخته چرخیدم و به وسایلی که روش تلبار شده بودن، نگاه کردم. خدای من! همه چیز شلخته و بهم ریخته بود. ملافه سفید تخته، زیر این همه کتاب و دفتر به سختی دیده میشد! من اطرافم رو با هر منبعی که در اختیار داشتم، پر کرده بودم به این امید که جادو یا طلسمی پیدا کنم تا بتونه به تمام این اتفاقات نحس خاتمه بده. ولی تا الان که

هیچی گیرم نیومده بود؛ هیچی! موهام رو پشت گردنم جمع کردم و به صورت گوجه‌ای بالای سرم بستم. گفتم:

- هیچ نظری ندارم. من سعی کردم بفهمم چجوری میتونیم با لوسیانا مبارزه کنیم؛ اما چیزی پیدا نکردم. درواقع تا ندونیم که لوسیانا قصد داره چیکار کنه، نمیتونیم کاری از پیش ببریم...

تو این چند روز همش ذهنم درگیر بود؛ درگیر فکری که میدونستم خیلی وحشتناکه! البته این ایده رو کلادیا مطرح کرده بود؛ اما حالا من نمیتونستم از ذهنم بیرونش کنم. شاید بهتره بگم فقط همین ایده بود که مدام اطراف افکارم پرسه میزد. اما به هر حال، من دیگه نمیتونم دست روی دست بذارم و خودم رو با خوندن این کتاب‌ها علاف کنم. باید یه حرکتی از خودم نشون بدم. گفتم:

- من یه ایده‌ای دارم. چند روز پیش که تلفنی با کلادیا حرف میزدیم، اون یه پیشنهادی داد. اما خب خیلی خطرناکه. منظورم اینه که به طرز احمقانه‌ای خطرناکه! و اگه داستین از این موضوع خبردار بشه، بدجوری عصبی میشه. اما خب... این تنها راهیه که وجود داره.

مردیت دست به سینه شد و گفت:

- باز چه ایده احمقانه‌ای تو سرت میگذره؟

خودم رو برای واکنش مردیت آماده کردم و سریع حرف‌هام رو بیان کردم:

- مردیت باور کن اونجا آخرین جاییه که دلم میخواد برم. اما کلادیا گفت که ممکنه تو اتاق کار لوسیانا چیزی باشه که بهمون کمک کنه و اگه ما بریم اونجا...

مردیت جیغ کشید:

- چی!!!

خب منتظر همچین واکنشی بودم. گفتم:

- تو رسماً عقلمت رو از دست دادی؟ نه! تحت هیچ شرایطی تو به هیچ وجه به قلمرو جادوگران برنمیگردی. علاوه بر اینکه این کار به شدت احمقانه و خطرناکه؛ همونطور که خودت گفتی، اگه داستین از این قضیه بو بیره، بدجوری آمپر میچسبونه!

چشم‌های آبی و شیشه‌ای مردیت به رنگ نقره‌ای برق زدن و گفت:

- دفعه قبل که به اونجا رفتی، تو نبودى که ببینی داستین چقدر دیوونه شد. نبودى ببینی چطور همه ریختیم رو سرش و به زمین میخکوبش کردیم تا دکتر گنزالس بهش آرامبخش تزریق کنه. نبودى ببینی که چطور بیهوشش کردیم و تو قفس‌های مخصوص

زندانش کردیم. تو نبودی و ندیدی که داستین بارها و بارها و بارها بدنش رو به در قفس کوبوند تا خودش رو آزاد کنه و تو رو برگردونه. تو حتی خودتم ندیدی... ندیدی وقتی که از اونجا برگشتی، چقدر داغون و دلشکسته بودی.

مردیت با انگشت اشاره اش چند بار به استخون جناغم ضربه زد، طوری که من چند قدم عقب رفتم. ادامه داد:

- پس خیر! این اتفاق هرگز نمیفته. نه تا وقتی که من حواسم بهت هست تا همچین غلطی نکنی!

تو به لحظه، سروکله کریس، دوناوان و داستین پیدا شد و همشون یهو وارد اتاقم شدن. لعنتی! حتما مردیت از طریق پیوندشون چغلی منو به دوناوان کرده. داستین بین ما ایستاد. پشتش به من بود و به مردیت نگاه میکرد. این یعنی میخواد از من حمایت کنه. اما خبر نداره که ایندفعه باید طرف مردیت باشه! اگه بفهمه من میخوام چیکار کنم، حتما منو میگذشه! داستین از مردیت پرسید:

- چی شده؟ چرا سر تسا داد میزدی؟

- تحویل بگیر آقا! جفتت که اونجا ایستاده فکر میکنه ایده خیلی خوبیه که به قلمرو جادوگران برگرده و اتاق کار لوسیانا رو زیر و رو کنه. برای چی اونوقت؟! برای اینکه سرنخی پیدا کنه تا بفهمه اون عفریته قصد داره چیکار کنه.

درد، خشم و ترس داستین رو از طریق پیوندمون حس کردم. به سمتم چرخید و گفت:

- نه!

بعد شروع کردن به عربده کشیدن. عصبی حرفهایی رو به زبان فرانسوی بیان میکرد؛ اما من اصلا متوجه نمیشدم که چی میگه. تمام اطلاعاتی که من از زبان فرانسوی داشتم، تو سه تا جمله و چندتا کلمه خلاصه میشد. اما میتونستم احساسات داستین رو از طریق پیوندمون حس کنم و به خاطر همین مفهوم کلی حرفهایی که میزد، تا حدودی برام واضح بود. یه نفس عمیق کشیدم و تو دلم دعا کردم که خدا بهم صبر بده! بعد گفتم:

- میدونم. من نمیخوام به اونجا برگردم. لطفا داستین! اینو بفهم که من دلم نمیخواد به قلمرو جادوگران برگردم. اما من چند روزه که دارم به این قضیه فکر میکنم و اگه ما حمله رو شروع نکنیم، اونوقت مجبور میشیم همیشه در برابر لوسیانا عقبنشینی کنیم. ما تو این جنگ میبازیم. خیلی وقته که این جنگ شروع شده و ما همیشه منتظر بودیم لوسیانا اقدامی کنه تا عکس العمل نشون بدیم. هیچوقت حرکتی از خودمون نشون ندادیم. و حتی دیگه این کارم نمیتونیم انجام بدیم! وقتی لوسیانا سر دانیل که پسر خودش بوده، همچین بلایی میاره یعنی چی؟ یعنی اون حسابی از محدودیتها فراتر رفته و دیگه هیچی

براش مهم نیست. یکی باید جلوی لوسیانا رو بگیره. و با چیزهایی که من تو تصاویر ذهنیم دیدم...

کریس حرفم رو قطع کرد و گفت:

- صبر کن ببینم! تو به تصویر ذهنی داشتی؟ از آینده؟ خب چی دیدی؟ و چرا درموردش چیزی بهمون نگفتی؟

اشک گوشه چشم‌هام رو پر کرده بود؛ اما فوراً پاکشون کردم. من مدام باید به خودم تلقین کنم که هیچکدوم از اتفاقات تصویر ذهنیم قرار نیست به حقیقت پیوندن. داستین تو این چند روز اصلاً لب به اورنجینا نزده بود. بنابراین اولین بخش از تصویر ذهنیم هنوز رخ نداده بود و شاید هیچوقت رخ نده! گفتم:

- وحشتناک بود. خیلی بد!

کلمات به سختی از دهنم خارج شدن و بقیه میتونستن از لحن وحشت‌زده‌ام به عمق فاجعه پی ببرن! رو به داستین ادامه دادم:

- لطفاً. من نگفتم که میخوام خودم تنهایی به اونجا برم. من اونقدر اهم اهمق نیستم! اما آگه همه فکرهامونو روی هم بریزیم و یه نقشه خوب بکشیم، خب اینطوری ما میتونیم برای خودمون یه گزینه جدید ایجاد کنیم. چیزی که من سعی دارم بگم، همینیه. دونوان گفت:

- من باهات موافقم.

مردیت که از کله‌اش دود بلند شده بود، به سمت دونوان چرخید و گفت:

- چی! تو نمیتونی این حرف رو جدی گفته باشی. من اهمیتی نمیدم که تسا تو تصویر ذهنیش چی دیده. این کار اصلاً ارزش ریسک کردن نداره.

- عشقم لطفاً! من نمیگم برگشتن به قلمرو جادوگران ایده هوشمندانه‌ایه؛ اما به نظرم وقتشه جادوگرانی که تو قفس‌های مخصوص زندانی کردیم رو به هوش بیاریم. ما خیلی نگران بودیم که لوسیانا از اون‌ها علیه ما استفاده کنه، بخاطر همین قبل از اینکه یه بازجویی جدی از اون‌ها داشته باشیم، بهشون مسکن تزریق کردیم. الان چند روز گذشته. شاید دیگه خطر رفع شده.

دونوان به سمت من برگشت و ادامه داد:

- پس بهتره بریم اون‌ها رو به هوش بیاریم.

با جمله‌ای که دونوان بهم گفت، حس کردم که حسابی سبک شدم و اضطرابی که رو شونه‌هام سنگینی میکرد، از روم برداشته شد. دیگه لازم نبود به قلمرو جادوگران

برگردم و ریسک ورود به اون اتاق لعنتی رو به جون بخرم. من میتونستم برای گرگینه‌های گروهم کاری انجام بدم و نیازی نبود که سنت ایلبه امن رو ترک کنم. ایده دونوان واقعا خوب بود. بالاخره به راهحل واقعی برای این معادله پیچیده پیدا کرده بودیم. گفتیم:

- من موافقم. بیاین انجامش بدیم.

کریس گفت:

- من همینطور. برای بیدار کردن اون جادوگرهای چموش، حسابی پایه‌ام.

- خوبه. پس بریم.

همه وارد حیاط مدرسه شدیم و تو سکوت قدم میزدیم. داستین حتی یه کلمه هم باهام حرف نزده بود و این موضوع داشت منو می‌گشت. از طریق پیوندمون گفتم:

- "من بدون تو جایی نمیرم."

- "تو اول از همه باید این موضوع رو به من می‌گفتی. من جفت توام."

- "میدونم. میدونم. اما من مطمئن نبودم که تو تا آخر به حرف‌هام گوش بدی. فکر میکردم مردیت درک میکنه؛ اما خب نتیجه اونطور که میخواستم خوب پیش نرفت."

- "این ایده واقعا احمقانه بود عزیزم."

خب با این حرفش نیشش رو زد. درواقع خواسته بگه که من احمقم دیگه؟ داستین دستم رو گرفت و منو متوقف کرد. تو ذهنم گفتم:

- "متاسفم. من همچین منظوری نداشتم. من فقط... من نمیتونم ببینم که تو دوباره مثل قبل صدمه ببینی. من بهت اجازه نمیدم کاری کنی که دوباره تو اون وضعیت خطرناک قرار بگیری."

- "خیلی‌خب. باشه داستین."

- "تو خوب میدونی که خط قرمز من، خودتی."

به سمتم خم شد و سرش رو تو گردنم فرو کرد. دماغشو روی پوست گردنم کشید و بوسه‌ای روش نشوند. گفت:

- "دوست دارم عزیزم."

وقتی وارد راهروی شدیم که به قفس‌های مخصوص ختم میشد، من بویی رو حس کردم. بوی یه چیز گندیده و فاسد. بوی مُرده! به قدم‌هام توی راهرو سرعت دادم و فوراً در قفس اول رو باز کردم.

اون بوها شدیدتر شده بودن. یکی از جادوگرها روی تخت دراز کشیده بود و میله‌های فلزی اطرافش رو محاصره کرده بودن. پتویی که روی اون دختر جادوگر قرار داشت، تا زیر بغلش بالا اومده بود و یه لوله پلاستیکی نازک و بی‌رنگ از بازوی چروکیده‌اش به پایه سرمی که کنار سرش قرار داشت، وصل بود. اون دختر نفس نمیکشید. پوستش به رنگ خاکستری در اومده بود و حسابی خشک و چروکیده شده بود. مثل این بود که انگار اون دختر یه قرن سن داشته! چند قدم به عقب سکندری خوردم و گفتم:

- همه اون‌ها...

داستین از کنارم رد شد تا نبض دختر رو چک کنه. بعد از چند ثانیه که برای من خیلی طولانی گذشت، داستین آروم مچ دست دختر رو پایین آورد و گفت:

- آره مُرده‌ان! کریس؟ برو دکتر گنزالس رو بیار.

- الان میرم.

تخته شاسی که از در اتاق آویزون بود رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. گفتم:

- این کاغذها میگن که دکتر گنزالس یک ساعت پیش وضعیت اون‌ها رو بررسی کرده. علائم حیاتی‌شون خوب بوده. دست‌خط دکتر گنزالس یکم شلخته و بهم‌ریخته هست...

البته همه دکترها همچین خطی داشتن. ادامه دادم:

- اما به هر حال وضعیت اون‌ها پایدار بوده و هنوز بیهوش بودن.

چی ممکنه باعث شده باشه که همچین اتفاقی رخ بده؟ این وضع نمیتونه بخاطر داروهای آرام‌بخش باشه. اشتباه تو مقدار داروی تزریق‌شده میتونه باعث مرگ بشه؛ اما نمیتونه با بدن همچین کاری بکنه، طوری که پوست کاملاً مچاله بشه و استخون‌ها به وضوح دیده بشن. همچین چیزی ممکن نیست. نه تو فاصله زمانی یک ساعت! داستین پلک دختر رو بالا برد. خدای من! کاسه چشمش شبیه انگور خشک‌شده و سیاه شده بود. جلوی دهنم رو گرفتم و قبل از اینکه بالا بیارم، فوراً به داخل راهرو برگشتم. گفتم:

- لوسیانا این کارو کرده.

مردیت نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

- آخه چطوری؟ لوسیانا اصلاً وارد مدرسه نشده. اگه شده بود، متوجه میشدیم.

فکری به ذهنم خطور کرد. ایون گفته بود که لوسیانا از طریق پیمان خونی میتونه هرکاری که دلش میخواد با جادوگرهایی که باهاش پیوند برقرار کرده بودن، انجام بده! این پیمان، جادوگران رو به هم مرتبط میکرد؛ تقریباً یه چیزی مثل پیوند بین گرگینه‌های یه گروه بود. بدنم یخ زد و وحشت تو تمام تنم رسوخ کرد. میتونستم لرزش ستون فقراتم رو حس کنم. قبل از اینکه چیزی به زبون بیارم، باید با جادوگرانی که تو سنت ایلبه مستقر شده بودن، حرف بزنم. اگه لوسیانا همچین کاری کرده باشه... صدای برخورد پاشنه‌ی بلند کفش‌های دکتر گنزالس به کف راهرو، منو از افکارم بیرون کشید. بدون اینکه کلمه‌ای به زبون بیاره، وارد اتاق شد و وضعیت هرکدوم از جادوگرها رو چک کرد. هممون منتظر ایستاده بودیم تا دکتر گنزالس نتیجه ارزیابیش رو بهمون بگه. زیپ کیف مشکیش رو بست و اونو روی پاهاش گذاشت. بعد شروع کرد به توضیح دادن:

- اولین ترسم این بود که اشتباهی تو تزریق داروهایی که تجویز کرده بودم، رخ داده و باعث همچین فاجعه‌ای شده؛ اما من یک ساعت پیش اینجا بودم و اون‌ها اصلاً این شکلی نبودن. همچین چیزی وجود نداره که بتونه تو این فاصله زمانی کم، همچین بلایی سر بدن این دخترها بیاره.

دکتر گنزالس اخم کرد و چینی بین ابروهاش ایجاد شد. کمی فکر کرد و بعد گفت:

- بهترین حدس من اینه که از جادو استفاده شده تا شیره حیات کاملاً از وجود این دخترها خارج بشه...

دکتر همینطور به حرف زدن ادامه داد و چیزهایی که فهمیده بود رو برامون شرح داد؛ اما من دیگه به حرف‌هاش گوش نمیدادم. انرژی کاملاً از بدن این جادوگرها تخلیه شده بود؛ اما شاید این انرژی، شیره حیات نباشه... اگه لوسیانا وجود این دخترها رو خالی از جادو کرده باشه چی؟ جادوگری که جادوش رو از دست بده، میمیره! لوسیانا قبلاً جادوی منو هم از وجودم بیرون کشید؛ اما درست قبل از اینکه بمیرم، کارش رو متوقف کرد. اونموقع اصلاً وقت نداشتم که از خودم بپرسم چرا اینکارو کرده؛ اما مطمئناً بخاطر این نبوده که لوسیانا منو دوست داشته! دقیقاً برعکس این جمله درسته. لوسیانا از من متنفر بود. پس اگه لوسیانا اجازه داده بود که من زنده بمونم، بخاطر این بوده که هنوز از من چیزی میخواست! وقتی پای لوسیانا درمیون باشه، همه‌چیز همیشه به قدرت برمیگرده. شاید چون اگه زنده میموندم، به مرور زمان توانایی‌هام به بدنم برمیگشتن، اونوقت لوسیانا میتونست دوباره قدرت‌هام رو از وجودم بیرون بکشه. دوباره و دوباره! اما اگه لوسیانا بخواد تو همون دفعه اول، تمام جادوی یه جادوگر رو از وجودش خارج کنه، چی میشه؟ همون بلایی که سر این دخترها اومده، جواب سوال منه! مرگ! لوسیانا میتونست با هر جادوگری همین کارو بکنه. با تمام جادوگران آکونلار! هرچی بیشتر رد افکارم رو دنبال میکردم، نقطه‌چین‌های توی ذهنم درباره تصویری که از آینده دیده بودم، تکمیل‌تر میشدن. اگه لوسیانا این بلا رو سر بقیه جادوگران آکونلار بیاره چی؟! نه اون

همچین کاری با جادوگرانی که هنوز بهش وفادار بودن، نمیکنه؛ اما جادوگرانی که قلمرو لوسیانا رو ترک کرده بودن... نه! اون نمیتونه همچین کاری کنه؛ میتونه؟! باید متوقفش کنیم. با سرعت به سمت خروجی دویدیم. من باید با بقیه جادوگرهای سنت ایلبه حرف میزدم. همین الان!

داستین پشت سرم داد زد:

- تسای! داری کجا میری؟

من وقت نداشتم که جواب سوالمش رو بدم؛ بنابراین به دویدنم ادامه دادم. ترس مثل خون تو رگهام جریان پیدا کرده بود و باعث میشد هر لحظه سرعتم بیشتر و بیشتر بشه. بقیه هم پشت سرم میومدن؛ اما من توقف نکردم. حتی سرعتم رو هم کم نکردم. من باید با چشمهای خودم جادوگرهای سنت ایلبه رو میدیدم. چون اگه لوسیانا بلایی که من ازش میترسم رو سر جادوگرها آورده باشه؛ اونوقت... حتی نمیتونستم به این موضوع فکر کنم. من باید میفهمیدم که حالشون خوبه یا نه. به محض اینکه به حیاط مدرسه رسیدم، یه نفس عمیق کشیدم. داستین پرسید:

- چی شده؟

داستین شونه منو لمس کرد؛ اما من اصلا برای توضیح دادن آماده نبودم. رایحه کوزت رو حس کردم؛ خیلی قوی بود و منو به سمت اون طرف حیاط که به غذاخوری ختم میشد، راهنمایی میکرد. شاید اونها گرسنه شدن و رفتن غذاخوری تا چیزی بخورن. کریس پرسید:

- تو فکر میکنی لوسیانا همه جادوگرانی که قلمروش رو ترک کردن، گشته؟! یعنی اون میتونه همچین کاری کنه؟!

- آره!

میدونستم یه اتفاق وحشتناک این وسط رخ داده. کاملا مطمئن بودم! ترس باعث شده بود که درونم جهنمی به پا بشه. اما هنوز امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم و اون فاجعه رخ نداده باشه. سریع و شتابزده به سمت غذاخوری دویدیم. اونقدر با شدت در سالن رو باز کردم که محکم به دیوار برخورد کرد و صدای گوشخراشی رو تو غذاخوری ایجاد کرد. تعدادی از کازادورها که مشغول غذاخوردن بودن، خشکشون زد و به من خیره شدن. بعضی هاشون شوکه شده بودن و بعضی هاشون با کنجکاوی به من نگاه میکردن. اما خبری از جادوگرها نبود. چشمم به کوزت افتاد که تنها نشسته بود. همزمان که مجله روبهروش رو ورق میزد، یه کاسه توتفرنگی هم دستش بود و مشغول خوردن بود. به محض اینکه منو دید، ایستاد و مجله رو کنار زد. پرسید:

- چی شده؟

گفتم:

- جادوگرها کجان؟

- چند ساعت پیش اون‌ها رو تو کتابخونه دیدم. مگه چی...

چشم‌های کوزت تار و مبهم شدن و رنگ از صورتش پرید. گفت:

- یه چیزی حس میکنم. یه چیز خیلی بد!

لعنتی! کتابخونه. چرا به فکر خودم نرسید که اول اونجا رو چک کنم؟ کوزت از کنارم رد شد و وحشت‌زده گفت:

- بیاین بریم.

داستین و بقیه هم پشت سرمون راه افتادن. من خیلی سریع‌تر میدویدم. از سه تا پله‌ای که ورودی ساختمون هیئت مدیره قرار داشت، پریدم و چنان در رو محکم باز کردم که نزدیک بود خُرد و خاکشیر بشه! بعد به سمت راهروی سمت راست دویدم. وقتی به کتابخونه رسیدم، بالاخره متوقف شدم. اگه جادوگرها داخل کتابخونه باشن؛ اصلا دلم نمیخواد که اون‌ها رو تو وضع وحشتناکی ببینم. اما با یه نفس عمیق، همه‌چی برام روشن شد! میدونستم چیزی که ازش میترسیدم، به واقعیت پیوسته! من میتونستم بوی مرگ رو حس کنم و اصلا دلم نمیخواست که در کتابخونه رو باز کنم. چون اگه این کارو انجام بدم، مجبورم که با اون حقیقت تلخ روبه‌رو بشم. آروم آروم از کتابخونه فاصله گرفتم. داستین شونه‌ام رو فشار داد و گفت:

- چرا همینجا منتظر نیمونی تس؟

- آره! نمیتونم برم داخل. توروخدا! فقط بهم بگو که من اشتباه میکنم و اون‌ها حالشون خوبه.

- کاش همینطور که میگی بود!

- ما ازشون محافظت نکردیم.

اشک‌هام جاری شدن. چندین بار پلک زدم تا اشک‌هام رو پس بزنم. با ناراحتی گفتم:

- من بهشون گفته بودم که اینجا جاشون امنه. من بهشون قول دادم!

- ما نمیدونستیم که لوسیانا میخواد همچین کاری کنه. فقط...

داستین سرش رو پایین آورد تا چشم‌هایش دقیقاً روبه‌روی چشم‌های من قرار بگیرن. گفت:

- لطفا نیا داخل.

بعد به سمت دکتر گنزالس چرخید و بهش اشاره کرد که وارد کتابخونه بشه؛ اما کوزت جلوتر از دکتر حرکت کرد. من باید راهی که اوامده بودم رو برمیکشتم. باید از این ساختمون خارج میشدم؛ اما بدنم اصلا نمیخواست حرکت کنه. به محض اینکه داستین در کتابخونه رو باز کرد، من دوتا از جادوگرها رو دیدم. ایون روی میز افتاده بود. صورتش پشت به من بود. دلم یه بهونه میخواست که بهم بگه ایون هنوز زنده هست. بدن ظریف و کوچیک السا روی زمین افتاده بود و بازوهاش به طرز عجیب و ترسناکی خم شده بودن. پوستش به رنگ خاکستری دراومده بود و حسابی چروکیده شده بود... به اندازه کافی دیده بودم! نمیتونستم... نمیخواستم... از شون رو برگردوندم و پیشونیم رو به دیوار سرد ساختمون چسبوندم. اون‌ها مُرده بودن. همشون! ترس حریصانه درونم جریان پیدا کرده بود و من به سختی میتونستم نفس بکشم. اوه خدای من! کلادیا! خدای من! موبایلم کجاست؟ کلادیا باید حالش خوب باشه. لطفا خدا! حالش خوب باشه. با عجله تمام مسیر رو تا اتاق برگشتم و فوراً موبایلم رو از روی میز کوچیک کنار تخت برداشتم. وقتی داشتم از بین مخاطبینم دنبال شماره آدریان می‌گشتم، دست‌هام میلرزیدن. شماره‌اش رو لمس کردم و بعد با نگرانی شروع کردم به قدم زدن تو اتاقم. موبایلش زنگ میخورد. بوق میزد و با هر بوق، انگار ریه‌های من فشرده‌تر میشدن. تا اینکه بالاخره صدای بوق‌ها متوقف شدن. آدریان گفت:

- تسّا؟

- جادوگرها...

- رافائل حالش خوبه.

یه نفس راحت کشیدم و حس کردم که پاهام شل شدن. دستمو پشت‌سرم تکون دادم تا لبه تخت رو پیدا کنم. بعد خودمو روی تختم انداختم و سعی کردم نفس‌هام رو کنترل کنم. آدریان ادامه داد:

- دخترخاله‌ات واقعا معرکه هست تسّا. من نمیدونم چه ترفندی به کار برد... اصلا ایده‌ای ندارم که چجوری تونست مسیر پرو تا کاستاریکا رو در عرض پنج دقیقه طی کنه. فقط پنج دقیقه! ولی رفیق، این دختر واقعا گل کاشته. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- و شین و بث... پیمان اون‌ها با لوسیانا...

- شکسته شد. شین، بث و رافائل هر سه تاشون همین الان با کلادیا سوگند خوردن و بهش متوسل شدن. البته مطمئن نیستم که کلادیا از اینکه بقیه باهاش پیمان بستن، راضی باشه. اما در کل، همه‌چی روبه‌راهه.

خنده آروم و لرزونی سر دادم و گفتم:

- خداروشکر!

بالاخره سرم رو بالا آوردم و به داستین نگاه کردم. داستین هم تمام مسیر رو تا اینجا دنبالم اومد. کنارم روی تخت نشست و منو تو آغوشش کشید. زمزمه کرد:

- همه چی درست میشه عزیزم.

سرمو تکون دادم و قطره اشکی روی گونه‌ام جاری شد. اون‌ها حالشون خوب بود. همه چیز درست میشه... آدریان گفت:

- اونجا چه خبره؟ صدای داستین رو شنیدم. اتفاقی افتاده؟

فقط تو چندتا کلمه سعی کردم این فاجعه رو براش توضیح بدم. وقتی حرف‌هام تموم شد، آدریان شروع کرد به فحش دادن. بعد گفت:

- حالا من چجوری این موضوع رو به بقیه بگم...

- نگو. هیچی نگو! فعلا نمیخوام از این کابوس بزرگ مطلع بشن و تمام مسیر برگشت رو دلشکسته باشن. بذار برای یه مدت کوتاه هم شده خوشحال باشن و از این موفقیت لذت ببرن. این دلخوشی حقشونه.

بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- با اولین پروازی که میتونی فردا بگیری، برگردین تگزاس. وقتی رسیدین، من این خبر وحشتناک رو برای بقیه فاش میکنم.

- خب تو این مدت من بهشون چی بگم؟

- فقط بگو لوسیانا قصد داره کاری انجام بده. که خب یه جورایی حقیقتیه و دور از انتظار نیست.

آدریان موافقت کرد و قول داد که وقتی بلیطها رو تهیه کرد، جزئیات پرواز رو بهم اطلاع بده. و بعد تماس رو قطع کرد.

بخشی از نگرانی‌هام از بین رفتن و کمی آرام شدم؛ اما یه سوال بزرگ تو ذهنم ایجاد شده بود که خیلی آزارم میداد. حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم. دلم میخواست به اتفاقات وحشتناک امشب خاتمه بدم؛ اما میدونستم اگه دنبال این قضیه نرم و جواب سوالم رو پیدا نکنم، نمیتونم چشم رو هم بذارم. داستین سکوت بینمون رو شکست و پرسید:

- تو ذهنت چی میگذره؟

- من...

خدایا؛ من خیلی خسته بودم. تنها چیزی که میخواستم این بود که روی تختم لم بدم و با خیال راحت بخوابم؛ اما نمیشد! با انگشت‌هام شقیقه‌هام رو ماساژ دادم. هرچی که میگذشت، ترسم بیشتر و بیشتر میشد. نمیدونستم چطور باید افکارم رو به زبونم بیارم و اصلا از کجا باید شروع کنم. ولی بالاخره گفتم:

- فقط دارم به این فکر میکنم که لوسیانا با استفاده از این طلسم، تا کجا میخواد پیش بره.

از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. مشکل این بود که دوباره برگشته بودیم سر خونه اول! دوباره باید به اون ایده احمقانه رو بیارم. آگه من به قلمرو جادوگران نرم، هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره که بتونیم بفهمیم لوسیانا قصد داره چیکار کنه یا اینکه برای به دست آوردن قدرت چقدر زیاده‌روی کرده و این بلا رو سر چند نفر آورده. فکر وحشتناکی به ذهنم خطور کرد و من راه رفتنم رو متوقف کردم. گفتم:

- تو فکر میکنی که...

نه! لوسیانا نمیتونه انقدر وحشی و ترسناک باشه! اون که تمام جادوگران قلمروش رو نمیگشته، مگه نه؟! اما لوسیانایی که من میشناسم، میتونه همچین کاری انجام بده. اتفاقا این کار فقط از دست لوسیانا برمیاد. مخصوصا که واضحه با انجام همچین جنایتی، قدرت زیادی بدست میاره. و لوسیانا هیچوقت به قدرت، نه نمیگه! اون برای اینکه بتونه دروازه جهنم رو باز کنه، به قدرت نیاز داره. میزان این قدرت باید خیلی زیاد باشه؛ خیلی! و از اونجایی که لوسیانا دیگه به قدرت من و کلادیا دسترسی نداره، پس جادوی کافی برای ارتباط برقرار کردن با جهنم رو نداره. بنابراین باید به طریقی این قدرت رو به دست بیاره تا نقشه‌هاش رو عملی کنه. جواب سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود، بله بود! جادوگران آلکونلار هدف آسونی برای نقشه‌های کثیف لوسیانا بودن. اون‌ها پیش لوسیانا بودن و با خونشون به لوسیانا متصل میشدن. رسما همه خصوصیات که برای سواستفاده لوسیانا لازم بود رو داشتن! لوسیانا جادوی اون‌ها رو از وجودشون بیرون میکشه و این یعنی مرگ همه جادوگران آلکونلار. من باید برم اونجا تا خودم وضعیت رو بررسی کنم. گفتم:

- عصبی نشو داستین! اما من فکر نمیکنم هیچ راه دیگه‌ای این وسط وجود داشته باشه. ما باید به قلمرو جادوگران بریم.

داستین تقریبا داد کشید:

- چی؟! چرا!؟!

- چون من باید بدونم لوسیانا تا کجا پیش رفته. آگه لوسیانا به جادوگران خودش هم رحم نکرده باشه و جادوی همشون رو تخلیه کرده باشه؛ اونوقت جنگی که در پیش داریم، خیلی بزرگتر از چیزی که فکر میکردیم!

حتی فکر کردن به این موضوع باعث میشد که از ترس خودم رو ببازم. ما هنوز برای این جنگ آماده نشده بودیم و آگه لوسیانا واقعا کاری که ازش میترسم رو انجام داده باشه، اونوقت نابودی هممون قطعی میشه! داستین گفت:

- حتی آگه لوسیانا همه جادوگران رو خالی از جادو کرده باشه، چرا باید ریسک کنیم و به اونجا بریم؟ ما اصلا برای مقابله با لوسیانا آماده نیستیم.

- خب ما یواشکی وارد قلمرو جادوگران میشیم. آگه لوسیانا همچین بلایی رو سر بقیه جادوگرها نیاورده باشه، اونوقت خیلی سریع از اونجا خارج میشیم. اگر این کارو کرده باشه...

آگه لوسیانا دست به همچین کاری زده باشه، یه حسی بهم میگه که اون با یه عالمه جسد تو قلمروش نیمونه. مطمئنا از اونجا میره. به داستین نگاه کردم و گفتم:

- من فقط باید مطمئن بشم. ما باید بدونیم که اونجا چه خبره.

کیف دستیم رو برداشتم و قوطی‌های معجون رو داخلش جا دادم. بعد به سمت در اتاق راه افتادم. داستین روبه‌روم ایستاد و گفت:

- خیلی‌خب.

چشم‌هاش مثل دو گوی طلایی میدرخشیدن. بهم خیره شد و ادامه داد:

- اما به محض اینکه خطری حس کردیم، باید فرار کنیم.

- حتما.

منم کاملا با داستین موافق بودم. گفتم:

- بریم به بقیه هم خبر بدیم.

تو کمترین زمان ممکن، آقای داوسون، دوناوان، مردیت، کریس و دکتر گنزالس رو وسط حیاط مدرسه جمع کردیم و موضوع رو باهانشون درمیان گذاشتیم. آقای داوسون گفت:

- درسته. ما باید وضعیت قلمرو جادوگران رو چک کنیم. باید ببینیم بقیه جادوگرانی که اونجا مستقر هستن، هنوز زنده‌ان یا نه.

گفتم:

- کاملا موافقم.

برای اولین بار بود که همه با من موافق بودن؛ اما من نمیتونستم خوشحال باشم. نه با اتفاقات وحشتناکی که رخ داده بود. گفتم:

- من برای احتیاط یه مقدار معجون همراه خودم آوردم که اگه لوسیانا هنوز اونجا باشه، بتونیم از شون استفاده کنیم. اما به هر حال ما به یه نقشه خوب نیاز داریم.

آقای دوسون گفت:

- من چند گروه از کازادورها رو موظف میکنم تا به عنوان نیروی پشتیبانی همراهمون بیان.

- اونوقت مدرسه چی؟ این کازادورها نباید همینجا بمونن تا اگه لوسیانا حمله کرد، از مدرسه محافظت کنن؟

دونوان گفت:

- ما به اندازه کافی گرگینه داریم که از سنت ایلبه محافظت کنن. اگه لوسیانا هنوز تو قلمرو جادوگران باشه، مطمئنا به اندازه کافی قدرت داره که بهمون صدمه بزنه. پس بهتره کازادورها رو با خودمون ببریم. برای مدرسه مشکلی پیش نیاد.

- باشه. احتمالا ایده خوبییه.

یه لحظه فکر کردم و بعد گفتم:

- مشکل اصلی حصاریه که اطراف قلمرو جادوگران قرار داره. با وجود دافعه‌ای که اون حصار داره، ما میتونیم ازش عبور کنیم؛ اما خب متاسفانه طلسم این حصار به جادوگران اطلاع میده که افراد مزاحمی بدون اجازه وارد قلمرو شدن. اگه لوسیانا یا جادوگران آلکوتلار هنوز اونجا باشن، ما باید خیلی سریع از اونجا فرار کنیم.

- من میتونم تو این موضوع کمکتون کنم.

کوزت دستش رو بالا آورد و اعلام حضور کرد. شوکه شدم و دوبار پشت سرهم پلک زدم. حاضرم قسم بخورم که کوزت ده ثانیه پیش اصلا اونجا ایستاده نبود! با اینکه کوزت همیشه غیب میشد و هیچ‌جا نمیشد پیداش کرد؛ اما خب الان واقعا زمان خوبی برای ظاهر شدن بود. گفتم:

- تو میتونی؟

- آره. مطمئنم که هنوزم میتونم بدون اینکه هشدارهای حصار رو فعال کنم، ازش عبور کنم.

لب‌هاش رو محکم به هم فشار داد، طوری که مثل یه خط نازک شدن. بعد گفت:

- یا میتونم خیلی راحت شما رو از روی اون حصار رد کنم. به هر حال، من میتونم به عنوان نخودی همراهتون بیام تا اگه نیاز شد یه منفعتی بهتون برسونم!

خیلی سعی کردم که ذهنم از تعجب باز نشه؛ اما واقعا کار سختی بود. کوزت داوطلب شده بود که بهمون کمک کنه؟ حالا به هر دلیلی که داره اینکارو انجام میده، من نمیخوام ازش بپرسم که چرا میخواد بهمون کمک کنه! گفتم:

- خیلی خب. من و کوزت مشکل حصار رو حل میکنیم. دیگه چیزی میمونه؟
داستین گفت:

- وقتی تس و کوزت طلسم حصار رو از بین بردن، یه گروه کوچیک از ما وارد قلمرو میشه. ما نزدیکترین خونه‌ها رو چک میکنیم تا ببینیم اثری از حیات میبینیم یا نه. بقیه خارج از محدوده باقی میمونن و اگه فریاد کمک خواستن بقیه رو شنیدن، وارد عمل میشن. اگه همچین اتفاقی رخ بده، ما بقیه افرادمون رو از داخل قلمرو خارج میکنیم و بعد فرار میکنیم. راننده‌هامون باید آماده باشن تا خیلی سریع ما رو از اونجا دور کنن.
گفتم:

- موافقم. ما فقط قصد داریم که از وضعیت جادوگرها مطلع بشیم. امشب هیچکدوم از ماها برای جنگیدن با لوسیانا آماده نیستیم.

درواقع ما حتی به آماده بودن، نزدیک هم نبودیم! به سمت نزدیکترین شاسی‌بلند راه افتادم و روی صندلی کنار راننده نشستم. داستین پشت فرمون نشست و به یکی از کازادورها اشاره کرد که سوار ماشین بشه. کریس هم صندلی عقب، پیش همون کازادور نشست. در عرض چند دقیقه، همه سوار شاسی‌بلندها شدیم و بعد راه افتادیم. وقتی داستین از دروازه مدرسه رد شد تا وارد جاده بشه، از استرس با انگشت‌هام روی دسته در ضرب گرفتم. تا قلمرو جادوگران نیم ساعت راه بود و مطمئنا تو این مدت هیچکس نمیتونست به چیزی جز اضطراب و ترس فکر کنه. چون اگه لوسیانا اونجا باشه، هممون به فنا میریم! و اگه لوسیانا اونجا نباشه و فکر وحشتناک من درست باشه... اونوقت هممون یه قدم به دروازه جهنمی که تو تصویر ذهنیم دیده بودم، نزدیکتر میشیم.

از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بودم و سرم رو به شیشه سرد تکیه داده بودم. تاریکی همهجا رو مبهم کرده بود. بین افکار تاریکی که ذهنم رو پر کرده بودن، سرگردون بودم. اگه مادرم درست زمانی که متوجه توانایی‌های خاص من شد، ما رو به تگزاس برمیگردوند، شاید دیگه مجبور نبودم این اتفاقات تلخ و وحشتناک رو تجربه کنم. بیرون کشیده شدن جادوم از وجودم کافی نبود که حالا باید شاهد نابود شدن زندگیم باشم؟ اما این سرنوشت منه و گمونم بخاطر همینه که نمیتونم ازش فرار کنم. هرچا که برم، هرکاری که بکنم، تقدیر دست از سرم برنمیداره. من خودم رو وسط این گرداب میبینم. درهای زندگیم درست روبه‌روم قرار دارن و من باید یکی از اون‌ها رو انتخاب کنم. اما فقط یه تغییر کوچیک، ممکنه همه‌چی رو تغییر بده. شاید اگه من پیش‌قدم بشم، بتونم به این آشفتگی خاتمه بدم. داستین زمرمه کرد:

- حتی بهش فکر هم نکن.

بقیه گرگینه‌ها هم صدای داستین رو شنیدن؛ اما نمیتونستن بفهمن که منظور داستین چیه. دلم نمیخواست که داستین با صدای بلند درمورد این موضوع باهام حرف بزنه. تو ذهنش گفتم:

- "نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. این همه اتفاق اشتباه رخ داده. همه‌چی حسابی بهم ریخته. این وضعیت افتضاحه."

- "میدونم. تمرکز کردن رو اتفاقات بد خیلی آسونه؛ مخصوصا وقتی که اطرافت رو همین بدی‌ها پر کرده باشن؛ اما تو نباید اجازه بدی افکار ناامیدکننده بهت غلبه کنن. اگه قرار باشه با این اتفاقات دست و پنجه نرم کنیم، تو باید به چیزهای خوب فکر کنی." درسته. اما آخه تو این وضعیت چطور میتونستم خوش‌بین باشم؟ گفتم:

- "بعد از اون تصویر ذهنی که دیدم، فکر کردن به آینده، آخرین کاریه که دلم میخواد انجام بدم."

- "ما نمیدونیم که اون اتفاق واقعا رخ میده یا نه. اگه چیزی که دیدی فقط یه هشدار بوده باشه چی؟ اگه فقط..."

- "لوسیانا قدرتی که نیاز داره رو الان به دست آورده."

داستین برای چند لحظه سکوت کرد تا حقیقت رو هضم کنه. بعد تو ذهنم گفتم:

- "خب ما سخت تلاش میکنیم تا اتفاقی که قراره رخ بده رو تغییر بدیم. قبل از اینکه این ماجرا به اون تصویر ذهنی ختم بشه، ما لوسیانا رو متوقف میکنیم. باشه؟"

- باشه. آره. جلوی این اتفاق رو میگیریم. نمیداریم این ماجرا اینطوری تموم شه.

بنظر میرسید لحنم پر از ضعف بود؛ طوری که حتی گوش‌های خودمم این درموندگی رو حس میکرد؛ اما من باید سعی کنم باورش کنم. باید باور کنم که میتونم اتفاقات آینده رو تغییر بدم؛ وگرنه... کریس به سمت جلو خم شد و نگاهش رو بین من و داستین چرخوند. گفت:

- مگه این ماجرا قراره چجوری تموم شه که میخواین جلوشو بگیرین؟

لعنتی! اصلا حواسم نبود که حرف‌های آخرم رو با صدای بلند بیان کردم. گفتم:

- هیچی!

وقتی کریس تو همون وضعیت موند، چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و کلافه بهش خیره شدم. گفتم:

- تو نمیدونی گوش دادن به مکالمه بقیه، کار زشتیه؟
- تو نمیدونی که نباید جلوی بقیه با یکی یواشکی و خصوصی حرف بزنی، چون کار زشتیه؟
- خب حق با کریس بود. کوتاه اومدم و گفتم:
- فعلا نمیخوام درموردش حرف بزنم. هنوز نه!
- داستین گفت:
- اینکه اون اتفاقات رو به زبون بیاری، به این معنی نیست که حتما رخ میدن!
- میدونم.
- یه لحظه درموردش فکر کردم و بعد گفتم:
- اگه اتفاقاتی که تو بخش اول تصویر ذهنیم دیدم به وقوع بپیونده، اونوقت همهچی رو براتون فاش میکنم. اما اگه رخ نده، دیگه به زبون آوردنش بیفایده هست؛ چون اون آینده‌ای که من تو تصویر ذهنیم دیدم قرار نیست اتفاق بیفته.
- از یه پیچ تند عبور کردیم و من میدونستم که حالا تقریبا وارد منطقه جادوگرها شده بودیم. گفتم:
- ماشین‌ها رو همینجا نگه دارین. فقط من و کوزت حصار اطراف قلمرو رو بررسی میکنیم. اگه میخواین این کار موفقیت‌آمیز باشه، هیچکس دیگه‌ای نباید همراهمون بیاد.
- تو دلم دعا کردم اون جاده خاکی که قلمرو رو به بخش‌های مختلف تقسیم میکرد، پر از مردمی باشه که مشغول قدم زدن هستن. دلم میخواد مثل همیشه جریان داشتن زندگی رو تو این قلمرو ببینم. اونوقت ما میتونیم با خیال راحت، به سنت ایلبه برگردیم، بدون اینکه کسی آسیب ببینه. داستین گفت:
- من اصلا از این ایده خوشم نمیاد.
- اگه بخوام با خودم روراست باشم، منم خوشم نمیومد؛ اما گفتم:
- خیلی دور نمیشم؛ طوری که تو دیدرست میومم.
- پوشش چرمی فرمون ماشین زیر فشار دست‌های داستین، جیر جیر میکرد. میدونستم داستین با این کار موافق نیست و داره حرصش رو سر فرمون بیچاره خالی میکنه.
- بالاخره گفت:
- خیلی خب. اما اگه از دیدرس من خارج بشی، من میام دنبالت!
- باشه.

اینو گفتم و داستین ماشین رو متوقف کرد. گفتم:

- برای احتیاط ماشین‌ها رو روشن نگه دارین.

کیف‌دستیم که پر از قوطی‌های معجون بود رو روی دوشم انداختم و از ماشین پیاده شدم. کیفم رو باز کردم و محض احتیاط دوتا قوطی پر از دونه‌های منفجره بیرون آوردم. بعد به سمت کوزت که از ماشین پشت‌سرمون پیاده شده بود، چرخیدم. پرسیدم:

- آماده‌ای؟

- آره.

بخشی از موهای موج‌دار طلاییش رو پشت گوشش برد و گفت:

- فقط... اول بذار این حصار رو چک کنم. بعد تصمیم میگیریم چه کسایی وارد قلمرو بشن.

- هر کاری لازمه انجام بده.

آروم به سمت خط آهنی که به عنوان حصار اطراف قلمرو قرار داشت، حرکت کردیم. دقیقاً بعد از خط آهن، دروازه قلمرو قرار داشت. همیشه وقتی به این حصار نزدیک میشدم، باید به زور خودم رو وادار میکردم که ازش عبور کنم، آخه به محض اینکه پامو روی اون خط آهن بذارم، حس لزوج و سردی تمام بدنم رو فرا میگیره. اما ایندفعه با اینکه یه قدمی حصار ایستاده بودم؛ ولی هیچ چیزی حس نمیکردم. از کوزت پرسیدم:

- تو طلسم حصار رو حس میکنی؟

- نه.

کوزت دستش رو به سمت حصار دراز کرد و انگشت‌هایش رو طوری تو هوا تگون داد که انگار داشت چنگ (نوعی ساز) مینواخت! گفت:

- هیچی نیست!

قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، کوزت از خط آهن عبور کرد و وارد قلمرو جادوگران شد. با حرص زمزمه کردم:

- تو دیوونه شدی!

وحشت‌زده مدام به اطراف نگاه میکردم و انتظار داشتم یه لشکر جادوگر به سمتمون هجوم بیاره. قوطی‌های معجون رو بالا بردم و آماده پرتاب بودم. نبضم انقدر تند بود که میتونستم صدای قلبم رو تو گوش‌هام بشنوم. خدای من... در کمال تعجب قلمرو کاملاً ساکت بود. جاده خاکی قلمرو خالی بود. ماشین‌ها به صورت نامنظم سمت دیگه جاده پارک شده بودن. مثل همیشه! دو طرف جاده کلبه‌های جادوگران قرار داشتن و انتهای

جاده به مدرسه ختم میشد. بعضی از خونه‌ها هنوز لامپشون روشن بود. این وقت شب واقعا عجیب بود. وقتی ما از سنت ایلبه خارج شدیم، ساعت از یک صبح گذشته بود. اما خب این موضوع شاید عجیب باشه؛ اما غیرممکن نیست. من همونجا خشکم زده بود و منتظر بودم که تو اون سکوت مطلق، یه حرکت یا نشونه‌ای ببینم؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد. طلسم حصارها از بین رفته بود. کوزت گفت:

- به بقیه اطلاع بده که میتونن از حصار عبور کنن.

بعد ازم رو برگردوند و شروع کرد به قدم زدن تو قلمرو. گفت:

- من میرم مطمئن بشم لوسیانا رفته یا نه.

- صبر کن!

قبل از اینکه قدم‌های بعدیش رو برداره، خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

- تنهایی نمیری!

- چرا اتفاقا تنها میرم.

خواستم چیزی بگم که حرفمو قطع کرد و گفت:

- ممکنه همه این‌ها یه تله باشه. پس برو. عجله کن.

ضربان قلبم شدت گرفت. به محض اینکه کوزت ازم دور شد، از طریق پیوندمون داستین رو صدا زدم:

- "میتونی صدام رو بشنوی؟"

- "چطور همچین چیزی ممکنه؟ این حصار همیشه پیوندمون رو مسدود میکرد. هر وقت که تو وارد قلمرو جادوگران میشدی، من دیگه نمیتونستم حسست کنم؛ چه برسه به اینکه اینطوری باهات حرف بزوم."

- "طلسم حصار از بین رفته."

- "خب این چه معنی میده؟"

- "اصلا معنی خوبی نداره."

به سمت قلمرو چرخیدم و گفتم:

- "بقیه رو همراه خودت بیار. باید اینجا رو چک کنیم."

به سمت اولین خونه‌ای که لامپش روشن بود، راه افتادم و میدونستم که داستین پشت سرمه و چندان ازم دور نیست.

روبهروی خونه دوتا پله قرار داشت که به ایوان وصل میشد. وقتی پامو روی پله اول گذاشتم، تخته‌های چوب جیرجیر کردن و من خشکم زد. انتظار داشتم یکی از خونه بیاد بیرون و بخاطر اینکه بدون اجازه وارد حریمشون شده بودم، داد و بیداد راه بندازه. اما هیچکس نیومد. خیلی آروم پامو رو پله بعدی گذاشتم و بعد روی پنجه‌پاهام به سمت پنجره‌ای که کنار در بود، رفتم. پنجره منظره خوبی از اتاق پذیرایی و آشپزخونه داشت. از تلویزیون یه فیلم پخش میشد. فیلم عنصر پنجم. انتخاب خیلی خوبی! قسمت پشتی مبل به سمت پنجره بود؛ اما من میتونستم سر یه نفر رو ببینم که روی مبل نشسته بود و به صفحه تلویزیون نگاه میکرد. خدایا شکر! چشم‌هامو بستم و اجازه دادم نگرانی‌ها از من دور بشن. لوسیانا به جادوگرها رحم کرده بود. همین که بازدم رو بیرون فرستادم، یه ترس دیگه به قفسه سینه‌ام چنگ انداخت. اگه جادوگرها زنده باشن، پس طلسم حصار نباید از بین رفته باشه. اوه خدای من! این یعنی ما تو تله افتادیم. یه راست اومدیم تو قلمرو دشمن! لعنتی! ما باید اینجا رو ترک کنیم. همین الان! خواستم فوراً این موضوع رو به داستین اطلاع بدم؛ اما از گوشه چشم چیزی رو دیدم. تو راهروی کوچیکی که بین کابینت‌ها قرار داشت و آشپزخونه و اتاق پذیرایی رو به هم مرتبط میکرد؛ یه نفر روی زمین افتاده بود. تیکه‌های شکسته ظروف سفالی، اطراف اون شخص پخش شده بودن. آرامشی که فقط چند ثانیه بدستش آورده بودم، از بین رفت. ترس و وحشت تمام وجودم رو پر کرد. اگه چیزی که دارم میبینم، همون چیزی باشه که بهش فکر میکردم، پس یعنی لوسیانا جادوی همه جادوگران آکونلار رو دزدیده! تمام جادوگران این قلمرو رو کشته. پیروزی ما تو جنگی که علیه لوسیانا در پیش داریم، داره تبدیل یه یه آرزوی محال میشه! من باید مطمئن بشم؛ هرچند که دلم نمیخواست وارد خونه بشم. حتی یه ذره! لعنتی! ولی راه دیگه‌ای وجود نداره و من نمیتونم از این کار طفره برم.

به محض اینکه در جلویی خونه رو باز کردم، بوی گندی که فضا رو پر کرده بود، به سمتم هجوم آورد. این دقیقاً همون بویی بود که از جادوگران سنت‌ایلبه حس کردم؛ اما من باید میرفتم داخل. من باید مطمئن میشدم. داستین پایین ایوان، روبهروی پله‌ها ایستاده بود. تو ذهنم گفت:

- "عزیزم؟ چی دیدی؟"

- "هنوز مطمئن نیستم. باید چک کنم..."

وارد خونه شدم. شخصی که روی مبل نشسته بود، یه پسر نوجوون بود. من تا حالا باهاش حرف نزده بودم؛ اما تو مدتی که مجبور بودم تو قلمرو جادوگران زندگی کنم، تو اولین کلاسی که شرکت کردم، چهره این پسر رو به یاد میارم. پسر به تلویزیون خیره شده بود. پوستش خاکستری و چروکیده شده بود؛ مثل بقیه! و چشم‌هاش که به صفحه تلویزیون نگاه میکردن، سیاه و خشک شده بودن؛ درست مثل دوتا دونه کشمش! گفتم:

- لعنتی!

وقتی از کنار پسر عبور میکردم تا به سمت آشپزخونه برم، از طریق دهنم نفس میکشیدم تا اون بوی وحشتناک رو حس نکنم. مادرش مشغول پختن کیک بود که مُرد! دوتا شمع روی میز آشپزخونه بود. یکی از شمع‌ها عدد یک رو نشون میداد و اون یکی عدد چهار رو. لوسیانا چطور تونست همچین کاری بکنه؟! حتی به بچه‌ها و خانواده‌ها هم رحم نکرده؟! وقتی از آشپزخونه بیرون اومدم، آقای داوسون و داستین وارد خونه شدن. کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- لوسیانا چطور تونست همچین کاری کنه؟ امشب تولد این پسر بود. اون فقط چهارده سالش بود.

خواستن چیزی بگن؛ اما من دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم. حرفی برای گفتن باقی نمیمونه. دیگه هیچ کاری از دستمون برنمیاد. خیلی دیر شده بود. ما دیر کرده بودیم.

- ما میتونیم تمام قلمرو رو بررسی کنیم؛ اما من فکر میکنم همه جادوگرانی که اینجان، به همچین وضعی دچار شدن.

اینو گفتم و با دستم جنایت وحشتناکی که تو اون خونه رخ داده بود رو نشون دادم. من حتی اون افراد رو نمیشناختم؛ اما مطمئنا حقتشون نبود که همچین بلایی سرشون بیاد. اون‌ها گناهی نداشتن و نباید همچین مرگ دردناکی رو تجربه میکردن. کوزت وارد خونه شد و گفت:

- ماشین لوسیانا تو قلمرو نیست. خونه‌اش هم خالیه؛ اما من قدرتی رو درون خونه حس میکنم. هیچ تله‌ای در کار نیست. چیزهایی که میبینیم، واقعیه.

کوزت روی زمین خم شد و با ملایمت گونه زن رو لمس کرد. گفت:

- چقد حیف شد. لوسیانا چقدر میتونه خودخواه باشه که برای بدست آوردن جادو، به همچین کار کثیفی رو بیاره.

اتاق ساکت بود و تنها کسی که حرف میزد، کوزت بود. بخشی از موهای زن رو پشت گوشش برد و بعد چشم‌های خشکیده زن رو بست. گفت:

- مورین زن خیلی مهربونی بود. و الیاس واقعا پسر دوست‌داشتنی بود. تنها کاری که اون‌ها انجام دادن، پیروی کردن از کسی بود که قرار بود ازشون محافظت کنه. که اون‌ها رو راهنمایی کنه.

بغض بزرگی که تو گلوم گیر کرده بود رو قورت دادم. مطمئنا با بررسی بقیه خونه‌ها، با همچین صحنه ترسناکی روبه‌رو میشیم.

چهل تا جادوگر مُرده بودن؟ پنجاه تا؟ اما آخه همه این جادوگرها، عضوی از گروه جادوگران لوسیانا بودن. چطور یه رهبر به افراد خودش هم رحم نمیکنه؟! اصلا حرفی باقی نمی‌مونه! کلمات نمیتونن این درد رو توصیف کنن. آقای دوسون گفت:

- کسی ایده‌ای داره که لوسیانا ممکنه کجا رفته باشه؟

کوزت بالاخره از روی زمین بلند شد و گفت:

- هیچکس نمیدونه.

دست‌هاشو روی شقیقه‌هاش گذاشت، گریه نمی‌کرد؛ اما میشد تو چهره‌اش درد رو تشخیص داد. گفت:

- من باید این موضوع رو به ملکه گزارش بدم؛ اما به محض اینکه این کارو انجام بدم، ملکه مجبورم می‌کنه که به خونه برگردم. چون اینجا پر از خطره! اما من الان نمیتونم اینجا رو ترک کنم.

کوزت از کنارم رد شد و به سمت در خونه رفت. گفت:

- من میرم بقیه خونه‌ها رو چک کنم. میخوام چهره‌هاشون رو ببینم.

قبل از اینکه به در برسه، آستین لباسش رو گرفتم و گفتم:

- هی!

من فراموش کرده بودم که کوزت قبل از اینکه من به تگزاس بیام، چندین ماه کنار همین جادوگران زندگی کرده. کوزت خیلی بهتر از من اون‌ها رو میشناخت. اگه این موضوع منو انقدر داغون و ناراحت کرده؛ مطمئنا برای کوزت خیلی سخت‌تره. گفتم:

- خودت رو سرزنش نکن. هیچکس فکرشم نمی‌کرد که لوسیانا تا این حد زیاده‌روی کنه. دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

- من دقیقا میدونم چه کسی باید این وسط سرزنش بشه.

انگشت‌های کوزت مهربون و ملایم بودن؛ اما چشم‌هاش سرد بودن؛ طوری که انگار تو چشم‌هاش به جای آتیش، یخ شعله میکشید! گفت:

- تو هم باید به نصیحت خودت گوش بدی. تو نمیتونستی این اتفاقات رو متوقف کنی.

کوزت ازم دور شد و از خونه بیرون رفت. دلم میخواست به حرفش گوش بدم؛ اما من نمیتونستم احساس گناهی که وجودم رو پر کرده بود، نادیده بگیرم. حتی بدتر اینکه ندای قلبم بهم میگفت یه قدم به دیدار لوسیانا تو اون کلیسای مخروبه نزدیک‌تر شدیم! دکتر گنزالس وارد خونه شد تا از مرگ جادوگرها اطمینان حاصل کنه. از خونه بیرون اومدم

و به سمت جاده خاکی راه افتادم. دوناوان و مردیت هم اونجا بودن. فکر کردن به اینکه لوسیانا ممکنه با قدرت جدیدی که بدست آورده، چیکار کنه، باعث میشد حسابی دیوونه بشم. فعلا این موضوع از همه چیز مهمتر بود. از دوناوان پرسیدم:

- حالا باید چیکار کنیم؟

- درمورد چی؟

به اطرافم اشاره کردم و گفتم:

- اینجا. تموم این جسدها. و اون افرادی که باید بهشون اطلاع بدیم. من مطمئنم بعضی از این مردم، دوست‌ها و خانواده‌هایی دارن که باید بهشون بگیم چه بلایی سر عزیزانشون اومده.

خدای من! باید با خاله رزا هم تماس بگیرم. اون حتما خیلی ناراحت و شوکه میشه وقتی بفهمه همه جادوگرهای آلکونلار مُردن! باید به مامان هم اطلاع بدم. به برادرم. به کلادیا و رافائل. آخه چطور باید این موضوع رو بهشون بگم؟ چطور میتونم بهشون بگم همه جادوگرهایی که میشناختن، کُشته شدن؟ آقای داوسون هم از اون خونه بیرون اومد و به ما ملحق شد. گفت:

- اگه اینجا قلمرو من بود و اون افرادی که کُشته شدن، گرگینه‌های من بودن؛ به خانواده‌هاشون اطلاع میدادم و بعد تمام اجساد رو میسوزوندم تا خاکستر بشن؛ اما خب این‌ها جادوگرن. من اصلا دلم نمیخواد سروکله یه گروه جادوگران دیگه پیدا بشه و بهمون تهمت بزنن که ما جادوگران آلکونلار رو کُشتیم! این موضوع میتونه یه جنگ دیگه راه بندازه.

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

- بعضی از پلیس‌های محلی از ماهیت گرگینه‌های تگزاس اطلاع دارن. من باید با اون‌ها تماس بگیرم. اما اول باید پدرت رو خبردار کنم. من از پدرت میخوام که بیاد اینجا تا مطمئن بشیم این قضیه درست پیش میره.

خودم رو نشون دادم و گفتم:

- پدر من؟

اون یه انسان عادی بود. نه جادوگر بود، نه گرگینه و نه پری! اتفاقا من میخوام پدرم تا جایی که ممکنه از اینجا و این ماجرا دور بشه. پرسیدم:

- چرا ما باید باهانش تماس بگیریم؟

- چون پدرت مسئول کارهای حقوقی و روابط عمومی ماست. اگه این موضوع فاش بشه، ما به کمک پدرت نیاز داریم تا مطمئن بشیم این قضیه بهمون آسیب نمیزنه. قبل از اینکه پای پلیس و مسئولان مربوطه وسط بیاد، میخوام که پدرت بیاد اینجا.

حق با آقای دوسون بود؛ اما من هنوز خوشم نمیومد که پدرم رو به اینجا بکشونم. حتی یه ذره! اما گفتم:

- خیلی خب. باهاتش تماس میگیرم.

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم. وقتی دیدم موبایلم تو اون قلمرو کاملاً آنتن میده، شوکه شدم. بعد فهمیدم موضوع از چه قراره و از روی حرص خرخر کردم. لوسیانای عوضی! اون درمورد اینکه سیستم ارتباطی اینجا مشکل داره، دروغ گفته بود. آنتن ندادن موبایل تو این قلمرو بخاطر اون حصار مزخرف بود. الان که دیگه طلسمی وجود نداره، آنتن موبایلم عالیه. تو اون مدتی که مجبور بودم اینجا زندگی کنم، این موضوع حسابی منو آزار داد. به محض اینکه برای پدرم توضیح دادم چه اتفاقی افتاده، بهم گفت که فوراً برای حل این مشکل اقدام میکنه. همونطور که داشتیم درباره وضعیت به وجود اومده حرف میزدیم، میتونستم صدای لباس پوشیدن پدرم رو از پشت تلفن بشنوم. پدر بهم گفت که تا حد امکان خودش رو خیلی سریع به اینجا میرسونه و بعد گوشی رو قطع کرد. همونجا روی زمین نشستم تا نفسی تازه کنم. باید صبر کنم تا پدر بیاد. کوزت تموم ساختمون‌ها رو بررسی کرد تا از مرگ بقیه مطمئن بشه. اما خونه لوسیانا خالی از جادو حس میشد؛ انگار که اون قدرت تیره ناپدید شده بود؛ اما من میدونستم که لوسیانا برای همیشه نرفته. حداقل هنوز نه! بعد از اینکه مطمئن شدیم هیچ تله جادویی در کار نیست، هشت کازادوری که همراهمون بودن، سریع وارد قلمرو شدن و شروع کردن به بررسی تک تک ساختمون‌ها؛ فقط برای احتیاط که دشمن‌هامون این اطراف مخفی نشده باشن. من درک میکردم که این جست‌وجو لازمه؛ اما هنوزم بنظر میومد که این کار اشتباه باشه. آخه اون‌ها با این کارشون داشتن صحنه جنایت رو خراب میکردن. نمیدونم! شاید من زیادی فیلم جنایی دیدم! بقیه توافق کردن که خونه لوسیانا رو زیر و رو نکنن و این کار رو به عهده من بذارن؛ اما من اصلاً دلم نمیخواست که وارد اون خونه لعنتی بشم؛ مگه اینکه واقعا مجبور بشم! حداقل الان دیگه مجبور نبودم تنهایی وارد اون خونه بشم. داستین اصلاً این اجازه رو بهم نمیداد. اینطور بنظر میومد که انگار چندین سال گذشته؛ اما فقط نیم ساعت گذشته بود که پدرم با ماشینش وارد قلمرو شد. از روی زمین بلند شدم و خاک رو از روی شلوار جینم پاک کردم. بعد دیدم که یه ماشین دیگه از روی خط آهن عبور کرد. بعدش یه ماشین دیگه. در عرض چند ثانیه سه تا ماشین پلیس وارد قلمرو جادوگران شدن. به سمت آقای دوسون چرخیدم و گفتم:

- من فکر میکردم تو هنوز با اون‌ها تماس نگرفتی!

آقای دوسون کنارم ایستاد و گفت:

- من خبرشون نکردم.

تو صدای آقای داوسون میشد خرخر گرگش رو حس کرد. خدای من! این وضعیت اصلا خوب نبود. گفتم:

- خب پس اون‌ها اینجا چیکار میکنن!؟

صدام کمی گرفته و زمخت شده بود، به خاطر همین چندبار سرفه کردم تا گلوم صاف بشه.

- نمیدونم.

صدای خرخرش ملموس‌تر شده بود. پرسیدم:

- خب اگه اون‌ها پلیس‌هایی نباشن که از تو حقوق میگیرن، چی؟

- هیچ پلیسی برای من کار نمیکنه که بخوام بهش حقوق بدم!

دست به سینه و با اخم بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- من فقط گفتم بعضی از پلیس‌های محلی رو میشناسم. و امیدوارم این پلیس‌ها، همون‌ها باشن.

دست‌های عرق‌کرده‌ام رو روی شلوار جینم کشیدم و پرسیدم:

- و اگه نباشن؟

میدونستم با سوال‌هام دارم کلافه و عصبیش میکنم؛ اما من میخوام جواب سوالم رو بدونم. ما یه منطقه که پر از جسد بود رو پیدا کرده بودیم و به پلیس‌ها هم اطلاع نداده بودیم؛ درحالی که طبق قانون، اولین کاری که باید انجام میدادیم، تماس با پلیس بود. پس یعنی اوضاع اصلا به نفع ما نیست. پلیس‌ها دقیقا به ما مشکوک میشن! آقای داوسون گفت:

- خب... خوبه که پدرت اینجاست؛ چون مطمئنا برامون خیلی سخت میشه که بخوایم این فاجعه رو جوری توضیح بدیم که متهم نشیم!

آب دهنم رو قورت دادم. رفتن به زندان به جرم قتل، شاید بتونه جلوی تصویر ذهنی وحشتناک منو بگیره؛ اما نمیتونه لوسیانا رو متوقف کنه. پشت میله‌های زندان هیچ کاری از دست ما برنمیاد. گرچه من شک دارم که گرگینه‌ها خیلی ریلکس و مهربون با این قضیه برخورد کنن و مثل گرگ‌های حرف‌گوش‌کن پشت ماشین پلیس بشینن! کازادورها به محض دیدن پلیس‌ها، یه دایره تشکیل دادن و چشم‌هاشون شروع به درخشیدن کردن. این یعنی گرگشون در معرض بیرون اومدنه! دوباره آب دهنم رو قورت دادم. تو دلم دعا کردم که اینجا یه جنگ به پا نشه و ما مجبور نشیم با انسان‌ها درگیر بشیم!

همه جمع شدیم و منتظر موندیم تا پلیس‌ها از ماشینشون بیرون بیان. کازادورها پشت سر ما ایستاده بودن و من، داستین، آقای داوسون، کوزت، کریس، مردیت و دونوان جلوتر ایستاده بودیم. اولین پلیسی که از ماشین خارج شد، یه زن بود. لباس فرم تمیز و بدون چروکش، چهره‌اش رو جدی‌تر از چیزی که واقعا بود، نشون میداد. موهاش رو کاملا مرتب پشت گردنش جمع کرده بود. رگه‌های خاکستری رنگ رو میشد لابه‌لای موهاش تشخیص داد. زن به سمت ما قدم برداشت و گفت:

- مایکل! عجیبه که تورو اینجا میبینم.

آقای داوسون به سمت زن حرکت کرد و گفت:

- راستش رو بخوای برای خودم عجیبه که اینجا! حالت چطوره مارلین؟

هر دو تو فاصله بین ما و ماشین‌های پلیس توقف کردن. مارلین جواب داد:

- خوب نیستم. امشب تو شهر چهارتا جسد پیدا کردیم و طبق بررسی‌هامون متوجه شدیم که محل زندگی هر چهار نفر، مشابه هست.

لعنتی! اصلا حواسم به جادوگرهایی که برای کار، بیرون از قلمرو زندگی میکردن، نبود. وقتی پنج تا مامور دیگه پشت‌سر مارلین ظاهر شدن، آقای داوسون خودش رو عقب کشید؛ طوری که انگار حالت تدافعی به خودش گرفته بود. پرسید:

- اجسادشون رو کجا پیدا کردین؟

- دو نفر تو سینما بودن و دو نفر هم تو رستوران واتابوگر. افرادی که شاهد این اتفاق بودن، میگن اون‌ها یهو پخش زمین شدن و بدنش کاملا مچاله شد! وضعیتشون خیلی عجیب بود؛ طوری که مغز سرشون کاملا خشک شده بود. وقتی درمورد محل زندگیشون پرس‌وجو کردیم، آدرس اینجا رو بهمون دادن. و حالا تو اینجا ای مایکل! مکث کرد و لب‌هاش رو محکم به هم فشار داد. سرش رو کج کرده بود و انگار داشت شرایط به‌وجود اومده رو میسنجید. گفت:

- خب، واقعا چه اتفاقی افتاده؟

آقای داوسون پوفی کشید و گفت:

- چند نفر از افرادت از ماهیت ما خبر دارن؟

درواقع منظور آقای داوسون از کلمه ما، گرگینه‌های تگزاس بودن. از استرس دست‌هام رو مشت کردم، طوری که ناخن‌هام تو کف دستم فرو رفتن. امیدوار بودم اوضاع خوب پیش بره. مارلین جواب داد:

- همه به غیر از جانسون.

و با انگشت شصتتش پسر جوونی که آخر از همه ایستاده بود رو نشون داد. پسر جوون کمی رنگ‌پریده بنظر میرسید و صورتش بخاطر قطره‌های عرق برق میزد. ظاهرش داد میزد که ممکنه هر لحظه از شدت ترس غش کنه؛ اما سعی میکرد خودش رو مقاوم نشون بده. مطمئنا شب عجیب و وحشتناکی رو سپری کرده. مارلین ادامه داد:

- امروز، اولین روز کاریش بوده؛ اما بچه خوبیه. جای نگرانی نیست.

- چه روز افتضاحی هم نصیبش شده! دیدن همچین اجساد وحشتناکی، اونم تو اولین شیفت کاری، واقعا مزخرفه.

پدر گلوش رو صاف کرد و گفت:

- مارلین. خوشحالم که میبینمت.

وقتی به پدرم نگاه کرد، حتی سعی نکرد تنفر توی چهره‌اش رو مخفی کنه. با حرص گفت:

- چه نیازی به حضور وکیل بود؟!

واه! کنجاو شدم بدونم پدر چیکار کرده که این زن انقدر از دستش عصبیه! آقای دوسون شونه بالا انداخت و گفت:

- برای اینکه بیخودی متهم نشیم! اینجا یه مرگ همگانی صورت گفته.

مارلین زیر لب فحشی داد و بعد پرسید:

- فکر میکنی چند نفر مُردن؟

- قبل از اینکه شمارش رو متوقف کنیم، تعدادشون بیشتر از پنجاه تا بود. ما هیچکدومشون رو زنده پیدا نکردیم.

- یا عیسی مسیح!

مارلین کلافه دست‌هاشو روی پاهاش کشید و ادامه داد:

- اینجا اصلا کجاست؟ من همیشه فکر میکردم یه گروه مذهبی تو این منطقه زندگی میکنن. حضور تو و وضعیت وحشتناکی که این اجساد دارن... لطفا بهم نگو اتفاقی که اینجا رخ داده، یه نوع مراسم خودکشی شیطانی بوده! نگو که با همچین چیزی روبه‌رو هستم.

نفسم رو نگه داشتم و منتظر موندم. اینکه اطلاعات بیشتری رو با این پلیس‌ها درمیان بذاریم؛ خب بنظر نیامد که ایده عقلانی و درستی باشه؛ اما آگه ما به اندازه کافی درمورد این قضیه توضیح ندیم، اونوقت معلوم نیست که مارلین چه واکنشی نشون بده. آقای دوسون جواب داد:

- یه جورایی!

خب کاملاً سربسته بود. سکوت طولانی بینمون حکم‌فرما شد و من از شدت نگرانی، لبمو گاز گرفتم. پلیس‌ها منو مضطرب می‌کردن و اگه این ماجرا خوب پیش نره، ممکنه دو حالت رخ بده که نتایج هردوشون به یک اندازه وحشتناکه! حالت اول: گرگینه‌ها، مخصوصاً کازادورها، ممکنه عصبی بشن و انسان‌ها رو بگشن! که خب واقعا وحشتناکه. حالت دوم: ممکنه ما با پلیس‌ها همکاری کنیم که در این صورت باید بقیه عمرمون رو تو زندان بپوسیم و تو این مدت لوسیانا میتونه با قدرت جدیدش، تمام نقشه‌های پلیدش رو عملی کنه. که خب اینم وحشتناکه! مارلین از روی شونه‌اش به جانسون نگاه کرد و گفت:

- ما میریم تا این منطقه رو بررسی کنیم. من این افراد متشخص رو با تو تنها میذارم جانسون.

بعد با خودش زمزمه کرد:

- امروز جانسون به اندازه کافی اتفاقات وحشتناک این پرونده رو دیده. دیگه بسه! خیلی آروم اینو گفت؛ اما همه گرگینه‌ها، از جمله خودم، صداشو شنیدیم. مارلین رو به آقای داوزون گفت:

- اگه براتون مشکلی نداره، وقتی که من دارم این اطراف رو بررسی میکنم، همینجا بمونین.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- میدونم که میتونم بهت اعتماد کنم مایکل! پس آرامشت رو حفظ کن و تحت کنترل بمون!

تو لحنش میشد تهدید رو حس کرد و این موضوع منو عصبی میکرد. آقای داوزون گفت:

- حتما.

بنظر میرسید که آقای داوزون خیلی از من آروم‌تره؛ اما مطمئنم که این آرامش فقط یه تظاهره! خب حالا باید چیکار میکردیم؟ این اجساد، پلیس‌ها، خطر توقیف و زندان... هوف یعنی چی میشه؟ همینطور داره به مشکلاتمون اضافه میشه. میتونستم حرکت قطره‌های عرق رو روی ستون فقراتم حس کنم. مارلین به همراه چهارتا از همکارانش از کنارمون رد شدن و مشغول بررسی تکتک خونه‌ها شدن. همینطور که تو قلمرو حرکت میکردن، باهم حرف میزدن. درباره اتفاقی که افتاده بود، نظر میدادن و بحث میکردن. شنوایی خوب گرگینه‌ها، بعضی وقت‌ها واقعا مفید بود. تو بعضی از خونه‌ها،

مدارکی که نشون میداد از جادو استفاده میشده، خیلی زیاد بود؛ مثل گیاهان خاص و کتاب‌های مربوط به طلسم‌ها. بخاطر همین افکار پلیس‌ها بیشتر به سمت مراسم‌های مذهبی کشیده شده بود. من باید خوشحال باشم که اون‌ها فکر میکردن یه گروه مذهبی اینجا سکونت داشتن. احتمالاً اینطوری دیگه از شر زندان و حبس راحت میشدیم. اما اینکه پلیس‌ها حدس میزدن افرادی که اینجا زندگی میکردن، شیطان‌پرست بودن و کارهای شیطانی میکردن و چیزهای شیطانی میساختن... خب اذیتم میکرد! این درست نبود. حداقل بیشتر جادوگرهای آکوئلار بنده شیطان نبودن! اما لوسیانا نمونه بارز یه شیطان‌پرست شیطان صفت بود! وقتی صدای شکسته شدن چیزی رو از خونه دخترخاله و پسرخاله شنیدم، از حرص دندون‌هامو روی هم فشار دادم. فقط دست داستین که بازوی منو محکم گرفته بود، مانع میشد تا عکس‌العملی نشون ندم. داستین گفت:

- اون‌ها فقط دارن کارشون رو انجام میدن.

- میدونم.

به خونه دخترخاله و پسرخاله خیره شدم و منتظر موندم تا پلیس‌ها بیان بیرون. خیلی بده که یکی از بی‌تحمترین افرادی که میشناسم، خودمم! کلافه رو جاده خاکی قلمرو نشستم. داستین پشت‌سرم ایستاد و من به پاهاش تکیه دادم. دستم رو دور یکی از پاهاش حلقه کردم و مچ پاش رو گرفتم. وقتی بدنم شل شد، داستین به سمتم خم شد. بالاخره پلک‌هام سنگین شدن و داستین پشت‌سرم نشست. بغلم کرد و منو روی پاهاش نشوند. کیف‌دستیم رو از روی دوشم برداشت و روی زمین گذاشت. بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند و زمزمه کرد:

- بخواب عزیزم.

دستوری که تو لحن داستین بود، تو وجودم رسوخ کرد. میتونستم لج کنم و از خودم مقاومت نشون بدم؛ اما واقعا دلم نمیخواست اینکارو بکنم. ساعت از دو صبح هم گذشته بود و من خیلی خسته بودم. اجازه دادم چشم‌هام بسته بشن و بعد به خواب عمیقی فرو رفتم.

صدای بلند و عصبی داستین منو از خواب پروند:

- شما نباید وارد این خونه بشین.

- لازم نکرده تو بهم بگی چطور باید کارم رو انجام بدم!

لحن افسر مارلین پر از غرور و تکبر بود. ادامه داد:

- من به اندازه کافی تو این شهر کار کردم که دیگه از تو و گونه‌ات نترسم! نه تا زمانی که میتونم به راحتی مهارتون کنم.

چشم‌هام رو باز کردم و یه لحظه زمان برد تا بتونم درک کنم چه اتفاقی افتاده. پلیس‌ها پشت در خونه لوسیانا ایستاده بودن. اون‌ها نمیدونستن که این خونه، با بقیه خونه‌ها فرق داره. نمیدونستن با وارد شدن به اون خونه، مرتکب اشتباه بزرگی میشن. فوراً از جام پریدم و گفتم:

- نه! وارد اون خونه نشین.

وقتی خواستم به سمت اون‌ها حرکت کنم، پلیس تازه وارد، جانسون، دستمو گرفت و گفت:

- بهتره همونجایی که هستی، بمونی!

داستین خرخر کرد:

- به جفت من دست نزن!

از صداش معلوم بود که گرگش عصبی شده و تهدیدی که پشت حرف‌هاش بود، حتی منم نگرانم میکرد؛ چه برسه به بقیه! اما جانسون یه احمق بود! اون اصلاً ندید که موهای گرگ داستین دارن از بازوهاش بیرون میان. و مطمئناً نمیدونست که داستین میتونه در عرض چند ثانیه به گرگش تبدیل بشه و گردنش رو پاره کنه! افسر جانسون به جای اینکه وضعیت رو آروم کنه، بدترین کار ممکن رو انجام داد و تفنگش رو درآورد. رو به داستین گفت:

- وقتی من دارم با این دختر سروکله میزنم، تو بهتره بشینی سر جات و دهن‌تو ببندی!

اوه خدای من! گند زد. میتونستم از طریق پیوندمون حس کنم که گرگ داستین میخواد بیاد بیرون و میدونستم که صبر داستین داره کم‌کم لبریز میشه. هر لحظه ممکن بود کنترلش رو از دست بده و حق این افسر پررو رو بذاره کف دستش. مارلین روی لبه ایوان خونه لوسیانا ایستاد و من برای یه لحظه فکر کردم که میخواد به حرف من گوش بده. اما گفت:

- جانسون. تو کارت رو انجام بده. وقتی من میرم داخل خونه، این افراد رو تحت کنترلت داشته باش.

ترس به قفسه سینه‌ام چنگ انداخت. یهو دیگه به این موضوع که پلیس‌ها ممکنه بخاطر حرف‌هام منو بندازن پشت ماشینشون و با خودشون ببرن، اهمیتی ندادم و رو به مارلین گفتم:

- تو هیچی نمیفهمی.

وقتی سعی کردم به سمت خونه لوسیانا برم، جانسون محکم بازوم رو گرفت؛ اما من نادیده‌اش گرفتم. اون‌ها نباید وارد خونه لوسیانا میشدن. گفتم:

- صاحب اون خونه، رهبر تمام مردمی که اینجا زندگی میکردن، بوده. ممکنه تو اون خونه تله کار گذاشته باشه. هر چیز خطرناکی ممکنه اونجا باشه. چیزهایی که شما به هیچوجه نمیتونین از پششون بریباین.

مارلین جواب داد:

- زن جوان! حواست به حرفهایی که میزنی، باشه. با من درست صحبت کن!

بعد انگشتش رو به سمت من گرفت و ادامه داد:

- بشین سر جات و زیپ دهننت رو بکش! اینو بفهم که من مامور قانونم و اگه چیز خطرناکی هم داخل این خونه باشه، من تنها کسی هستم که باید بررسیش کنم!

داستین دوباره خرخر کرد. میدونستم بهزور داره خودش رو کنترل میکنه. اوضاع داره حسابی خراب میشه. خیلی سریع! پدر بین گرگهای آلفای عصبانی و پلیسها ایستاد و رو به مارلین در دفاع از ما گفت:

- اونها چیزی برای مخفی کردن ندارن و تو این اتفاق هم نقشی نداشتن. پس جوری باهاشون حرف نزنین که انگار متهم هستن!

بعد به سمت جانسون که هنوز دست منو محکم نگه داشته بود، چرخید. جانسون انگشتهاش رو تو پوست دستم فرو کرده بود. اگه هنوز یه انسان بودم، مطمئنا پوستم الان کبود میشد؛ اما به عنوان یه گرگینه، دیگه ضعیف و نازک نارنجی نبودم. پدر گفت:

- دخترم رو ول کن! اون کاملاً با شما همکاری میکنه.

پلیس جوون به حرف پدرم گوش داد و بالاخره دستم رو رها کرد. درست زمانی که داستین میخواست عکس العمل نشون بده و گلوی جانسون رو پاره کنه؛ جلوش رو گرفتم. وقتی آرومش کردم، به سمت پدرم راه افتادم. صدام رو پایین آوردم و همونطور که به پدرم خیره شده بودم، سریع گفتم:

- اونها نمیتونن وارد اون خونه بشن. خیلی خطرناکه!

پدرم اخم کرد و چینی بین ابروهاش ایجاد شد. به سمتم خم شد و زمزمه کرد:

- چرا؟

- ممکنه اون خونه حفاظ داشته باشه یا...

حتی میدونستم باید انتظار چه چیزی رو داشته باشم. تو خونه لوسیانا هر چیزی ممکنه وجود داشته باشه؛ اما این رو میدونم که اصلاً چیز خوبی نیست! گفتم:

- کسی چه میدونه لوسیانا چه چیزی از جادوی سیاه رو برامون باقی گذاشته؟

پدر لب‌هاش رو مثل یه خط صاف کرد و به خونه لوسیانا خیره شد. گفت:

- ما نمیتونیم پلیس‌ها رو متوقف کنیم دخترم. اون‌ها بررسی‌هاشون رو انجام میدن و بعد میان تا از ما بازجویی کنن. بعد از اینکه این مراحل انجام شد، همه میتونیم بریم خونه. بنابراین الان اون‌ها باید وظیفه‌اشون رو انجام بدن.

- این خیلی احمقانه هست!

به کیف دستیم احتیاج داشتم. کیفم هنوز روی زمین بود، دقیقا همونجایی که من و داستین نشسته بودیم. بازش کردم و قوطی‌های پر از دونه منفجره رو گرفتم. ترس وجودم رو در برگرفته بود و میدونستم یه اتفاق وحشتناک تو راهه. لوسیانا بدون اینکه یکی دوتا سورپرایز برامون به جا بذاره، به‌هیچ‌وجه قلمروشون رو ترک نمیکنه. فقط خدا میدونه چه چیزی در انتظارمونه. غرغر کردم:

- این پلیس‌ها فقط یه مشت کودن هستن! که تو کله‌هاشون به‌جای مغز، گوهه! این احمق‌ها نمیدونن خودشون رو درگیر چه مصیبتی کردن.

پدر لبخند زد و گوشه چشم‌هاش کمی چین خوردن. بعد گفت:

- من باهات بحث نمیکنم پرنسس، چون میدونم دخترم چقدر باهوشه.

دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و منو محکم تو آغوشش گرفت. با خنده ادامه داد:

- حتی اگه بخوای همینجوری فحش نثار ملت کنی! جای مادرت خالیه تا بخاطر این شیرین‌زبونی‌هات تنبیهت کنه!

سرمو تکون دادم. کف دست‌هام عرق کرده بودن و بخاطر همین قوطی‌ها مدام از دستم لیز میخوردن. وقتی پلیس‌ها از در عبور کردن و وارد خونه شدن، سوزش کوچیکی از جادو رو تو وجودم حس کردم و هر لحظه که میگذشت، قوی‌تر میشد. این حس زیر پوستم به جریان دراومده بود و باعث شده بود که موهای روی بازو هام سیخ بشن!

داستین کنارم ایستاد و پرسید:

- حالت خوبه؟

- آره.

مکت کردم و بعد گفتم:

- اما نمیدونم پلیس‌هایی که وارد خونه شدن هم حالشون خوبه یا نه. جادویی که از داخل خونه احساس میکنم، داره شدیدتر میشه و ...

با اولین صدای جیغی که شنیدم، خون درون رگ‌هام یخ بست! به این فکر افتادم که برای کمک به پلیس‌ها، به سمت خونه هجوم ببرم؛ اما صدای پاره شدن بدن‌ها و جاری شدن

خون بهم میفهموند که خیلی دیر شده. مطمئنا یکی از پلیس‌ها گشته شده بود. برای یه لحظه قلمرو تو سکوت فرو رفت. بوی گوگردی که هوا رو پر کرده بود، اونقدر شدید بود که نزدیک بود بالا بیارم. این خیلی بد بود. وحشتناک بود! صدای شلیک گلوله‌ها تو شب طنین‌انداز شد. فوراً روبه‌روی پدر ایستادم و گفتم:

- سوار ماشین شو. همین الان!

- من نمیتونم تو رو اینجا تنها بذارم. من پدرتم.

صدای پی‌درپی شلیک گلوله‌ها، همه رو حسابی ترسونده بود. سعی کردم پدر رو از خونه دور کنم. گفتم:

- حتی اگه گلوله بهم اصابت کنه، من نمی‌میرم.

البته اگه به سرم برخورد نکنه! ولی اگه به بدنم برخورد کنه، بخاطر درمان سریع گرگینه‌ها، مطمئنا و منطقاً گشته نمی‌شم! شاید آسیب ببینم و درد بکشم؛ اما زنده می‌مونم. ادامه دادم:

- من چیزیم نمیشه؛ اما تو ممکنه بمیری!

به سمت ماشین هلش دادم و گفتم:

- برو. همین الان.

پدر برای یه لحظه خشکش زد و بعد با دستش پشت‌سرم رو نشون داد. صدای لرزون افسر جانسون رو شنیدم:

- اوه خدای من! این دیگه چیه؟!!!

یه موجود ترسناک آروم‌آروم از خونه لوسیانا خارج شد. پوستش قهوه‌ای و چروکیده بود. دست‌هاش شبیه پنجه بودن و ناخن‌هاش بی‌نهایت بلند بودن؛ طوری که وقتی وارد ایوان شد، تخته‌های چوبی کف خونه رو با ناخن‌هاش خرد و خاکشیر کرد! چشم‌های ریز و قرمزش طوری به درونت نفوذ میکردن که انگار داشتن به روحت نگاه میکردن! شوکه شدم و قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، به عقب سکندری خوردم. کوزت گفتم:

- اون یه شیطانیه!

وحشت، بدنم رو به رعشه انداخته بود. افسر جانسون گفت:

- هیچ معلومه تو این خراب‌شده چه خبره؟؟؟

بعد با سرعت به سمت نزدیک‌ترین ماشین پلیس دویدم و خودشو روی صندلی عقب پرت کرد. فوراً درهای ماشین رو قفل کرد. خب جانسون زرنگتر از چیزی بود که فکرش

رو می‌کردم. فرار کردن قطعا بهترین کاری بود که اون میتونست انجام بده. پدر رو به عقب هل دادم و گفتم:

- سوار ماشین شو. الان!

پدر آروم به سمت عقب حرکت کرد. من مطمئن بودم که پدر به حرفم گوش میده یا حتی آگه سوار ماشین نشده، میدونم که حداقل از این محدوده دور می‌مونه. صدای شلیک گلوله دوباره تو دل شب طنین انداخت. افسر مارلین از در خونه به سمت بیرون سکندری خورد. یکی از بازوهاش تقریبا بریده شده بود و از شونه‌اش آویزون بود. وقتی مارلین دوباره تفنگ رو آماده تیراندازی کرد، اون موجود جیغ کشید و به سمتش چرخید. بعد پرید و دندون‌هاش رو تو گلوی مارلین فرو کرد. مارلین سعی کرد شلیک کنه؛ اما دیگه دیر شده بود و بدن بی‌جانش روی زمین افتاد. خونریزش اونقدر شدید بود که ایوان خونه غرق خون شد! خدای من! مارلین یه لحظه پیش اونجا ایستاده بود و حالا مُرده بود! شیطان طوری بدن مارلین رو تیکه پاره می‌کرد که انگار یه اسباب‌بازی! وقتی بالاخره کارش با مارلین بیچاره تموم شد، به ما نگاه کرد و نیشخند زد. حالا چشم‌های قرمزش با دندون‌های نیشش که به خون مارلین آغشته شده بودن، مطابقت داشتن. لُرزشی تو ستون فقراتم رسوخ کرد. چطور میتونستیم با این موجود بجنگیم؟!!

گرگینه‌ها سریع‌تر از من عکس‌العمل نشون دادن و همشون تغییرشکل دادن. کازادورها فوراً کنار هم ایستادن؛ طوری که نحوه آرایششون مثل حرف V شده بود. آقای داوسون، کریس، داستین، دوناوان و مردیت هم یه نیم‌دایره تشکیل دادن و آماده بودن که اون موجود رو به هر سمتی که میره، دنبال کنن. من تو شکل گرگم چندان خوب نبودم؛ بخاطر همین تغییرشکل ندادم. اما تو شکل انسانم، میتونستم از معجون‌ها استفاده کنم. از اونجایی که هیچ مطلبی درمورد شیاطین تو کتاب‌هایی که خونده بودم، پیدا نکردم، تصمیم گرفتم از همون معجونی که جادوگران برای مبارزه با خون‌آشام‌ها به کار می‌بردن، استفاده کنم. البته کمی تغییرش دادم! درواقع یه مقدار روغن مقدس و بخشی از یه شیء مقدس و قدیمی رو که خاله رزا بهم داده بود، به این معجون‌ها اضافه کردم. اینکه اون شیء مقدس رو تراشیدم و به قسمت‌های کوچیک‌تر تقسیمش کردم تا بتونم برای معجون‌هام ازش استفاده کنم؛ احتمالا یه جور بی‌حرمتی به مقدسات تلقی میشد؛ اما خب من مجبور بودم و چاره دیگه‌ای نداشتم. دوتا قوطی معجون از داخل کیفم بیرون آوردم. تمام ذخایر من، پونزده تا قوطی معجون بود. الان فقط میتونم امیدوار باشم که این معجون‌ها کار کنن. یکی از قوطی‌ها رو پرتاب کردم و همزمان گفتم:

- با تکیه بر قدرت عیسی مسیح، من تو رو از زمین طرد میکنم تا به جهنم برگردی!

قوطی به شیطان برخورد کرد و انفجاری ایجاد شد؛ طوری که جریانی از دود و نور سفید اطرافمون رو در برگرفت. صدای نعره‌های وحشتناک شیطان، اونقدر گوش‌خراش بود که منتظر بودم هر لحظه پرده گوشم پاره بشه! بعد اون موجود به سمت من پرید.

جاخالی دادم و داستین از سمت راست به شیطان حمله کرد. داستین چنگال‌های تیزش رو به بدن شیطان کشید و لجن سیاه‌رنگی از محل بریدگی به سمت پایین جاری شد. بنظر میومد که این مایع بدبو، حسابی داغ و سوزان باشه؛ درست مثل اسید! وقتی مقداری از این لجن به پشت داستین برخورد کرد، گرگش از درد شروع کرد به واق واق کردن! لعنتی! جیغ کشیدیم:

- نذار خون این شیطان به بدنت برخورد کنه.

مقداری از قدرتم رو پشت دستورم گذاشتم تا اخطارم رو جدی بگیره. گرگینه‌ها اطراف شیطان یه دایره تشکیل دادن و اون شیطان مثل مار صدای هیس‌مانندی از خودش ایجاد میکرد. اون قسمت از پوست بدنش که به معجون برخورد کرده بود، پر از تاول شده بود. بالاخره از هیچی بهتر بود؛ اما خب اصلا کافی نبود. یکی از کازادورها به سمت شیطان پرید؛ اما اون موجود جاخالی داد و با چنگال‌های بلندش شکاف عمیقی روی شکم گرگ ایجاد کرد. خون به اطراف پاشیده شد و گرگ محکم به زمین کوبیده شد. برای چند لحظه طولانی بدن گرگ دچار تشنج شد و بعد کاملا بی‌حرکت شد! از ترس شوکه شده بودم و حس کردم که پاهام به زمین می‌خکوب شدن. مُرد! فقط با یه ضربه مُرد! ما باید چیکار میکردیم؟! گرگینه‌ها این قابلیت رو نداشتن که با همچین دشمنی، مبارزه کنن و معجون‌های من هم فقط اون شیطان رو عصبی‌تر میکردن! گرگینه‌ها به جای حمله کردن، سر جاهشون باقی موندن و سعی کردن شیطان رو وسط دایره‌اشون نگه دارن. مدام از ضربه‌های شیطان جاخالی میدادن یا میپریدن تا بتونن هرطوری شده این دایره‌ای که شیطان رو محدود میکرد، حفظ کنن. اما مطمئنا نمیتونستن مدت زیادی دووم بیارن. کوزت به سرعت گرگینه‌ها رو دور زد تا به من برسه. بعد گفت:

- چندتا قوطی رو میتونی همزمان باهم پرتاب کنی؟

دستم رو داخل کیفم بردم و تا جایی که میتونستم، قوطی‌های معجون رو بیرون آوردم. گفتم:

- شش تا. چی تو ذهنت میگذره؟ فکری داری؟

- باید این شیطان رو با هرچیزی که داری، منفجر کنی. اگه این مقدار معجون کافی نبود، فوراً جاخالی بده و بذار اون موجود به من حمله کنه.

- چی؟! ببینم تو قصد داری خودت رو بگشی؟

- نه! واسه چی؟ تو فکر میکنی زندگی من تو خطرره؟

اونقدر ریلکس این حرف‌ها رو بیان میکرد که انگار اومده بودیم مهمونی و داشتیم دور هم چای و شیرینی میخوریم! گفتم:

- عقلت رو از دست دادی؟ آگه ما نتونیم حمله اون موجود رو دفع کنیم، هردومون همینجا گشته میشیم!

- این دقیقا همون چیزیه که من بهش فکر میکنم.

کوزت نیشخندی تحویلیم داد. حالت چهره‌اش نشون میداد که خوی وحشیش بدجوری تحریک شده و خشم تمام وجودش رو گرفته. آگه این کار رو بکنیم، کوزت شاید یه لحظه برای نجات خودش وقت داشته باشه؛ اما من حتی همین قدر هم وقت ندارم که بتونم یه عکس‌العملی از خودم نشون بدم! گرگ‌ها هنوز شیطان رو محاصره کرده بودن. شیطان دندون‌هاش رو به هم فشار میداد و سعی میکرد آرایش گرگ‌ها رو بهم بزنه؛ اما گرگ‌ها مدام حرکت میکردن و آگه فرصتی گیر می‌آوردن، چنگال‌هاشون رو به بدن شیطان میکشیدن. رو به کوزت گفتم:

- بنظرت این کار جواب میده؟

- من تا حالا هیچوقت با یه شیطان ننگیدم؛ اما خیلی خوب میتونم از زندگیم محافظت کنم.

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- درضمن ممکنه معجون‌های تو بتونن این موجود رو بسوزونن. به هر حال شاید جادو بتونه متوقفش کنه.

ارزش امتحان کردن رو داشت. گشتن این حرومزاده، بدون اینکه خونی از ما ریخته بشه، بنظر میاد خیلی سخت باشه. مخصوصا که این موجود مهارت بالایی تو قتل‌عام داشت! با اون دندون‌های تیز و چنگال‌های بلندش! مطمئنا ما سلاح مناسبی برای نابود کردن شیطان نداشتیم. اما خب، من جنگیدن کوزت رو دیده بودم و میخواستم بهش اعتماد کنم. گفتم:

- با شماره سه، شروع میکنیم. یک، دو، سه!

هر شش قوطی معجون رو پرتاب کردم و به مقدسات التماس کردم تا کمکمون کنن. وقتی معجون‌ها فعال شدن، انفجار شدیدی رخ داد که منو به عقب پرتاب کرد. موجی از گرمای سوزان رو روی پوستم حس کردم و شیطان شروع کرد به نعره کشیدن. وقتی دودها کنار رفتن و همه‌چی واضح شد، شیطان به سمت هجوم آورد. کوزت به گرگ‌ها دستور داد:

- فاصله بگیرین!

گرگینه‌ها فوراً پراکنده شدن و کوزت وارد عمل شد. صدای ضربه‌ها رو میشنیدم، مثل این بود که انگار از آسمون گلوله‌های یخ به پایین سقوط میکردن. سرم رو به سمت جایی

که کوزت و شیطان باهم درگیر شده بودن، چرخوندم. کوزت تو دستش یه شمشیر رو نگه داشته بود؛ شمشیری که نمیدونستم یهو از کجا پیداش شده! شیطان مدام دست‌هاش رو به اطراف میچرخوند و سعی میکرد به کوزت ضربه بزنه تا گیرش بندازه. کوزت خیلی سریع حرکت میکرد، جاخالی میداد و میپرید؛ اما تاثیر اون معجون‌ها به‌تدریج از بین میرفت. مایع معجون از روی پوست شیطان بخار میشد و اثرش از بین میرفت. کوزت فقط دوتا راه داشت؛ یا باید این موجود رو می‌گشت یا قبل از اینکه یکی از اون ضربه‌های مهلک به بدنش برخورد کنه، فرار میکرد! شیطان خیلی سریع حرکت میکرد. آگه من فقط میتونستم سرعتش رو کم کنم... خودشه! یه نفس عمیق کشیدم. آگه تمام تلاشم رو به کار بگیرم تا شیطان رو بی‌حرکت کنم، عالی میشه! روی جادوم تمرکز کردم. من یاد گرفته بودم که آگه باور داشته باشم طلسم کار میکنه، حتما این اتفاق میفته! باور، مهم‌ترین گام برای اجرای طلسم بود. بنابراین تمام ایمان و اراده‌ام رو تو یه کلمه ریختم:

- متوقف شو!

شیطان خشکش زد! البته این توقف مدت زیادی دووم نیاورد؛ اما همون چند ثانیه، تمام چیزی بود که کوزت بهش احتیاج داشت. کوزت خیلی ماهرانه شمشیرش رو چرخوند و سر شیطان رو از بدنش جدا کرد. وقتی سرش از بدنش جدا شد، دیگه از بی‌حرکتی در اومده بود. دهنش باز شد و یه نعره گوش‌خراش سر داد. اونقدر بلند بود که گوش‌هام از درد تیر کشیدن. اون موجود هنوز فریاد میکشید که یهو گودالی روی زمین ایجاد شد. درون گودال انفجارهای شدیدی رخ میداد و میتونستم پرتوهای سیاه و طلایی رو ببینم. آتیش از درون گودال به بیرون زبونه کشید و بدن شیطان رو دربرگرفت. بعد شیطان به درون اون گودال عمیق کشیده شد. وقتی شکافی که روی زمین ایجاد شده بود، دوباره بسته شد، صدای فریادهای شیطان هم محو شد. سکوت همه‌جا رو فرا گرفت؛ طوری که حتی میتونستم صدای ضربان قلبم رو تو گوش‌هام بشنوم. گفتم:

- اوه خدای من! این چی بود؟!!

این اتفاق اونقدر سریع رخ داده بود که من تقریبا فکر میکردم دارم خواب میبینم! کوزت گفت:

- اون جهنم بود.

کوزت با پاهاش به زمین سوخته ضربه زد و ادامه داد:

- جایی که امیدوارم هیچکدوم از ماها باهاش روبه‌رو نشیم.

شمشیرش ناپدید شده بود؛ اما هنوز درخشش ضعیفی زیر پوستش باقی مونده بود. تلوتلوخوران از جایی که شیطان به درونش کشیده شده بود، فاصله گرفتم. فقط این زمین سوخته و بوی گوگردی که هنوز باقی مونده بود، ثابت میکرد که اتفاقات چند دقیقه پیش،

واقعی بوده! بوق یکی از ماشین‌ها به صدا دراومد و ما همه از جا پریدیم. لعنتی! افسر جانسون هنوز تو ماشین پلیس بود. حتی از اینجا هم میتونستم بوی ترس و وحشتش رو حس کنم. گفتم:

- حالا باید چیکار کنیم؟ یه قلمرو با یه عالمه جسد رو دستمون باقی مونده. پنج تا از این جسدها هم متعلق به پلیس‌هایی هستن که به وحشیانه‌ترین شکل ممکن به قتل رسیدن!

من هیچ راه‌حلی نداشتم که چطور باید این وضعیت رو مدیریت کنیم!

صدای تغییر شکل دادن یکی از گرگینه‌ها رو پشت سرم شنیدم و تصمیم گرفتم سرم رو برنگردونم. اگه داستین بود، دوست داشتم ببینمش؛ اما اصلا دلم نمیخواد بقیه گرگینه‌ها رو لخت ببینم! آقای داسون گفت:

- هر پیشنهادی که برای این قضیه دارین، من با روی باز استقبال میکنم.

پدر به سمت ما اومد و گلوشو صاف کرد. چندتا قوطی بنزین هم تو دست‌هاش نگه داشته بود. گفت:

- من دوربین‌هایی که تو ماشین‌های پلیس نصب شده بودن رو خاموش کردم؛ چون مطمئنا برامون دردسر ایجاد میکردن. خوشبختانه افسر جانسون هم هیچ مقاومتی نکرد. آخه بخاطر اتفاقی که چند دقیقه پیش رخ داد، حسابی پریشون و وحشت‌زده شده بود. پدر قوطی‌ها رو که به رنگ قرمز روشن بودن، روی زمین گذاشت و بعد دست‌هاش رو پاک کرد. گفت:

- من فکر میکنم وقتش رسیده که همه رد و نشون‌ها رو از بین ببریم.

دهنم از تعجب باز شد و گفتم:

- پدر! ما نمیتونیم این قلمرو رو آتیش بزنیم. تمام این خونه‌ها... این کار اشتباهه. پدر آهی کشید و گفت:

- میدونم اشتباهه دخترم؛ اما ما گزینه‌های زیادی برای انتخاب کردن نداریم. مگه اینکه تو بخوای هویت گرگینه‌ها، جادوگرها، شیاطین، خون‌آشام‌ها و هر موجود دیگه‌ای که اون بیرون زندگی میکنه رو برای انسان‌ها فاش کنی.

کوزت به من نگاه کرد و خیلی نامحسوس سرش رو تکون داد. آره! این ایده همونقدر که بنظر میرسه؛ بد و افتضاحه! گفتم:

- اونوقت با گروه‌های جادوگرانی که تو کشورها و ایالت‌های دیگه زندگی میکنن، چیکار کنیم؟ اون‌ها ما رو بخاطر این کار سرزنش نمیکنن؟ ممکنه ما مقصر این فاجعه بشیم! کوزت گفت:

- من مشکلی که ممکنه بخاطر این موضوع بین فراطبیعی‌ها ایجاد بشه رو کنترل میکنم.

کوزت دست‌هاش رو به هم مالید و من حس کردم که صدای جرقه‌های ضعیفی رو شنیدم. امیدوارم که کوزت هنوزم مثل قبل قدرت داشته باشه؛ چون هیچ ایده‌ای ندارم که بدون کمک اون، چطور میتونم این قضیه رو حل کنم. گفت:

- من با گروه جادوگرانم در گُرادو (یکی از ایالت‌های آمریکا) تماس میگیرم و بهشون اطلاع میدم که لوسیانا چه بلایی سر جادوگران آکونلار آورده. درضمن ازشون میخوام که این خیر رو تا جایی که میتونن، پخش کنن تا به گوش همه برسه. بعدش هم مجبور میشم که این موضوع و تمام کارهایی که بدون اجازه انجام دادم رو به ملکه گزارش بدم! وقتی جمله آخرش رو بیان کرد، حس کردم که از ترس به خودش لرزید. به ماشین پلیس اشاره کردم و گفتم:

- خب افسر جانسون رو چیکار کنیم؟ نکنه باید از شر اون هم خلاص بشیم؟!

طعنه توی حرف‌هام، کاملا مشخص بود. کوزت گفت:

- من این مشکل رو حل میکنم. کاری میکنم تا از ماجرای امشب، چیزی یادش نمونه.

میدونستم کوزت یه پریه؛ اما هنوز هیچ اطلاعی نداشتم که یه پری میتونه چه قدرتهایی داشته باشه. بعد از اتفاقات امشب، متوجه شدم که کوزت خیلی چیزها رو از من مخفی میکنه. کوزت چیزی بیشتر از یه دختر بی‌خیال و خوش‌گذرون بود و مطمئنا مهارت‌های مهم‌تری از ورق زدن مجله‌های مد لباس داشت! پرسیدم:

- تو میتونی اینکارو انجام بدی؟

سرش رو تکیه داد و موهای موج‌دار طلاییش رو پشت‌سرش انداخت. اینکه کوزت چطور میتونست بعد از بریدن سر یه شیطان، انقدر آروم و بی‌خیال باشه؛ طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... خب من اصلا جوابش رو نمیدونم! گفت:

- من میتونم خیلی کارها انجام بدم.

- هوم! خوبه که فهمیدم.

بنظر خودم، باید ازش میپرسیدم این کارهایی که ازش حرف میزنه، شامل چه چیزهایی میشه؛ اما از اونجایی که کوزت داشت از قدرتش برای کمک به ما استفاده میکرد، بیخیال این سوال شدم! کوزت جواب داد:

- آره، خوبه!

اینطور نبود که تو همچین وضعیتی، بقیه بخوان به این توجه کنن که تو فکر من چی میگذره. بنظر میومد که همه میدونستن الان باید چیکار کنن. اصلا من کی باشم که بخوام کوزت یا هرکس دیگه‌ای رو قضاوت کنم؟! آقای داوسون به کوزت گفت:

- اگه تو میتونی مشکل جانسون رو حل کنی، پس ما هم برای این قلمرو یه فکری میکنیم. این فاجعه باید مدیریت بشه.

مکت کرد و ادامه داد:

- من با افرادم تو پزشکی قانونی تماس میگیرم و ازشون میخوام چهار جسدی که تو شهر پیدا شده و برای بررسی به اونجا منتقل شده رو کاملا محو کنن!

لعنتی! کاملا اون چهارتا جادوگر رو فراموش کرده بودم. آقای داوسون آهی کشید و ادامه داد:

- و کلی. من باید به خانواده‌اش اطلاع بدم.

پس اسم اون گرگی که کشته شد، کلی بود. آب دهنم رو قورت دادم و به گرگ تنهایی که بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده بود، نگاه کردم. اونقدر خون‌ریزی کرده بود که تمام موهای تنش از خون خیس و تیره شده بودن. ما یکی از کازادورهای خوبمون رو از دست داده بودیم، درحالی که این شیطان، فقط یه شیطان دون‌پایه و کم‌اهمیت بود! هنوز با شیاطین اصیل روبه‌رو نشده بودیم! من حتی نمیدونستم اسم این کازادور چی بوده؛ اما بخاطر مرگش ناراحتم. کوزت آهی کشید و گفت:

- از اینکه یکی از افرادتون رو از دست دادین، متاسفم. آره؛ شما به موضوع قلمرو رسیدگی کنین. منم از این بچه‌پلیس میخوام که منو به پاسگاهشون برسونه و وقتی به اونجا رسیدیم، بقیه کارهای لازم رو برای پاک کردن ذهنش انجام میدم.

از اینکه این حرف‌ها رو از زبون کوزت میشنیدم، جا خوردم! اون واقعا داشت بهمون کمک میکرد؛ درحالی که اصلا به نفعش نبود. گفتم:

- با کارهایی که برای ما انجام میدی، چقدر تو دردرس میفتی؟

- یهجوری این قضیه رو میپیچونم! نگران نباش، یه توجیهی برایش پیدا میکنم.

بعد لبخند زد و گفت:

- چرا شما گرگینه‌ها انقدر دردرس و مشکل دارین آخه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- از من نپرس. من خودم هنوز تازه‌واردم!

خندید و گفت:

- به عنوان کسی که تازه وارد دنیای فراطبیعی‌ها شده، خیلی خوب از پس مشکلات برآمدمی.

شنیدن این جمله از زبون کوزت، خیلی باارزشه؛ چون اون کاملاً رُکه!

- ممنو...

خواستم ازش تشکر کنم؛ اما فوراً حرفم رو قطع کردم و گفتم:

- منظورم اینه که... خوشحالم همچین چیزی میشنوم.

کنار گذاشتن عادت‌هام واقعاً سخت بود. هنوزم حس می‌کردم واقعاً درست نیست که از کوزت بخاطر تمام لطف‌هاش، تشکر نکردم. آخه اون بخاطر ما خودش رو تو دردسر انداخت. گفت:

- آفرین! دیدی؟ کم‌کم عادت میکنی که نباید از یه پری تشکر کنی!

یه گرگ سرش رو به دستم چسبوند. به پایین نگاه کردم و گرگ سفید و خاکستری داستین رو دیدم. گفتم:

- ببینم خون اون شیطان به بدنت اصابت کرد؟

داستین آرام ناله کرد و کف دستم رو لیس زد. از طریق پیوندمون درد زیادی رو از جانب داستین حس نمی‌کردم؛ اما حاضرم قسم بخورم که با چشم‌های خودم دیدم بخشی از خون شیطان روی موهای گرگ داستین ریخته شد. غر زدم:

- داستین! چندی!

کف دستمو روی شلوار جینم کشیدم و به سمت داستین خم شدم. پیشونیم رو به پیشونی گرگش چسبوندم. عشق داستین از طریق پیوندمون به وجودم رسوخ کرد و برای یه لحظه از این حس لذت بردم. داستین اینجا بود. سالم بود. ما هردومون زنده بودیم. یه نفس راحت کشیدم؛ اما درست بعدش، با فکری که به ذهنم رسید، حس بدی تمام وجودم رو در بر گرفت. من هیچوقت فکر نمی‌کردم یه شیطان بتونه فقط با ایجاد یه زخم، بدن افراد رو به تصرف خودش دربیاره؛ اما بعد از اتفاقی که برای رافائل افتاد... به داستین نگاه کردم و گفتم:

- بذار ببینم خون شیطان به کجای بدنت اصابت کرده. ببینم، خونس ریخت رو پشتت؟

روی گرگ داستین خم شدم تا بدنش رو بررسی کنم. چند بار بو کشیدم. اون قسمت از موهای بدنش که سوخته بود، بوی گوگرد میداد. خدای من! من نمی‌خواهم داستین هم به وضع رافائل دچار بشه. باید قبل از اینکه انرژی شیطانی بدن داستین رو فرا بگیره، یه کاری انجام بدم. من هیچ آب مقدسی نداشتم. هیچ چیزی نداشتم که بتونه زخم داستین رو

تمیز کنه. به جز... کیفم رو باز کردم و یکی از معجون‌های مایع رو بیرون آوردم. شکل معجون شبیه لجن و رنگش خاکستری تیره بود؛ اما خب این معجون از آب مقدس و تراشه‌های یه شیء مقدس تهیه شده بود. آروم درپوش قوطی رو باز کردم و گفتم:

- داستین؟ من میخوام این معجون رو بریزم پشتت.

مردیت پرسید:

- این واقعا ایده خوبیه؟! مگه همین معجون‌ها نبودن که وقتی به بدن شیطان برخورد میکردن، منفجر میشدن؟

- آره؛ ولی داستین که شیطان نیست!

من کاملا مطمئن بودم که این معجون به داستین صدمه نمیزنه؛ اما باید اونقدری قوی باشه که بتونه خون شیطان رو از روی بدن داستین بخار کنه! تحمل درد سوختگی می‌ارزه به اینکه مطمئن بشیم هیچ شانسی وجود نداره که بدن داستین به تسخیر شیاطین دربیاد. گفتم:

- گمونم این راه جواب بده.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "ممکنه یکم بسوزه، خب؟"

داستین واق واق کرد. معجون رو روی زخمش خالی کردم و فوراً از مقدسات خواهش کردم تا این معجون کار کنه. وقتی معجون به پوست داستین برخورد کرد، از درد شروع کرد به خرخر کردن و تکون خوردن. اینطوری معجون میریخت روی زمین و دیگه فایده‌ای نداشت. دستمو دور گرگش حلقه کردم و سعی کردم بی‌حرکت نگهش دارم. گفتم:

- فقط یه لحظه تحمل کن داستین. سوزشش الان قطع میشه.

همینطور زیر لب دعا میخوندم تا معجون بتونه زخم داستین رو تمیز کنه و امیدوار بودم که کار درستی انجام داده باشم. یهو نور سفیدرنگی ایجاد شد و بعد دست و پا زدن‌های داستین متوقف شد. دوناوان کنار ما، روی زمین خم شد. تیشرتی تنش نبود؛ اما یه شلوار ورزشی مشکی پوشیده بود. به داستین دستور داد:

- به شکل انسانت برگرد!

داستین تغییرشکل داد و یهو به‌جای گرگش، خودش جلو چشم‌هام ظاهر شد. پشتش به ما بود و کاملاً لخت بود! یه زخم سوختگی کوچیک که تقریباً اندازه کف دستم بود، روی

پوست صاف و براق کمر داستین ایجاد شده بود. زخمش ورم کرده بود و هنوز هم کمی خونریزی داشت. با نگرانی از دوناوان پرسیدم:

- این زخم نباید تا الان درمان میشد؟؟

دوناوان سرش رو تکون داد و گفت:

- نه. این یه زخم عادی نیست. یه زخم فراطبیعیه! بخاطر همین آروم آروم ترمیم میشه.

دوناوان خم شد و سوختگی داستین رو بو کشید. بعد گفت:

- اما از بوش مشخصه که داره درمان میشه. جای نگرانی نیست. خون اون شیطان از روی پوستش پاک شده.

یه نفس راحت کشیدم؛ اما با خودم فکر کردم اگه اون زمان که رافائل آسیب دیده بود، میدونستم قراره چه بلایی سرش بیاد و سریع وارد عمل میشدم، میتونستم قبل از اینکه شیطان بدن رافائل رو تحت کنترل خودش دربیاره، متوقفش کنم؟ دوناوان چند ضربه به شونه داستین زد و گفت:

- تو باید خوب بشی. هنوز ازدواج نکردی و کامل از جفتت فیض نبردی. پس الان وقت مُردن نیست!

داستین خندید و گفت:

- موافقم.

نگاهش رو سمت من چرخوند و به چشمهام خیره شد. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و انگشت هام رو لابه لای موهای سُر دادم. گفتم:

- حالت خوبه؟

سرش رو تکون داد. براندازش کردم و وقتی یادم اومد که لخته، چشمهام گِرد شدن. گفتم:

- باید لباس بپوشی. همین الان.

- آره. زود برمیگردم.

اینو گفتم و به سمت یکی از شاسی بلندها راه افتادم. خیلی سعی کردم که یواشکی و زیرچشمی نگاهش نکنم؛ اما خیلی موفق نبودم. خدای من! چقدر هیز بودم و نمیدونستم! بقیه کازادورها هم که تغییرشکل داده بودن، دنبال داستین راه افتادن تا لباس بپوشن. سرم رو برگردوندم؛ اصلا علاقه ای ندارم بقیه رو لخت ببینم. هیچکس به جز داستین. اولین کسی بعد از گُشتن شیطان، تغییرشکل داد، آقای داوسون بود. آخه من گرگ قهوه ایش رو دیدم که با سرعت نور به سمت شاسی بلندها رفت تا به شکل انسانش برگرده و لباس

بیوشه. نگاهم به سمت خونه لوسیانا کشیده شد. ما یه موفقیت کوچیک به دست آورده بودیم؛ موفقیتی که هیچ ارزشی نداشت؛ چون لوسیانا هنوز یه جایی اون بیرون بود. گفتم:

- من باید وارد این خونه لعنتی بشم، نه؟

کوزت گفت:

- احتمالاً. دلم میخواد کمکت کنم؛ اما فعلاً باید مشکل رفیق پلیسمون رو حل کنم.

سرش رو به سمت ماشین پلیس کج کرد و ادامه داد:

- قیافه‌اش داد میزنه که چیزی نمونده خودش رو از ترس خیس کنه! البته اگه هنوز نکرده باشه!

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و آروم خرخر کردم. اما همونجا موندم و به خونه لوسیانا خیره شدم. یه کلبه سفیدرنگ بود که چهارچوب پنجره‌ها و در خونه به رنگ سبز جنگلی بودن؛ در واقع یجورایی در و پنجره‌ها باهم ست شده بودن. بنظر میومد که ایوان سفید خونه، دنج‌ترین قسمت کلبه باشه. احتمالاً همینطور بود؛ البته اگه تیکه‌های بریده بدن مارلین، تمام ایوان و پله‌ها رو خون‌آلود نمیکرد! اوه راستی، از اتاق کار کوفتی لوسیانا که چیزی نگم بهتره! حتی فکر کردن بهش باعث میشد که بدنم به ریشه بیفته. از کلبه رو برگردوندم. اینکه دانیل چطور میتونسته تو این خونه لعنتی زندگی کنه، خب واقعا هیچ جوابی براش پیدا نمیکنم! فکر کردن به دانیل، توده‌ای از احساسات تلخ رو به وجود منتقل میکرد که هنوز نمیتونستم باهاشون کنار بیام. این افکار رو پس زدم؛ اما نمیتونستم سوالی که مدام تو ذهنم پررنگ میشد رو نادیده بگیرم. از پدر پرسیدم:

- چطور لوسیانا تونست همچین بلایی رو سر مردم خودش بیاره؟ چطور تونست با پسرش همچین کاری بکنه؟

پدر کنارم روی زمین نشست و گفت:

- نمیدونم.

پدر دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و من بهش تکیه دادم. گفت:

- من هرکاری لازم باشه، انجام میدم تا مطمئن بشم برای تو اتفاقی نمیفته.

به قوطی‌های پلاستیکی قرمز رنگ اشاره کردم و گفتم:

- اوهوم. حتی بخاطر من پیشنهاد دادی که اینجا رو آتیش بزنینم.

پدر پیشونیم رو بوسید و گفت:

- تو دختر منی. اهمیتی نداره که چه اتفاقی رخ میده. من هرکاری که بتونم برای حفاظت از تو انجام میدم.

چشم‌هام رو بستم و عطر پدر رو نفس کشیدم. پدر بوی خونه رو میداد. حتی میتونستم بوی لوسیون مامان که عطر گیاه اسطوخودوس رو میداد، حس کنم. گفتم:

- میدونم. دوست دارم بابا.

- منم دوست دارم دخترم.

با دستم چند ضربه به پای پدر زدم، از روی زمین بلند شدم و شلوار جینم رو تمیز کردم. ما زمانی برای تلف کردن نداشتیم. نه تا وقتی که لوسیانا اون بیرونه و داره نقشه‌هایی میکشه که فقط خدا ازش خبر داره. اگه میخوام که از جنگ بعدی جون سالم به در ببرم، باید خودم رو برارش آماده کنم. معجون‌هایی که الان دارم، تو این جنگ کمک چندانی بهمون نمیکنن. اگه کتابی درمورد شیاطین تو این قلمرو وجود داشته باشه، مطمئنا تو این خونه مخفی شده. وقتی به سمت خونه راه افتادم، دست‌هام میلرزیدن. تو میتونی انجامش بدی تسا. چندین بار این حرف رو با خودم تکرار کردم. تو میتونی انجامش بدی. تو قوی هستی. تو دفعه قبل تونستی از این خونه فرار کنی. این دفعه دیگه لوسیانا اینجا نیست. سرت رو بالا بگیر و مستقیم به راهت ادامه بده تسا. همه‌چیز خوب پیش میره. خرخر کردم و حرفم رو اصلاح کردم! امکان نداره همه‌چیز خوب پیش بره؛ اما به هر حال من مجبورم که به مسیرم ادامه بدم. در حال حاضر، من تنها کسی هستم که میتونم با جادویی که لوسیانا تو این قلمرو به جا گذاشته، کنار بیام. اصلا دوست ندارم این کارو انجام بدم و میدونم که ممکنه خوب پیش نره؛ اما من انتخاب دیگه‌ای ندارم. لوسیانا دائما کارهایی انجام میده که از دفعه قبلی، خیلی خیلی وحشتناک‌ترن! یه نفر باید این زن رو متوقف کنه. شاید من بهترین فرد برای انجام این کار نباشم؛ اما باید تلاش کنم. حتی اگه نتیجه‌اش، روبه‌رو شدن با بدترین کابوس‌هام باشه.

هیچ چیز از ورود به یه خونه ساکت و تاریک، در حالی که ساعت تقریبا سه صبحه، بدتر نیست. مخصوصا که یه شیطان هم از این خونه بیرون اومده باشه! آره، پا گذاشتن تو این خونه اصلا تو لیست ده تا از کارهایی که حاضرم انجام بدم، جایی نداره! وقتی در خونه رو هل دادم، با صدای جیرجیری باز شد. اولین بویی که حس کردم، بوی شدید خون بود؛ بوی فلز! سعی کردم انزجارم رو قورت بدم و تو دلم دعا کردم که بالا نیارم. بعد پام به یه پای بریده‌شده برخورد کرد و نزدیک بود که پخش زمین بشم. بدن سه تا از پلیس‌ها به بدترین شکل ممکن تیکه و پاره شده بودن و همه‌جای اتاق پذیرایی خونه پخش شده بودن. این چشم‌انداز وحشتناک نباید جلوی منو میگرفت. سعی کردم بدن‌های بریده‌شده رو نادیده بگیرم و به سمت راهرو حرکت کنم. در اتاق کار لوسیانا باز بود و فقط از یه لولا آویزون شده بود. در لُق‌شده رو کنار زدم و چندبار نفس‌های پی‌درپی کشیدم. خاطرات به زنجیر کشیده شدنم تو اون دایره جادویی لعنتی، به ذهنم هجوم آوردن. قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، چند قدم به عقب سکندری خوردم. انگیزه‌ای که وادارم میکرد از اون خونه فرار کنم، خیلی قوی و تقریبا غیرقابل تحمل

بود! اما آگه چیزی تو این اتاق وجود داشته باشه که بتونه بهمون کمک کنه، باید خودم رو مجبور کنم که عقب نکشم. حداقلش اینه که میتونیم همه کتاب‌های مهم رو از این اتاق کوفتی برداریم.

- صبر کن.

صدای داستین متوقفم کرد. پشت سرم ایستاد و گفت:

- چرا بدون من وارد این خونه شدی؟

داستین فقط یه شلوار ورزشی خاکستری پوشیده بود که همیشه محض احتیاط تو صندوق عقب شاسی‌بلندهای مدرسه جاسازی میشدن. گفتم:

- آخه تو رفته بودی که لباس بیوشی و من فکر میکردم که...

- نه. ما این کار رو باهم انجام میدیم.

بند چرمی کیفم رو چنگ زدم و گفتم:

- باشه.

اینکه داستین رو کنار خودم داشته باشم، از فشارهای ذهنی کم میکنه؛ اما هنوزم چند دقیقه زمان لازم دارم تا بتونم جسارتم رو جمع کنم و وارد اتاق بشم. بعد از اینکه چندبار نفس عمیق کشیدم، پامو تو اتاق کار گذاشتم. وقتی در اتاق رو کامل کنار زدم، ترق تروق صدا داد. یه لایه خون خشک‌شده، کف اتاق رو پوشونده بود. اطراف اتاق صدها شمع سیاه سوخته‌شده قرار داشت که از بعضی‌هاشون فقط یه مقدار موم مایع باقی مونده بود. معجونی که لوسیانا آخرین‌بار تو این اتاق آماده کرده، هرچی که بوده؛ بوی پلاستیک سوخته میداده! و دایره‌ای که اون شیطان ازش بیرون اومده بود، هنوز فعال بود! میتونستم امواج جادو رو زیر پوستم حس کنم؛ درست مثل جرقه‌های الکتریکی بودن. وقتی دقیق‌تر به اون دایره نگاه کردم، تونستم شکاف‌های عمیقی رو که دقیقا وسط دایره قرار داشتن، ببینم. تیکه‌های بدن پلیس چهارم، اطراف همون دایره دیده میشدن... مطمئنا اون پلیس با ورود به این دایره، فعالش کرده و در نتیجه شیطان از همین دریچه وارد دنیای ما شد. چه نمایش ترسناکی! اونم وقتی که اصلا انتظارش رو نداشتی. پلیس بیچاره...! خداروشکر فعلا دیگه موجودی از اون دایره بیرون نمیاد. حداقل هنوز نه! گفتم:

- کنار در بمون داستین. این دایره هنوز کار میکنه.

- خیلی‌خب، مواظب باش.

- فقط چند لحظه بهم وقت بده.

خداروشکر که من تمام اون کتاب‌هایی که درمورد جادو بودن رو خوندم. یه دایره جادویی فعال، خطرناکه؛ مخصوصا که من اصلا اطلاعی نداشتم که چطور میشه این شکاف‌ها رو بست. اما من میتونستم این دایره رو محدود کنم؛ طوری که دیگه هیچ موجودی نتونه ازش بیرون بیاد. به‌هیچ‌وجه! تمام چیزی که بهش نیاز دارم، نمک و مقدار کمی جادوعه. خدایا! چرا لوسیانا همه‌چیز رو تو قوطی‌های مشکی بدون برچسب ریخته؟ آخه چطوری از بین این همه قوطی شبیه به هم، نمک رو پیدا کنم. هوف اصلا دلم نمیخواد به وسایل این اتاق دست بزنم؛ ولی خب مجبورم. بنابراین بزرگترین قوطی رو برداشتم و امیدوار بودم که داخلش نمک باشه. وقتی درش رو باز کردم، بوی افتضاحش کافی بود تا بالا بیارم! داخل قوطی رو مایع سبزرنگ ژلاتینی که شبیه لجن بود، پر کرده بود و روی اون مایع چندتا چشم شناور بود! یاخدا! دیگه صبرم داشت لبریز میشد. این‌ها چیه دیگه! فوراً درش رو بستم و غر زدم:

- وسایلم عین خودش، گوهن! عفریته چننش! این نمک کدوم گوریه آخه؟!!

سریع قوطی رو سر جاش گذاشتم و دست‌هامو روی شلوار جینم کشیدم. گفتم:

- اگه من نمک بودم، تو کدوم یکی از این قوطی‌ها بودم؟

داستین گفت:

- من میتونم برم آشپزخونه رو بگردم.

حالا که داستین کنارم بود، عمرا نمیداشتم منو تنها بذاره! پس گفتم:

- مطمئنا لوسیانا یه مقدار نمک تو اتاق کارش داره. همه جادوگرها از نمک استفاده میکنن. حتما تو یکی از همین قوطی‌ها، نمکه.

کمی جلوتر رفتم و یه قوطی دیگه که شبیه قبلی بود، برداشتم. وقتی درش رو باز میکردم، با خودم گفتم:

- لطفا! لطفا تو این یکی چشم نباشه!

نه، چشم نبود. مو بود! موهای باریکی که به هم پیچیده شده بودن و به هرکدوم یه اسمی برچسب شده بود. در قوطی رو بستم و اون رو داخل کیفم سُر دادم. باید بعدا این قوطی رو چک کنیم. لوسیانا میتونه با این موها هر طلسم مزخرفی رو اجرا کنه.

- هی!

صدای داستین رو یهو از پشت سرم شنیدم. از جا پریدم و یه جیغ بنفش کشیدم! به بازوش ضربه زدم و با حرص گفتم:

- لعنت بهت پسر! زهر ترک شدم.

یه قفسه‌سینه‌ام چنگ زدم و گفتم:

- مگه بهت نگفتم بیرون اتاق بمون؟!!

- خب خسته شدم.

- خیلی‌خب؛ فقط حواست باشه که به اون دایره برخورد نکنی.

اینو گفتم و علامت‌هایی که کف اتاق رسم شده بود رو نشون دادم. داستین نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

- اینجا چه بوی گندی می‌ده.

- میدونم.

- اینجا همون جاییه که لوسیانا اون بلا رو...

سرم رو تکون دادم و سعی کردم افکاری که از اون اتفاق شوم تو ذهنم باقی مونده بود رو پس بزنم. بعد قفسه‌ها رو با دقت بررسی کردم. شاید ترکیباتی که لوسیانا تو این اتاق نگه داشته، به دردمون بخوره، نه؟ اما اگه ما این خونه رو آتیش بزنیم، تمام وسایلی که لوسیانا اینجا ذخیره کرده، نابود میشن. نه! نه! چی داری میگی تسا؟ اگه تو از وسایل لوسیانا استفاده کنی، یعنی داری جادوی اشتباهی رو به کار میگیری. کیفم رو به داستین دادم و گفتم:

- بیا فقط کتاب‌ها رو برداریم. هر کتابی که فکر میکنی مفید و کاربردی، بذار تو کیف. تا جایی که میشه، کیفم رو از کتاب پر کن. کلادیا فردا برمیگرده و ما میتونیم این کتاب‌ها رو بررسی کنیم.

- باشه، هرچی تو بگی.

- خب حالا من فقط به نمک نیاز دارم.

داستین نگاهی به قفسه‌ها انداخت و یه قوطی متوسط رو برداشت. قوطی رو به سمت گرفت و گفت:

- بفرما.

- چی؟!!

در قوطی رو باز کردم و مطمئن شدم که داخلش نمکه. گفتم:

- چطور فهمیدی که نمک تو کدوم قوطیه؟!!

داستین چند ضربه به دماغش زد. گفتم:

- اما آخه اینجا پر از بوهای تند و متفاوته.
- تو باید یاد بگیری که بوها رو از هم جدا کنی و دنبال اون بویی که میخوای، بگردی. این کار یکم نیاز به تمرین داره؛ اما اغلب گرگینه‌ها میتونن انجامش بدن.
- من نمیتونم.
- نه با وجود این همه بوی گندی که هوای اتاق رو مسموم کرده. انقدر بوهای مختلف باهم قاطی شدن که من حتی نمیدونستم باید از کجا شروع کنم.
- داستین گفت:
- خب تو هنوز تازه‌واردی. وقتی من بچه بودم، تشخیص بوها خیلی برام سخت و مبهم بود. انسان‌ها از رایحه‌های مختلفی استفاده میکنن؛ مخصوصا دخترها.
- چشمکی تحویل داد و گفت:
- اون همه صابون، لوسیون، عطر و ...
- سرم رو تکون دادم و نق زدم:
- ولی مطمئنم با وجود اون همه بوی مختلفی که از دخترهای انسان حس میکردی، همچنان باهاشون لاو میترکوندی؛ نه؟؟
- عزیزم من خیلی خوشحال میشم که عملی بهت نشون بدم چه شیوه‌هایی رو روی دخترهای انسان پیاده میکردم...
- چشم‌هام گرد شدن و خواستم سرش جیغ بکشم که سریع گفت:
- عزیزم عزیزم! منظورم شیوه‌هاییه که برای تشخیص رایحه‌هایی که اون‌ها استفاده میکردن، به کار میبرد.
- خندیدم. همونجا. تو همون اتاق وحشتناک. واقعا و از ته دل خندیدم. گفتم:
- خیلی خوب قضیه رو پیچوندی جناب.
- بنظر میومد که داشتی عصبی میشدی و بعید نبود که از همین دایره منو پرت کنی تو بغل یه شیطان دیگه!
- شکلکی درآوردم و گفتم:
- مسخره!
- نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- بیا هرچی که لازمه برداریم و بعد از اینجا بریم بیرون، باشه؟

- آره، موافقم.

داستین مشغول بررسی قفسه‌ها شد تا کتاب‌های مهم رو برداره و منم روی محدود کردن اون دایره تمرکز کردم. اطراف اون دایره حرکت میکردم و نمک رو به تمام قسمت‌هاش میپاشیدم. اصلا دلم نمیخواست حتی به اندازه یه تار مو، پام رو داخل اون دایره منحوس بذارم. وقتی یه دور کامل اطراف دایره چرخیدم، جادوی دایره به سمت بالا حرکت کرد. فوراً دست‌هام رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- هیچ موجودی این دایره رو ترک نمیکنه!

قدرتم رو تو کلماتم ریختم و از اراده‌ام استفاده کردم تا همه‌چیز خوب پیش بره. جادوی دایره به پایین برگشت و لایه ضخیم نمکی که روی دایره رو پوشونده بود، طلسم شیطانی لوسیانا رو تو خودش اسیر کرد. عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم. بخاطر جنگیدن با اون شیطان، حسابی خسته شده بودم و حالا با اجرای این جادو، بیشتر از قبل احساس خستگی میکردم. داستین با دیدن دایره، خشکش زد و گفت:

- این چیه دیگه؟

- یه جور ضامنه که این دایره رو قفل میکنه.

مشتم رو با نمک پر کردم و بعد به سمت دایره پرتابش کردم. با این کار انگار دیواره‌های مخفی اون دایره محکم به هم برخورد کردن و گرد و خاک از وسط دایره به سمت بیرون پاشیده شد. گفتم:

- هیچ چیزی از این دایره خارج نمیشه و هیچ چیزی به این دایره وارد نمیشه!

تمومه. حداقل یکی از نگرانی‌هامون از بین رفت. داستین زیپ کیفم رو بست و بند چرمیش رو دور گردنش آویزون کرد. گفت:

- بیا از اینجا بریم بیرون.

- آره، بریم.

وقتی از خونه خارج شدیم، متوجه شدم که کازادورهای بیشتری بهمون ملحق شدن. بقیه افراد گروهمون هم به شکل انسانشون برگشته بودن و همشون شلوارهای خاکستری شبیه به هم پوشیده بودن. آقای داوسون، دوناوان و پدر دور هم جمع شده بودن و برنامه میریختن که چطور این قلمرو رو آتیش بزنن. فقط کوزت جدا از اون‌ها ایستاده بود. به ماشین پدر تکیه داده بود و به ماه نگاه میکرد. عجیبه که بدون دونستن نظر کلادیا، داریم این قلمرو رو نابود میکنیم. کلادیا کسیه که باید تصمیم بگیره با این قلمرو چیکار کنیم. به سمت گروهمون راه افتادم. آقای داوسون با دیدن من سکوت کرد تا بهم فرصت بده نظرم رو مطرح کنم. گفتم:

- شما مطمئنین که این ایده خوبیه؟

پدر پرسید:

- تو پیشنهاد بهتری داری؟

- نه. نه واقعا! اما کلادیا و بقیه جادوگران آلکوتلار که زنده موندن، فردا به تگزاس برمیگردن. من متنفرم از اینکه زیاده‌روی کنم و خونه‌اشون رو با خاک یکسان کنم؛ درحالی که اون‌ها تو راه برگشت هستن.

آقای داسون گفت:

- خب پس میگی چیکار کنیم؟ این فاجعه رو چطور جمع کنیم!؟

با دستش به اطراف اشاره کرد و گفت:

- حتی اگه انسان‌ها این قلمرو رو پیدا نکنن؛ بوی گند جسدها، حیوون‌ها رو به اینجا میکشونه.

- خب چرا براشون یه مراسم خاک‌سپاری مناسب نمیگیریم؟ هرچند که من واقعا نمیدونم چه کاری برای این جادوگران، بهتره.

به سمت پدر چرخیدم و گفتم:

- منظورم اینه که... حداقل باید با مامان تماس بگیریم و ازش بپرسیم. یا خاله رزا.

- من ترجیح میدم مادرت رو درگیر این قضیه نکنم.

- اما مامان بالاخره از این موضوع باخبر میشه.

- میدونم. من فقط... من نمیخوام همچین تصمیم سختی رو به مادرت تحمیل کنم. نمیخوام اذیت بشه.

مامان اگه بفهمه که بابا درمورد این موضوع باهاش مشورت نکرده، حتما عصبانی میشه؛ اما اگه بابا حاضره که عواقب این پنهان‌کاری رو به جون بخره؛ خب من نمیتونم جلوش رو بگیرم. کریس گفت:

- فکر نمیکنین این موضوع بزرگتر از چیزیه که بخواین مخفیش کنین؟

موه‌اش از حالت عادی، آشفته‌تر بود که نشون میداد حسابی با دست‌هاش اون‌ها رو به هم ریخته. هروقت که نگران میشد، این بلا رو سر موه‌اش می‌آورد. گفت:

- ما باید درمورد اتفاقی که رخ داده، با انسان‌ها حرف بزنیم. چرا الان این کارو نکنیم؟ به‌جای اینکه این افتضاحی که به بار اومده رو

بیوشونیم، چرا همه‌چی رو براشون فاش نکنیم؟

آقای داوسون سرش رو تکون داد و گفت:

- اینطوری نه! آگه اولین تصویری که انسان‌ها از ما پیدا میکنن، با مرگ و خشونت همراه باشه، خب اینطوری انسان‌ها وحشت میکنن و فکر میکنن که تمام فراطبیعی‌ها خطرناک هستن. ما هیچکدوممون نمیخوایم حقایق طوری فاش بشه که انسان‌ها رو از مون بیزار کنه. به‌هیچ‌وجه همچین چیزی نمیخوایم!

دوناوان گفت:

- ما باید شیوه همیشگیمون رو دنبال کنیم. باید هر رد و نشونی که از خودمون به جا مونده رو از بین ببریم. باید از شر چیزهایی که نشون میدن فراطبیعی‌ها وجود دارن، خلاص بشیم. مشکل این اجساد و مدارکی که نشون میده از جادو استفاده شده رو حل و فصل میکنیم. تو همچین منطقه دورافتاده‌ای مثل اینجا، سوزوندن خونه‌ها، بهترین کاریه که میتونیم انجام بدیم.

مکت کرد و بعد ادامه داد:

- میدونم که این ایده چندان ایده‌آل نیست و آره، پنهان‌کاری بزرگی هم هست؛ اما این فاجعه اصلاً شروع خوبی برای فاش کردن هویتمون نیست. ما باید خیلی محتاطانه عمل کنیم و تو زمان درست حضورمون رو برای انسان‌ها فاش کنیم. وگرنه ممکنه هر چیزی که براش زحمت کشیدیم رو به راحتی از دست بدیم! و مطمئناً این موضوع ما رو به نابودی میکشونه.

حرف‌های دوناوان تو وجودم رسوخ کرد. من این پنهان‌کاری رو دوست نداشتم و حس میکردم کار درستی انجام نمیدیم. با این کار داشتیم گناه لوسیانا رو پاک میکردیم و حقیقت رو میپوشوندیم. با این حال گفتم:

- نابود کردن خونه لوسیانا، ایده زیرکانه‌ایه. سوزوندن این تخته‌چوب‌ها، تنها راهیه که مطمئنمون میکنه لوسیانا دیگه نمیتونه جادوی شیطانیش رو اینجا اجرا کنه. اما بقیه خونه‌ها...

یهو حس کردم که خیلی خسته‌ام و واقعا انرژی برام باقی نمونده. کلادیا فردا برمیگرده و من نمیدونم که چجوری باید این موضوع رو براش توضیح بدم. شرایط مدام بدتر میشه. رو به پدر گفتم:

- فقط یه لطفی به من بکن و قبل از اینکه اینجا رو به آتیش بکشین، به مامان بگو که چه اتفاقی افتاده.

- باشه دخترم. گمونم فکر خوبیه.

داستین رو به آقای داوسون گفت:

- پس ما مشکل قلمرو رو به شما میسپاریم. مگه اینکه به کمکمون نیاز داشته باشین تا...

آقای داوسون گفت:

- من میتونم این مشکل رو حل کنم.

بعد به سمت دوناوان چرخید و گفت:

- تو دانش‌آموزها رو به مدرسه برمیگردونی؟

- آره.

دوناوان دستش رو دور شونه مردیت حلقه کرد و ادامه داد:

- گمونم این بهترین کاره. امشب برای هممون شب طولانی و پرماجرایی بوده.

تو اون لحظه، از اینکه یه دانش‌آموز محسوب میشدم، خوشحال بودم. اصلا دلم نمیخواست تو آتیش زدن این قلمرو نقشی داشته باشم. برگشتن به سنت‌ایلبه و یکم خوابیدن بنظر میرسه که گزینه بهتری باشه. کوزت گفت:

- منم باید برم. ما داریم زمان رو از دست میدیم! من باید امشب رو از حافظه کارکنان پزشکی قانونی هم پاک کنم.

آقای داوسون گفت:

- کریس! تو همراه کوزت برو. من به افرادم تو پزشکی قانونی اطلاع میدم که شما تو راه اونجا هستین. کازادورها هم با من اینجا بمونن تا پاک‌سازی رو شروع کنیم.

سریع پدر رو بغل کردم و بعد به سمت نزدیک‌ترین شاسی‌بلند راه افتادم. مردیت و دوناوان رو صندلی پشت نشستن. داستین کیف پر از کتاب رو تو صندوق ماشین انداخت و بعد پشت فرمون نشست. مردیت کمر بندش رو بست و غر زد:

- عجب شب گوهی بود!

به صندلی چرمی ماشین تکیه دادم و گفتم:

- دقیقا!

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- یعنی ما واقعا با یه شیطان جنگیدیم؟

- بله! این همه استرس دهنمون رو سرویس کرده.

دونوان از غرغره‌های مردیت خنده‌اش گرفته بود. من و مردیت تو حرف زدن خیلی شبیه هم بودیم. سرمو به عقب چرخوندم و انگشت شصتم رو به مردیت نشون دادم. گفتم:

- ایول! من و تو واقعا خفنیم!

مردیت برام بوس فرستاد و همه با صدای بلند خندیدیم. بعد از اتفاق وحشتناکی که امشب رخ داد، شاید خندیدن کار احمقانه‌ای باشه؛ مخصوصا که فاجعه امشب، مطمئنا شروع مصیبت‌های بدتری خواهد بود. اما تو این لحظه، من به خندیدن نیاز داشتم. پس از خودم دریغش نمیکنم.

وقتی به سنت‌ایلبه برگشتیم، من و داستین برای استراحت رفتیم به کلبه‌اش. دوش گرفتم و یه لباس خواب پوشیدم تا بخوابم. داستین یه بشقاب از بوریتو گرم‌شده (غذای مکزیکی که از گوشت، پنیر و لوبیا تهیه میشه) و مقداری سیبزمینی سرخ‌شده روی پاهام گذاشت. اما من بدون اینکه چیزی بخورم، ظرفو روی میز کنار تخت گذاشتم. داستین گفت:

- تو باید غذا بخوری.

- من خیلی خسته‌ام!

خودمو روی تخت انداختم، پتو رو بالا کشیدم و دور خودم پیچوندم. داستین روبه‌روی من نشست. کمی به سمتم خم شد و بخشی از موهای قهوه‌ای تیره‌اش اومدن جلوی صورتش. گفت:

- لطفا بخور.

چشم‌هامو به سمتش چرخوندم و براندازش کردم. فقط یه شلوارک ورزشی کوتاه پوشیده بود. اون هم دوش گرفته بود و بدنش از تمیزی برق میزد! داستین واقعا جذاب و بی‌نقص بود. هیکلش فوق‌العاده بود. ماهیچه‌های بدنش حسابی برجسته بودن و هوش از سرم میبردن! و بازوهاش... وای خداجون عجب چیزی خلق کردی؛ مرسی! همینطور داشتم چشم‌چرونی میکردم که صدای داستین منو از هیروت بیرون کشید:

- عزیزم؟

لبخندی تحویلیم داد؛ از اون لبخندها که بهم میگفت میدونم داری به چی فکر میکنی. به سمتم خم شد و منو بین بازوهاش گیر انداخت. گفت:

- حواست یه جای دیگه هست...

زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم:

- آره، میشه همچین چیزی گفت.

داستین دماغش رو به دماغ کشید و بعد لبامو بوسید. به چشم‌هام خیره شد و با شیطننت گفت:

- شاید تو برای یه چیزی غیر از غذا، گرسنه‌ای؛ هوم؟

- اگه بخوای با همین سر و وضع هی اطراف من رژه بری و هرچی که داری رو به نمایش بذاری، خب آره! معلومه که قاطی میکنم! این شلوارک جواب نمیده؛ پاشو برو شلوار بپوش!

صدای خنده بلند داستین تو فضای کلبه طنین‌انداز شد و من که تازه فهمیدم چی گفته بودم، حس کردم که دارم از درون آتیش میگیرم. گفت:

- رژه برم؟ هرچی که دارم رو بهت نشون بدم؟ عزیزم حس میکنم هر لحظه ممکنه بهم حمله کنی!

یه آه پر از نیاز کشیدم و گفتم:

- اتفاقا باید بررسی! چون من همین الان قصد دارم که بهت حمله کنم.

دست‌هامو روی شکمش گذاشتم و به سمت پایین سر دادم. داستین خم شد و آروم لبامو گاز گرفت. بوسه‌های داستین اعتیادآور بود و منو از تمام افکار تلخی که ذهنم رو پر کرده بودن، بیرون میکشید. تمام اون ترس‌ها از بین میرفتن و ذهنم از آشفتگی نجات پیدا میکرد. یه لمس داستین، باعث میشد که آرامش به وجودم تزریق بشه. وقتی زبون‌هامون به هم برخورد کردن، با ولع لب‌های همدیگه رو بوسیدیم و من از لذت ناله کردم. وزنشو روی بدنم انداخت و من حس میکردم که دارم نوب میشم. آره! من میخوام به این روابط عادت کنم. وقتی داستین دست‌هاش رو زیر لباسم برد و ممنوعه‌های بدنم رو لمس کرد؛ تمام اون افکار به اصطلاح منطقی که قرار بود قبل ازدواج رابطه‌ای باهم نداشته باشیم، از بین رفت! من بیشتر از این‌ها میخوام. من خودم رو در اختیار مردی قرار دادم که عاشقش بودم و اجازه دادم که بدنم رو تصرف کنه! بدن‌های لختمون مماس هم بودن و من میتونستم داستین رو حس کنم. بیشتر... من نیاز داشتم بیشتر حسش کنم...

من اونقدر خسته بودم که دیشب به اون بوریتو لب نزدم؛ اما یه سکس طولانی با داستین داشتم! و بعد از این عشق‌بازی شیرین، مثل یه بچه راحت خوابیدم. وقتی از خواب بیدار شدم، دستمو روی تخت دراز کردم تا داستین رو پیدا کنم؛ اما جز ملافه سرد تخت چیزی عایدم نشد. از طریق پیوندمون صدایش زدم:

- "داستین؟"

- من اینجا ام.

صداش کمی دور بود و خیلی آرام. لحنش ناراحت بنظر میرسید. یه چیزی این وسط اشتباه بود. روی تخت نشستم. داستین صدای تلویزیون رو قطع کرده بود و صفحه نمایش داشت اخبار رو نشون میداد. یه هلی کوپتر داشت از جاده‌ای وسط جنگل که پر از خونه‌های سوخته بود، فیلم‌برداری میکرد. حس کردم که قلبم از تپش ایستاده! گفتم:

- نه!

فورا لباسمو پوشیدم و از تخت بیرون اومدم. کنار داستین نشستم و به تلویزیون چشم دوختم. داستین دستم رو گرفت و بعد صدای تلویزیون رو زیاد کرد.

- ... دوربین‌های سیستم اطلاعاتی، پلیس‌ها رو به این منطقه هدایت کرد. اتفاقی که رخ داده، حسابی شکبرانگیزه و باید مورد بررسی قرار بگیره...

روی مبل مچاله شدم و دوباره صدای تلویزیون رو قطع کردم. نمیتونستم بیشتر از این گوش بدم. پرسیدم:

- چطور این اتفاق افتاد؟ مگه قرار نبود کسی از این موضوع خبردار نشه؟!

- دوربین‌هایی که تو ماشین‌های پلیس نصب شده بودن، بلافاصله فیلم‌ها رو به پایگاه پلیس ارسال کرده بودن. یه نفر هم این فیلم‌ها رو دانلود کرده و بعد برای همه فاش کرده.

داستین کلافه سرش رو ماساژ داد. پرسیدم:

- چقدر از اتفاقات دیشب رو دیدن؟

تو دلم دعا میکردم که بهم نگه همه‌چیز رو دیدن... گفت:

- از لحظه‌ای که ماشین‌های پلیس وارد قلمرو شدن، اون دوربین‌ها هم فعال شدن تا زمانی که پدرت اون‌ها رو خاموش کرد. این دوربین‌ها تو هر سه تا ماشین پلیس نصب شده بودن و از سه زاویه مختلف فیلم گرفتن.

قلبم انقدر تند میتپید که میتونستم نبضم رو تو گوش‌هام حس کنم. اتفاقات دیشب رو تو ذهنم مرور کردم و گفتم:

- حالا تمام جهان از هویت ما مطلع شدن!

- داره بدتر هم میشه.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- منظورت چیه که داره بدتر میشه؟ مگه از این گندتر هم داریم آخه؟

داستین دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- تو باید آرام باشی عزیزم.

از داستین فاصله گرفتم و بلند شدم. گفتم:

- نگو! نگو که باید آروم باشم. فقط بهم بگو چی قراره بدتر بشه؟

گلوش رو صاف کرد و گفت:

- تو فیلم‌هایی که ظاهر کردن، خبری از شیطان نیست. یا بهتره بگم اون چیزی نیست که ما دیشب دیدیم.

یه لحظه زمان برد تا بتونم حرف داستین رو هضم کنم. اگه تو این فیلم‌ها شیطانی ظاهر نشده، پس یعنی فقط ما دیده شدیم! گرگینه‌ها، یه پری و تعدادی جسد پلیس! پرسیدم:

- منظورت چیه که شیطانی دیده نشده؟

- بهتره که خودت ببینی.

داستین اخبار رو به عقب برگردوند و دقیقاً وسط درگیری دیشب، فیلم رو متوقف کرد و دوباره پخشش کرد. فیلم یکم بی‌کیفیت بود؛ اما من میتونستم ببینم که یه چیزی اون وسط وجود داره که گرگ‌ها محاصره‌اش کردن. گرگ‌هایی که به شدت عصبی بودن و مدام دندان‌های تیزشون رو به نمایش میذاشتن. وقتی شیطان به کلی ضربه زد، به تلویزیون نزدیکتر شدم. ضربه اون شیطان، گرگ کلی رو تقریباً به سمت دوربین پرت کرد و من با دیدن اون صحنه، یه لحظه نفسم رفت. دوربین‌ها به اندازه کافی به محل درگیری نزدیک نبودن که چشم‌های قرمز و وحشتناک شیطان رو نشون بدن؛ اما من با بینایی گرگم میتونستم رنگ پوستش رو ببینم. ناخن‌های بلندش. و فرم بدنش که به هر چیزی شباهت داشت به غیر از انسان! اما طبق چیزی که فیلم نشون میداد، اون موجودی که وسط اون دایره بود و توسط گرگ‌ها محاصره شده بود، اصلاً شبیه یه شیطان نبود. اگه من از اتفاق دیشب خبر نداشتم، اگه خودم تو اون قلمرو حضور نداشتم و با چشم خودم اون شیطان رو نمیدیدیم؛ اصلاً متوجه نمیشدم اون موجودی که تو فیلمه، یه هیولا باشه. طوری که فیلم اون موجود رو نشون میداد، بیشتر شبیه یه مرد کوزپشت بود. اگه به اندازه کافی بادقت و از نزدیک به فیلم نگاه میکردی، مطمئناً قبول نمیکردی که اون موجود یه انسانه؛ چون اصلاً شبیه یه انسان حرکت نمیکرد؛ اما من شک دارم که کسی بتونه متوجه این موضوع بشه؛ آخه این دوربین به اندازه کافی به شیطان نزدیک نیست و انسان‌ها هم تیزبینی گرگینه‌ها رو ندارن. چشم‌هام رو بستم و کلافه دوباره روی مبل نشستم. گفتم:

- خب حالا چی میشه؟

- پدرت و مایکل الان پیش پلیس‌هان. دارن سعی میکنن که این مشکل رو حل کنن؛ اما...

با دست‌هام صورتم رو پوشوندم و گفتم:

- این اوضاع خیلی افتضاحه.

- آره، خیلی.

- مردم تو فضای مجازی چی میگن؟

- چیزهای مزخرف! لازم نیست حرف‌هاشون رو چک کنی؛ چون مطمئنم که فقط بیشتر عصبیت میکنه.

اما داستین باید بهم میگفت. تنها کاری که میتونستم انجام بدم، نگاه کردن به خبرها و نظرهای مردم بود. داستین که میدونست بیخیال نمیشم، تسلیم شد و گفت:

- از اونجایی که تو دیشب تغییر شکل نداده بودی، حدس و گمان‌های زیادی درمورد اینکه تو یه گرگینه هستی یا نه، تو فضای مجازی مطرح شده. اما چون تو با انسان‌ها بزرگ شده بودی، مردم تو سوابق زندگیت سرک کشیدن و نظرشون اینه که گذشته تو، خیلی عجیب و نامعقوله. شاید یه نفر از مدرسه قبلیت، این حرف‌ها رو تو فضای مجازی رواج داده و عکس‌ها رو با فیلمی که پخش شده، تطبیق داده؛ اما به هر حال این موضوع فقط در حد یه سری حدس بود؛ البته تا قبل از اینکه پلیس اسمت رو به عنوان کسی که تو اون فیلم حضور داشتی، فاش کنه و مهر تایید بزنه رو همه این مزخرفات! حالا اون‌ها...

- رو من قفلی میزنن و دوباره مثل قبل، آزارم میدن. انسان‌ها همیشه همین کارو باهام کردن.

یادم رفته بود که لقب من، تسای عجیب و غریب بوده. زندگی من دوباره داره وارد مرحله جدیدی از دیوونگی و آشفتگی میشه! داستین گفت:

- شرایط کوزت هم مثل تو شده؛ اما این دختر غیبت زده. ما مطمئن نیستیم که چه زمانی دوباره سروکله‌اش پیدا میشه یا اصلا برمیگرده یا نه!

کوزت برمیگرده. باید برگرده. ما به کمکش نیاز داریم، مخصوصا که حالا میدونیم اون چقدر خوب میتونه با شیاطین بجنگه. من کسی رو نمیشناسم که مثل کوزت بتونه یهو وسط جنگ، از ناکجاآباد سلاح تو دستش ظاهر کنه! داستین گفت:

- درمورد اون معجون‌ها و انفجارها هم فرضیه‌های زیادی مطرح شده. اون‌ها میدونن که مرگ پلیس‌ها به ما مربوط نمیشه و اون فیلم‌ها هم نشون داده که بدن اون موجود به درون زمین کشیده شده. اما خب ما هنوز مشکلات زیادی داریم. داستین به مبل تکیه داد و گفت:

- پلیس‌های محلی خیلی عصبی هستن، چون پلیس فدرال آمریکا خودش رو درگیر این موضوع کرده و حالا... مثل اینکه بازرس‌هاشون زیادی فیلم "پرونده‌های ایکس" رو

جدی گرفتن! (یک مجموعه علمی تخیلی درباره پرونده‌های پلیسی که هیچکس نمیتواند آن‌ها رو به نتیجه برساند، به جز fox mulder که شخصیت محبوب داستان است.)
دیگه ظرفیت تکمیل شده بود و سرم از حجم زیاد مصیبت‌هایی که بهشون دچار شده بودیم، در معرض ترکیدن بود! زانو هامو تو قفسه سینه‌ام جمع کردم، دست هامو دور پاهام حلقه کردم و به تلویزیون بی‌صدا خیره شدم. گفتم:

- حالا باید چیکار کنیم؟

- دونوان، هیئت هفت‌نفره و بقیه آفاها تو اتاق کنفرانس جلسه تشکیل دادن. اون‌ها دارن با تمام آفاهای گرگینه‌های کشورهای دیگه تماس میگیرن تا درمورد این قضیه باهانشون حرف بزنن و راه‌حلی پیدا کنن. بنابراین یه مدت زمان مییره تا تصمیم نهایی گرفته بشه. تا اون موقع، همه گرگینه‌ها باید تو مدرسه بمونن و حق خروج ندارن.
آهی کشید و ادامه داد:

- که احتمالاً فکر خوبی هم هست. آخه پدرت میخواست بیاد اینجا؛ اما به مشکل برخورد. ظاهراً مردم پشت دروازه‌های مدرسه جمع شدن و غوغا به پا کردن.
- نمیدونم چطوری این بلاها سرمون اومده؛ اما همه‌چیز داره بدتر و بدتر میشه.

روی مبل لم دادم. داستین منو سمت خودش کشید تا بغلم کنه. بعد دوباره صدای تلویزیون رو زیاد کرد. همونجا نشسته بودیم و به گزارش احمقانه‌ای که پخش میشد، گوش میدادیم. اغلب چیزهایی که میگفتن، کاملاً اشتباه بود. تقریباً خودم رو قانع کرده بودم که باید با پلیس‌ها تماس بگیرم و بهشون بگم که انقدر چرت و پرت تحویل مردم ندن؛ اما احتمالاً این ایده هم مثل تمام ایده‌های اخیرمون، اشتباهه! این موضوع که مردم پشت دروازه‌های مدرسه تجمع کرده بودن، آزارم میداد. یعنی اون‌ها شب میرن خونه‌هاشون؟ اگه نرن و لوسیانا دوباره بهمون حمله کنه چی؟ چطور میتونیم از اون مردم محافظت کنیم درحالی که حتی به‌زور میتونیم از خودمون محافظت کنیم! و اگه قراره که یه جنگ با اون عفریته شیطان داشته باشیم، نمیتونیم پای پلیس‌ها رو به مدرسه بکشونیم. اون‌ها اصلاً تجهیزات لازم برای همچین جنگی رو ندارن. یه نفر چند تقه به در زد. بدون اینکه بپرسم کیه، گفتم:

- بیا تو.

- ترسا؟

اوه نه! کلادیا بود.

فورا به سمت در رفتم. کلادیا لباس‌هایی پوشیده بود که تقریبا اندازه‌اش نبودن و دیگه خبری از تیشرت قدیمی و دامنش که اغلب اوقات میپوشید، نبود. موهای گیس شده‌اش بهم ریخته بودن و دور چشم‌هاش حسابی قرمز شده بود. کلادیا همه‌چی رو فهمیده بود! گفتم:

- خیلی متاسفم.

گرچه میدونستم گفتن این حرف، هیچ فایده‌ای نداره. کلادیا دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد و بعد شروع کرد به گریه کردن. گفتم:

- من اصلا درک نمیکنم که چطور همچین اتفاقی رخ داده. من اخبار رو دیدم و فقط...
به هق‌هق افتاده بود و من آروم کمرش رو نوازش کردم. گفتم:

- بیا تو. بیا بشین عزیزم.

کلادیا رو از درگاه خونه به سمت داخل هدایت کردم و تازه اونموقع بود که متوجه مردی که پشت سرش ایستاده بود، شدم. اون یکی از خوش‌تیپ‌ترین مردهایی بود که تا حالا دیده بودم. اما هیچ ایده‌ای نداشتم که اون کیه و اینجا چیکار میکنه! میتونستم ساطع شدن انرژی رو از درون اون مرد حس کنم و تو همون لحظه فهمیدم که اون یه آلفاست. امواج انرژی اطرافش رو در برگرفته بودن و گمونم این مرد حتی از دونوان هم قدرتمندتره! چشم‌های تیره‌اش به من نگاه میکردن و من نمیتونستم ازش رو برگردونم. نه بخاطر اینکه جذبش شده بودم، نه اصلا! بلکه میخواستم برتری خودم رو بهش نشون بدم و هیچ‌جوره نمیخواستم ازش کم بیارم. من کسی نیستم که نگاهش رو برمیکردونه؛ اون باید اینکارو بکنه! چشمکی تحویل داد و بعد مشغول تماشای فضای داخل کلبه شد. خب عملا اون کسی بود که از این نگاه‌های خیره دست کشید؛ اما با چشمکی که نثارم کرد، درواقع بهم گفت که ریز میبینمت کوچولو! کاملا مشخصه از اون دسته افرادی نیست که طبق مقررات بازی کنه. اصلا منصفانه نیست! وقتی بث، شین، آدریان و رافائل بعد از کلادیا و اون مرد وارد کلبه شدن، داستین دوباره صدای تلویزیون رو قطع کرد و از روی مبل بلند شد. وقتی چشم جادوگرها به اخبار در حال پخش افتاد، سر جاهاشون خشک‌شون زد و محو فیلم شدن. داستین اتاق رو دور زد و دستش رو برای اون مرد غریبه دراز کرد. بعد خودش رو معرفی کرد:

- داستین لوران.

اون مرد شلوار ورزشی ساده‌ای پوشیده بود و آستین‌های تیشرتش رو تا آرنجش بالا زده بود. آگه من نمیتونستم قدرتش رو حس کنم، احتمالا فکر میکردم که اون فقط یه گرگینه عادیه! گفتم:

- من جفت کلادیام.

با شنیدن این حرف، رسما فکم پخش زمین شد! از طریق پیوندمون جیغ کشیدم:

- "کلادیا یه سفر چند روزه رفت و حالا متاهل برگشته! اونوقت من و تو چند ماهه دهنمون سرویس شده؛ ولی هنوز نتونستیم ازدواج کنیم! آخه چطوری تو این زمان کم، کلادیا و این مرد باهم جفت شدن؟؟ آخه ماهه که هنوز کامل نشده تا اینها بتونن مراسم بگیرن!"

- "نمیدونم. اما میتونیم بعدا خیلی واضح ازشون پرسیم."

مرد دست داستین رو فشرد و خودش رو معرفی کرد:

- لوکاس ریس.

برای یه لحظه، داستین خشکش زد. بعد دست لوکاس رو فشرد و گفت:

- از آشناییت خوشوقتم!

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "این مرد کیه؟"

اولین باریه که میبینم داستین نسبت ب یه نفر همچین واکنشی نشون میده. تو ذهنم گفتم:

- "آلفای گروه گرگینه‌های پرو. یکی از آلفاهای خیلی خیلی قدرتمند. اما سال‌هاست که کسی ندیده اون از پرو خارج بشه."

- "پدر عشق بسوزه!"

میتونستم حس کنم که داستین داره به‌زور جلوی لبخندش رو میگیره و سعی داره قیافه جدیش رو حفظ کنه. من یه عالمه سوال داشتم که باید از کلادیا میپرسیدم؛ اما فعلا کارهای دیگه‌ای تو اولویت بودن. رو به کلادیا گفتم:

- متاسفم. من نمیخواستم تو اینطوری از این قضیه مطلع بشی. میخواستم وقتی به تگزاس برگشتی، خودم شخصا این موضوع رو برات توضیح بدم. نه از پشت تلفن! اما من چند دقیقه پیش از خواب بیدار شدم و این اخبار...

کلادیا سرش رو تکیه داد و گفت:

- بهم بگو چه اتفاقی افتاده؟

تلویزیون رو خاموش کردم و روبه‌روش ایستادم. صبر کردم تا همه تو کلبه کوچیک داستین، جایی برای نشستن پیدا کنن و بعد شروع کردم. حتی وقتی صدای گریه بقیه بلند شد، من حرف زدنم رو متوقف نکردم؛ اما صدام حسابی خش‌دار شده بود. من باید همه‌چی رو بهشون میگفتم. از اول تا آخر. هرچقدر بیشتر این قضیه رو کش بدیم، باعث نمیشه هضم این حقیقت تلخ، آسون‌تر بشه. پس بهتره سیر تا پیاز ماجرا رو برانشون تعریف کنم. کلادیا سرشو به قفسه سینه لوکاس تکیه داده بود و زار میزد. بٹ به شین

تکیه داده بود و اشک میریخت. با دیدن وضعیت اون‌ها، حس کردم بغض تو گلوم داره بزرگتر میشه و بعد اشک‌هام روی گونه‌هام جاری شدن. رافائل پشت مبل ایستاده بود و به چیزهایی که میگفتم، گوش میداد. سعی میکرد که خودش رو سرسخت نشون بده؛ اما اونقدر محکم دندون‌هاشو به هم فشار میداد که هر لحظه منتظر بودم فکش بشکنه! وقتی توضیحاتم تموم شد، روی میز عسلی نشستم و گفتم:

- من خیلی متاسفم. من بهتون گفته بودم که اگه اینجا، پیش گرگینه‌ها بمونین، در امانین. من بهتون قول دادم که ازتون محافظت میکنم. بهتون اطمینان دادم که اینجا مشکلی براتون پیش نمیاد؛ اما زیر حرفم زدم! اول که اون بلا سر رافائل اومد و حالا هم که... آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:

- امیدوارم بدونین که من اصلا فکر نمی‌کردم قراره همچین اتفاقی رخ بده. و قلمرو آلکونلار... متاسفم. اونجا به آتیش کشیده شد. من سعی کردم جلوی این کار رو بگیرم؛ اما بقیه...

- سرپوش گذاشتن رو جنایتی که رخ داد. درسته. این شیوه متداول گرگینه‌هاست.

لوکاس حرفم رو کامل کرد. کلادیا با دست‌هاش صورتش رو پوشوند و دوباره شروع کرد به گریه کردن. لوکاس روبه‌روی کلادیا زانو زد و به زبان اسپانیایی چیزهایی رو زمزمه کرد. خب من این زبان رو بلد بودم! لوکاس حرف‌های عاشقانه میزد و به کلادیا تلقین میکرد که همه‌چی درست میشه. هرچند که هممون میدونستیم چیزی درست نمیشه و زمان به عقب برنمیگرده. هیچ راهی وجود نداره که ما بتونیم این فاجعه رو جمع کنیم. هر هق‌هق پر از درد کلادیا رو که میشنیدم، انگار یه نفر با خنجر قلبم رو سوراخ میکرد. من نمیتونستم به کلادیا کمک کنم. نمیتونستم با حرف‌هام آرومش کنم. بنابراین صبر کردم تا با اشک ریختن خودش رو خالی کنه. مطمئنا کلادیا سوال‌هایی داره و من باید اینجا باشم تا بهش جواب بدم. بعد از چند دقیقه، کلادیا چشم‌های خیسش رو پاک کرد و گفت:

- این زیاده‌روی محضه! هضم این مصیبت خیلی سخته. خدایا! من تازه تونستم برادرم رو از مرگ نجات بدم و فکر میکردم بالاخره میتونیم یه نفس راحت بکشیم؛ اما این اتفاق... من نمیتونم! از ظرفیت من خارجه!

به قفسه‌سینه‌اش چنگ زد و با بغض گفت:

- تمام افرادی که تو زندگی میشناختم، تمام افرادی که باهاشون بزرگ شدم و کنارشون زندگی کردم، گشته شدن. بعد این بلا و وحشتناکی که لوسیانا سر جادوگرها آورده، من باید چیکار کنم؟ من دیگه کجا رو دارم؟ من متعلق به کجام؟

لوکاس دستشو آروم رو گونه کلادیا کشید و گفت:

- تو متعلق به منی. ما کار این زن رو تموم میکنیم و مطمئن میشیم که همه اینجا در امانن؛ بعد باهم میریم تا رویاهات رو برآورده کنیم. تو دیگه نباید بخاطر ترک کردن بقیه نگران باشی. تمام تصمیم‌هایی که باهم برای آینده‌امون گرفتیم، هنوز پابرجان. روی اون‌ها تمرکز کن عزیزم. ما بالاخره همشون رو به واقعیت تبدیل میکنیم.

وسط گریه کردن، لبخند زدم. این پسر واقعا خوب بود. کلادیا میتونست بهش تکیه کنه. درواقع لوکاس تنها کسی بود که کلادیا میتونست تمام و کمال روش حساب کنه. وقتی کلادیا بالاخره آروم شد، به من نگاه کرد و من میدونستم که میخواد چیزی بهم بگه. چشم‌هاش بخاطر گریه، حسابی قرمز شده بودن؛ اما قرمز شدن یهوایی گونه‌هاش، دلیل دیگه‌ای داشت! میتونستم بوی تند و آتشین خشم رو از کلادیا حس کنم. خشم خالص! فقط امیدوارم این عصبانیت و بی‌زاری، سر من خالی نشه. عصبی گفتم:

- لوسیانا کجاست؟

کلمه اول رو با نهایت تنفر بیان کرد. لوسیانا! کلادیا میخواست لوسیانا رو بگشه. گفتم:

- ما نمیدونیم. من حتی نمیدونم که باید گشتن رو از کجا شروع کنیم. تمام چیزی که من میدونم اینه که لوسیانا الان قدرت کافی برای انجام تمام نقشه‌های شیطانی که تو سرشه رو داره و... خب اون مطمئنا زندگی رو برامون پیچیده و بغرنج میکنه. الان وضعیتمون اصلا جوری نیست که بتونیم فوراً وارد عمل بشیم و دنبال لوسیانا بگردیم. الان وقتش نیست!

رافائل گفت:

- اما باید لوسیانا رو پیدا کنیم. اون نمیتونه با کار وحشتناکی که انجام داده، قسر در بره. اون عوضی هر کسی رو که میشناختیم، گشته!

رافائل به پشت مبل چنگ زد و ادامه داد:

- من نمیدونم چه بلایی سر لوسیانا اومده که انقدر عوض شده؛ اما اگه اون تونسته به راحتی همچین جنایتی انجام بده، پس دیگه اون لوسیانایی نیست که ما میشناختیم. اون شیطان خالصه!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- موافقم. اما تنها چیزی که فعلا میدونم اینه که ما اینجا گیر افتادیم. آلفاها دارن تلاش میکنن تا درمورد حرکت بعدیمون تصمیم بگیرن و تا اونموقع، گمونم باید صبر کنیم.

شین سرش رو تکون داد و من نگاهی به بث انداختم. مدام از چشم‌هاش اشک جاری میشد؛ اما به هیچ‌جا نگاه نمی‌کرد. فقط بی‌صدا گریه میکرد. بنظر میرسید که بث بخاطر این قضیه، کاملاً از درون شکسته و داغون شده. بیشتر از همه! از شین پرسیدم:

- حالش خوبه؟

شین بث رو محکم بغل کرد و گفت:

- ما حواسمون بهش هست.

گفتم:

- من متاسفم. من...

- اینو نگو. این قضیه تقصیر تو نیست. بنابراین چیزی برای عذرخواهی وجود نداره. لوسیانا این کارو کرده و باید بخاطرش تاوان پس بده.

شین انقدر قاطع این حرفها رو بیان کرد که دیگه جای بحثی باقی نمیموند. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- حتما تقاص پس میده. فکر کنم هممون همین رو میخوایم.

کلادیا صورتش رو که از اشک خیس شده بود، پاک کرد. گلوشو صاف کرد و گفت:

- با اجساد جادوگرها چیکار کردین؟

چندبار پلک زدم و سعی کردم یه راهی برای جواب دادن به این سوال پیدا کنم. گفتم:

- فکر کنم اونها هم تو قلمرو سوختن.

- نه. منظورم الساء، ایون و تیفانیه. اونها تو قلمرو جادوگران نبودن.

- من...

من مطمئن نبودم که با اجساد اونها چیکار کردن. آخه دیشب با دیدن بلایی ک سر اونها اومده بود، فوراً از مدرسه خارج شدیم تا قلمرو جادوگران رو بررسی کنیم. گفتم:

- من نمیدونم.

به سمت داستین چرخیدم. به کابینت آشپزخونه‌اش تکیه داده بود. گفت:

- گمونم اجسادشون پیش دکتر گنزالس باشه. فکر نمیکنم دکتر گنزالس هنوز اقدامی کرده باشه.

کلادیا گفت:

- من میخوام اونها رو ببینم.

شین سرش رو تکون داد و گفت:

- منم همینطور.

رافائل گفت:

- هممون باید بریم.

بعد به سمت در خونه راه افتاد. گفتم:

- فکر کنم باید بهتون بگم که نرین. اون‌ها... اجسادشون شبیه...

لوکاس گفت:

- چقدر وضعشون بده؟

- من واقعا نتونستم بهشون نگاه کنم!

برای یه لحظه پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و السا رو تو ذهنم تصور کردم که تو کتابخونه، روی زمین افتاده بود. بلایی که سر جسمش اومده بود... داستین گفت:

- آدریان؟

آدریان که پایین تخت نشسته بود، بلند شد و گفت:

- بله؟

- میتونی بقیه رو ببری پیش دکتر گنزالس؟

- آره، حتما.

هرچند که آدریان کمی رنگ‌پریده بنظر میرسید. وقتی به سمت در قدم برداشت، متوجه شدم که حرکاتش از حالت عادی، کندتر شده. کلادیا بغلم کرد و گفت:

- منم متاسفم. مطمئنا برای تو هم خیلی سخت بوده.

با ناراحتی گفتم:

- من؟ نه. بخاطر اتفاقی که افتاد، واقعا متاسفم. اگه میدونستم راهی برای متوقف کردن این فاجعه وجود داره و من میتونم انجامش بدم، به‌هیچ‌وجه کوتاهی نمی‌کردم.

- میدونم. منم همینطور. من حس میکنم این اتفاق تقصیر منه. من به اندازه کافی تلاش نکردم. اگه من زودتر علیه لوسیانا اقدام میکردم...

چند قدم عقب رفت و ادامه داد:

- اما ما نمیدونیم که تقدیر برامون چی می‌خواد. شاید اگه ما میتونستیم همه‌چیز رو درست و به‌موقع انجام بدیم، بازم آخرش به همین‌جا میرسیدیم و این اتفاق در هر صورت رخ

میداد. بنابراین ما باید به پیشروی ادامه بدیم؛ نباید عقب بکشیم. من میرم که اجساد

دوست‌هام رو ببینم و بعد ما میتونیم به چیزهایی که از پرو آوردیم، نگاهی بندازیم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- هرکاری که لازمه، انجام بده. من همینجا هستم.

- کارمون که تموم شد، باهات تماس میگیرم.

اینو گفتم و به سمت در رفت. لوکاس آروم سرش رو برامون تکون داد. بعد همراه کلادیا از کلبه خارج شد و در رو پشت سرش بست. خودمو روی مبل انداختم. اون‌ها فقط دوساعت تو این کلبه موندن؛ اما انگار چندین سال گذشته بود. مثل این بود که انگار یه هجده‌چرخ از روی احساساتم رد شده بود! هرچند که شین و کلادیا بهم گفتن این اتفاقی که رخ داده، تقصیر من نبوده؛ اما من حس می‌کردم که باید کمی سرزنش بشم و تو این ماجرا تا حدودی گناهکارم! آگه من از دنیای گرگینه‌ها سر در نمی‌آوردم، آگه طبق پیش‌بینی‌ها به گروه جادوگران آکولار ملحق می‌شدم؛ شاید میتونستم جلوی تمام این اتفاقات وحشتناک رو بگیرم. سرمو رو سینه داستین گذاشتم و اجازه دادم که ضربان منظم قلبش، آرامش رو به وجودم تزریق کنه. احتمالا داستین میتونست افکاری که ذهنم رو پر کرده بودن، بشنوه؛ اما از نظر من مشکلی نداشت که بدونم دارم به چی فکر میکنم. حالا باید چه خاکی تو سرمون بریزیم؟ همه‌چیز حسابی آشفته و پیچیده شده. بعد از چند دقیقه، داستین منو از روی مبل بلند کرد و گفت:

- بیا بریم.

- کجا می‌خوایم بریم؟

- تو میتونی تمام روز ذهنت رو با سوالات مختلف پر کنی؛ "چرا اینجوری شد؟" "چی میشد آگه من اینکارو می‌کردم؟" "چیکار باید بکنم؟" ... میتونی مدام به اتفاقات بد فکر کنی و یه‌عالمه نمایش ترسناک تو ذهنت بسازی تا خودت رو سرزنش کنی؛ اما این کارها هیچ فایده‌ای نداره عزیزم. تو به من اعتماد داری؟
به چشم‌های طلاییش خیره شدم و گفتم:

- همیشه دارم.

و این حقیقت بود. من با بند بند وجودم داستین رو باور داشتم. گفتم:

- خب پس باهام بیا.

منو به سمت بیرون کلبه کشید و گفتم:

- بیا تغییر شکل بدیم و یکم بدویم.

از آخرین باری که تغییر شکل دادم، چند روزی می‌گذره. گرگم به شدت مشتاق بود که بیاد بیرون و خودی نشون بده. گفتم:

- خیلی‌خب. قراره کجا بریم؟

- خودت میبینی. فقط تغییر شکل بده و دنبالم بیا.

تو یه چشم بر هم زدن، داستین تو شکل گرگش، روبه‌روم ظاهر شد. روی زمین نشست، زبانش رو برام درآورد و منتظر موند تا منم تغییر شکل بدم. سرمو تکون دادم، با انگشتم یه دایره تو هوا کشیدم و گفتم:

- روتو برگردون! وقتی اینطوری نیست تا بناگوشت بازه و بهم زل زدی، نمیتونم تغییر شکل بدم!

داستین صدایی شبیه خنده درآورد و پشتش رو به من کرد؛ البته مطمئن نبودم که اون صدای خنده بوده یا نه! وقتی پوست بدنم جاش رو به موهای گرگم داد، حس کردم که تمام نگرانی‌ها از ذهنم پاک شدن. حق با داستین بود! این ایده واقعا عالی بود.

وقتی با سرعت تو جنگل میدویدم، میتونستم عبور باد رو لابه‌لای موهای گرگم حس کنم. میتونستم بوهای مختلفی رو شکار کنم. میتونستم چیزهای زیادی رو ببینم. داستین منو به جایی که قرار بود بریم، هدایت میکرد. گرگ‌هامون میپویدن و باهم بازی میکردن. بالاخره درخت‌های جنگل تموم شدن و ما وارد یه علفزار وسیع شدیم. اینجا زمین خودمون بود! داستین منو آورده بود اینجا. گرگ داستین به سمت یکی از درخت‌ها رفت و یه دقیقه بعد از پشت درخت بیرون اومد. به شکل انسانش برگشته بود و یه شلوار ورزشی پوشیده بود. گفت:

- پشت اون درخت برای تو هم لباس هست.

به سمت جایی که اشاره کرده بود، راه افتادم. یه جعبه پلاستیکی که تقریبا با علف‌ها پنهون شده بود، پشت اون درخت قرار داشت. اطراف محوطه مدرسه، تعداد زیادی از این جعبه‌های ضروری جاسازی شده. داخل این جعبه‌ها از شلوارهای ورزشی تیره، تیشرت، آب و مقداری شکلات مغزدار پر شده. اما من نمیدونستم داستین تو زمین خودمون هم مقداری از این وسایل مخفی کرده. از وقتی که دیگه با تغییر شکل دادنم نمیجنگم، اون درد کشیدن‌ها کاملا از بین رفته. حالا وقتی تو شکل گرگم هستم، احساس آزادی میکنم و این حس واقعا دوست‌داشتنیه. ماهیچه‌هام منقبض شدن و استخوان‌هام خیلی سریع جابه‌جا شدن؛ یه لحظه تو شکل گرگم بودم و یه لحظه بعد به شکل انسانم برگشتم. فورا جعبه پلاستیکی رو باز کردم. داخلش یه مقدار لباس و مایو بود! اگه داستین بدونه که من حاضر نیستم تو اون برکه شنا کنم، حتما میخوره تو ذوقش. اما داستینی که من میشناسم، تا قانع نکنه، بیخیال نمیشه! یه شلوار و تیشرت کوچیکتر برداشتم و سریع پوشیدمشون. داستین کنار برکه منتظر ایستاده بود. گفتم:

- من فکر میکردم که اجازه نداریم از مدرسه خارج بشیم.

شونه بالا انداخت و گفت:

- خب، تو این وضعیت کی به قوانین اهمیت میدی؟

سرمو تکون دادم. بخاطر اینکه از مدرسه بیرون اومده بودیم، حتما توبیخ میشدیم؛ اما حق با داستین بود. با وجود این همه مشکل، من واقعا کمی به استراحت نیاز داشتم. از تولد هجده سالگی تا الان، همینطور پشت سر هم بدبختی رو سرمون نازل میشه. اصلا زمانی پیش نیومد که بتونم یکم برای خودم وقت بذارم. اگه همین استراحت کوتاه رو هم نداشته باشم، احتمالا با این همه فشاری که رومه، پودر میشم! سرم به قدری درد میکرد که نبض داشتم. آروم شقیقه هام رو ماساژ دادم. ظهر بود و فقط کمی از زمان ناهار گذشته بود؛ اما من حسابی خسته بودم؛ طوری که همین الان میتونستم برگردم رو تخت و برای یه میلیون سال دیگه بخوابم! این فقط یه خستگی جسمی بخاطر درگیری دیشب نبود؛ بلکه از لحاظ روحی هم احساس پوچی میکردم. گفتن این موضوع به کلادیا که همه جادوگران آلکونلار به دست لوسیانا گشته شدن، از چیزی که فکر میکردم، سخت تر بود. تنها قسمت خوب ماجرا این بود که کلادیا حالا یه نفر رو داشت که میتونست بهش تکیه کنه. بنظر میرسید که لوکاس، مرد خوبی باشه. اگه لوکاس حتی یه ذره شبیه داستین یا دوناوان باشه، پس مطمئنا با کلادیا مثل یه ملکه رفتار میکنه. داستین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو تو آغوشش کشید. بودن تو این علفزار، کنار داستین درحالی که روبه روی این برکه ایستادیم؛ منو نگران میکرد. آخه تو تصویر ذهنیم هم این صحنه رو دیده بودم؛ البته همه چیز دقیقا مثل تصویر ذهنیم نبود. چون من و داستین اصلا تو این مدت درمورد مراسم ازدواجمون حرفی نزده بودیم و خب منم الان لباس سفید نپوشیده بودم... اما هنوز میتونستم اضطراب رو تو وجودم حس کنم. داستین پرسید:

- تو حالت خوبه؟

احتمالا احمقانه هست که بخوام به این موضوع اشاره کنم؛ اما نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. گفتم:

- تو تصویر ذهنیم، ما...

- نه. درمورد تصویر ذهنیت نگران نباش. من تو این چند روز اصلا به اورنجینا لب نزدم. هر چند که واقعا بهش نیاز داشتم.

داستین پهلو رو قفلک داد و من همونطور که میخندیدم، سعی میکردم از دستش فرار کنم. دم گوشم زمزمه کرد:

- که این ثابت میکنه ما میتونیم چیزی که دیدی رو تغییر بدیم.

روی زمین نشست و منو هم همراه خودش به پایین کشید. چهارزانو روبه روی هم نشستیم و زانو هامون کاملا مماس هم قرار گرفته بودن. علف های مرطوب، کمی شلوارم

رو خیس کرده بود. منقبض شدن مداوم شونه‌های داستین بهم میفهموند که میخواد درمورد یه موضوع جدی باهام حرف بزنه. من نگران بودم که برای امروز دیگه ظرفیت شنیدن خبرهای بد رو نداشته باشم؛ اما اگه داستین تصمیم گرفته که با وجود این همه فشار، همچنان چیزی که تو ذهنشه رو باهام درمیون بذاره، پس حتما موضوع مهمیه. گفت:

- من فکر میکنم که هر دو مون به این استراحت کوتاه نیاز داشتیم. میدونی، اتفاقات بد دارن پشت سر هم رخ میدن و خب فشار زیادی هم داره به هر دو مون تحمیل میشه.
- من همین فکر و میکنم.

خیلی خوب بود که افکار مون باهم هماهنگ بودن. اینطوری احساس امنیت میکردم.
گفتم:

- من فقط برای دخترخاله و پسرخاله‌ام ناراحتم. نمیتونم تصور کنم که چطور میخوان با این درد کنار بیان.

- بالاخره باهاتش کنار میان. تو هم همینطور.

خنده آرومی سر دادم و گفتم:

- تو نمیتونی درک کنی داستین؛ چون جای اون‌ها نیستی. اون‌ها تمام افراد گونه‌اشون رو از دست دادن. واقعا سخته.

ترس از چیزهایی که دیده بودم، دست از سرم برنمیداشتن؛ طوری که انگار اطرافم رو محاصره کرده بودن و مدام جلوی چشم‌هام بودن. داستین سرش رو کج کرد و به برکه خیره شد. انگار دنبال آرامشی میگشت که تو این روزها گم شده بود. آرامش درست مثل راهل مشکلاتی که رو سرمون هوار شده بودن، دست‌نیافتنی شده بود... انگار تو یه گودال تاریک و عمیق مخفی شده بودن! من میتونستم اضطراب داستین رو حس کنم؛ انگار داشت خودش رو برای گفتن چیزی که تو ذهنش بود، آماده میکرد. نمیخواستم تو ذهنش فضولی کنم. داستین همیشه نسبت به من صبور بوده؛ بنابراین منم میخوام تمام تلاشم رو به کار بگیرم تا کمی صبر به خرج بدم! بالاخره داستین سرش رو به سمت من برگردوند. نور خورشید به بالاتنه لخت داستین میتابید و بخاطر همین بدنش میدرخشید. بخشی از موهای خوش‌حالتش روی پیشونیش افتادن و داستین کلافه اون‌ها رو به بالا هدایت کرد. گفت:

- من فکر میکنم ما باید قبل از اینکه لوسیانا دوباره حمله کنه، پیوندمون رو رسمی کنیم.

زبونمو روی لبم کشیدم و سعی کردم حرفش رو هضم کنم. دلم نمیخواد داستین رو ناراحت کنم؛ اما اون حتما داره شوخی میکنه! گفتم:

- قبل از آخرین بخش تصویر ذهنیم، ما با هم ازدواج کرده بودیم...

چرا داستین میخواست همچین ریسکی کنه؟ این کار یه قدم دیگه ما رو به انتهای جاده مرگ نزدیکتر میکنه! داستین یا یه موضوعی رو مطرح نمیکنه یا اگه مطرح کنه، انقدر روش تاکید میکنه تا پدرمو دربیاره! از روی زمین بلند شدم. خواستم با دستهام، پشت شلوارم رو تمیز کنم، اما چون خیس بود، بیخیال شدم. شروع کردم به راه رفتن... حتی خودمم نمیدونستم دارم کجا میرم.

- تسا صبر کن.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- نه! تو صبر کن.

تصاویر ذهنیم همهچیز رو تغییر داده بودن. همهچیز! با اطلاعاتی که الان داریم، اجرای مراسم ازدواج، قبل از اینکه لوسیانا رو شکست بدیم، هر دو مون رو به گشتن میده! ادامه دادم:

- تو درمورد تغییر دادن آینده حرف میزنی و این دقیقا چیزیه که سعی داریم انجامش بدیم. لب نزدن به اورنجینا خیلی آسونه؛ اما اگه بدون رخ دادن بخش اول تصویر ذهنیم، پای من به اتاق کنفرانس باز بشه چی؟ هیچ تضمینی وجود نداره که اتفاقات آینده عوض بشن! الان رسمی کردن پیوندمون مستقیما مارو به بخش آخر تصویر ذهنیم میرسونه! یعنی مرگ تو اون کلیسای مخروبه!

ابروهای داستین بالا رفتن. سعی کرد عصبانیت رو درک کنه و گفت:

- من باهات مخالفم! تو بیش از حد خودت رو درگیر تصاویر ذهنیت کردی. نباید اجازه بدی که ترست از آینده، زندگیت رو کنترل کنه!

نفسهام از عصبانیت بریده بریده شده بود و موهای گرگم از بازو هام بیرون زده بود. الان تغییر شکل دادن، اصلا ایده خوبی نیست. من و داستین باید درباره این موضوع باهم حرف بزنیم. بنابراین باید سعی کنم اروم باشم؛ اما ترس از اتفاقاتی که ممکن بود رخ بدن، بدجوری روی من تاثیر میذاشت و خارج از تحمل بود. من حتی بهسختی میتونستم صراحتا به این موضوع فکر کنم! گفتم:

- تو درک نمیکنی داستین! من با چشمهای خودم مرگت رو دیدم و اون تصویر، بدترین تجربه عمرم بود! بعد از بلایی که سر قلمرو جادوگران اومد، ترس من از کارهایی که لوسیانا ممکنه انجام بده، بیشتر شده.

دستمهام میلرزیدن. من از اتفاقی که ممکن بود رخ بده، سخت وحشت داشتم. گفتم:

- آگه سرنوشت ما رو به اون کلیسا بکشونه، من تمام تلاشم رو به کار میگیرم تا بتونم از تو و بقیه محافظت کنم؛ اما من نمیخوام کاری انجام بدم که ما رو به سمت مرگ هل بده! من نمیخوام به اون فاجعه وحشتناک نزدیکتر بشیم.

میتونستم تو صورت داستین، خشم، غم و درد رو ببینم. گفت:

- نه!

شونه‌هام رو گرفت و بخش زیادی از قدرتش رو پشت حرف‌هاش گذاشت:

- تو فکر میکنی آگه کارمون به اون کلیسای مخروبه کشیده بشه، تو باید جونم رو نجات بدی؟ آگه بالاخره از اون کلیسا سر در بیاریم، هر دو مون در قبال هم مسئولیم! ما آگه مثل یه تیم کنار هم باشیم، میتونیم بهتر بجنگیم. بخاطر همین که همه بهمون حسودی میکنن؛ چون ما جفت‌های واقعی همدیگه هستیم. ما آگه باهم باشیم، قدرتمون خیلی بیشتر میشه تا اینکه از هم جدا باشیم. یادت رفته؟

من تو تمام زندگیم اونقدر تنهایی کشیدم که بهش عادت کردم. میدونستم من و داستین یه تیم هستیم؛ اما دونستنش و اینکه واقعا عملیش کنیم، دوتا چیز کاملا متفاوته. حالا تردید مثل خوره به جونم افتاده بود. آگه به تاخیر انداختن مراسم ازدواجمون، واقعا ما رو ضعیف کنه چی؟ گفتم:

- اما آگه این ازدواج شروع اتفاقات زنجیرواری باشه که به مرگ تو ختم میشه چی؟ اونوقت تقصیر منه که الان جلوی این کار رو نگرفتم و بعدش من تنها میشم! بدون تو! من میدونم که نمیتونم طاقت بیارم داستین. من با نبودت کنار نمیام.

داستین منو تو آغوشش کشید و سرمو رو سینه‌اش گذاشت. میتونستم ضربان قلب پیوسته و محکمش رو بشنوم. چشم‌هام رو بستم و تو آرامشی که از داستین می‌گرفتم، غرق شدم. گفت:

- همیشه این امکان وجود داره که برای هر دو مون اتفاقی بیفته. این بخشی از زندگیه. اما هیچکدوم از این‌ها به هیچ‌وجه تقصیر تو نیست. من نمیخوامم گارت بگیرم؛ اما این اتفاق افتاد و مسئولیتش رو هم به عهده گرفتم. ولی بنظرت آگه من این کار رو به یه شیوه دیگه انجام میدادم، اقدامات لوسیانا یا هر اتفاقی که از اون موقع تا الان رخ داده، عوض میشد؟ نمیدونم؛ اما آگه بخوام اینجوری بهش نگاه کنم، خیلی آسونه که بگم تمام این مصیبت‌ها تقصیر من بوده.

میخوامم باهش بحث کنم و استدلالش رو رد کنم؛ اما نمیتونستم. آگه من خودم رو بخاطر این اتفاقات مقصر بدونم، اونوقت داستین هم فکر میکنه که گناهکار اصلی خودش و من به هیچ‌وجه اینو نمیخوام. حتی یه ذره! گفت:

- یه حسی بهم می‌گه که لوسیانا از خیلی وقت پیش، وارد این مسیر شده و خودش رو درگیر پلیدی کرده. بنابراین هیچکس نمیتونسته برای متوقف کردن این زن، کاری انجام بده. نه من، نه تو!

انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهام سُر داد و گفت:

- اهمیتی نداره که چه اتفاقی رخ میده، تو باید کسی رو سرزنش کنی که واقعا لایقشه! یعنی لوسیانا. اون کسی بود که مردیت رو طلسم کرد. اون کسی بود که بهمون حمله کرد. اون کسی بود که قدرت‌های تو رو از وجودت بیرون کشید و حتی جادوگران خودش رو هم گُشت! تو هیچکدوم از این کارها رو انجام ندادی. اینکه خودت رو بخاطر این اتفاقات مقصر بدونی، واقعا احمقانه هست تس.

- اما این حرف‌ها نظر منو درمورد رسمی کردن پیوندمون عوض نمیکنه! من میدونم این چیزیه که تو میخوای و باور کن که منم همینو میخوام؛ اما ما یه عالمه دلیل قانع‌کننده داریم که بهمون میفهمونه الان نباید این مراسم رو اجرا کنیم! داستین دست‌هاش رو دو طرف صورت‌م گذاشت و گفت:

- جنگیدن با لوسیانا خیلی سخته؛ مخصوصا الان! ما باید به هر چیزی که میتونه بهمون کمک کنه، رو بیاریم. یکی شدن من و تو، قدرت‌هامون رو دوبرابر میکنه. این قدرت میتونه تو این جنگ بهمون کمک کنه.

- تو تصویر ذهنی که دیدم، ما با هم ازدواج کرده بودیم... ولی بازم مُردیم!

- تو مطمئنی که ما باهم ازدواج کرده بودیم؟! تو بهم گفتی که تو اون کلیسای مخروبه، برای چند لحظه نتونستی منو پیدا کنی. اگه ما واقعا پیوندمون رو رسمی کرده بودیم، امکان نداشت که منو گم کنی!

خب حقیقتا من تو تصویر ذهنیم ندیدم که ما مراسم پیوندمون رو اجرا کنیم. من فقط حدس زدم. آخه ما همینجا بودیم، تو زمین خودمون و من یه لباس بلند سفید پوشیده بودم؛ اما شاید قضیه اونجور که من فکر میکنم، نباشه. تنها چیزی که من واقعا دیدم، این بود که من و داستین داشتیم همو میبوسیدیم. گفتم:

- من فقط حدس زدم. از اونجایی که من لباس سفید پوشیده بودم و تیپ تو هم رسمی بود و هر دو مون اینجا بودیم... خب همه این‌ها نشون میده که ما ازدواج کرده بودیم.

- ببین تس. هر اتفاقی ممکنه پیش بیاد. اصلا از کجا معلوم چیزی که تو دیدی فقط یه قرار عاشقانه نبوده باشه؟ اصلا به فرض که ما داشتیم پیوندمون رو رسمی می‌کردیم، اما از کجا معلوم که دوباره اتفاقی نیفتاده باشه یا سروکله یه نفر پیدا نشده باشه که دوباره مراسممون رو خراب کنه؟ تو که تو تصویر ذهنیت این چیزها رو کامل ندیدی.

شونه‌هامو تکون داد و گفت:

- تو باید این فکر رو بریزی دور که هر اتفاق وحشتناکی که مقدر شده؛ حتما رخ میده!
نمیتونستم به چشم‌هاش نگاه کنم. گفتم:

- من میترسم. من واقعا از اون اتفاق وحشت دارم. خیلی زیاد!

- من درک میکنم. منم میترسم از اینکه وقتی با لوسیانا روبه‌رو شدیم، چه اتفاقی ممکنه بیفته. اما ما نمیتونیم بخاطر ترس از اتفاقاتی که ممکنه رخ بدن و ممکنه رخ نندن، زندگی نکنیم! این درست نیست.

کاملا حق با داستین بود. احمقانه بود؛ اما درست میگفت. اگه من بخاطر ترس‌هام خودم رو از داستین محروم کنم و ازش جدا باشم، اینطوری واقعا نمیتونم زندگی کنم. من باید انجامش بدم. حالا که دارم جدی بهش فکر میکنم... اگه اون اتفاق وحشتناک رخ بده، حداقل افسوس نمیخورم که چرا این کار رو انجام ندادم. و تا ابد با خودم فکر نمیکنم که اگه پیوندمون رو رسمی میکردیم، ممکن بود تغییری تو این شرایط ایجاد بشه. آروم زمزمه کردم:

- باشه.

- یعنی جوابت مثبته؟

چشم‌های داستین شروع کردن به درخشیدن و رنگ طلایی چشم‌هاش شفاف‌تر شد. این دفعه با صدای بلندتری گفتم:

- آره.

داستین منو از روی زمین بلند کرد و شروع کرد به چرخوندنم. پاهام کاملا تو هوا شناور بودن. نمیتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم و سرعت داستین انقدر زیاد بود که فضای اطرافمون رو تار میدیدم. وقتی منو روی زمین گذاشت، خودمو تو بغلش انداختم. دست‌هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- ما اینجا به زندگی شاد و طولانی خواهیم داشت. تو خونه‌ای که قراره اینجا بسازیم. با بچه‌هایی که قراره داشته باشیم. من مطمئنم تس. من با بند بند وجودم حسش میکنم. ما این مشکلات رو پشت سر میذاریم و بعدش زندگی فوق‌العاده‌ای رو باهم شروع میکنیم.

چشم‌هامو بستم و اجازه دادم ایمان و باور داستین تمام وجودم رو در بر بگیره. امیدوارم حق با داستین باشه. من از ته دلم میخواستم که طعم زندگی مشترک با داستین رو بچشم؛ اما ما قبل از رسیدن به این نقطه، باید ماجراهای زیادی رو پشت‌سر بذاریم. رسیدن به این رویا، تقریبا غیرممکن بنظر میرسه؛ اما هیچکدوم از این مصیبت‌ها، احساس عمیق من به داستین رو عوض نمیکنه. بهش خیره شدم و گفتم:

- دوست دارم.

داستین پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و به فرانسوی گفت:

- منم دوست دارم عشق من. تا ابد.

نیمی از وجودم نمیتونست باور کنه که من با این کار موافقت کردم و نیمه دیگه وجودم صددرد و کاملاً برای انجام این کار، پایه بود. گفتم:

- خیلی خب، بیا انجامش بدیم. الان باید چیکار کنیم؟

- اینجا انجامش نمیدیم، برمیگردیم به مدرسه؛ اینطوری دیگه شباهتی هم با تصویر ذهنیت نداره. بعد باید بفهمیم کلادیا و لوکاس چیکار کردن و ما هم همون کارو انجام میدیم. همین الان!

- درسته. چون لوسیانا ممکنه همین امشب بهمون حمله کنه.

- نه.

- نه؟

داستین چیزی میدونه که من ازش خبر ندارم؟ گفت:

- نه. تو این چند هفته‌ای که گذشت، اگه یه درسی رو خوب یاد گرفته باشم اینه که زندگی خیلی باارزشه و من نمیتونم حتی یه دقیقه دیگه وقت تلف کنم. من میخوام با تو باشم. میخوام جفتت باشم. شوهرت. شریک زندگیت. من همه این‌ها رو میخوام. من نمیخوام صبر کنم. نمیخوام دوباره یه اتفاق دیگه رخ بده و همه‌چی رو خراب کنه. من میخوام لحظه‌هایی که حقمنه رو بدست بیاریم. و میخوام این کار رو فقط بخاطر خودمون انجام بدیم، نه به هیچ دلیل دیگه‌ای!

مطمئن نبودم که داستین چطور میتونست با حرف‌هاش منو سورپرایز و ذوقزده کنه... اما دقیقاً همین‌کارو میکرد! داستین نفس منو بند میاورد. حتی نمیتونستم فکر کنم. به جای تلاش برای پیدا کردن کلماتی که به هیچ‌وجه نمیتونستن احساساتم رو بیان کنن، پیوند بینمون رو باز کردم و گذاشتم داستین خودش عشقی که نسبت بهش دارم رو حس کنه. به هم نزدیکتر شدیم و من فوراً لب‌هامو رو لب‌های داستین گذاشتم. دست‌هامو محکم دور کمرش حلقه کردم و بهش چسبیدم؛ اما هنوزم کافی نبود، میخوام بیشتر بهش نزدیک شم. داستین با عطش بیشتری لب‌هامو به بازی گرفت و من ناله کردم. آتیش تمام بدنم رو در بر گرفته بود. نفس‌هامون با هم یکی شده بودن. بالاخره لب‌هاش رو جدا کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. دیگه هیچ سوالی تو ذهنم وجود نداشت. من دقیقاً میدونستم که چی میخوام. همونطور که نفس‌نفس میزد، گفت:

- نمیتونم حتی یه ثانیه دیگه صبر کنم.

یه لبخند بزرگ روی لبهام شکل گرفت، اونقدر بزرگ که گونه‌هام درد گرفتن! گفتم:

- منم همینطور. حتی یه ثانیه!

اهمیتی نداره که چه اتفاقی قراره رخ بده، من و داستین برای همیشه کنار همیم. ما موانع زیادی سر راهمون داریم؛ اما تو این لحظه، برام مهم نیست. تمام چیزی که من میخواستم، بودن با داستین بود.

من و داستین تصمیم گرفتیم تو علفزار پشت مدرسه، همونجایی که گرگینه‌های گروه دور هم جمع میشن و رای‌گیری میکنن، همدیگه رو ملاقات کنیم. اینطوری دیگه هیچ شباهتی به تصویر ذهنیم وجود نداره. فقط بخاطر اینکه من و داستین داریم پیوندمون رو رسمی میکنیم، دلیل نمیشه که بقیه اتفاقات تصویر ذهنیم هم رخ بدن. وقتی من رفتم لباس‌هامو عوض کنم و یه نفسی تازه کنم، داستین هم رفت که با لوکاس حرف بزنه. من و داستین تصمیم گرفته بودیم که فقط خودمون دوتایی این کار رو انجام بدیم. من خیلی میترسیدم که دوباره یه نفر کارمون رو خراب کنه. مراسم ماه کامل قبلی اصلا اونطور که برنامه ریخته بودیم، پیش نرفت. درواقع حتی بهش نزدیک هم نبود! بهجای اینکه یه لباس سفید بلند بپوشم، که مطمئنا هم نمیپوشیدم، یه شلوار جین و یه تیشرت آبی که مربوط به گروه موسیقی Helio Sequence بود، پوشیدم. لباس داستین هم احتمالا شبیه همون لباسیه که وقتی اولین بار همدیگه رو دیدیم، پوشیده بود. بنظرم که اون لباس برای امروز، مناسبه. گرچه هرچیزی بهتر از اون لباس‌های سفید بلندیه که گرگینه‌ها تو مراسم‌هاشون میپوشن! طبق گفته‌های لوکاس، تمام کاری که من و داستین باید انجام میدادیم، سوگند خوردن بود؛ درواقع پیمانی که با جادو همراه بود و با خونمون مهر و موم میشد! این پیمان، پیوندمون رو ابدی میکرد. خب فقط همین! بنظر خیلی آسون میومد و خیلی هم با مراسم قبلیمون فرق داشت. اما به هر حال من یکی که اصلا از اون تشریفات قبلی خوشم نمیومد و دلم نمیخواست دوباره مجبور شم که انجامشون بدم! آگه یه چیز وجود داشته باشه که من ازش متنفر باشم، قرار گرفتن تو مرکز توجه بقیه هست! مخصوصا تو این روزها. داستین یکم زمان میخواست تا جایی که قرار بود پیوندمون رو رسمی کنیم، حاضر کنه. اما من آماده بودم، همینطور دستپاچه! و مدام تو اتاقم قدم میزدم. از طریق پیوندمون پرسیدم:

- "هنوز آماده نشدی؟"

این منتظر موندن داشت کمکم منو دیوونه میکرد. گفت:

- "افتخار بده و تشریف بیار تسا خانوم! تا تو بررسی اینجا، منم همه‌چیز رو آماده کردم."

- "داری چیکار میکنی؟"

بیشتر از یک ساعته که داستین مشغول این کاره. گفت:

- "خودت میبینی. درضمن سعی نکن از طریق پیوندمون فضولی کنی تس!"

با خودم خندیدم و به سمت در اتاقم راه افتادم تا از خوابگاه خارج بشم. دلم میخواست عصبی باشم؛ اما واقعا نبودم! جالب بود که با وجود این همه مصیبت، داشتیم جفت بودمون رو رسمی میکردیم. هرچه قدر که من به خاطر افکاری که ذهنم رو مشغول کرده بودن، نگران بودم، داستین ریلکس بود! اهمیتی نداره که ازدواجمون قراره چطوری رقم بخوره، چون در هر صورت این اتفاق برای هر دو مون خاصه. وقتی از حیاط مدرسه عبور کردم و وارد جنگل شدم، دلشوره و هیجان تمام وجودم رو پر کرد. در طول مسیر، از کنار چندتا کازادور و تعدادی از همکلاسی هام رد شدم؛ اما واقعا حواسم بهشون نبود، طوری که انگار اصلا ندیدمشون. اگه احیانا سلام هم کرده باشن، من چیزی نشنیدم. تمام تمرکز من رو مکانی بود که داشتم میرفتم. همین مهم بود. اول بوی آتیش رو حس کردم. بوی درخت‌های سرو حسابی هوا رو پر کرده بودن و من عاشق این رایحه بودم. وقتی از بین درخت‌ها رد میشدم، عمیق نفس میکشیدم. خورشید بزودی غروب میکرد؛ اما فعلا پرتوهای خورشید از لابه‌لای برگ‌ها عبور میکردن و خودشون رو به زمین میرسوندن. وقتی به همون مکان رسیدم، داستین روبه‌روی آتیش ایستاده بود. یه زیرانداز کلفت آبی‌رنگ هم زیر پاهای برهنه‌اش پهن شده بود. سبد پیک‌نیک کنار زیرانداز قرار داشت و چندتا پتو و بالشت هم روی سبد رو پوشونده بودن. داستین مثل همیشه شلوار جین پوشیده بود و من خداروشکر میکردم که اون شلوار پارچه‌ای خاکی‌رنگی که تو تصویر ذهنیم دیده بودم رو نپوشیده. تیشرتی که پوشیده بود، دقیقا شبیه تیشرت من بود. خندیدم و گفتم:

- به به! عروس و داماد باهم ست کردن.

داستین لبخند زد و من واقعا حس کردم که گونه‌هاش کمی رنگ گرفتن. اتفاقا من از عمد این جمله رو گفته بودم که سرخ شدن گونه‌های داستین رو ببینم. گفت:

- من فکر میکنم ما از همون اول باهم هماهنگ بودیم.

درست میگفت. نگاهی به اطراف انداختم. خب این وضعیت اصلا به مراسم ماه کاملی که تو مدرسه برگزار کرده بودیم، شباهت نداشت. یعنی واقعا به هیچکدوم از اون تشریفات نیاز نبود؟ داستین دستش رو به سمت دراز کرد. دستش رو گرفتم، کفش هام رو درآوردم و پاهای برهنه‌امو روی زیرانداز گذاشتم. داستین نشست و منم روبه‌روش نشستم. حالا چجوری باید شروع میکردیم؟ نه کشیشی بود و نه پدر روحانی. البته مهم نبود؛ چون هیچکدومشون با ارزش عشقمون برابری نمیکردن. گفتم:

- چه...

- من... -

از اینکه هر دو مون همزمان باهم حرف زده بودیم، خنده‌امون گرفت. من میتونستم از طریق پیوندمون اضطراب داستین رو حس کنم و نمیدونم چرا... ولی این هول بودن داستین باعث میشد کمی احساس آرامش کنم. به هر حال اضطراب هر دو مون، طبیعی بود. ما داشتیم ازدواج می‌کردیم و این مسئله خیلی مهمی بود. مهم و بزرگ! اما هر بار که به چشم‌های داستین خیره میشدم، اضطرابم تبدیل میشد به هیجان! داستین گفت:

- قبل از اینکه این کار رو انجام بدیم، می‌خوام بهت بگم که عاشقتم.

دستمو فشار داد و گفت:

- من میدونم که هر دو مون خیلی جوونیم و شاید از نظر تو، ازدواج تو این سن، عجیب و احمقانه باشه؛ اما من حس میکنم که تمام زندگیم رو منتظر چنین لحظه‌ای بودم. من تا قبل از الان، همش مضطرب و ناآروم بودم؛ اما الان فقط هیجان زده‌ام!

- منم همینطور.

- من نمی‌خوام تو بخاطر تصاویر ذهنیت، از ازدواجمون بترسی. اگه من شک داشتم که رسمی کردن پیوندمون باعث میشه اون آینده‌ای که دیدی، رخ بده؛ به هیچ وجه این کارو انجام نمیدادم. من بهت اطمینان میدم تس. این ازدواج فقط بهمون کمک میکنه تا قوی‌تر بشیم.

- امیدوارم همینطور باشه؛ اما الان...

همه نگرانی‌هام رو دور ریختم و روی داستین تمرکز کردم. فقط داستین! ادامه دادم:

- من فقط می‌خوام که با تو باشم و بقیه چیزها رو فراموش کنم.

لبخند زد و گفت:

- منم همینطور.

دستش رو پشت سرش حرکت داد و یه چیزی رو از درون سبد بیرون آورد. گفت:

- لوکاس عبارت‌هایی که برای ازدواج با کلادیا به کار برده بود رو بهم گفت؛ اما اول...

یه چاقو رو به سمت گرفت و ادامه داد:

- من میدونم که تو اصلا خورش نمیداد که منو گاز بگیری؛ اما ما میتونیم به جای گاز گرفتن همدیگه، خودمون بخشی از پوستمون رو بپریم و خونمون رو باهم ادغام کنیم.

خدای من! این تشریفات گرگینه‌ها مدام عجیب‌تر میشه. هرچند که باید اعتراف کنم ایجاد یه بریدگی روی دستم خیلی آسون‌تر از گاز گرفتن داستینه. فکر اینکه به داستین آسیب بزنم، حتی اگه دلیل خوبی مثل ازدواج پشتش باشه، بازم حالمو خراب میکنه. گفتم:

- اونوقت با این کار، ما همخون میشیم؟

داستین خندید و چال‌گونه‌های دیوونه‌کننده‌اش ظاهر شدن. گفت:

- یه جورایی. خب حالا کدوم رو ترجیح میدی؟ گاز یا چاقو؟

- من ترجیح میدم هیچکدومشون رو انجام ندم.

جدی میگم! آخه این چه کار مسخره‌ایه که یا حتما باید گاز بگیرم یا با چاقو پوستمو ببرم؟! همیشه فقط سوگند بخوریم و به هم قول بدیم؟

- تسا!

تو صدای داستین اخطار موج میزد. یعنی غر نزنم و یکی رو انتخاب کنم! گفتم:

- خیلی‌خب؛ اگه باید انجامش بدم، گمونم چاقو رو ترجیح میدم.

دسته چاقو رو به سمت گرفت و گفت:

- وقتی بریدگی‌ها رو ایجاد کردیم، باید خیلی سریع انجامش بدیم. این یه زخم فراطبیعی نیست؛ بنابراین خیلی زود ترمیم میشه.

- درسته.

چاقو رو از دست داستین گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم. پرسیدم:

- باید قسمت خاصی از بدنم رو ببرم یا مهم نیست؟

- لوکاس چیز خاصی در این مورد نگفت؛ اما اون‌ها از دستشون استفاده کردن.

- منم دست رو انتخاب میکنم.

تیغه چاقو رو بالای کف دست چپم نگه داشتم و مکث کردم. گفتم:

- اوه لعنتی! این کار خیلی مزخرفه، مطمئنم درد داره!

داستین یه خرخر مصنوعی سر داد و گفت:

- انجامش بده عزیزم؛ وگرنه بعدا خودم بهت نشون میدم درد یعنی چی!

نگاه شیطنت‌آمیزی تحویلش دادم و گفتم:

- جدی؟؟ همین الان نشونم بده ببینم.

خندید و گفت:

- تو آخر منو می‌گشی! فقط انجامش بده.

- خیلی خب، پس بشمار.

- مگه قراره ازت عکس بگیرم دختر؟

نور آتیش باعث میشد که چشم‌های داستین برق بزنه. گفت:

- فقط یه بریدگی ایجاد کن تسا.

خیلی خب. من میتونم انجامش بدم. فقط تیغه تیز این چاقو رو بکش رو کف دستت! وقتی

چاقو رو روی دستم حرکت دادم، از درد جیغ آرومی کشیدم. قطره‌ای از خونم روی زیرانداز چکید. چاقو رو انداختم؛ اما داستین قبل از اینکه چاقو به زیرانداز برخورد کنه، گرفتتش. گفتم:

- لعنتی! خیلی درد داشت.

دستمو مشت کردم و به قفسه سینه‌ام چسبوندم. گفتم:

- زود باش داستین! من دوباره این کارو تکرار نمیکنم.

داستین تیغه چاقو رو خیلی ریلکس روی دستش کشید، طوری که انگار هیچی نشده! با پام لگدی به پاش زدم و گفتم:

- الان مثلا پز دادی که دردت نگرفت؟

خندید و گفت:

- دستت رو بده به من.

دستمو به سمتش دراز کردم و بعد دست‌های همدیگه رو محکم گرفتیم. قدرت داستین تو وجودم نفوذ کرد و من حس میکردم که دارم غرق میشم. نفس‌هام بریده بریده شد و گفتم:

- اوه خدا!

این انرژی خیلی زیاد بود. یه مدت فکر میکردم من از داستین قدرتمندترم. فکر میکردم

آلفاترم؛ چون خون جادوگریم بهم برتری میداد. اما اشتباه میکردم. کاملاً و صددرصد

اشتباه میکردم! داستین خیلی قوی‌تر بود. انرژی که درون داستین جریان داره، خیلی

بیشتر از اون چیزیه که فکر میکردم. داستین چطور میتونه این همه قدرت رو تو

وجودش نگه داره و چیزی بروز نده؟! شروع کرد به سوگند خوردن:

- هر چیزی که مال منه، متعلق به توعه و هر چیزی که مال توعه، متعلق به منه. قسم به زمین و آسمون، به آب و آتیش، به ماه و خورشید. من تا آخرین لحظه عمرم، مال تو خواهم بود.

کلمات داستین تو وجودم رسوخ کرد و پیوندمون عمیقتر شد. عمیقتر از چیزی که قبلا بود. بعد نور سفیدی چشمهام رو در برگرفت و تصویری توی ذهنم پخش شد...

یه مرد که شبیه داستین بود، البته کمی سن دارتر، روبهروی من ایستاده بود. پدر داستین؟ من قبلا یه عکس از پدرش دیده بودم. پس باید خودش باشه. مرد روی زمین نشسته بود و با یه پسر کوچولو که تقریباً دو یا سه ساله بود، بازی میکرد. داستین بود! داستین کوچولو خندید و منم ناخودآگاه خندهام گرفت. این بچه خیلی دوستداشتنی و شیرین بود. دستهای کوچیکشو رو صورت پدرش میذاشت و بازی میکرد. وقتی پدرش صورتش رو میبوسید، داستین با صدای بلند میخندید. پشت سرشون یه قصر دیده میشد! یه ساختمون بزرگ سفیدرنگ که بنظر میومد از سنگ مرمر ساخته شده باشه. سقف عمارت به رنگ سیاه بود، با مناره‌های بلندی که تو دل آسمون جا گرفته بودن. پنجره‌های کوچیک مربعی‌شکل، همه‌جای ساختمون به چشم میومدن و انقدر زیاد بودن که نمیشد اون‌ها رو شمرد. وقتی پدر و پسر باهم مشغول بازی بودن، یه زن به سمتشون دوید. چهره بی‌نهایت زیبایی داشت و بلندی موهای طلاییش که مثل ابریشم بودن، تا کمرش میرسید. زن به زبان فرانسوی چیزی گفت و داستین شروع کرد به خندیدن. وقتی زن به سمت قصر دوید، داستین کوچولو با خوشحالی جیغ کشید و سعی کرد دنبال مادرش بدوئه تا بگیرتش.

بخشی از قدرت آلفای داستین به درونم رسوخ کرد و منو از تصویر ذهنیم بیرون کشید. گفت:

- تو میدونی که من ازت چه درخواستی دارم، من و این پیوند ابدی رو قبول میکنی؟

قبل از اینکه دوباره نور سفیدی چشمهام رو در برگیره و منو به درون یه تصویر ذهنی دیگه بکشونه، فوراً جواب دادم:

- بله.

داستین یه پسر نوجوون بود. موهاش کمی کوتاهتر بود و هیکلش هم نسبت به هیکل الانش، چندان عضلانی نبود. پشت میز صبحونه، تو کلبه آقای داوسون نشسته بود. کتری سوت کشید و آقای داوسون اونو از روی گاز برداشت. بعد دو فنجون رو از آب جوش پر کرد. گفت:

- تو از هر گرگینه‌ای که من میشناسم، قدرتمندتری؛ اما هنوز جوانی. تو باید یاد بگیری که قدرتت رو کنترل کنی؛ وگرنه دیگه نمیتونی از سنت ایلبه خارج بشی. درواقع من نمیتونم بهت اجازه بدم که بری بیرون؛ چون ریسکش بالاست!

داستین فنجونش رو به سمت دیگه اتاق پرتاب کرد. فنجون پودر شد؛ اما آقای داوسون هیچ عکس‌العملی نشون نداد. داستین گفت:

- من دارم سعی میکنم؛ اما من... من باید چیکار کنم؟ کدوم دختری میتونه با من باشه؟؟ من خطرناکم!

میتونستم درد عمیق داستین رو حس کنم و همین باعث میشد که قلبم تیر بکشه... طوری که انگار خنجری رو تو قلبم فرو کرده بودن. آقای داوسون روی میز خم شد و گفت:

- نه! تو خطرناک نیستی.

- اما روپرت میگه که...

- روپرت مزخرف میگه! اون به تو و قدرتت حسودی میکنه. مطمئن باش سرنوشت دختری رو برات مقدر کرده. یه جفت عالی! اما اون دختر، ایمجن نیست. ایمجن فقط سعی داره تو رو فریب بده.

آقای داوسون دست به سینه شد، یه نگاه خیره و عصبی نثار داستین کرد و ادامه داد:

- ایمجن وقتت رو تلف میکنه. من بهت اطمینان میدم که تقدیر یه دختر خاص رو برات در نظر گرفته. تو و اون دختر جفت فوق‌العاده‌ای برای هم خواهید بود. تو فقط باید همینجا منتظرش بمونی.

- اینجا منتظر بمونم؟ اما من دو سال دیگه فارغ‌التحصیل میشم و تصمیم گرفتم که با ایمجن ازدواج کنم...

- نه! تو همچین اجازه‌ای نداری. به عنوان سرپرستت، من به هیچ‌وجه با این پیوند موافقت نمیکنم.

با این حرف آقای داوسون، درد و غم داستین از بین رفت و آرام‌آرام لبخندی روی لب‌هایش شکل گرفت. گفت:

- تو اجازه نمیدی؟

- نخیر! من اینجا بهت یه کلبه میدم. تو سنت ایلبه میمونی و...

دوباره موجی از قدرت داستین درونم جریان پیدا کرد و منو به زمان حال برگردوند. گفت:

- با این کلمات، پیوند ما قطعی میشه. من تمام قدرتم رو در اختیار جفتم میدارم.

میتونستم قدرتی که پشت حرف‌های داستین بود رو حس کنم. حس کردم روحم داره آتیش میگیره. وقتی پیوندمون مُهر و موم شد، من میتونستم خیلی چیزها رو ببینم. انگار زندگی داستین، مثل فیلم جلوی چشم‌هام پخش میشد. تمام اتفاقاتی که داستین پشت سر گذاشت. تمام احساسات، آرزوها و رویاهاش. من دیگه کاملا داستین رو میشناختم. این ویژگی واقعا جالب و دیوونه‌کننده بود. انگار جریان برق به بدنم وصل کرده بودن! یه عالمه اتفاق تو گذشته داستین وجود داشت که من قبلا نمیتونستم ببینمشون. که اصلا این چیزها رو درمورد داستین نمیدونستم. وقتی تصاویر ذهنیم آروم آروم محو شدن، تازه متوجه شدم که داستین چقدر درست میگفته. وقتی من و داستین باهم باشیم، خیلی قدرتمندتریم تا اینکه بینمون فاصله باشه. علاوه بر پیوند بین خودمون، میتونستم پیوندم با گرگینه‌های گروه رو هم حس کنم. اون طناب‌های جادویی که همه گرگینه‌های گروه رو به هم متصل میکرد، حالا خیلی واضح‌تر شده بود. حالا که من و داستین پیوندمون رو رسمی کرده بودیم، به راحتی میتونستم از قدرتمون استفاده کنم. قبلا، برای دسترسی به این قدرت باید تمرکز میکردم. اما الان دیگه حتی به این کار هم نیازی نبود.

من میتونستم داستین و همه گرگینه‌های گروه رو کاملا حس کنم. تو این مدت طولانی که گذشت، این اولین باریه که حس میکنم ما حتما میتونیم از پس اتفاقات آینده بریایم. ما میتونیم پیروز بشیم. چندبار پلک زدم تا دیدم واضح بشه. بعد گفتم:

- اوه خدای من! چقدر هیجان‌انگیز بود!

داستین منو تو آغوشش کشید. منو روی پاهاش نشوند و گفت:

- چی دیدی تس؟

دستم رو لابه‌لای موهای خوش‌حالتش سُر دادم و نوازشش کردم. این کار رو دوست داشتم و حس خوبی بهم میداد. گفتم:

- من خیلی چیزها دیدم. تو و پدر و مادرت تو یه قصر زندگی میکردین؟!

از طریق پیوندمون میتونستم اشتیاق داستین رو از ضربان قلبش حس کنم. انگار از حرفی که زده بودم، خوشش اومده بود. گفت:

- قصر که نیست. اونجا خونه من تو فرانسه هست.

خونه؟ نه بابا! گفتم:

- اون چیزی که من دیدم، یه خونه نبود. قصر بود!

به شیوه فرانسوی‌ها، با بیخیالی شونه‌اش رو بالا انداخت؛ اما من میدونستم که از درون داره میخنده. کاملا مشخصه که داستین عاشق اون قصره. شاید بخاطر اینکه با پدر و مادرش اونجا وقت گذرونده... گفت:

- خب یه جورایی میشه گفت آره.

خدای من! دیوونه‌کننده بود. املاک مزخرف مردم تو لس‌آنجلس اصلا با این خونه بزرگی که دیده بودم، قابل مقایسه نبود. بهتره بگم بزرگترین خونه‌ای بود که تا حالا دیده بودم! یه چیزی فراتر از افسانه‌ها... گفتم:

- بعد تو و آقای داوسون داشتین درباره اینکه باید تو مدرسه بمونی، حرف میزدین. و اینکه تو نباید با ایمجن ازدواج کنی. آه! رسماً داشتی خودتو به فنا میدادی داستین. دوباره شونه بالا انداخت؛ اما ایندفعه پشیمونی و تاسفی که وجودش رو در برگرفته بود، حس کردم. گفتم:

- ایمجن این ازدواج رو میخواست؛ اما خب درست نبود. اون منو عصبی میکرد، بهم فشار میاورد و برای این رابطه تحریکم میکرد... و اون موقع‌ها من هیچ کنترلی روی خودم نداشتم. این عدم تسلط، ترسناک بود تسا؛ هم برای بقیه و هم برای خودم! من اصلا اون داستینی که با ایمجن بود رو دوست نداشتم.

نوک انگشتم رو به سینه‌اش زدم و گفتم:

- معلومه که اون دختره پلشت به درد تو نمیخورد.

نیشم رو تا بناگوشم باز کردم. به خودم اشاره کردم و گفتم:

- کجا میخواستی همچین جیگری پیدا کنی!؟

همونطور که میخواستم، داستین از ته دل خندید و اون حس پشیمونی که ادیتش میکرد، از بین رفت. گفتم:

- اما من خوشحالم که تو الان تحت کنترلی. تو تصویر ذهنیم دیدم که از عصبانیت فنجون رو پرت کردی. این موضوع تسلط پیدا کردن رو خودتون، انقدر مهمه؟

- بهت گفته بودم قبل از اینکه با تو ملاقات کنم، قبل از اینکه تو رو داشته باشم تا منو به تعادل برسونی، دوران خیلی سختی رو گذروندم. همیشه به‌سختی خودم رو تحت کنترل نگه میداشتم. بعد که تو اومدی، برای یه مدت همه‌چیز حسابی آشفته و درهم شد. اما هرچی که گذشت، کنار تو حالم بهتر شد. الان وضعیتم خیلی بهتر از قبله. خیلی!

آهی کشیدم و گفتم:

- اوهوم.

دلم نمیخواست چیزی حال خوبمون رو خراب کنه؛ اما دوباره تصویر ذهنی که از اون کلیسای مخروبه گرفته بودم، افکارم رو پر کرد. داستین گفت:

- ما اجازه نمیدیم اون اتفاق رخ بده، باشه؟

گمونم به همون اندازه که من به احساسات و افکار داستین دسترسی پیدا کرده بودم، داستین هم حسابی از درونم آگاه بود. گفتم:

- باشه.

هرچند که میدونستم داستین نمیتونه در این باره قوی بده. هیچکدوم از ما نمیتونستیم. داستین دستم رو فشار داد و گفت:

- ما یه تیم هستیم تسا.

داستین قبلا هم این حرف رو میزد؛ اما الان برای اولین باره که درستی این جمله رو با بند بند وجودم حس میکنم. من کنار داستین، قوی تر بودم. با پیوند بینمون، میتونستم قدرت داستین رو حس کنم. تمام انرژی آلفایی که داستین از بقیه پنهون میکرد، حالا تو وجود منم جریان داشت و باعث میشد قوی تر بشم. حالا بین این همه اتفاقات دیوونه کننده، من یه شریک زندگی دارم که باید برای محافظت ازش، بجنگم. لب هامو رو لب های داستین گذاشتم و اجازه دادم که تمام فکرهای مزخرف از ذهنم دور بشن. داستین زبونش رو تو ذهنم سُر داد و من میتونستم عطش زیادش رو نسبت به خودم حس کنم و همین باعث میشد که منم بدجوری داستین رو بخوام. این احساس اونقدر تو وجودم نفوذ میکرد تا دیوونم کنه. تا بدنم برای بودن با داستین فریاد بکشه. تیشرت داستین رو پاره کردم و دست هامو رو بدن عضلانش کشیدم. شهوت تمام وجودم رو پر کرده بود. داستین برای یه لحظه خودش رو عقب کشید تا بهم بگه:

- بهت نیاز دارم.

- منم. همین الان!

سرش رو تکون داد و همزمان که بدنم رو غرق بوسه میکرد، لباس هام رو از تنم درآورد. زمزمه کرد:

- همین الان!

برام اهمیتی نداشت که الان تو فضای آزاد بودیم و شب شده بود. من داستین رو میخواستم. یه حسی بهم میگفت که ما اینجا، جامون امنه. داستین آگه مطمئن نبود که اینجا میتونستیم یه فضای خصوصی برای باهم بودن داشته باشیم، هیچوقت منو نمیآورد وسط جنگل. داستین روی زیرانداز چرخید تا جایی که من زیر بدنش قرار گرفتم. مو هام رو از روی صورتم کنار زد و به سمت پایین خم شد. سرش رو تو گردنم فرو کرد و با بوسه های داغش، پوستم رو سوزوند. آروم بالا اومد، چونه ام رو بوسید و دوباره افتاد به جون لب هام. وقتی با شدت بیشتری لب هامو بوسید، حس کردم که دارم تو وجودش ذوب میشم. بدن هامون در هم پیچیده شده بودن. ضربه های داستین و ناله های از روی لذت من...

این همه مدت صبر کردن برای رسیدن به جفت واقعی، ارزشش رو داشت. داستین خیلی خوب میدونست برای دیوونه‌تر کردنم، باید چیکار کنه. اینکه کدوم قسمت بدنم رو لمس کنه و اینکه چه زمانی شدتش رو بیشتر کنه... داستین باعث میشد حس پرواز بهم دست بده و من دلم نمیخواست این حس فوق‌العاده تموم بشه. وقتی دست‌های داستین روی بدنم پیشروی میکردن، من دلم بیشتر و بیشتر میخواست. من به لمس‌های داستین معتاد بودم. داستین با هر ضربه، مالکیتش رو بهم نشون میداد و من این حس رو دوست داشتم. بعد یه رابطه طولانی و آتشین، هر دو مون همونجا دراز کشیدیم. بدن‌هامون عرق کرده بودن و نفس‌هامون بریده بریده شده بود. احساس آرامش میکردم. اینکه میدونستم چقدر برای داستین ارزشمندم، آروم میکرد. حتی اگه قراره با ازدواج ما، بدترین اتفاق‌ها رخ بدن، مهم نیست! چون این لحظه‌ها ارزشش رو داشتن. این لحظه‌ها به هر چیزی می‌ارزن. چون عشق ارزشش رو داره. همیشه!

صدای زنگ موبایل داستین بلند شد و منو از بهترین خوابی که تو عمرم داشتم، بیدار کرد. دیشب، بهترین شب زندگیم بود و هرکسی که الان زنگ زده، بهتره دلیل مهمی برای بیدار کردنم داشته باشه!

- بله؟

صدای داستین هنوز خواب‌آلود و کمی خش‌دار بود.

- گرگ‌های آلفا قراره برای گرفتن تصمیم نهایی دور هم جمع بشن. ساعت ده تو اتاق کنفرانس جلسه داریم. من میخوام تو و تسا هر دو تون تو این جلسه حضور داشته باشین.

صدای آقای داوسون رو از پشت تلفن شنیدم و آب دهنم رو قورت دادم. داستین گفت:

- باشه حتما.

بعد تماس رو قطع کرد. روی تخت چرخیدم تا به داستین نزدیک‌تر بشم. نیمی از وزنمو رو بدن داستین انداختم و بهش خیره شدم. گفت:

- باید لباس بپوشیم و بریم.

دستش رو نوازش‌وار روی کمرم کشید و سعی کرد آروم کنم. گفت:

- یه حسی بهم می‌گه روز طولانی در پیش داریم.

بازدم رو به بیرون فوت کردم. امیدوارم حرف‌های دیشب داستین درست بوده باشن؛ وگرنه... هر دو مون سریع لباس پوشیدیم و یه مقدار شکلات مغزدار برداشتیم تا تو راه رسیدن به ساختمون هیئت رئیسه بخوریم. قبل از اینکه وارد ساختمون بشیم، داستین دستمو گرفت و گفت:

- هر اتفاقی که اونجا رخ بده، حتی اگه کاملا مطابق با تصویر ذهنیت باشه، اینو بدون که همهچی درست میشه! شاید سرنوشت ما رو به اون کلیسای مخروبه بکشونه؛ اما ما دیگه میدونیم که چه اتفاقی در پیشه. میتونیم باهاش بجنگیم. پس نترس و آمپر نجسبون! زبونمو روی لبم کشیدم و به در ساختمون خیره شدم. گفتم:

- میدونم. درضمن عصبی شدن تو اتاقی که پر از گرگ‌های آلفاست، احتمالا ایده مزخرفیه!

- دقیقا!

به سمت در قدم برداشتم و داستین رو همراه خودم کشیدم. گفتم:

- بیا بریم این قضیه رو تموم کنیم.

به محض اینکه وارد راهرو شدیم، صدای افرادی که تو اتاق کنفرانس باهم بحث میکردن رو شنیدیم. به داستین نگاه کردم و اون شونه بالا انداخت. هرچه زودتر از شر این مخالفت‌ها و بحث‌ها راحت بشیم، وضعیت گرگینه‌های گروه هم بهتر میشه و به ثبات میرسن. حداقل یکم رنگ آرامش رو میبینیم و اینطوری دیگه از دعوای دانش‌آموزها تو حیاط مدرسه خبری نیست. اون زمان که ما سعی میکردیم یه راهی برای اقدام بعدیمون پیدا کنیم، گرگ‌های آلفا همه باهم موافق بودن که باید دست روی دست بذاریم و کاری نکنیم! بنظر میرسه پخش شدن فیلم گرگینه‌ها تو اخبار باعث شده که اون‌ها یکم به خودشون بیان و این آتش‌بس مسخره رو تموم کنن. داستین چند تقه به در اتاق کنفرانس زد. قبل از اینکه دوباره در بزنه، در اتاق باز شد. دوناوان تو چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

- خوبه که اومدین.

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "این همه بحث برای چیه؟"

- "حدس‌های تو به اندازه حدس‌های من خوبه. پس احتمالا خودت میدونی."

صدای داد و بیداد کردن آلفاها، فضای اتاق رو پر کرده بود. با وضعیتی که داشتم میدیدم، احتمالا فرار کردن از اونجا گزینه بهتری بود! نه فقط برای اینکه شوکه شده بودم... آخه تو تصویر ذهنیم هم آلفاها همینجور با صدای بلند باهم بحث میکردن. کف دست‌های عرق‌کرده‌ام رو روی شلوار جینم کشیدم و وارد اتاق شدم. اونجا حسابی شلوغ بود. یه میز بزرگ بیضی‌شکل، بیشتر فضای اتاق رو پر کرده بود. خیلی سریع اتاق رو از نظر گذروندم. آقای داوسون، دوناوان، لوکاس و سباستین که پشت میز نشسته بودن، قوی‌ترین آلفاهایی بودن که من میشناختم. کلادیا کنار لوکاس نشسته بود و دست‌های

همدیگه رو گرفته بودن. دو نفر دیگه هم بودن که قدرت زیادی رو از شون حس میکردم؛ اما هیچکدومشون رو نمیشناختم. یه زن با موهای طلایی و یه مرد با پوست تیره. رهبر کازادورها، کینی، اون طرف میز نشسته بود. لباس هاش طبق معمول کاملاً سیاه بودن و موهای سرش رو از ته زده بود. امروز به تیپ همیشه سیاهش، یه ژاکت سیاه هم اضافه کرده بود! به من نگاه کرد و آروم سرش رو تکیه داد. مردیت کنار دوناوان نشسته بود؛ اما هیچکدوم از بقیه دوستهام به این جلسه مهم دعوت نشده بودن. کوزت کنار مردیت نشسته بود. با دیدنش یه نفس راحت کشیدم. از اینکه برای همیشه ناپدید نشده بود، خوشحال بودم و گمونم این خوشحالی تو چهره‌ام کاملاً ملموس بود. کوزت تنها کسی بود که روی صندلیش لم داده بود و خیلی ریلکس مشغول پیچوندن موهایش دور انگشتش بود. بنظر میومد که بیخیاله؛ اما لکه‌های تیره زیر چشم هاش، چیز دیگه‌ای میگفتن. سه تا آلفای دیگه هم پشت میز نشسته بودن؛ اما قدرتشون با قدرت اعضای هیئت هفت‌نفره برابری نمیکرد. داستین به زبان فرانسوی چیزی به یکی از همون آفاها گفت و اون آفا با خوش‌رویی جواب داد. از طریق پیوندمون پرسیدم:

- "اون کیه؟"

- "آلفای گروه گرگینه‌های فرانسه."

دوتا صندلی کنار آقای داوسون هنوز خالی بودن. داستین یکی از صندلی‌ها رو بیرون کشید و منتظر موند تا من بشینم. بعد خودش کنارم نشست. اضطراب تمام وجودم رو در برگرفته بود و زانو هام زیر میز مدام تکیه میخوردن. این وضعیت خیلی شبیه به تصویر ذهنی‌مه. دوناوان سر میز ایستاد و تمام افرادی که تو اتاق حضور داشتن رو از نظر گذروند. بعد با لحن آمرانه‌ای گفت:

- از اینکه اومدی ممنونم تسلا. تو اغلب ماها رو میشناسی. هرچند که قبلاً با لیزابتا و جکسون ملاقات نکرده بودی.

دوناوان به همون مرد و زن قدرتمند که نمیشناختم، اشاره کرد و ادامه داد:

- اون‌ها دو عضو دیگه از هیئت هفت‌نفره هستن. درضمن ما بلیز و موراکو رو هم پشت خط داریم و صداشون تو اتاق پخش میشه.

- سلام دخترم.

صدای موراکو از بلندگوی سیاهی که وسط میز قرار داشت، شنیده شد. گفتم:

- سلام موراکو.

امیدوار بودم که مضطرب بنظر نرسم؛ اما چندان موفق نبودم. آخه تو این موقعیت، آروم بودن یه خیال باطله! دوناوان ادامه داد:

- بقیه افرادی که دور میز نشستند، آلفاهای گرگینه‌های کانادا، فرانسه و اروپای شرقی هستند.

رو به اون سه نفر گفتم:

- از دیدنتون خوشحالم.

با خودم فکر کردم که قبلا چند بار تو همچین وضعیت پرتتنشی قرار گرفتم؟! آخرین باری که جلوی این همه گرگ آلفا حضور پیدا کرده بودم، مربوط به موضوع محکمه میشد. دوناوان گفت:

- ما هممون خیلی خوب میدونیم که به چه وضعیتی دچار شدیم.

بعد به سمت تلویزیونی که تو اتاق قرار داشت، رفت و توجه من به سمت تصاویری که پخش میشد، جلب شد. یه نفر تو اداره پلیس از لحظه به لحظه فیلمی که دوربین پلیس‌ها از من گرفته بود، عکس گرفته و اون‌ها رو به صورت یه مجموعه درآورده. لعنت بهش! مثل اینکه خیلی حوصله به خرج داده تا بتونه همچین عکس‌های مزخرفی رو از اون فیلم داغون تهیه کنه! تو این عکس‌ها، گرگینه‌ها خیلی وحشتناک بنظر میرسیدن. دندون‌های تیزشون معلوم بود و همشون در حال خرخر کردن بودن. یه دایره تشکیل داده بودن و مدام چنگال‌های تیزشون رو به سمت اون موجود میکشیدن. خدای من! این عکس‌ها گرگینه‌ها رو خیلی وحشی و خطرناک نشون میده! تو عکس‌های بعدی، کوزت سروکله‌اش پیدا میشه. این عکس‌های ثابت، لحظه به لحظه حرکات کوزت رو نشون میدادن؛ حتی ظاهر شدن اون شمشیری که از ناکجاآباد اومده بود! میتونستیم پرش‌های فوق‌العاده کوزت رو ببینیم؛ حرکاتش بی‌نهایت باظرافت و سریع بود. درضمن کوزت به رنگ سفید میدرخشید؛ درست مثل مروارید! که این موضوع ثابت میکرد کوزت به هیچ‌وجه انسان نیست! بالاخره چهره من تو عکس‌ها ظاهر شد. دست‌هام پر از قوطی‌های معجون بودن و پوستم رنگ‌پریده بنظر میرسید. صورتم ترس رو فریاد میزد. بخاطر اینکه واقعا همینطور بود! من اون شب از ترس زهر ترک شده بودم. من دیروز این فیلم رو دیده بودم؛ اما عکس‌هایی که الان میبینم، خیلی واضح‌تر همه‌چی رو نشون داده. دوناوان گفت:

- ما نمیتونیم جلوی چیزی رو که تمام دنیا دیده، بگیریم و اوضاع رو به حالت اول برگردونیم. باید تا بیست و چهار ساعت آینده، درمورد اینکه قدم بعدیمون چیه، به توافق برسیم. کوزت بهمون پیشنهاد کرد قبل از اینکه تصمیم نهایی رو بگیریم، یه انسان رو هم به این جلسه بیاریم.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- به عنوان کسی که زمانی انسان بوده و به‌تازگی وارد دنیای ما شده، امیدواریم که تو بتونی برای حل این موضوع، اطلاعاتی در اختیارمون بذاری.

یهو همه همزمان باهم شروع کردن به فریاد کشیدن. صداها انقدر باهم قاطی شده بودن که من اصلا نمیتونستم حرف‌هاشون رو تشخیص بدم. انگار یهو هوای اتاق سنگین و داغ شد و من به سختی میتونستم نفس بکشم. دستمو بالا آوردم تا بخشی از موهام رو پشت گوشم ببرم؛ اما متوجه شدم که دست‌هام به طرز وحشتناکی می‌لرزن و فورا اون‌ها رو زیر میز مخفی کردم. تو ذهن داستین گفتم:

- "این وضع دقیقا بخشی از تصویر ذهنیمه. داره اتفاق میفته..."

- "حتی اگه این بخش از تصویر ذهنیت رخ بده، دلیل نمیشه که بقیه بخش‌ها هم اتفاق بیفتن. من تو این روزها نه اورنجینا خوردم و نه هیچ بطری شیشه‌ای رو شکوندم! درسته؟ پس این قضیه نشون میده، بخش‌هایی که تو تصویر ذهنیت دیدی، به هم مرتبط نیستن و قرار نیست همشون رخ بدن."

حرف داستین باعث شد که کمی احساس بهتری داشته باشم؛ اما فقط یکم! من ترجیح میدادم هیچکدوم از چیزهایی که تو تصویر ذهنیم دیدم، اتفاق نیفتن. صدای تحکم‌آمیز دونوان منو از افکارم بیرون کشید و توجه‌ام دوباره به جلسه جلب شد:

- بعضی از آلفاهایی که اینجا هستن، نظرشون اینه که برگردیم سر خونه اول! اون‌ها میخوان وانمود کنن که همچین اتفاقی نیفتاده. درواقع میخوان رو این ماجرا سرپوش بذارن!

همه به من خیره شدن. طوری بهم نگاه میکردن که انگار توقع داشتن برایشون یه جواب جادویی رو کنم! دست‌هامو روی پاهام گذاشتم و کمی فکر کردم. گفتم:

- من فکر نمیکنم این شیوه جواب بده! منظورم اینه که انسان‌ها احمق نیستن. این فیلم‌ها همه‌چی رو فاش میکنن و جایی برای مخفی‌کاری باقی نمیمونه.

آلفای گروه گرگینه‌های کانادا، پدر جوزف، شروع کرد به حرف زدن:

- من هنوز فکر میکنم با حقه و فریب‌کاری میتونیم این مسئله رو تموم کنیم. پسر من فیلم‌های زیادی رو دنبال میکنه؛ اما ظاهرا هیچ فیلمی به اندازه فیلم ما که این روزها پخش شده، مخاطب نداشته! تاثیری که این فیلم روی دنیا گذاشته، واقعا شگفت‌انگیزه! دونوان گفت:

- تو با خودت چی فکر کردی؟ ما میتونیم این فیلم‌ها رو از بین ببریم؟ اصلا انسان‌ها باور میکنن که این فیلم‌ها یه‌جور نمایش و کلک بودن؟

نگاهم رو به سمت عکس‌هایی که از تلویزیون پخش میشد، برگردوندم. هنوزم کمی بی‌کیفیت بودن؛ اما نه به داغونی فیلمی که دیروز از اخبار دیدم. پدر جوزف گفت:
- من فقط نظرم رو گفتم...

مطمئن نبودم که چرا افکار تو ذهنم الان برای بقیه مهم شده؛ اما گمونم من تنها انسانی هستم، البته بهتره بگم بودم، که اون‌ها میتونستن برای کمک بهم متوسل بشن. صدای موراکو از بلندگو پخش شد:

- شروع کن دخترم. بقیه باید بشنون که تو به چه چیزی فکر میکنی. بخاطر همینه که تو الان اینجایی.
گلمو صاف کردم و گفتم:

- من فکر میکنم این قضیه بیش از حد بزرگه. پلیس‌هایی که کشته شدن، حتما خانواده‌هایی داشتن. من میدونم که کوزت میتونه ذهن اون‌ها و بقیه رو پاک کنه؛ اما تعداد این افراد خیلی زیادن. مردم زیادی این فیلم رو تو تلویزیون دیدن و مطمئنا خیلی‌هاشون هم به شدت تحت تاثیر قرار گرفتن. الان برای خلاصی از شر اون فیلم‌ها خیلی دیره. این فیلم‌ها تو فضای مجازی پخش شدن و این یعنی دیگه هرگز همیشه جمعشون کرد! شما بالاخره یه روزی میخواین هویت خودتون رو برای انسان‌ها فاش کنین، درستنه؟

دوناوان جواب داد:

- آره.

- خب پس بهم بگین که چجوری میخواین روی تمام این اتفاق‌ها سرپوش بذارین؟ میخواین تمام انسان‌هایی که اجساد خشکیده جادوگرها رو تو سینما و رستوران و اتابریگر دیدن، پیدا کنین؟ و همینطور تمام افرادی که با اون پلیس‌های کشته‌شده در ارتباط بودن؟ و تمام انسان‌هایی که از این ماجرا باخبر شدن؟ بعد بهشون میگین که این اتفاق‌ها فقط نمایش و شعبده‌بازی بوده؟ خب مردم هیچوقت این نمایش شاهکار رو فراموش نمیکنن. و پنج سال دیگه یا ده سال دیگه... وقتی که تصمیم بگیرین ماهیت خودتون رو برایشون فاش کنین، دوباره این اتفاق‌ها تو ذهن مردم پررنگ میشه. اون‌ها میفهمن که شما بهشون دروغ گفتین. که فریبشون دادین. اونوقت انسان‌ها چرا باید بهتون اعتماد کنن؟

- اما احیانا تو نمیخوای بگی چیزهایی که این فیلم‌ها نشون میدن، ناخوشایند هستن؟

لهجه لیزابتا، آهنگ قشنگی رو چاشنی حرف‌هاش میکرد؛ حتی با اینکه موضوع بحثمون خیلی جدی بود. ادامه داد:

- ما خونه‌های زیادی رو سوزوندیم و اجساد جادوگران رو هم از بین بردیم تا بتونیم این قضیه رو حل و فصل کنیم. این کار از دید انسان‌ها ناخوشاینده، درسته؟

نمیتونستم منکر این موضوع بشم. گفتم:

- درسته. ناخوشاینده.

- دیدی؟

دست‌هاش رو تو هوا تگون داد و گفت:

- دیدین؟ بخاطر همینه که ما باید این موضوع رو مخفی کنیم. این دختر هم موافقه.

جکسون گفت:

- ولی این دختر همچین حرفی نزد!

لیزابتا به من نگاه کرد و گفت:

- تو هم فکر میکنی که ما باید این قضیه رو مخفی کنیم، درسته؟!

دستوری که تو لحنش بود، میخواست تو وجودم رسوخ کنه؛ اما من پشش زدم. از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "حالا باید چیکار کنم؟ اون نمیخواد که من نظر واقعی رو مطرح کنم. فقط میخواد من بگم که باهاش موافقم."

- "حقیقت رو بگو. این تنها کاریه که میتونی انجام بدی."

آره؛ اما گفتن حقیقت، فقط باعث میشه یه عضو دیگه از هیئت هفت‌نفره، یعنی لیزابتا، با من سر جنگ پیدا کنه. گفتم:

- نمیدونم.

لیزابتا خرخر کرد. داستین از زیر میز دست لرزونم رو گرفت. لیزابتا منو مضطرب میکرد؛ بیشتر از هر کدوم از اعضای هیئت هفت‌نفره که تا حالا باهاشون ملاقات کرده بودم. گفتم:

- من میدونم این چیزی نیست که شما میخواین بشنوین و هر کدومتون هم ممکنه استدلال‌های خودتون رو داشته باشین. تنها حقیقتی که من ازش خبر دارم اینه که همچین فاجعه‌ای...

به تلویزیون اشاره کردم و ادامه دادم:

- انسان‌ها به هیچ‌وجه این موضوع رو فراموش نمیکنن. درسته که ما عمر طولانی‌تری نسبت به انسان‌ها داریم؛ اما شما باید حداقل... نمیدونم پنجاه سال یا هفتاد سال یا شایدم بیشتر صبر کنین تا بتونین هویتتون رو برای انسان‌ها فاش کنین. و با تکنولوژی امروز، حتما توقع این رو داشته باشین که یه فیلم دیگه از مون پخش بشه؛ زمانش معلوم نیست؛ اما قطعاً این اتفاق میفته. اون موقع میخواین چیکار کنین؟ بازم مخفی‌کاری؟

مکت کردم و ادامه دادم:

- من مطمئن نیستم که شما چه نقشه‌هایی دارین؛ اما با مخفی کردن این ماجرا، شما مجبور میشین برای فاش کردن ماهیت خودتون، مدت‌های طولانی منتظر بمونین و باید اطمینان حاصل کنین که از الان تا اون موقع، هیچ اتفاقی مشابه این قضیه، رخ نمیده؛ وگرنه این مخفی‌کاری به ضررتون تموم میشه. و این اصلاً خوب نیست!

لیزابتا با بیزاری چهره‌اش رو برگردوند و گفت:

- حرف‌هاش غیرمنطقی و متعصبانه هست! کاملاً مشخصه تحت تاثیر حرف‌های کسی قرار گرفته!

مکت کرد و بعد گفت:

- پدرش این حرف‌ها رو بهش زده. میخوایسته دخترش این مزخرفات رو به ما هم منتقل کنه.

داره درمورد چی حرف میزنه؟! دوناوان گفت:

- تسا؟ طی یک روز گذشته، با پدرت صحبتی داشتی؟

- نه!

اخم کردم. ولی احتمالاً باید با پدر درباره این قضیه مشورت میکردم. گفتم:

- از زمانی که قلمرو جادوگران رو ترک کردیم، دیگه باهاش حرف نزدیم.

آقای دوسون گفت:

- میبینین؟ این دختر بوی دروغ نمیده!

لیزابتا خواست چیزی بگه که آقای دوسون فوراً گفت:

- و قبل از اینکه بخوای بگی تسا میتونه بوی دروغ رو مخفی کنه تا ما متوجه نشیم؛ باید بهت بگم که اون اصلاً نمیدونه چجوری باید اینکارو انجام بده. اون یه تازه‌وارد و حتی به‌سختی میتونه بوها رو تشخیص بده، چه برسه به اینکه مخفی‌شون کنه!

بعد از حرف آقای داوسون، دوباره همه همزمان با هم شروع کردن به حرف زدن. صداها همینطور بلندتر میشد تا اینکه دوناوان دستش رو محکم روی میز زد و گفت:

- بسه! به اندازه کافی سر این بحث کردن‌ها وقت تلف کردیم. چیزی که ما بهش نیاز داریم اینه که یه نفر با این مردم حرف بزنه. من یا مایکل نمیتونیم این کارو انجام بدیم؛ چون تو اون فیلم ما به گرگمون تغییرشکل دادیم و الان از دید انسان‌ها هیولا محسوب میشیم! اما ما باید هرجوری شده یه صحبت عمومی با مردم داشته باشیم. و باید درمورد این موضوع همین الان تصمیم بگیریم. مردمی که پشت دروازه مدرسه جمع شدن، دارم ناآروم‌تر میشن و من مطمئن نیستم که چقدر میتونیم با آرامش اون‌ها رو همونجا نگه داریم! هر لحظه ممکنه دروازه‌ها رو بشکنن و به مدرسه حمله کنن.

مکت کرد و بعد گفت:

- بنابراین باید رای‌گیری کنیم. کسایی که موافقن نباید این حادثه رو مخفی کنیم، بگن بله! تعداد زیادی از افرادی که داخل اتاق بودن، جوابشون بله بود. به جز آلفاهای گرگینه‌های کانادا، فرانسه و اروپای شرقی و همچنین لیزابتا که سکوت کرده بودن. دوناوان گفت:

- خیلی‌خب. تصویب شد.

به من نگاه کرد و گفت:

- ممنون که افکارت رو با ما درمیون گذاشتی تسا. تا قبل از اومدن تو، ما دو گروه مساوی از مخالفین و موافقین داشتیم.

واو! یعنی من واقعا بهشون کمک کردم؟ گفتم:

- خواهش میکنم.

خب اونقدر اهم بد نبود. دوناوان گفت:

- حالا فقط باید تصمیم بگیریم که کدومون با جمعیت پشت دروازه‌ها حرف بزنه.

لیزابتا گفت:

- من اینکارو انجام میدم.

- نه!

صدای معترض موراگو از بلندگو پخش شد:

- تو با این کار مخالف بودی. بنابراین از ما یه چهره بد برای انسان‌ها میسازی!

لیزابتا خرخر کرد:

- من همچین کاری نمیکنم. با گفتن این حرف‌ها داری بهم بی‌احترامی میکنی موراگو!
بعد این همه مدت درسته که با من اینطوری صحبت کنی؟!
چونه‌اش رو با غرور بالا گرفت و گفت:

- درسته که فقط من از اعضای هیئت هفت‌نفره نیستم؛ اما من با این نقشه موافق نبودم.
بنابراین من میگم که چه کسی باید با اون مردم حرف بزنه و تمام!
پوف! از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "گمونم ایده مزخرفی باشه."

- "موافقم. اما من یکی که به این عصاقورت‌داده چیزی نمیگم!"

- "منم همینطور. تو فکر میکنی اگه ساکت بمونیم، اون‌ها فراموش میکنن که ما اینجاایم؟
یا بهتر! فکر میکنی میتونیم یواشکی از اینجا بریم بیرون؟"

- "امیدوار بودم بتونیم. اما بهتره همینجا بمونیم تا بهمون اجازه رفتن بدن."

به صدلیم تکیه دادم و منتظر موندم. صداها همینطور بلندتر میشد و دوباره تو اتاق
غوغا شد! وقتی همه همزمان باهم حرف میزدن، اصلاً نمیتونستم بفهمم چی میگن. سعی
کردم رو موضوع بحثشون تمرکز کنم؛ اما بعد از چند دقیقه بیخیال شدم! چون فایده‌ای
نداشت. بعد یه نفر از زیر میز به پام لگد زد. نگاهم رو اطراف میز چرخوندم. کوزت به
من اشاره کرد و سرش رو به سمتی تکون داد. آروم زمزمه کردم:

- چیه؟

کوزت دوباره سرش رو به همون سمت تکون داد؛ اما ایندفعه با شدت بیشتری اینکارو
انجام داد. زمزمه کردم:

- من نمیفهمم چی میگی!

آخه با تکون دادن سرش چی میخواد بهم بگه؟! آقای داوسون به هممه تو اتاق خاتمه داد
و همه ساکت شدن. بعد رو به من گفتم:

- خب تساء، میخوای چیزی به حرف‌هامون اضافه کنی؟

ضربان قلبم شدت گرفت. نه! این همون بخشیه که تو تصویر ذهنیم دیده بودم. و واقعا هم
حرفی برای گفتن نداشتم! سرمو به علامت منفی تکون دادم و دهنم رو بسته نگه داشتم.
کوزت دوباره به پام لگد زد. ایندفعه محکم‌تر! سرش رو دوباره تکون داد و من بالاخره
فهمیدم که کوزت داره به تلویزیون اشاره میکنه. صاف روی صدلیم نشستم. کوزت
زمزمه کرد:

- تو باید اینکارو انجام بدی.

کوزت دوباره لگد زد و درد تو پام پخش شد. آگه یه بار دیگه به پام لگد بزنه، پاش رو میشکونم! انگشتش رو به طرف من گرفت و قبل از اینکه بتونم فکر کنم، کلمات از دهنم خارج شدن:

- من میتونم انجامش بدم.

خشکم زد.

همه یهو به من خیره شدن. اوه خدای من! گذش بزنی! من چی گفتم؟؟؟ این حرف از کجا دراومد؟! از طریق پیوندمون جیغ کشیدم:

- "من که واقعا همچین پیشنهادی ندادم، درسته؟؟؟"

ضربان قلب داستین تندتر شد و گفت:

- "گفتی تسا! نمیتونم باور کنم که همچین پیشنهادی دادی!"

تو صدای داستین، خرخر گرگش هم شنیده میشد. نیازی نبود احساساتش رو حس کنم تا بفهمم چقدر عصبانیه. گفتم:

- "تقصیر کوزت بود! اون مدام به پام لگد زد و سرش رو برام تکون داد. بعد انگشتش رو به سمت گرفت و اون کلمات ناخواسته از دهنم خارج شدن... حالا همه به من زل زدن. راه برگشتی وجود نداره، نه؟"

دوناوان لبخند بزرگی تحویل داد و گفت:

- من فکر میکنم این ایده، عالیه.

برقی که تو چشم‌های دوناوان بود، باعث میشد فکر کنم که این کار منحصرأ برای من ساخته شده! اون‌ها داشتن منو بزرگتر از چیزی که بودم، جلوه میدادن. دوناوان از همون اول میخواست که من برای این کار داوطلب بشم. تعداد زیادی از افرادی که تو اتاق بودن، با گفتن "من موافقم" و "بله" حرفم رو تایید کردن. همه به جز همون سه آلفا و لیزابتا. آهی کشیدم. خودمو تو بد مخصصه‌ای انداخته بودم. دوناوان دست به سینه شد و گفت:

- میدونم خیلی مایل نیستی که این کارو انجام بدی؛ اما بین ما تو تنها کسی بودی که تو اون فیلم تغییرشکل ندادی. مردم مدام تماس میگیرن و درمورد تو سوال میکنن. سوابق تو نشون میده که انسان بودی و کنار انسان‌ها زندگی کردی. بخاطر همین اون‌ها به حرف‌های تو گوش میدن.

چند تقه به در اتاق زده شد و بعد پدر تو چهارچوب در ظاهر شد. یکی از همون کت و شلوارهای همیشگیش رو پوشیده بود. موهایش هنوز کمی خیس بودن؛ اما خیلی مرتب شونه شده بودن. به سمت میز قدم برداشت و گفت:

- عجیبه که اینجا انقدر ساکته. تصمیم نهاییتون رو گرفتین؟

دوناوان سرش رو تکون داد و گفت:

- باید از تسا ممنون باشیم که پیشنهاد داد بهمون کمک میکنه.

هیجان زده و امیدوار به پدر نگاه کردم. میدونستم که پدر منو از این دردسر بیرون میکشه. مطمئنم که اینکارو میکنه. پدر لبخند زد و گفت:

- دختر منه دیگه!

چی؟ پدر هم که با اینها دست به یکی کرده. فقط همینو کم داشتم! اخم کردم. پدر میدونست که من اصلا خوشم نمیاد که تو مرکز توجه قرار بگیرم. آروم گفتم:

- تو میخوای من اینکارو انجام بدم؟!

کلمه‌ها رو شمرده شمرده بیان کردم که بد برداشت نشه. پدر جواب داد:

- میدونم این کاری نیست که دلت بخواد انجام بدی؛ اما من فکر میکنم این بهترین راه برای حل مشکل پیش اومده هست. به من اعتماد کن دخترم، من میخوام از تو در برابر این قضیه محافظت کنم؛ اما خب این اتفاقیه که افتاده و رسانه‌ها هویت واقعی تو رو فاش کردن. تلفن خونه بی‌وقفه زنگ میخوره؛ تا جایی که مادرت کلا سیمش رو از پریز کشیده!

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم، گفتم:

- گندش بزنی!

به پدر نگاه کردم و گفتم:

- اما کسی به موبایل من زنگ نزده!

- شماره موبایلت تو فهرست ذکر نشده؛ اما خب این کار مدت زیادی جلوی اون‌ها رو نمیگیره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- گزینه دیگه‌ای که وجود داره، مخفی‌کاریه! اما اتفاقی که افتاده یه رسوایی اخلاقی هالیوودی نیست که فقط یه هفته تیتز اول رسانه‌ها باشه و بعدش فراموش بشه. پی بردن

به حضور فراطبیعی‌ها، یه تحول بزرگ تو جامعه محسوب میشه و ما نمیخوایم که مردم وحشت‌زده بشن.

دوناوان گفت:

- موافقم.

آقای داوسون تکرار کرد:

- منم همینطور.

لبمو گاز گرفتم و سعی کردم در برابر انگیزه‌ای که منو وادار میکرد از این کار کنارگیری کنم، مقاومت کنم. از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "اگه این کارو انجام بدم، زندگی برای هردومون سخت‌تر میشه."

دستمو فشار داد و گفت:

- "ما هیچوقت نمیتونیم زندگی آرومی داشته باشیم تسا. همیشه باید توقع هر اتفاقی رو داشته باشیم. اما حرفی که بهت زدم رو هیچوقت فراموش نکن. من و تو، تا ابد کنار همیم. تا زمانی که یه تیم باشیم، میتونیم از پس تمام این مشکلات بر بیایم. تو کسی هستی که قراره برای مردم سخنرانی کنه؛ اما منم همراهت میام. من اونجا هستم تا هرچی که لازم داشتی، بهم بگی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- "باورم نمیشه که با این کار موافقت کردم."

- "من فکر میکنم تو خیلی خوب از پشش برمیایی."

با چشم‌های گردشده از تعجب به داستین نگاه کردم. این پسر عقلش رو از دست داده! کاملاً مشخصه. رو به پدر گفتم:

- خب بابا، تو برای من سخنرانی آماده کردی؟

من پدرم رو خوب میشناسم. امکان نداره همه‌چیز رو از قبل برنامه‌ریزی نکرده باشه. مطمئناً چیزهایی که باید بگم رو بادقت برام یادداشت کرده. پدر به جیب کتتش ضربه زد و گفت:

- معلومه.

خوبه؛ چون من هیچ برنامه‌ای نداشتم که چجوری باید با انسان‌ها روبه‌رو بشم و به کل جهان اطلاع بدم که گرگینه‌ها واقعی هستن! کوزت دستش رو بالا برد و گفت:

- یه چیزی درمورد این سخنرانی باید بگم.

دوناوان ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- پس بالاخره به حرف اومدی! تا الان که به هیچکدوم از سوال‌هایی که مطرح شد، جواب ندادی.

کوزت شونه بالا انداخت و گفت:

- من از سوال پرسیدن خوشم نمیاد. اما درباره این موضوع باید یه چیزی بهتون بگم.

واقعا؟ روی صندوق جابه‌جا شدم و کمی به جلو خم شدم؛ اما انگار فقط من نبودم که برای شنیدن حرف‌های کوزت مشتاق بودم. کوزت بیشتر از چیزی که انتظار میرفت، بهمون کمک کرده بود؛ اما هنوزم اطلاعاتی که لازم داشتیم رو در اختیارمون نداشته بود. گفت:

- توی سخنرانیت نباید کلمه‌ای از پری‌ها به زبون بیاری! یا هر چیزی که انسان‌ها رو از هویت ما باخبر کنه!

بنظر میومد که این خواسته، غیرعادیه! من حالا میدونستم که جادوی پری‌ها خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکردم؛ اما اون‌ها نمیتونن تا ابد خودشون رو از انسان‌ها مخفی نگه دارن. آقای دوسون گفت:

- این یه تهدیده؟!!

تو صدایش خرخر گرگش هم حس میشد. کوزت دست‌هاشو روی میز گذاشت و گفت:

- از جانب من نه! من مسئولم که بهتون بگم پری‌ها قصد ندارن هویتشون رو برای انسان‌ها فاش کنن و اگه بدون اجازه اون‌ها، انسان‌ها رو از وجودشون مطلع کنین... چینی به دماغش داد و گفت:

- بهتره به اونجا کشیده نشه. به نفع همونه!

پرسیدم:

- اگه مردم درمورد تو ازم بپرسن چی؟

من میتونستم به خبرنگارها دروغ بگم؛ اما مطمئن نبودم که دقیقا باید چی بگم! گفت:

- اگه مشکل‌ساز شد، میتونی بگی که من یه جادوگرم.

بعد نگاهی به کلادیا انداخت. در طول این جلسه، کلادیا حتی یه کلمه هم حرف نزده بود. من باید دوباره باهاش صحبت کنم تا بفهمم چقدر تونسته با این فاجعه کنار بیاد. کوزت گفت:

- این توصیه منو جدی بگیر که تو فقط باید در مورد گرگینه‌ها حرف بزنی و تمام! توضیح دادن در مورد چیزهای دیگه، فقط به دردمانمون اضافه میکنه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بنظرم حرفت منطقیه.

من حتی به‌سختی میتونستم به نمایندگی از گرگینه‌ها حرف بزنم؛ چه برسه به اینکه پای جادوگرها یا پری‌ها یا بقیه فراطبیعی‌ها رو وسط بکشم! فقط محض اطمینان، به سمت دخترخاله‌ام چرخیدم و گفتم:

- کلادیا؟ چیزی هست که بخوای به مردم بگم؟

انگار حواسش اصلا به جلسه نبود؛ چون با شنیدن صدای من، شوکه شد و دستشو رو قفسه سینه‌اش گذاشت. گفت:

- نه... من...

لوکاس شونه کلادیا رو فشار داد و اون دوتا به هم نگاه کردن. میتونستم تسلی و عشقی که لوکاس نثار کلادیا میکرد رو ببینم. کلادیا ادامه داد:

- از اینکه بخوام به نمایندگی از گروه‌های دیگه جادوگران حرف بزنم، احساس راحتی نمیکنم؛ اما لوسیانا رهبر جادوگران آلکونلار بود...

میتونستم دردی که تو چهره‌اش نقش بسته بود رو ببینم؛ اما سعی کرد خودش رو کنترل کنه و ادامه بده:

- من بهت اعتماد دارم ترسا و میدونم که میتونی به‌خوبی از جانب من و جادوگران انگشت‌شماری که از آلکونلار باقی موندیم، حرف بزنی. من میدونم تو چهره کثیف لوسیانا رو برای مردم فاش میکنی، بدون اینکه بنظر برسه ما هم مثل اون زن، پست و شرور هستیم. ما دیگه تحمل نداریم که سرنوشتمون مثل دورانی بشه که انسان‌ها جادوگرها رو شکار میکردن تا قتل عامشون کنن!

یهو حس کردم که گلوم خشک شده. این مسئولیت خیلی سنگینه؛ خیلی! اما وقتی نگاهم رو اطراف میز میچرخونم، کسی رو پیدا نمیکنم که بتونم این وظیفه رو بهش بسپارم... کوزت نمیتونست از جانب گرگینه‌ها حرف بزنه. اون حتی به‌زور نمیتونست در مورد خودش حرف بزنه؛ چه برسه به اینکه... افرادی هم که عضو هیئت هفت‌نفره بودن و من خیلی بهشون اعتماد داشتم، نمیتونستن اینکارو انجام بدن؛ چون تو اون فیلم لعنتی به گرگشون تغییرشکل داده بودن. و من اصلا به لیزابتا اعتماد نداشتم و تقریبا مطمئن بودم که تو حرف‌هاش از جادوگرها یه چهره منفی میسازه! بنابراین فقط من باقی

میمونم که میتونم درمورد گرگینه‌ها و جادوگرها حرف بزنم. درک این موضوع باعث میشد ضربان قلبم شدت بگیره؛ اما بنظر میرسه که برای عقب کشیدن، خیلی دیره! گفتم:

- باید همین الان اینکارو انجام بدیم؟

صدام کمی خش داشت. پدر نگاه معناداری به سر تا پام انداخت و گفت:

- بعد از اینکه لباس‌هاتو عوض کردی.

سرمو پایین انداختم تا به تیپم نگاهی بندازم. شلوار جین جذب و یه تیشرتی که مربوط به گروه موسیقی Nine Inch Nails بود، پوشیده بودم. طرح این تیشرت، از اولین طرح‌های این گروه موسیقی بود که روی لباس‌ها چاپ شد. عکس روی تیشرت به صورت مارپیچ بود. اتفاقا امروز صبح متوجه شدم که این لباس خیلی هم مناسبه! گفتم:

- مگه لباس‌هام چه مشکلی دارن؟!!

من با این لباس راحت بودم و اگه قراره این کار مهم رو انجام بدم، باید احساس راحتی کنم دیگه؛ مگه نه؟ پدر با لحن آمرانه‌ای گفت:

- ترسا! یه لباس رسمی‌تر!

یه احترام نظامی تحویل پدر دادم و گفتم:

- بله آقا!

دوناوان میز رو دور زد و دست‌هاشو روی شونه‌هام گذاشت. گفت:

- تو به خوبی از پشش برمیای. میدونم که میتونی.

آره! امروز همه رسماً عقلشون رو از دست دادن! به سمت آفاها چرخیدم و گفتم:

- از ملاقات با شما خوشحال شدم.

داستین رو به آقای داوسون گفت:

- اگه عیبی نداره، منم همراه تنسا برم.

آقای داوسون آروم سرش رو تکون داد و گفت:

- احتمالا فکر خوبییه. اگه تو کنارش نباشی، ممکنه از انجام این کار در بره!

زمزمه کردم:

- عجب دلیل موجهی!

انگار گرگینه‌ها صدام رو شنیدن؛ چون همه باهم خندیدن. از اتاق خارج شدم و همراه داستین به سمت خوابگاه راه افتادم. یکی از لباس‌هام که حریر بود و گل‌های ریز

زردرنگی روش داشت رو انتخاب کردم. بلندی لباس تا روی زانوم میرسید. یه صندل شیک هم پوشیدم. خب خوبه! خیلی سریع موهام رو بالای سرم جمع کردم. از وقتی که پام رو تو سنت ایلبه گذاشتم، دیگه اصلا آرایش نکردم؛ اما الان از کرم پودر، ریمیل و برق لب استفاده کردم. اگه قراره جلوی دوربین ها حرف بزنم، باید خوب بنظر بیام. از حموم بیرون اومدم، دستم رو به کمرم زدم و از داستین پرسیدم:

- خب چطور بنظر میرسم؟

- زیبا.

- جواب خوبی بود. اگه غیر این میگفتی، به جای سخنرانی، همینجا میموندم و پوست تورو میکندم!

خندید و گفت:

- بریم. بریم که این قضیه رو تموم کنیم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره. این پرونده باید بسته شه. من باید مثل آب روی آتیش باشم و اوضاع رو آرام کنم.

پدر تو اتاق مشترک خوابگاه، منتظر مون ایستاده بود. چندتا از دخترها هم اونجا بودن، مشغول تلویزیون دیدن و فست فود خوردن. اما وقتی من وارد اتاق شدم، حرف زدن هاشون قطع شد. من واقعا واقعا از این وضع متنفر بودم؛ اما بعد از امروز، کاملا مطمئنم که تا یه مدت طولانی، هر جا که برم، دقیقا همین اتفاق میفته! همه ساکت میشن و زل میزنن به من! رو به پدر گفتم:

- لطفا بهم بگو زمان داریم تا برای این سخنرانی کوتاه، تمرین کنیم.

- معلومه که داریم. بیا برگردیم به اتاق کنفرانس تا آماده ات کنم.

وقتی از خوابگاه خارج شدیم، از پدر پرسیدم:

- واکنش مامان نسبت به این اتفاق ها چطور بود؟

پدر بازدمش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- اون ناراحته. مادرت خیلی از افرادی که گذشته شدن رو میشناخته؛ گرچه مدت زیادی رو از جادوگران آلکونلار دور بوده؛ اما هنوزم هضم این موضوع برایش دردناکه.

حتی نمیتونم تصور کنم که این قضیه چقدر آزاردهنده هست. گفتم:

- متاسفم.

- حال مادرت خوب میشه. برادرت هم امروز میخواست بیاد اینجا. من بهش گفتم بهتره که از این ماجرا دور بمونه.

- چرا باید دور بمونه؟

- من میدونم که تو میتونی اینکارو انجام بدی. میدونم که دختر قوی هستی و میتونی این وضع رو مدیریت کنی. اما سخنرانی امروز، درواقع یه نمایش پر از تنش و من نمیتونم قول بدم که هیچکدوم از اون مردم، بدخلقی نکنن یا حرفهای بی ربط نزنن! برادرت نمیتونه تو همچین فضایی، خودش رو کنترل کنه. اون تمام دوران نوجوونیش رو صرف حفاظت از تو کرده؛ اما دیگه این کار از توانش خارجه. از این به بعد اون دیگه نمیتونه از تو محافظت کنه.

- گمونم حرفهات درسته بابا. گاهی وقتها دلم میخواد خودمو از تمام این ماجراها کنار بکشم و برگردم خونه...

سرمو به سمت داستین که پشت سرمون حرکت میکرد، چرخوندم و بعد دوباره به پدر نگاه کردم. پدر به سختی تلاش میکرد که خودش رو آرام نشون بده؛ اما میشد ردپای نگرانی رو تو چهره اش تشخیص داد. گفتم:

- اما نمیتونم. من متفاوتم و درضمن، دیگه عملاً بزرگ شدم.

- نه. تو برای من، همیشه همون دختر کوچولوی خودم میمونی. هنوز اونقدر بزرگ نشدی که بخوای اینها رو بگی. از طرف دیگه، فقط چند هفته از هجده سالگیت میگذره. تو این سن، من به زور میتونم تورو بزرگسال خطاب کنم!

شاید عجیب بنظر بیاد که پدرم نمیدونست دیشب چه اتفاقی بین من و داستین افتاد. من رسماً ازدواج کرده بودم بدون اینکه پدرم اونجا باشه. بدون اینکه هیچ کدوم از اعضای خانواده ام، کنارم باشن. داستین از طریق پیوندمون پرسید:

- "از ازدواجمون پیشیمونی؟"

- "حتی یه لحظه هم احساس پیشیمونی نکردم."

- "ما هر وقت که بخوایم، میتونیم مراسم ازدواجی که طبق رسم و عرف انسان هاست، برگزار کنیم."

- "خیلی عالی میشه؛ اما الان، با شرایط پیش اومده، حتی فکر کردن به این موضوع هم احمقانه هست."

- "ما در آینده این مراسم ازدواج رو برگزار میکنیم؛ اما تو باید به مردیت بگی که دیشب چه اتفاقی بینمون افتاد."

لعنتی! اصلا به این قضیه فکر نکرده بودم. دفعه قبل که برای مراسم ماه کامل حاضر میشدم، مردیت خیلی بهم کمک کرد. تازه خیلی هم برای این مراسم، هیجان زده بود. باید بهش میگفتم که من و داستین دیشب از دواج کردیم؛ اما اصلا وقتش پیش نیومد. امیدوارم که مردیت خیلی از این موضوع ناراحت نشه. وقتی به اتاق کنفرانس رسیدیم، آقای داوسون، دونوان، سباستین و لوکاس گوشه اتاق جمع شده بودن و خیلی محرمانه باهم حرف میزدن، طوری که کسی نمیتونست صدایشون رو بشنوه. بقیه آفاها رفته بودن؛ اما مردیت، کریس، آدریان، شین، رافائل و کلادیا دور هم جمع شده بودن و همه مشغول خوندن یه روزنامه بودن. پرسیدم:

- چی شده؟

کریس خودش رو عقب کشید تا من بتونم تیتز روزنامه رو بخونم. "هشت خانواده توسط هیولاها به قتل رسیدن." چرا هیچکس به این موضوع اشاره نکرده بود؟ آقای داوسون از گروهی که گوشه اتاق ایستاده بودن، جدا شد و به سمت ما اومد. گفت:

- این خبر حسابی داغ شده! دیشب، حول و حوش ساعت سه صبح، چندتا قتل وحشتناک صورت گرفته. محلی که این جنایتها رخ داده، حوالی شهر سان آنتونیو (یکی از شهرهای تگزاس) بوده که خیلی از اینجا دور نیست؛ حدودا نیم ساعت از اینجا فاصله داره.

مکت کرد و از عصبانیت فکش منقبض شد. بعد گفت:

- اونها این جنایت رو تقصیر گرگینهها انداختن!

این احمقانه هست! گرگینهها به انسانها آسیب نمیزنن. مگه اینکه مجبور بشن از خودشون دفاع کنن. گفتم:

- اما اونها که...

دونوان حرفم رو قطع کرد و گفت:

- نه. اجساد باقی مونده نشون میده افرادی که به قتل رسیدن، پلیس بودن.

حقیقت تو ذهنم جرقه زد و من اروم روی یکی از صندلیها سر خوردم. گفتم:

- شیاطین!

لوسیانا که نمیتونست... اما عملا اینکارو انجام داده. خیلی شوکه نشده بودم؛ آخه توقع هر جنایتی رو از لوسیانا داشتم؛ اما آخه لوسیانا با این کارها میخواد به چی برسه؟؟ یعنی فقط برای اینکه از گرگینهها یه چهره وحشتناک بسازه، به خودش اجازه داده که مردم بیگناه رو بکشه؟! پدر گفت:

- جمعیت اون بیرون داره بیشتر میشه. ما توی مدرسه، دقیقا پشت دروازه یه سکو و تریبون آماده کردیم. ما دروازه رو باز میکنیم، تو سخنرانیت رو انجام میدی و بعد به مردم زمان میدی تا سوالاتشون رو بپرسن. منم محض احتیاط اونجا کنارت هستم تا اگه از جواب سوالی مطمئن نبودی، بهت کمک کنم. اگه جوش و خروش جمعیت زیاد شد و نتونستیم کنترلتشون کنیم، سخنرانی رو قطع میکنیم و دروازه رو میندیم.

عالیه! اوضاع هی داره بدتر و بدتر میشه. پدر چندتا کاغذ کوچیک که متن سخنرانی روشون نوشته شده بود، به سمتم گرفت. یه نگاه اجمالی به یادداشت‌ها انداختم. بعد سرمو بالا آوردم و گفتم:

- تو که جدی نمیگی بابا!

آقای داوسون گفت:

- این متن تایید شده تسلا. همه موافق بودن که برای سخنرانی، از همین متن استفاده کنی. دیگه وقتشه.

بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- باشه؛ اگه شما اینو میخواین، من حرفی ندارم...

تا یه ساعت بعد، خودم رو با مرور کردن یادداشت‌ها مشغول کردم. قرار نبود یه سخنرانی طولانی باشه؛ بخاطر همین وقتی پدر برای رفتن صدام زد، تقریبا تمام متن رو حفظ کرده بودیم. دستپاچه و بهت‌زده، همراه داستین به سمت دروازه مدرسه راه افتادم. آلفاها و بقیه گرگینه‌ها هم پشت سرمون میومدن؛ اما افکار من اصلا انسجام نداشتن. بعد از این سخنرانی، هر اتفاقی که بیفته، ممکنه همه‌چیز رو تغییر بده. به محض اینکه پامو رو سکو گذاشتم، دوربین‌ها شروع کردن به عکس گرفتن. بینایی گرگم به قدری قوی بود که بتونم با وجود فلش دوربین‌ها، چهره جمعیت رو ببینم؛ اما خب این عکس گرفتن‌های پی‌درپی مضطربم میکردن. تقریبا همونجا خشکم زده بود؛ اما خودمو وادار کردم که به حرکت ادامه بدم. کاغذهای یادداشتی که توی دستم بودن رو روی تریبون گذاشتم.

به‌خاطر استرس، حسابی مچاله‌اشون کرده بودم. بیشتر از ده تا میکروفون به تریبون نصب شده بود. دلم میخواست همشون رو دربیارم و پرت کنم یه طرف دیگه! اما به‌زور جلوی خودمو گرفتم که گند نزنم. قراره حرف‌های مهمی بزنم و خب به این میکروفون‌ها هم نیاز دارم تا کل جمعیت صدام رو بشنون دیگه؛ مگه نه؟ سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. بعد کاغذهای یادداشت‌ها رو روی میز تریبون پخش کردم تا به همشون دسترسی داشته باشم. پدر گفته بود برای اینکه موقع سخنرانی تمرکز داشته باشم و هول نشم، به‌جای نگاه کردن به چهره‌های مردم، چند اینچ بالاتر از سرهاشون رو نگاه کنم. همین کارو کردم؛ اما هر جا رو که میبینم، چشمم به تابلوهایی که تو دستشونه، میفته. بعضی‌هاشون خوب بودن. مثلا یکی نوشته بود:

" ۳ تا گرگینه < ما "

رو بعضی از تابلوها هم یه چیزهایی درمورد گرگینه‌ها و موجودات جهنمی نوشته شده بود که اصلا خوب نبودن. گروهی از گرگینه‌ها پشت سرم ایستاده بودن. هم‌کلاسی‌هام. کازادورها. دوست‌هام و داستین. از طریق پیوندمون گفت:

- "تو از پشش برمیای."

یه نفس عمیق کشیدم و تو دلم دعا کردم که وسط سخنرانی گند نزنم. رو به جمعیت گفتم:

- از اینکه امروز جمع شدین تا حرف‌های منو بشنوین؛ ازتون ممنونم.

صدام میلرزید. گلومو صاف کردم و ادامه دادم:

- میدونم فیلم‌هایی که دیدین، حسابی شوکه‌کننده بوده.

دست‌هام میلرزیدن. برای اینکه لرزشون رو متوقف کنم، دو طرف تریبون رو محکم گرفتم. ادامه دادم:

- احتمالا از اینکه متوجه شدین، از زمانی که انسان‌ها وجود داشتن، گرگینه‌ها هم کنارشون زندگی میکردن، شوکه شدین.

نمیتونستم باور کنم که اونجا ایستادم و دارم همچین حرف‌هایی رو بیان میکنم. خودمو وادار کردم که سرمو بالا نگه دارم و به جمعیت نگاه کنم. ادامه دادم:

- و از اونجایی که گرگینه‌ها عمر طولانی دارن و نسل‌ها زندگی میکنن، خیلی از افرادی که اینجا میبینین، اون‌هایی که لباس‌های کاملا سیاهی پوشیدن و پشت‌سر من ایستادن، تو خیلی از جنگ‌های آمریکا، پایه‌پای انسان‌ها جنگیدن. برای مثال بذارین به تصویب اعلامیه استقلال ایالات متحده آمریکا در ۴ جولای ۱۷۷۶ اشاره کنم که گرگینه‌ها نقش به‌سزایی تو این ماجرا داشتن.

سکوتی که بین جمعیت حکم‌فرما بود، واقعا ترسناک بود! فقط صدای فلش دوربین‌ها بود که با صدای من ترکیب شده بود. گفتم:

- قرن‌هاست که گرگینه‌ها از انسان‌ها محافظت میکنن. در برابر چی؟ در برابر موجوداتی که شما بهشون میگی هیولا! اگه بخوام واقع‌بین باشم، باید بگم که هیولاها وجود دارن! مثل خون‌آشام‌ها و شیاطین!

تو یادداشت‌هام نوشته بود که اینجا باید مکث کنم؛ بنابراین یه لحظه صبر کردم و بعد دوباره شروع کردم. ایندفعه حرف زدن برام آسون‌تر شده بود:

- رهبران ما قصد داشتن که خودشون داوطلبانه پا پیش بذارن و حضورشون رو به انسان‌ها اعلام کنن؛ اما از اینکه هویت ما با همچین اتفاقات وحشتناکی برای شما روشن شد، بی‌نهایت متاسفیم.

دوباره مکث کردم تا خودم رو برای سخت‌ترین بخش سخنرانی آماده کنم. گفتم:

- اون دوربین‌ها، تمام اتفاقاتی که اون شب رخ داد رو نشون ندادن. اون منطقه‌ای که شما تو فیلم‌ها دیدین، جایی بوده که گروه جادوگران محلی، بیشتر از پنجاه ساله که اونجا خونه ساختن و زندگی کردن. اون‌ها دور از جامعه، در صلح و آرامش زندگی میکردن تا اینکه رهبرشون، لوسیانا آوارز، درگیر جادوی سیاه شد. حالا لوسیانا با قتل‌عام جادوگران خودش و احضار شیاطین به این دنیا، مرتکب جنایت‌های نابخشودنی شده.

بعضی از مردم شروع کردن به سوال پرسیدن؛ اما من فوراً صحبت‌هام رو ادامه دادم:

- من میدونم که این حرف‌ها، ممکنه احمقانه و باورنکردنی بنظر برسه. اما باور کنین که خود منم تا چند ماه پیش، اصلاً نمیدونستم که هیچکدوم از این فراطبیعی‌ها وجود دارن! و بخاطر همین که من انتخاب شدم تا امروز براتون سخنرانی کنم. چند ماه پیش، من یه دختر انسان عادی بودم تا اینکه تبدیل به یه گرگینه شدم. منم یه زمانی تو جایگاه شما بودم و بهتر از هر کسی میدونم که کنار اومدن با این اطلاعات، چقدر میتونه سخت باشه؛ اما اینو بدونین که گرگینه‌ها قابل اعتمادن. اون‌ها همیشه از دور و در خفا از شما محافظت کردن؛ اما ایندفعه شیطان خیلی بهمون نزدیک شده! اگه شما خبرهای اخیری که از سان آنتونیو پخش شده رو دیده باشین، حتماً از قتل‌هایی که اونجا صورت گرفته، اطلاع دارین. اون حمله توسط گرگینه‌ها صورت نگرفته. اون قتل‌ها کار شیاطین بوده! لوسیانا آوارز یه‌جایی اون بیرونه و این زن به شدت خطرناکه! ما داریم با پلیس‌ها همکاری میکنیم تا این زن رو به دست قانون و عدالت بسپارم. اما پیش‌قدم شدیم تا واقعیت‌ها رو براتون آشکار کنیم و بهتون اخطار بدیم. برای حفظ امنیتتون، لطفاً بعد از تاریک شدن هوا، تو خونه‌هاتون بمونین. اگه یکی از این هیولاها رو دیدین...

نقاشی‌هایی که کریس کشیده بود رو بالا بردم و ادامه دادم:

- فرار کنین! به‌هیچ‌وجه سعی نکنین توجه اون‌ها رو به خودتون جلب کنین. پلیس‌هایی که همون شب برای بررسی اون منطقه مامور شده بودن، بارها به اون شیطان تیراندازی کردن؛ اما این نوع از هیولاها، با تفنگ و گلوله آسیب نمیبینن! اینم بدونین که شما قبل از اینکه این شیاطین رو ببینین، میتونین بوی اون‌ها رو حس کنین. اگه بوی تخم‌مرغ گندیده یا گوگرد حس کردین، فوراً اون مکان رو ترک کنین و با مسئولین مربوطه تماس بگیرین. لطفاً اخطارم رو جدی بگیرین!

دوباره مکث کردم و بعد گفتم:

- تنها آرزوی ما اینه که بتونیم در صلح و آرامش به زندگیمون ادامه بدیم و از شما در برابر همچین هیولاهایی محافظت کنیم. بزرگترین امید گرگینه‌های سنت ایلبه اینه که شما ما رو بخشی از خودتون بدونین و حضور ما رو بپذیرین؛ همونطور که تا الان، برای مدت‌های طولانی در کنارتون زندگی کردیم.

کاغذهای یادداشت‌م رو جمع کردم و به سمت آقای داوسون چرخیدم. آقای داوسون آروم سرش رو برام تکون داد. رو به جمعیت گفتم:

- حالا اگه سوالی دارین، میتونین بپرسین تا بهتون جواب بدم.

همه شروع کردن به فریاد کشیدن و همزمان باهم سوال میپرسیدن. اصلا نمیدونستم که باید جواب کدومشون رو بدم. پدر کنار من ایستاد، انگشتش رو به سمت خبرنگاری که جلوی جمعیت ایستاده بود، گرفت و گفت:

- تو. سوال اول رو بپرس.

خبرنگار پرسید:

- تو گفتی که تا چند ماه پیش، اصلا اطلاع نداشتی که هیچکدوم از این فراطبیعی‌ها وجود دارن. خب چی شد که فهمیدی؟

خداروشکر که پدر منو برای جواب دادن به همچین سوالاتی آماده کرده بود. گفتم:

- من جفتم رو ملاقات کردم.

خبرنگار منتظر موند تا بیشتر توضیح بدم؛ اما من اصلا نمیخواستم که کل دنیا از مسائل خصوصیم مطلع بشن. قبل از اینکه اون خبرنگار دنباله سوالش رو بگیره، پدر به یه نفر دیگه اشاره کرد تا سوالش رو مطرح کنه.

- دقیقا چطوری تبدیل به یه گرگینه شدی؟

امیدوار بودم که مردم سوالات بیشتری درمورد لوسیانا ازم بپرسن؛ اما گمونم این اتفاق قرار نیست بیفته! گفتم:

- جفتم منو تبدیل به گرگینه کرد.

ما همه توافق کرده بودیم که به موضوع گاز گرفته شدنم، کوچیکترین اشاره‌ای نکنیم؛ چون گفتن این موضوع فقط برامون درسرهای بیشتری به بار میاره و ما تو این وضعیت اصلا به همچین چیزی نیاز نداشتیم. درضمن جوابی هم که دادم، حقیقت بود. داستین منو به گرگینه تبدیل کرده بود. کمکم سوال پرسیدن‌ها سرعت گرفت.

- گرگینه بودن رو دوست داری؟

- بله.

- میتونی تغییر شکل بدی؟

- بله.

اونطور که جمعیت بعد از هر جواب کوتاه من، منتظر بهم خیره میشدن، میتونستم بفهمم که جواب "بله" برایشون کافی نیست و میخوان اطلاعات بیشتری به دست بیارن؛ اما من مطمئن نبودم که چه چیزهایی باید به حرف هام اضافه کنم. آگه اون ها منتظرن که من برایشون دلایل بیشتری بیارم، خب باید بگم که مایوس میشن!

- وقتی تو شکل گرگت هستی، میتونی مثل یه انسان فکر کنی یا خوی گرگت بهت غلبه میکنه؟!

- من میتونم فکر کنم.

- تا حالا به یه انسان حمله کردی؟

خب این سوال سختی بود. یه لحظه به این موضوع فکر کردم و بعد گفتم:

- نه. نه تا زمانی که مجبور بشم از خودم دفاع کنم. فرقی نداره که تو شکل گرگمون باشی یا تو شکل انسانمون، چون در هر صورت قدرت تفکر و تحلیل اطلاعات رو داریم.

- میشه درمورد اون دختر شمشیر به دست بهمون توضیح بدی؟ اون کی بود؟

من اصلا خودم رو درگیر این سوال نمیکنم! گفتم:

- یه دوست از اهالی سنت ایلبه.

- اما...

- من نمیتونم به جای اون دختر حرف بزنم. اون حریم شخصی خودش رو داره!

درضمن هر دروغی که من به انسان ها تحویل بدم، میتونه به اندازه گفتن واقعیت، دردسرساز باشه.

- تو با گرگینه ها تو شکل گرگشون، سکس داشتی؟

این چه سوال گوهیه؟! گفتم:

- نخیر! من گرایشی به رابطه انسان با حیوان ندارم. نکنه شما همچین گرایشی داری که

این سوال رو ازم میپرسی؟!

پدر گلوش رو صاف کرد و گفت:

- دختر من هنوز یه بچه دبیرستانییه. پس لطف کنین سوالاتی ازش بپرسین که مناسب این سن باشه!

تعدادی از مردم، زیر لب خندیدن. خبرنگار بعدی پرسید:

- تو گفتی که شیاطین وارد دنیای ما شدن. خب میدونی تعدادشون چقدره؟ و اینکه ما باید برای حفاظت از خودمون چیکار کنیم؟

بالاخره یه نفر یه سوالی پرسید که من میتونستم از پس جواب دادنش بر پیام. گفتم:

- من از تعدادشون اطلاعی ندارم؛ اما تا وقتی که لوسیانا دستگیر نشه، این احتمال وجود داره که به احضار شیاطین ادامه بده. بنابراین بعد از تاریک شدن هوا، تو خونه هاتون بمونین. درها رو قفل کنین و دعا بخونین.

- اما این کارها چندان اطمینان بخش نیستن.

- دلم میخواست حرف های بهتری برای گفتن داشته باشم؛ اما من فقط میتونم امیدوار باشم که لوسیانا هر چه سریع تر دستگیر بشه.

- چرا لوسیانا همچین کارهایی انجام میده؟ انگیزه اش چیه؟

شونه بالا انداختم. تا جایی که من این زن رو میشناختم، بهترین حدسی که میتونم بزنم اینه که اون دنبال قدرت بیشتره؛ اما لوسیانا الان هم قدرت زیادی داره. حمله اخیر لوسیانا بیشتر شبیه یه توطئه بوده که از گرگینه ها یه چهره شرور و وحشی بسازه. اما گذشته از همه این ها، من هنوز دارم به این فکر میکنم که نقشه اصلی لوسیانا چیه. نابودی تمام گرگینه ها؟ یه جهانی که توسط جادوگرها اداره میشه؟ در حال حاضر، کسی چه میدونه که تو فکر لوسیانا چی میگذره؟! گفتم:

- چرا بعضی ها کارهای شرورانه انجام میدن؟ چرا متجاوزین تجاوز میکنن؟ چرا قاتل ها مردم رو میکشن؟ من نمیدونم!

پدر دستشو روی شونه ام گذاشت و آروم منو از میز تریبون دور کرد. رو به جمعیت گفت:

- در حال حاضر، تمام زمانی که میتونستیم به این سخنرانی اختصاص بدیم، همین اندازه بود. ممنون از حضورتون.

وقتی از سکو پایین میومدم، صدای فریاد جمعیت، تمام افکار توی ذهنم رو از بین میبرد. خبرنگارها حفاظی که پشت دروازه ایجاد کرده بودیم رو هل میدادن تا بتونن وارد مدرسه بشن. گرگینه های سنت ایلبه اطرافم جمع شدن؛ اما فقط یه نفر بود که برخلاف بقیه حرکت میکرد! رافائل جمعیت گرگینه ها رو کنار میزد و به سمت ساختمان های سنت ایلبه میرفت. دستم رو به سمت کلادیا دراز کردم تا بهم نزدیکتر بشه؛ آخه با وجود غوغایی که جمعیت بیرون به پا کرده بودن، به زور میتونستیم صدای همدیگه رو بشنویم. گفتم:

- من رافائل رو ناراحت کردم؟

- نمیدونم. فکر نکنم؛ اما رافائل... رافائل همیشگی نیست. اون همه‌چی رو تو خودش میریزه و چیزی بروز نمیده.

- من باید برم دنبالش؟ عذرخواهی کنم؟

هرچند که اصلا ایده‌ای نداشتم که باید بابت چی ازش عذرخواهی کنم!

- نه. بذار بره. اون حالش خوب میشه.

جمله آخرش بیشتر شبیه به سوال بود تا به جمله خبری! من درک میکردم. آگه این اتفاق برای برادر خودم میفتاد، منم مثل کلادیا سعی میکردم امیدوار باشم. همونجا ایستادم و رفتن رافائل رو تماشا کردم. مطمئن نبودم کاری وجود داره که من بتونم براش انجام بدم یا نه. اما آگه چیزی وجود داشته باشه، باید براش انجام بدم. رافائل بلاهای زیادی رو از سر گذرونده. اما من فکر نمیکنم چیزی وجود داشته باشه که بتونه دردش رو تسکین بده. لوسیانا باید بخاطر تکتک جنایت‌هاش، جواب پس بده. اون جادوگران خودش رو نابود کرد. همینطور خانواده خودش رو! مردم زیادی رو هم به قتل رسوند. این جنایت‌ها باید متوقف بشن. هرچه زودتر! باید پیداش کنیم، قبل از اینکه مردم بیشتری رو به کُشتن بده...

بعد از اون سخنرانی فشرده، همه یه مقدار غذا خوردیم و بعد به سمت آزمایشگاه راه افتادیم. حالا که موضوع انسان‌ها رو حل و فصل کردیم؛ وقتش رسیده که دست به کار بشیم. کیف‌دستیم رو که از وسایل اتاق‌کار لوسیانا پر کرده بودم، همراه خودم آوردم تا به کلادیا نشون بدم و کلادیا هم میخواد وسایلی که از پرو آورده رو بهم نشون بده. آگه کلادیا چیزهایی که برای درمان رافائل ازشون استفاده کرده بود رو با خودش آورده باشه، خب شاید بین اون وسایل، چیزی پیدا کنیم که بتونه برای مقابله با لوسیانا و شیاطینش بهمون کمک کنه. امید تو وجودم شکوفه زده بود، بالاخره داریم یه راهی پیدا میکنیم تا لوسیانا رو شکست بدیم. کلادیا، آدریان، شین، رافائل، کوزت و داستین به همراه من تو آزمایشگاه مدرسه جمع شده بودیم. از وقتی که بث فهمیده بود چه بلایی سر جادوگران آلکونلار اومده تا الان ندیده بودمش؛ اما حدس میزنم که بقیه حواسشون به بث هست. بقیه گرگینه‌ها هم رفته بودن تا اطراف مدرسه نگهبانی بدن. داستین هم باید همراه اون‌ها میرفت؛ اما مثل اینکه قصد نداشتم امروز از من جدا بشه و منم اصلا دلم نمیخواست که سر این موضوع باهاش بحث کنم. هرچند با وجود لوسیانایی که مطمئنا ما رو زیر نظر داره و جمعیتی که پشت دروازه غوغا کردن و مدام تعدادشون داره بیشتر میشه، مدرسه به کمک تمام گرگینه‌ها نیاز داره تا بتونه جلوی شدت گرفتن این تنش‌ها

رو بگیره. کلادیا کیف دستیشو روی میز بزرگ آزمایشگاه گذاشت و به محض برخورد کیف با پوشش فلزی میز، صدای تقریباً بلندی ایجاد شد. کلادیا گفت:

- تمام وسایلی که من از پرو آوردم، از جادوی سفید و خالص سرچشمه میگیرن. این وسایل قدرت زیادی دارن و من فکر میکنم برای جنگیدن با لوسیانا میتونیم ازشون کمک بگیریم. فقط باید بفهمیم که چطور میشه ازشون استفاده کرد.

بعد یکی یکی وسایل داخل کیف رو بیرون آورد. اولین چیز، بخش کوچیکی از موهای سفید گیس شده بود. وسیله بعدی که از کیفش بیرون آورد، یه دست قطع شده چروکیده بود! آگه چند روز پیش با همچین چیزی مواجه میشدم، حتما حسابی شوکه میشدم. اما بعد از دیدن اینکه چه بلایی سر جادوگران آلکونلار اومد، دیگه یه دست قطع شده، چندان مسئله بزرگی نبود! و از طرفی، یه دست قطع شده صدبرابر بهتر از یه قوطی پر از چشم‌های دراومده هست! بعد کلادیا یه حلقه از درون کیفش بیرون آورد که روش، علامت خاصی حک شده بود. و آخرین وسیله، یه چاقو بود. کلادیا وسایل روی میز رو مرتب کرد و گفت:

- هنوز جالبترین بخشش مونده!

بعد دستش رو داخل کیفش برد تا یه چیز دیگه رو بهمون نشون بده. اون وسیله‌ای که بیرون آورد، یه کریستال خاکستری‌رنگ بود. درواقع مثل سنگ‌های براق ارزون‌قیمتی بود که مردم تو استراحتگاه‌های بین راهی میفروختن! گفتم:

- تو مطمئنی؟ من فکر میکنم اون دست از همشون جالب‌تر و مهم‌تر باشه.

دخترخالم لبخند زد و گفت:

- منم حدس میزنم حق با تو باشه؛ اما خب همین کریستال تونست یه شیطان رو بگشه.

حالا با حرفی که زده بود، توجه منو به خودش جلب کرد. کریستال رو ازش گرفتم؛ اما حتی کوچیکترین جادویی ازش حس نکردم. پرسیدم:

- تو مطمئنی که جادوی کریستال اون شیطان رو گشت؟ احیاناً جادوی خودت نبوده؟

- من مطمئنم. فکر کنم وقتی با کریستال اون شیطان رو زخمی کردم، درواقع تمام جادوی درونش رو مصرف کردم. قبلاً این کریستال به‌طرز خیره‌کننده‌ای میدرخشید. انگار که درونش یه شعله سفیدرنگ قرار داشت و نور سفید از خودش ساطع میکرد.

کریستال رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- خب آگه اینطوره که کارمون خیلی راحت میشه.

کوزت کریستال رو لمس کرد. بعد چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

- میتونیم تعداد بیشتری از این کریستال‌ها داشته باشیم؟
 کلادیا سرش رو تکون داد و امید تمام وجودم رو پر کرد. گفت:
 - اما مسیر رسیدن به اونجا، خیلی طولانیه. مطمئن نیستم اگه کسی رو برای این کار به اونجا بفرستیم، بتونه به موقع برگرده.
 پرسیدم:

- مگه تا اونجا چقدر راهه؟ تو خیلی سریع تونستی خودت رو به رافائل برسونی؛ اگه بتونی یه نفر رو به همین شیوه به مکان این کریستال‌ها منتقل کنی، خب اینطوری دیگه مشکلی پیش نمیاد.

کلادیا من من کرد و انقدر کلماتش رو بریده بریده بیان میکرد که حتی من با وجود شنوایی قوی گرگم، نمیتونستم بفهمم چی میگه. گفتم:

- چی میگی کلادیا؟؟

گلوشو صاف کرد؛ اما به چهره هیچکدوم از ماها نگاه نکرد. بهجاش به کریستال خیره شد و گفت:

- من با یه پری پیمان بستم تا منو به موقع پیش رافائل برسونه.

کوزت شوکه شد و کریستال از دستش افتاد. کریستال روی زمین سُر خورد و یکم دورتر از ما متوقف شد. اما هممون اونقدر از واکنش کوزت جا خورده بودیم که هیچ حرکتی نمیکردیم. گفت:

- فکر کنم خیلی صریح بهت گفته بودم که همچین کاری نکنی!

- من انتخاب دیگه‌ای نداشتم.

کلادیا دست‌هاش رو تو همدیگه قفل کرد و ادامه داد:

- زندگی برادرم تو خطر بود.

از درون کوزت امواج انرژی به بیرون ساطع میشد و من متوجه شدم که الان، اولین باریه که عصبانیت کوزت رو میبینم. این موضوع باعث میشد که نگران کلادیا بشم. طبق گفته‌های خود کوزت، پری‌ها میتونن خیلی فریب‌کار و حیله‌گر باشن. طوری که حتی تشکر کردن از پری‌ها میتونه تو رو به سمت اتفاقات بد هدایت کنه! پیمان بستن با یه پری میتونه گُشنده باشه. کوزت زیرلب فحش میداد؛ البته به زبون پری‌ها! بعد خم شد، کریستال رو از روی زمین برداشت و محکم روی میز کوبوند. بعد پرسید:

- اون پری که باهات معامله کردی، کی بود؟ شرایط این پیمان چی بوده؟ البته اگه اون پری شرایطش رو اعلام کرده باشه!

- هر موقع كه اون بخواد، بايد بهش كمك كنم...

- خدای من! نه تو همچین کاری نکردی!

صدای کوزت بی‌نهایت سرد و جدی بود. طوری که از لحنش، لرزه به تنم افتاد! اینطور که از برخورد کوزت مشخصه، کلادیا حتماً تو در دسر بدی افتاده. کلادیا گفت:

- منم یه سری شرایط برات تعیین...

کوزت حرف کلادیا رو قطع کرد و داد زد:

- چه شرایطی؟؟

موجی از انرژی از درون کوزت به اطراف پرتاب شد و کوزت رسماً داشت می‌درخشید! با عصبانیت ادامه داد:

- تو اصلاً میدونی که این پری اهل کدوم دربار بوده؟؟

گفتم:

- کوزت! آرام باش!

رافائل گلویش رو صاف کرد و رو به کوزت گفت:

- میدونم کاری که خواهرم انجام داده، کار درستی نبوده؛ اما من در حال مرگ بودم! آگه بخاطر کلادیا نگرانی، بذار بهت بگم که من خودم تقاص این پیمان رو پس میدم! مخصوصاً آگه اون پری چیزی درخواست کنه که ممکن باشه به خواهرم صدمه بزنه.

- نه!

کلادیا به شونه برادرش ضربه زد و گفت:

- این بدهی منه و خودم باید تسویه‌اش کنم.

رافائل دست به سینه، به خواهرش خیره شد و گفت:

- نه! این بدهی مربوط به منه.

کوزت شقیقه‌هاش رو ماساژ داد و گفت:

- هرچقدر دلتون میخواد بحث کنین!

هنوز عصبی بود؛ اما حداقل درخشش عجیبش متوقف شده بود. گفت:

- این پیمان اصلاً اونطور که فکر میکنین، نیست!

کلادیا گفت:

- اهمیتی نداره. من این پیمان رو بستم و برای ادا کردن دینم هم آماده‌ام!

یه صندلی کنار میز گذاشت و روش نشست. گفت:

- من با اون پری توافق کردم که کار شرورانه یا شیطانی انجام نمیدم، کسی رو نمی‌کشم و به کسی صدمه نمی‌زنم. اون حتی موافقت کرد که به من یا افرادی که دوستشون دارم، صدمه نزنه و ما رو نگشه! درضمن اون نمیتونه جادوی منو بدزده یا منو وادار کنه که با کسی پیوند برقرار کنم. اگه برای جبران کمکش مجبور باشم که به جایی برم، لوکاس هم باید همراهم بیاد. و هرچی که اون ازم درخواست میکنه، نباید پیمانی که بین گرگینه‌ها و پری‌ها برقراره رو تحت‌الشعاع قرار بده.

کوزت با حرص گفت:

- هوف من به تو چی بگم آخه...

پلک‌هاش رو محکم روی هم گذاشت و بعد گفت:

- دستت رو بده به من.

من شنیده بودم پیمانی که با پری‌ها بسته بشه، غیرقابل نفوذ؛ اما دهنم رو بسته نگه داشتم و چیزی نگفتم. می‌خواستم ببینم کوزت چیکار میکنه. کلادیا دستش رو جلو آورد. کوزت آروم دستش رو گرفت و چشم‌هاش رو بست. بعد یه چیزهایی به زبان خودش زمزمه کرد. وقتی کوزت مشغول این کار بود، انگار دقیقه‌ها سپری نمیشدن... مطمئن نبودم که کوزت دقیقا داره چیکار میکنه؛ اما وقتی بالاخره دست کلادیا رو رها کرد، کلافه پیشونیش رو به میز آزمایشگاه چسبوند. موهای پرپشت طلایش صورتش رو مخفی کرده بودن؛ اما صدایش اصلا خفه بنظر نمیرسید. حرف‌هاش مخاطب خاصی نداشتن؛ انگار داشت با خودش صحبت میکرد:

- اگه این یه آزمایشه، اصلا جالب نیست! اصلا!

بعد از شنیدن این حرف کوزت، همه سردرگم به همدیگه نگاه کردیم. بنظر میومد من تنها کسی نیستم که نمیتونه بگه این قضیه واقعا انقدر بده یا کوزت داره زیادی بزرگش میکنه! کلادیا سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- من خودم همچین معامله‌ای کردم و هرچیزی که قراره در ازای این پیمان پس بدم، ارزشش رو داره؛ چون تونستم جون برادرم رو نجات بدم.

بعد شونه‌هاش رو تکون داد، طوری که انگار واقعا باری رو شونه‌هاش بوده که پرتش کرده یه طرف دیگه! ادامه داد:

- چیزی که الان مهمه اینه که ما چجوری می‌خوایم لوسیانا رو شکست بدیم؟

گفتم:

- قبل از اینکه قلمرو جادوگران آتیش زده بشه، من چندتا کتاب و یه مقدار وسیله از خونه لوسیانا برداشتم.

بعد هر کتاب یا وسیله‌ای که تو کیفم بود رو روی میز، کنار وسایل کلادیا خالی کردم.
گفتم:

- در دفاع از خودمون میتونم بگم که یه عالمه جسد رو دستمون باقی مونده بود که شامل پلیس‌ها هم میشد. ما نمیتونستیم همه‌چیز رو همونطور رها کنیم و بریم؛ بخاطر همین مجبور شدیم که اونجا رو به آتیش بکشیم.

شین با لحن تندی گفت:

- درسته! اما تمام زندگی من سوخته و از بین رفته و این حرف‌ها واقعا کمکی بهم نمیکنه!

حس عذاب‌وجدان تو وجودم رسوخ کرد. شاید من باید بیشتر اصرار میکردم تا قلمرو جادوگران رو به این سرعت آتیش نزنن و صبر کنن تا کلادیا و بقیه از پرو برگردن. از اونجایی که پلیس‌ها هم درگیر این موضوع شده بودن، شاید نابود کردن قلمرو جادوگران، کار درستی نبوده. گفتم:

- شما تا هروقت که دوست داشته باشین، میتونین تو سنت ایلبه بمونین و مهمون ما باشین. داستین حرفم رو قطع کرد و گفت:

- و گرگینه‌ها بهتون کمک میکنن تا مکان جدیدی برای زندگی پیدا کنین. ما برای هرکدومتون خونه میخریم. تو این وضعیت بحرانی، شما رو تنها نمیذاریم و اجازه نمیدیم که شما سرگردون و آواره بمونین. مطمئن باشین!

شین گفت:

- کارتون قابل تقدیره. درحال حاضر، من مطمئن نیستم که متعلق به کجام؛ اما من حاضر نیستم صدقه قبول کنم!

دست به سینه شد و تتوهای روی بازوهاش معلوم شدن. آدریان گفت:

- ما صدقه و خیرات بهتون نمیدیم! گرگینه‌ها خونه‌های شما رو سوزوندن تا این فاجعه رو مخفی کنن. بنابراین درستش هم همینه که حالا خونه در اختیارتون بذاریم و بهتون کمک کنیم.

اگه از قبل از موضوع همجنس‌گرایی آدریان خبر نداشتیم، اصلا متوجه شیوه خاصی که آدریان کمر شین رو نوازش میکرد، نمیشدم. آدریان سنگینی نگاهم رو حس کرد و وقتی

سرش رو به سمت چرخوند؛ من فوراً توجهمو روی رافائل متمرکز کردم. اگه آدریان میخواد این موضوع رو مثل یه راز نگه داره، خب من به انتخابش احترام میذارم؛ اما امیدوار بودم به خاطر همین مدت کوتاهی که باهم دوست بودیم، بهم اعتماد کنه و مسائل شخصیش رو باهام درمیان بذاره. شایدم توقع زیادیه؛ نمیدونم! از رافائل پرسیدم:

- حالت چطوره؟

- خوبم. تو چطوری؟

رافائل خیلی سعی میکرد که خودش رو محکم نشون بده؛ اما طبق تجربه‌های خودم، خیلی خوب میدونستم که مقابله با لوسیانا، چقدر سخت و طاقت‌فرساست. درضمن فکر نکنم نیاز به یادآوری باشه که لوسیانا حتی سعی کرده بود شیره جونم رو از وجودم بیرون بکشه! چه تجربه مزخرفی! گفتم:

- نسبت به قبل، بهترم. اما به‌هرحال جنگیدن با یه شیطان واقعی، یه مدت روی آدم تاثیر منفی میذاره دیگه.

مکث کردم. شاید زمان مناسبی برای مطرح کردن این موضوع نباشه؛ اما اگه الان چیزی به زبون نیارم، اونوقت شاید دیگه فرصتش پیش نیاد. گفتم:

- من تو اون سخنرانی کوتاه، ناراحتت کردم؟

سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه.

شاید من زیادی حساس شده بودم؛ اما واقعا حس میکردم یه چیزی تو اون سخنرانی گفتم که رافائل رو رنجونده. گفتم:

- اما تو بعد از سخنرانی فوراً اونجا رو ترک کردی...

- تو لوسیانا رو نمیشناسی و نمیدونی که چرا داره این کارها رو انجام میده.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه. نمیدونم. اولش فکر میکردم قضیه مربوط به گرگینه‌ها میشه؛ اما الان... من واقعا نمیدونم که هدف لوسیانا از انجام این جنایت‌ها چیه. آخه از حمله به انسان‌ها تو سان آنتونیو چه قصدی داشته؟ اصلاً با عقل جور درنمیاد!

بازدم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- تو فکری داری؟

- آره، یه چیزهایی تو ذهنم هست.

دست‌هام رو باز کردم و گفتم:

- خب لطفا بهم بگو. هر چیزی میتونه بهمون کمک کنه.

رافائل یه صندلی از زیر میز بیرون کشید و روش نشست. گفت:

- ببخشید. هنوز تمام انرژی برنگشته. نمیتونم زیاد سرپا بمونم.

چقدر بد! بعد از اینکه لوسیانا قدرت‌هامو از وجودم بیرون کشید، من خیلی زود درمان شدم و انرژی رو به‌دست آوردم؛ چون من یه گرگینه بودم. رافائل ادامه داد:

- چیزی که تو باید درمورد لوسیانا بدونی اینه که اون به‌تنهایی، جادوگر قدرتمندی نیست و هیچ‌وقت نبوده! علت اینکه رهبری جادوگران تا الان به اون واگذار شده بود، فقط بخاطر تصاویر ذهنیش بوده؛ همین! لوسیانا آینده رو تو خواب‌هاش میدیده؛ اما این تصاویر همیشه مبهم و گنگ بودن. تصاویر ذهنی که تو خواب دیده میشن، به‌هیچ‌وجه قابل اطمینان نیستن. اما اون‌هایی که تو بیداری دیده میشن، به حقیقت خیلی نزدیک‌ترن.

چندلحظه با خودم فکر کردم تصویر ذهنی که دریافت کردم، تو خواب محسوب میشده یا بیداری؛ اما قبل از اینکه بتونم خوب این موضوع رو بررسی کنم، رافائل حرف‌هاش رو ادامه داد:

- لوسیانا مدام تصاویری تو ذهنش میدید که مربوط به جنگ بودن. اون همیشه درمورد همین موضوع حرف میزد. اینکه چطوری گرگینه‌ها میخوان با ما بجنگن. اون به‌هیچ‌وجه از زمان و مکان این جنگ اطلاعی نداشت. حتی نمیدونست شرایط یا علت این جنگ چی بوده. اما لوسیانا از همون موقع تصمیم گرفت که برای جنگ با گرگینه‌ها آماده بشه.

یه‌سری از این مطالب رو از قبل میدونستم؛ مثلاً اینکه تصاویر ذهنی لوسیانا ضعیفن؛ اما الان شنیدن این موضوع که اتفاقات و حشنتاکی که داریم این روزها تجربه میکنیم، بخاطر تصاویر مسخره‌ای بوده که لوسیانا از آینده گرفته، خب حس میکنم معماهای توی ذهنم کم‌کم دارن حل میشن! انگار که بالای سرم یه لامپ روشن شده بود و داشت همه‌چی رو برام واضح میکرد. داستین گفت:

- ما هیچ‌وقت قصد نداشتیم با شما بجنگیم.

رافائل گفت:

- حالا که این مدت رو کنار گرگینه‌ها سپری کردم و شما رو شناختم، خیلی چیزها برام روشن شد؛ اما ما قبلاً اینو نمیدونستیم. بعضی از جادوگرها فکر میکردن که لوسیانا دیوانه شده و بخاطر همین نادیده‌اش می‌گرفتن. اما خب همشون اینکارو نکردن. عده‌ای

هم بودن که باور کرده بودن جنگی که لوسیانا از ش حرف میزنه، قراره اتفاق بیفته و بخاطر همین شروع کردن به آماده‌سازی تدارکات جنگ!

رافائل که انگار کمی خسته شده بود، به میز آزمایشگاه تکیه داد و گفت:

- حالا که به گذشته فکر میکنم، همه‌چی برام واضح و بدیهی میشه. با چیزهایی که من فهمیدم، تصویر ذهنی که لوسیانا میدیده، مربوط به حمله جادوگران به گرگینه‌ها بوده؛ نه برعکس!

گفتم:

- که قبلا هم اتفاق افتاده.

بیشتر از یه بار! رافائل گفت:

- دقیقا. تصاویری هم که لوسیانا از شون وحشت داشته، احتمالا مربوط به شبی بوده که دانیل گشته میشه.

رافائل از ترس به خودش لرزید. گمونم اتفاقات اون شبی که لوسیانا بهمون حمله کرده بود و دانیل زامبی رو به یاد آورده. ادامه داد:

- اما این تصاویر ذهنی، لوسیانا رو نابود کردن. لوسیانا بی‌نهایت وسواس فکری پیدا کرده بود. تا حدی که... پیشگویی‌هایی میکرد که اصلا درست نبودن؛ اما خودش شرایطی رو فراهم میکرد که اون پیشگویی‌ها به حقیقت پیوندن! چندسال پیش، لوسیانا کاملا عوض شد. اون یه کاری انجام داد که بعدش، روشنایی توی چشم‌هاش کاملا از بین رفتن و یه لوسیانای جدید متولد شد! من نمیدونم اون کار چی بوده...

کلادیا گفت:

- من میدونم! لوسیانا از نامزد سابق من، یه‌جور افسون یا طلسم دست‌ساز دریافت کرد. گروه جادوگران مت، کارهای شیطانی انجام میدادن و این موضوع رو هم مخفی نگه داشته بودن. لوسیانا میخواست من با مت ازدواج کنم فقط بخاطر اینکه بتونه اون طلسم رو بدست بیاره؛ هرچند که لوسیانا اصلا قصد نداشت منو از دست بده و این نامزدی فقط تظاهر بود تا چیزی که میخواد رو از مت بگیره!

رافائل که شوکه بنظر میرسید، گفت:

- بخاطر همین بود؟؟

از رافائل پرسیدم:

- تو این موضوع رو نمیدونستی؟

آخه کلادیا و رافائل دوقلو بودن و من فکر میکردم هر چیزی رو باهم درمیون میذارن.
گفت:

- نه! همین الان فهمیدم.

دست‌به‌سینه شد و یه نگاه طلبکارانه تحویل خواهرش داد. چهره رافائل داد میزد از اینکه کلادیا همچین چیزی رو قبلا بهش نگفته، خیلی دلخور شده. کلادیا گفت:

- من این موضوع رو تو پرو فهمیدم. قصه‌اش مفصله و الان هم هیچکدوم از اون اتفاق‌ها مهم نیستن. تمام چیزی که من میدونم اینه که مت در ازای دادن همون افسون یا طلسم به لوسیانا، منو ازش خواسته! و اون طلسم هرچی که بوده، خیلی بد بوده! یه چیز کاملا شیطانی!

گفتم:

- خدای من! چرا همه‌چی مدام داره پیچیده‌تر میشه.

شین رو به کلادیا گفت:

- جدی میگی؟ پدر و مادرت چطور اجازه دادن که همچین اتفاقی بیفته؟

کلادیا شونه بالا انداخت و گفت:

- اون‌ها از قلمرو جادوگران رفته بودن.

شین اخم کرد و گفت:

- درسته. متاسفم. سوال احمقانه‌ای بود.

- مهم نیست.

بعد نگاهشو روی بقیه چرخوند و ادامه داد:

- نکته اصلی اینه که... همون طلسم چیزی بوده که لوسیانا رو تغییر داده. الان با گفتن این حرف‌ها، نمیخوام و نمیتونم از لوسیانا دفاع کنم؛ اما بعد از این همه استفاده از جادوی سیاه... مطمئنا دیگه چیزی از لوسیانای اصلی باقی نمونده. این لوسیانا، هیچ شباهتی به لوسیانای سابق نداره.

دلم نمیخواست این حرف‌ها رو بشنوم. معلوم نبود این قضیه قراره به کجاها کشیده بشه. من تو تصاویر ذهنیم دیده بودم که لوسیانا شیطان اعظم یا همون ابلیس رو فرا خونده بود و فقط یه نگاه به اتاق کارش، نشون میداد که لوسیانا سال‌هاست که داره از جادوی سیاه استفاده میکنه. بنظر نمیومد که همچین قدرتی تو این مدت بتونه کاملا لوسیانا واقعی رو از بین ببره. اما تو اون تصویر ذهنیم که شبیه کابوس بود، بنظر میومد لوسیانایی که کنار دروازه جهنم ایستاده، کاملا تحت کنترل خودشه! نه جادوی سیاه... با انگشت‌هام

روی میز ضرب گرفتم و به حرف‌های رافائل فکر میکردم. حالا جادوگرهایی که بهشون خیلی اعتماد داشتم، به سنت‌ایلبه برگشته بودن؛ بنابراین زمانش رسیده که بهشون بگم تو تصویر ذهنیم چی دیدم تا نظراتشون رو بدونم. حتی قبل از اینکه دهنم رو باز کنم، نگرانی داستین رو حس کردم. گفتم:

- من یه چیزهایی دیدم... قبل از اینکه قدم‌های بعدی رو برداریم، فکر میکنم باید بدونین که ممکنه با چه چیزی روبه‌رو بشیم. من کم‌کم دارم به این فکر میکنم که هدف لوسیانا خیلی فراتر از انتقام‌جویی از گرگینه‌هاست.

رافائل پرسید:

- تو چی دیدی؟

تمام جزئیاتی که از تصویر ذهنیم یادم مونده بود، براشون تعریف کردم؛ فقط اون قسمتی که مربوط به اون پسر پری میشد رو حذف کردم. یه حسی بهم میگفت توضیح دادن این بخش از تصویر ذهنیم، دوباره کوزت رو تا حد انفجار عصبی میکنه و این اصلا خوب نیست؛ آخه تو این وضعیت، هممون به تمرکز و آرامش احتیاج داشتیم. وقتی حرف‌هام تموم شد، روی صندلی نشستم و گفتم:

- بنابراین ما قراره درگیر یه جنگ تمام‌عیار بشیم. مگه اینکه... شما فکر میکنین میتونیم این موضوع رو تغییر بدیم؟

رافائل گفت:

- هم آره... هم نه.

جواب دوپهلویی که رافائل تحویل‌مون داده بود، واقعا اعصاب خرد کن بود! پرسیدم:

- منظورت چیه؟

سعی کردم ناامیدی رو از تو لحنم حذف کنم؛ اما اصلا موفق نبودم. اصلا! کلادیا گفت:

- یعنی اینکه ما حتما راهمون به اون کلیسا ختم میشه؛ اما اینکه چطور از اون کلیسا سر در میاریم و نتیجه کارمون چی میشه، خب قابل تغییره.

داستین شونه‌ام رو چنان محکم گرفت که دردم اومد. گفتم:

- دیدی؟ من که بهت گفته بودم.

رافائل سرش رو تکون داد و گفت:

- آینده به‌هیچ‌وجه غیرقابل تغییر نیست. سرنوشت شاید تو رو به اون نقطه برسونه؛ اما وقتی به اونجا رسیدی، کاملا بستگی به خودت داره که انتخاب کنی میخوای چه کاری رو انجام بدی.

- خیلی‌خب.

چندبار پشت سر هم نفس کشیدم؛ چون حس میکردم ریه‌هام از هوا خالی شدن. ادامه دادم:

- خیلی‌خب. پس ما احتمالا از اون کلیسا سر در میاریم؛ اما وقتی به اونجا برسیم، میتونیم همه‌چیز رو عوض کنیم. کاری میکنیم تا اون اتفاق وحشتناک رخ نده.

حداقلش اینه که جای امیدواری هست. کلادیا گفت:

- ما تمام تلاشمون رو به کار میگیریم تا مطمئن بشیم تصویر ذهنی که دیدی، نتیجه متفاوتی داشته باشه. اما برای این کار، ما باید تا حد امکان خودمون رو آماده کنیم و باید بفهمیم که لوسیانا خودش رو کجا مخفی کرده.

صاف روی صندلیش نشست و ادامه داد:

- من سعی کردم با نگاه کردن به گوی بلورین، مکان لوسیانا رو پیدا کنم؛ اما هیچ چیزی به دست نیاوردم. لوسیانا مطمئنا جایی مستقر شده که حفاظهای به شدت قوی داره. بنابراین ما باید به یه روش دیگه اون رو پیدا کنیم. تو این مدت هم باید برای جنگیدن با شیاطین لوسیانا، معجون‌های مختلفی رو تهیه کنیم. تا جایی که من میدونم، پوششی که بین دنیای ما و دنیای بعدی قرار داره، بین ساعت سه تا چهار صبح، به نازکترین حد خودش میرسه.

صبر کن ببینم! ظاهر شدن شیطان تو همون شب نحس هم دقیقا تو همین ساعت اتفاق افتاد. گفتم:

- این دقیقا همون زمانیه که پریشب اون شیطان پلیس‌ها رو به قتل رسوند. دقیقا همون زمانی که اون شیطان از خونه لوسیانا بیرون اومد. اما من فکر میکردم چون یکی از پلیس‌ها از دایره جادویی عبور کرد، اون شیطان وارد دنیای ما شد.

شین شونه بالا انداخت و گفت:

- خب شاید این تطابق زمانی، تصادفی بوده باشه. یا شاید اون شیطان از شب قبل وارد دنیای ما شده بود و همونجا منتظر مونده بود. من نمیدونم لوسیانا از چه طلسمی استفاده کرده.

درسته. هیچکدوم از ما نمیدونستیم. پرسیدم:

- چرا یه زمان خاصی برای این کار وجود داره؟

کلادیا گفت:

- آخه این یه ساعت، معروفه به ساعت جادوگری! البته من خودم هنوز این اسم رو درک نکردم؛ اما این یه ساعت، زمانیه که ارواح، شیاطین و جادوی سیاه، از همیشه قدرتمندتر هستن. بنابراین ما امشب باید تو این محدوده زمانی، آماده باشیم؛ محض احتیاط که اگه لوسیانا کاری انجام داد، بتونیم جلوش رو بگیریم.

کلادیا به وسایلی که روبه‌روش قرار داشتن، اشاره کرد و ادامه داد:

- من مطمئن نیستم که چطور باید از همه‌ی این‌ها استفاده کنیم؛ بخاطر همین هیچ ایده‌ای هم این وسط وجود نداره. اما کتاب‌هایی که تو با خودت آوردی، حتماً به دردمون میخورن. اگه یکی از این کتاب‌ها درمورد احضار، توضیحی داده باشه؛ اونوقت ما میتونیم از طلسم‌هاش استفاده کنیم تا احضارهای لوسیانا رو لغو کنیم! اینطوری خیلی خوب میشه.

برای اینکه آمادگیم رو نشون بدم، قُلنج انگشت‌هام رو شکستم و گفتم:

- من که حسابی برای این کار پایه‌ام. خسته شدم از بس تو این مدت کاری انجام ندادم. بیاین با کمک هم لوسیانا رو شکست بدیم.

رافائل گفت:

- موافقم.

کتاب‌ها و ترکیباتی که از اتاق کار لوسیانا آورده بودم رو جدا کردیم. داستین و آدریان مشغول بررسی کتاب‌های مربوط به طلسم‌های مختلف شدن. جادوگرها هم از قفسه‌های انبار، ترکیبات موردنیاز برای ساختن معجون رو جدا می‌کردن. همیشه این ما بودیم که دست روی دست می‌داشتیم و منتظر می‌موندم تا لوسیانا بیاد سراغمون! اما حالا برای اولین بار، قراره که ما جلوتر از لوسیانا حرکت کنیم. و وقتی زمان ملاقاتمون تو اون کلیسای مخروبه فرا برسه، من برای رویارویی با لوسیانا آماده خواهم بود! من بالاخره لوسیانا رو شکست میدم. چون امکان نداره اجازه بدم اون تصویر ذهنی به حقیقت بپیونده. من آینده‌ای که میخوام رو بدست میارم! و از خدا خواهش میکنم که تو این راه کمک کنه تا از پشش بر پیام.

شش ساعت بدونوقفه و خیلی سخت مشغول آماده کردن معجون‌های مختلف و بررسی کردن کتاب‌های جادو و طلسم بودیم. یه سری تغییرات تو نحوه تهیه معجون‌ها اعمال کردیم و اون‌هایی که بی‌فایده بودن رو تو قوطی‌های برچسب‌دار ریختیم و شماره‌گذاری کردیم تا برای ساخت معجون‌های نهایی، از شون استفاده نکنیم. من پیشنهاد دادم که به معجون‌های اصلی، کمی آب مقدس و دست اون قدّیس رو هم اضافه کنیم؛ اما کلادیا نظر دیگه‌ای داشت. اون گفت که روغن مقدس خیلی بهتر از آب مقدس نتیجه میده. کلادیا برای یه ساعت ناپدید شد و وقتی برگشت، همراه خودش مقداری روغن آورده بود که

بوی بی‌نهایت خوبی داشت؛ مثل بوی بهشت! بعد اجازه دادیم معجون‌ها تو آزمایشگاه بمونن تا خنک بشن. به خودمون یکم استراحت دادیم و شام خوردیم. همه به این تصمیم رسیدیم که تنها راه برای امتحان این معجون‌ها اینه که تو یه درگیری واقعی ازشون استفاده کنیم. لوسیانا تو شب‌های گذشته، شیاطین رو به این دنیا فراخونده بود؛ پس احتمالش زیاده که امشب هم همین کارو انجام بده. آقای داوسون چندان با کارمون موافق نبود؛ اما خب نمیتونست یه دلیل منطقی برامون بیاره تا از انجامش منصرف بشیم. اگه لوسیانا امشب شیاطین رو احضار کنه، ما از همیشه برای جنگیدن با این موجودات، مجهزتریم! که خب این نشون میده ما قبلا اصلا برای رویارویی با لوسیانا آماده نبودیم... اما به هر حال، حقیقت عوض نمیشه و ما چه آماده باشیم و چه نباشیم، لوسیانا از اهداف شرورانه‌اش دست برنمیداره. ما نمیتونیم همینجا بمونیم و دست روی دست بذاریم تا انسان‌های بی‌گناه بیشتری اون بیرون به قتل برسن. بنابراین هممون لباس‌هایی به رنگ سیاه پوشیدیم و سوار شاسی‌بلندهای بزرگی که مخصوص کازادورها بود، شدیم تا دنبال لوسیانا بگردیم. هیچ مقصدی مد نظرمون نبود؛ اما به سمت سان آنتونیو راه افتادیم و من امیدوار بودم همزمان که رانندگی میکنم، بتونم انرژی یا جادویی رو از اطراف حس کنم. در نهایت، چیزی که بعد از چندین ساعت سرگردونی تو خیابون‌های شهر، عایدمون شد، هیچی بود! سعی میکردم آروم باشم و ذهنم رو خالی نگه دارم تا بتونم کوچیکترین چیزی رو حس کنم؛ اما متاسفانه هیچی دریافت نمی‌کردم! یکی از ماشین‌ها رو من می‌روندم. داستین هم رو صندلی کنار راننده نشسته بود و کریس، آدریان و شین هم صندلی‌های پشت رو اشغال کرده بودن. دومین ماشین رو دوناوان می‌روند که مردیت، کوزت، رافائل، کلادیا و لوکاس هم همراهش بودن. ساعت سه صبح بود. اگه قرار باشه اتفاقی رخ بده، دیگه کم‌کم وقتشه. کریس از پشت‌سرم گفت:

- من از گرسنگی ضعف کردم! باید روبه‌روی رستوران واتابراگر توقف کنیم و یه حالی به شکم‌هامون بدیم.

شین گفت:

- تو چطوری دوباره گرسنه‌ات شده؟؟؟ ناهار رو که در حد ترکیب خوردی. یه شام مفصل هم که همین چند ساعت پیش خوردی. مگه یه گرگینه چقدر میتونه بخوره؟!

گفتم:

- بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی!

- اوه! آخه این همه غذا کجا میره؟

- اگه فهمیدی، به منم بگو.

از یه پیچ گذشتم و وارد خیابون مسکونی شدم. از چهارراهها عبور میکردیم و بادقت اطراف رو بررسی میکردیم. همونطور که این وقت شب انتظار میرفت، چراغ همه خونه‌ها خاموش بود. توی راه هم مردم زیادی رو ندیدیم. بنظر میرسه که مردم محلی اخطار منو جدی گرفتن. سرعت ماشین رو کم کرده بودم و چشم‌هام مدام اطراف رو بررسی میکردن تا یه چیز غیرعادی پیدا کنن. اگه امشب قراره اتفاقی رخ بده، من هیچ تصویر ذهنی نگرفتم. حداقل هنوز نه! شیشه سمت خودم رو پایین آوردم تا بتونم صدا و بوی دردرس رو حس کنم! هوا یکم سرد بود؛ اما نه اونقدر که یه ژاکت نتونه از پیشش بربیاد. کریس دوباره از پشت‌سرم نق زد:

- غذا.

طبق عادتم، باید نگاهش میکردم و چشم‌هامو تو حدقه میچرخوندم، اما این کارو نکردم؛ چون منم کمکم داشتم احساس گرسنگی میکردم. گفتم:

- اگه تا یه ساعت دیگه، چیز غیرعادی نبینیم، میریم به رستوران و اتابگر.

آدریان چند ضربه به شیشه سمت خودش زد و گفت:

- شما هم اون رو دیدین؟

سرعتم رو بیشتر کردم تا به اون قسمتی که آدریان اشاره کرده بود، نزدیکتر بشم. میتونستم انتهای چهارراه، حرکاتی رو ببینم؛ اما هرچی به اون نقطه نزدیکتر میشدیم، بیشتر صدای خنده میشنیدیم! دوتا نوجوون که کمی از من کوچیکتر بودن (از نظر سنی)، تو علفزار کنار خونه داشتن عشق‌بازی میکردن! روبه‌روی اون‌ها، روی پیاده‌رو، یه دوچرخه قرار داشت. از پنجره باز ماشین میتونستم بوی مزخرف ماری‌جوانا رو حس کنم! شبیه بوی راسو بود! این بویایی قوی گرگینه‌ها هم بعضی‌وقت‌ها واقعا دردرسازه. از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "اون دوتا نوجوونن..."

- "عزیزم تو هم تازه وارد هجده‌سالگی شدی!"

- "اما من حس میکنم حداقل سی سال رو دارم! من بیشتر از اون چیزی که باید، تو این مدت طعم بلا و مصیبت رو چشیدم و گمونم خیلی پخته شدم."

- "درسته."

دختر ناله کرد و پاهاش رو دور کمر پسر حلقه کرد. تقریبا از ماشین پیاده شدم تا این دوتا رو پرت کنم تو خونه‌هاشون. در عرض این دو سه روز، یه عالمه آدم به قتل رسیدن، اونوقت این‌ها خوش و خرم، ساعت سه صبح دارن لاو میترکونن! قبل از اینکه کاری انجام بدم، داستین صدام زد:

- تسا بهتره برگردی تو ماشین! مزاحمشون نشو.

با حرص گفتم:

- آخه اینجا امن نیست!

اون دوتا که صدای مارو شنیدن، شوکه شدن و فوراً از هم فاصله گرفتن. پسر نگاه بدی بهمون انداخت و عصبی داد زد:

- گورتون رو گم کنین!

همینمون کم بود که این پلشت به ما بگه بریم گم شیم! داستین چراغ داخل ماشین رو روشن کرد و اون دوتا به محض اینکه ما رو دیدن، خشکشون زد. دختر بازوی پسر رو گرفت و بهش گفت:

- این دختره همون گرگینه‌ایه که تو اخبار، سخنرانیش رو نشون دادن.

گفتم:

- ما از گرگینه‌های محلی هستیم. شما میتونین ما رو دوست خودتون بدونین.

به خونه کناری اشاره کردم و ادامه دادم:

- برین خونه. بیرون از خونه، اونم این وقت شب، اصلاً امن نیست.

این حرف رو فقط بخاطر حضور لوسیانا و شیاطینش نمیزدم. بالاخره این ساعت از شب، بیرون از خونه، ممکنه هر اتفاق بدی رخ بده. دختر گفت:

- حتماً ممنون.

بنظر میومد که دختره واقعا قدردان منه؛ انگار خودش چندان موافق نبوده این بیرون باشن و پسره اصرار کرده. پسر دوچرخه‌اش رو گرفت و از اونجا دور شد و من منتظر موندم تا دختر از روی چمن بلند شه و بره داخل خونه. وقتی به در خونه رسید، دستش رو برام تکون داد. خب خوبه. من امشب واقعا به یکی کمک کرده بودم و این کار، حس خیلی خوبی بهم میداد. دستم رو براش تکون دادم و دوباره پشت فرمون نشستم تا به گشت زدنمون اطراف شهر ادامه بدیم. گفتم:

- خب، میشه گفت یه زنگ تفریح کوتاه بود.

دوناوان هم دقیقاً پشت‌سر ما حرکت میکرد. وقتی از جاده‌های مختلف عبور میکردم، اون هم دنبالم میومد. هوف! تو این ساعت‌ها بیدار موندن چقدر سخته. شین غر زد:

- میشه روی توانایی‌هات تمرکز کنی؟! تو باید از شون استفاده کنی تا بفهمی امشب قراره کجای این شهر اتفاقی رخ بده.

- پس فکر میکنی الان دارم چیکار میکنم؟؟

- هیچ کار مفیدی انجام نمیدی!

پامو رو پدال ترمز فشار دادم و ماشین یهو متوقف شد. به سمت شین برگشتم و با حرص گفتم:

- شرمنده که کاری از دستم برنمید! ولی جنابعالی که چندین سال مهارت‌های جادوگری رو بهت آموزش دادن و بهتر از من از جادو سر در میاری، از الهام‌های غیبی فوق‌العاده‌ات برامون بگو تا بدونیم امشب باید کجا بریم!

شین برای یه لحظه به سقف ماشین خیره شد و بعد به من نگاه کرد و گفت:

- ببخشید. تقصیر تو نیست. من فقط خیلی مضطرب و عصبیم.

- من میدونم هفته واقعا مزخرفی رو داریم سپری میکنیم؛ اما سعی کن خودت رو کنترل کنی.

پامو رو پدال گاز گذاشتم و سعی کردم به توصیه خودم گوش بدم و آرام باشم. میتونستم موجی از همدردی رو از طریق پیوندمون حس کنم. به داستین نگاه کردم و تو ذهنش گفتم:

- "امشب به طرز وحشتناکی ساکتی داستین!"

- "مطمئن نیستم که چطور میتونم تو این وضعیت کمک کنم."

با انگشت‌هام روی فرمون ماشین ضرب گرفتم و گفتم:

- "او هوم. منم همینطور."

اگه ما نزدیک لوسیانا هستیم، پس چرا من هیچ‌چیزی حس نمیکنم. هیچ جادویی. شب کاملا ساکت و آرام بود. داستین تو ذهنم گفت:

- "شاید لوسیانا فعلا قصد نداره اعلام حضور کنه."

- "نه! اون قدرت بدست آورده تا ازش استفاده کنه. با این همه قدرتی که الان داره، به‌هیچ‌وجه ساکت نمیشینه. دیگه نه!"

داستین برای چند لحظه سکوت کرد؛ اما من میتونستم افکارش رو حس کنم. وقتی افکارش رو پردازش میکرد تا ببینه ارزش بیان کردن رو دارن یا نه، انگار واقعا تو ذهن داستین بودم. گفتم:

- "لوسیانا از قبل تلاشش رو برای بد نشون دادن ما شروع کرده بود. من شک دارم چیزی بتونه اون رو از ادامه دادن به این کار منصرف کنه!"

- "اگه لوسیانا تو فکر انتقام گرفتن از ما باشه..."

لبمو گاز گرفتم. دارم با کی شوخی میکنم؟! این لوسیاناست. اون همیشه به فکر کینه و انتقامه. گفتم:

- "اون ما رو به جایی میکشونه که بیشترین صدمه بهمون وارد شه."

- "اما از سنت ایلبه به شدت محافظت میشه. همه گوش به زنگ و آماده ان."

- "دقیقا."

من به چیزی رو فراموش کرده بودم. یه چیز بزرگ! دیشب، لوسیانا اجازه داد که شیاطینش خانوادههایی که تو همین خونهها سکونت داشتن رو به قتل برسونن. قبل از اینکه آفتاب طلوع کنه، هشت تا خانواده مُرده بودن. یعنی لوسیانا شرایطی رو ایجاد کرده بود که بتونه وارد خونههای انسانها بشه. انسانها حتی تو تخت خوابشون هم در امان نیستن! فکر کردن به این موضوع، واقعا تلخه.

اصلا نمیتونم دردی که اقوام اون خانوادهها، بخاطر از دست دادن عزیزانشون میکشن رو تصور کنم. اگه همچین بلایی سر خانواده من... اوه خدای من! نه. لوسیانا که سراغ اونها نمیره... آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم این موضوع رو هضم کنم. نه! لوسیانا مطمئنا اینکارو میکنه. من دارم کدوم جهنمی میرم آخه؟؟ چند ساعته که داریم تو خیابونها پرسه میزنیم و هیچی عایدمون نشده. فوراً فرمون رو چرخوندم و جاده رو دور زدم. کریس پرسید:

- چی شده؟؟

صدای زنگ موبایل داستین بلند شد؛ احتمالا دوناوانه و میخواد علت این تغییر مسیر ناگهانی رو بدونه. داستین که میتونست ذهنم رو بخونه، گفت:

- تو واقعا فکر میکنی...

وقتی نگاه وحشتزده منو دید، حرفش رو قطع کرد. گفتم:

- آره!

این موضوع، وحشتناکترین چیزیه که میتونم بهش فکر کنم، خب پس چرا لوسیانا از این نقطه ضعف استفاده نکنه؟؟ وقتی سعی کردم سیستم هدایتگر ماشین رو فعال کنم، دستهام میلرزیدن. من باید نزدیکترین و سریعترین مسیر ممکن رو پیدا میکردم تا خودم رو به خونه پدر و مادرم برسونم. همین الان!

صدای ربات سیستم تو ماشین پخش شد:

- لطفا مسیری که روی نقشه نشان داده میشود را دنبال کنید.

به نقشه‌ای که روی صفحه نمایشگر ماشین نمایان شده بود، نگاه کردم و با سرعت از چند تا پیچ عبور کردم. سرعتم اونقدر زیاد بود که هر لحظه توقعش رو داشتم که ماشین پرواز کنه! از داستین پرسیدم:

- محافظها هنوز اطراف خونه پدر و مادرم هستن، درسته؟

- معلومه که هستن. الان میفهمم امشب نوبت کی بوده.

داستین خیلی سریع شماره‌ای رو تو موبایلش وارد کرد. بعد از اینکه تماس برقرار شد، داستین پرسید:

- هی جیل! امشب کی اطراف خونه مک‌کیده‌ها کشیک میده؟

میتونستم صدای جیل رو بشنوم:

- بذار چک کنم.

از پشت خط، صدای خش خش میومد؛ انگار که جیل داشت یه سری کاغذ رو ورق میزد. بالاخره گفت:

- لعنتی! قرار بود روری امشب کشیک بده؛ اما اون همراه بقیه رفته! متاسفم. من نمیدونم چطور همچین سهل‌انگاری صورت گرفته!

محکم دستمو روی فرمون ماشین کوبوندم و داد زدم:

- شماها دارین با من شوخی میکنین!

داستین خرخر کرد و با عصبانیت به جیل گفت:

- همین الان یه تیم بفرست اونجا. ما تو راهیم. ممکنه کمی طول بکشه تا بتونیم خودمون رو برسونیم.

داستین تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

- اون‌ها حالشون خوبه. نگران نباش. ما هنوز چیزی نمیدونیم.

داستین سعی کرد با موبایل پدر تماس بگیره؛ اما پدر جواب نمیداد. مامان هم همینطور! با هر بوقی که میشنیدم، اضطرابم تا حد انفجار بالا میرفت! داد زدم:

- لعنتی!!

ضربان قلبم به حدی شدت گرفته بود که انگار میخواست از تو سینه‌ام بیرون بیاد. از چراغ قرمز رد شدم؛ این وقت شب، تو همچین شهر کوچیکی از ایالت تگزاس، هیچکس از خیابون رد نمیشه که من بخوام لهش کنم!

از آینه جلوی ماشین دیدم که دوناوان چندبار برام نوربالا زد. اگه اون چیزی که من فکر میکنم قراره اتفاق بیفته، باید هممون خودمون رو به اونجا برسونیم. پنج دقیقه گذشته بود؛ اما هنوز نرسیده بودیم. داستین گفت:

- ما بهموقع به اونجا میرسیم.

آدریان ازم پرسید:

- برادرت چی؟ اون بعد از تموم شدن سخنرانیت، به من پیام داد که حواسم بهت باشه و از حالت بهش خبر بدم. آکسل میخواست از آستین (مرکز تگزاس) بیاد اینجا؛ اما نمیدونم اومده یا نه.

درسته. پدر به آکسل گفته بود که همونجا بمونه و به سدر ریدز نیاد. اما اگه آکسل تصمیم گرفته بود که به خونه بیاد، حتما میومد! اینطور نبود که آکسل همیشه به حرف پدر و مادرمون گوش بده؛ مخصوصا وقتی که قضیه به من مربوط بشه. آکسل بهترین دوستم بود. برای یه مدت طولانی، برادرم تنها دوست و بهترین دوستم بود! داستین فوراً شماره آکسل رو گرفت و برادرم بعد از بوق چهارم جواب داد:

- چه مرگته تس؟ ساعت از سه صبح گذشته! زنگ زدی که برینی به خوابم دختر!

- تو الان خونه‌ای؟

- چی؟؟

بنظر میومد که هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده. گفتم:

- زود باش پاشو عنتر! بگو الان خونه‌ای یا نه؟

مکت کردم؛ اما فقط در حد چند ثانیه. بعد دوباره گفتم:

- جواب منو بده. همین الان!

اگه آکسل خونه نباشه، اونوقت به داستین میگم که مدام به موبایل پدر و مادرم زنگ بزنه تا زمانی که یکی از اون‌ها جواب بده یا ما برسیم اونجا. آکسل گفت:

- هوف...

حتی از صداش میتونستم بفهمم که الان داره چشم‌هاش رو میماله. صبح زود بیدار شدن برای من و آکسل حکم جون کندن رو داشت! و هر دو مون حداقل یه دقیقه زمان لازم داشتیم تا ویندوزمون بالا بیاد! اما الان اصلاً وقت نداشتیم. ادامه داد:

- آره. میدونم عصبی میشی؛ اما متاسفانه باید بگم آره! بعد از کلاس اومدم خونه. من سخنرانی کوتاهت رو دیدم. میخواستم ببینمت و مطمئن بشم که تو...

خداروشکر! حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- برو بابا و مامان رو بیدار کن.

- اصلا حرفشم نزن! اگه مامان رو بدخواب کنم، پوستم رو میکنه. میخوای منو به گوهخوری بندازی؟؟

درست میگفت. اما امشب قضیه فرق میکرد. گفتم:

- بیدار شون کن. بعد برو طبقه پایین و قوطی بزرگ نمک رو از انبار بردار. تو قفسه پایین، سمت راست.

آکسل هیچ واکنشی نشون نداد. مطمئنم که هنوز رو تختش لم داده! چون هیچ صدای حرکتی نمیشنیدم. داد زدم:

- قضیه مرگ و زندگیه آکسل! من تو راه اونجام؛ اما تو باید یه تکونی به خودت بدی عنتر! ساعت سه و بیست و نه دقیقه هست. یه حسی بهم میگه وقتی ساعت سه و نیم بشه، شما قراره با چندتا مهمون وحشتناک روبه‌رو بشین. تو کمتر از شصت ثانیه وقت داری آکسل. پس عجله کن! بدو!

سعی کردم لحنم جووری باشه که مجبورش کنه از روی تخت بلند شه و بفهمه تو چه وضعیت افتضاحی قرار گرفتیم. گفتم:

- زودتر!!

- لعنت بهت تس! الان اصلا وقت شوخی کردن نیست.

- یا عیسی مسیح! آکسل! بنظرت الان من دارم باهات شوخی میکنم احمق؟؟ دارم جدی حرف میزنم. پاشو!

میتونستم صدای جابه‌جا شدن ملافه‌های روی تخت رو بشنوم. بعد صدای آکسل از پشت خط اومد:

- مامان! بابا!

چند بار به در اتاقشون مشت زد تا بیدار بشن. دوباره گفت:

- بیدار شین! بدبخت شدیم.

بعد صدای برخورد پاهای آکسل به تخته‌های چوبی پله‌ها رو شنیدم.

- نمک. نمک. نمک. گوه توش! من نمک رو نمیبینم.

- قفسه پایین. سمت راست.

مامان همیشه نمک رو همونجا میذاشت. آکسل گفت:

- اینجا نیست.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- پس حتما جای نمک رو تغییر داده.

ممکنه نمک رو کجا گذاشته باشه؟ گفتم:

- بالای یخچال رو نگاه کن. یا کنار اجاق گاز.

- پیداش کردم. حالا باید چیکار کنم؟ خدای من! تس، من فیلمی که اخبار از اون شب

نشون داد رو دیدم. لطفا نگو که قراره با همون موجود...

ما وقت نداشتیم؛ پس وسط حرفش پریدم و گفتم:

- برو تو اتاق خواب بابا و مامان. بعد تختشون رو جابه‌جا کن و بذار وسط اتاق.

وقتی آکسل باعجله به طبقه بالا برمیگشت، پله‌های چوبی زیر پاهاش جیرجیر میکردن. گفت:

- من صداتو میذارم روی بلندگو.

لرزشی رو از پشت‌خط شنیدم و بعد صدای آکسل پخش شد:

- ما باید تخت رو جابه‌جا کنیم.

همونطور که خانواده‌ام مشغول حرف زدن بودن، شین پرسید:

- تو ازشون میخوای که یه دایره دفاعی بسازن؟

از آینه جلوی ماشین نگاهی به شین انداختم و گفتم:

- مگه اینکه تو ایده بهتری داشته باشی؟

امیدوار بودم که شین حرفی برای گفتن داشته باشه؛ اما اگر ایده‌ای نداشته باشه، فعلا

همین نمک کارمون رو راه میندازه. حداقل برای الان! شین گفت:

- نه. شرایط خیلی سختیه. اگه اون‌ها یه مقدار آب مقدس یا چیزی مثل...

صدای کشیده شدن پایه‌های تخت روی تخته‌های چوبی کف اتاق، تو ماشین پخش شد. بعد

مامان گفت:

- من آب مقدس دارم.

یهو صدای بلندی از پشت خط شنیده شد و مامان جیغ کشید. انگار یه نفر در خونه رو شکسته بود! مامان پرسید:

- این چی بود؟

ساعت روی داشبورد عدد 3:33 رو نشون میداد. وحشت تمام وجودم رو فرا گرفت. انگار قلبم میخواست بیاد تو دهنم. آکسل گفت:

- صدا از طبقه پایین میاد. فکر کنم اون موجود اینجاست!

مکث کرد و بعد پرسید:

- ما تخت رو جابه‌جا کردیم. حالا باید چیکار کنیم؟

- از نمک استفاده کن تا دور تخت یه دایره بکشی. به هیچ وجه شکافی باقی نذار. یه دایره کامل روی زمین بکش و چندین بار این کار رو تکرار کن تا خط نمک ضخیم‌تر بشه. مامان و بابا؛ شما برین رو تخت.

آکسل پرسید:

- چقدر از اینجا فاصله داری؟

داستین گفت:

- پنج دقیقه. شایدم کمتر. تسا تا جایی که میتونه داره سریع میرونه.

فرمون ماشین رو محکم گرفته بودم و دست‌هام عرق کرده بودن. سرعت مجاز تو شهر 35 کیلومتر بر ساعت بود؛ اما سرعت من 80 بود و آگه مطمئن بودم که میتونستم پیچ‌های تندی که تو مسیرمون بودن رو کنترل کنم، بدون اینکه هممون رو به گشتن بدم؛ خب حتما تندتر از این میرفتم! صدای مامان که از پشت خط پخش شد، وحشتم رو چندبرابر کرد:

- این بوی چیه؟ اوه خدای من! این بوی چیه؟!

لعنتی! من خیلی دیر کرده بودم. گفتم:

- آکسل! انجامش دادی؟

- نه هنوز.

- تمومش کن. همین الان. بعد برو روی تخت.

- باشه. باشه. فقط یه لحظه دیگه زمان میخوام. من یه دایره دور تخت کشیدم؛ اما خب خیلی نازکه. باید چند بار دیگه روی این خط نمک بریزم...

- دیگه زمان نداریم. این بویی که حس میکنین، بوی شیطانیه! بهتره داخل دایره باشی و اینکارو انجام بدی.

با جیغ بلندی که مامان کشید، لرزه به تنم افتاد. بعد صدایی شنیده شد:

- نُج. نُج. نُج. بس کن!

یهو تماس قطع شد. وحشتزده گفتم:

- اون صدای کی بود؟؟؟

صدام به حدی خش داشت که حتی برای گوش‌های خودمم آشنا نبود! داستین گفت:

- آروم باش. من الان دوباره تماس میگیرم.

اما وقتی داستین شماره رو گرفت، تماس مستقیماً رفت روی پیغامگیر. پامو روی پدال گاز فشار دادم و مثل دیوونه‌ها رانندگی میکردم. اصلاً برام مهم نیست که سرعت مجاز چقدره؛ من باید هر جور شده خودم رو به خونه برسونم. خانواده من تو خطرن. اون‌ها جادویی ندارن. حتی اسلحه‌ای هم ندارن. در ضمن اون‌ها مثل من خیلی سریع درمان نمیشن. اگه اتفاقی برایشون بیفته... داستین بارها و بارها با برادرم تماس گرفت، اما هر دفعه فقط صدای پیغامگیر موبایل آکسل تو فضای ماشین پخش میشد. انگار رسیدنمون به خونه، تا ابد طول میکشه! فوراً از دروازه عبور کردم و ماشین رو تو پارکینگ نگه داشتم. چنان ترمزی کرده بودم که صدای جیغ گوشخراش لاستیک‌ها دراومده بود. بی‌معطلی از ماشین بیرون پریدم. دونواون و افرادی که همراهش بودن، فاصله چندانی باهامون نداشتن. داستین سریع حرکت کرد و کیفم رو که از معجون‌های مختلف پر شده بود، به سمت پرتاب کرد. بعد باعجله به سمت خونه دویدیم. حفاظ اطراف خونه خرد و خاکشیر شده بود و در خونه هم فقط از لولای بالایی آویزون بود. صدای دعا خوندن مامان از طبقه بالا میومد و من یه نفس عمیق کشیدم. خداروشکر که هنوز زنده بودن...! بعد صدای هیس‌مانندی مثل صدای مار شنیدم. پله‌ها رو سه تا یکی بالا رفتم و فقط قبل از اینکه به اتاق مامان و بابا برسم، سرعتم رو کم کردم. یکی از قوطی‌های معجون رو محکم گرفتم. به سمت در اتاق قدم برداشتم و آماده بودم که قوطی رو پرتاب کنم؛ اما وقتی تو چهارچوب در ایستادم، خشکم زد! مامان، بابا و آکسل وسط تخت نشسته بودن و به موجودی زل زده بودن که خودش رو به دایره دفاعی که از نمک ساخته شده بود، میکوبوند. مامان تو یه دستش، تندیس عیسی مسیح و رزاری (تسبیح کاتولیک‌ها) رو محکم نگه داشته بود و با دست دیگه‌اش، از یه بطری کوچیک، آب مقدس به سمت اون موجود میریخت. شیطان دوباره به سمتشون دوید؛ اما وقتی به دایره نمک رسید، انگار که به یه دیوار برخورد کرده باشه، به عقب پرتاب شد. اگه بوی تند گوگردی که تو اتاق پخش شده بود، دماغم رو نمیسوزوند، احتمالاً متوجه نمیشدم که اون موجود، یه شیطانیه! آخه اون شیطان شبیه من بود! موهاش رو بالای سرش جمع کرده بود و همون لباسی که

طرح گل‌های زرد داشت رو پوشیده بود؛ همون لباسی که من برای سخنرانی پوشیده بودم! انگار داشتم خودم رو تو آینه میدیدم. اما چشم‌هایم... چشم‌هایم مثل دو گوی قرمز رنگ بودن! صدای هیس‌مانندی از خودش ایجاد کرد و موجی از انرژی شیطانی تو وجودم رسوخ کرد که باعث شد سرم گیج بره و چهارچوب در رو محکم بگیرم. این یکی از شیطان قلبی، خیلی قدرتمندتره! و اگه بهش اجازه بدم، میتونه به راحتی روحم رو از بدنم بیرون بکشه! یا روح خانواده‌ام رو... وارد اتاق شدم و قوطی توی دستم که مربوط به معجون شماره دو میشد رو بالا بردم تا پرتابش کنم.

داستین کنارم ایستاده بود و بقیه پشت‌سرم قرار داشتن. کریس گفت:

- این یکی اصلا شبیه شیطانی که اون شب دیدیم، نیست!

کوزت گفت:

- این، یکی از شیاطین ارشده!

به سمت کوزت برنگشتم؛ اما امیدوار بودم که شمشیرش تو دستش باشه و برای جنگیدن آماده باشه. شیطان سرش رو کج کرد تا تک تکمون رو بررسی کنه. درواقع داشت براندازمون میکرد. گفت:

- ارباب میخواد که شما بمیرین!

گفتم:

- احساسمون دوطرفه هست. ما هم میخوایم ارباب عوضیت بمیره!

تو دلم دعا کردم و بعد قوطی معجون رو پرتاب کردم. اما وقتی قوطی شکست، شیطان حتی یه قدم خودش رو عقب نکشید. گفتم:

- لعنتی! معجون‌های شماره دو کارساز نیستن.

صدای برخورد قوطی‌های شیشه‌ای معجون رو پشت‌سرم میشنیدم و میدونستم جادوگرها دارن قوطی‌ها رو تعویض میکنن. معجون سیاه‌رنگی که به سمت شیطان پرتاب کرده بودم، لباسش رو کثیف کرده بود. شیطان نگاه بدی بهم انداخت که میتونستم خشم شدیدش رو حس کنم و چند قدم به عقب سکندری خوردم. گفتم:

- ما برای جنگیدن به فضای بیشتری نیاز داریم.

شیطان روبه‌روی ما ایستاده بود و آروم آروم به سمتمون میومد. چشم‌های قرمزش مدام بین ما میچرخید. من مطمئن نبودم که چرا هنوز بهمون حمله نکرده؛ اما گمون نکنم این آرامشش خیلی دووم بیاره. وقتی بررسی‌هایم تموم بشه و ماهیت تک تکمون رو تشخیص بده و بفهمه چطوری باید ما رو بکشه، حمله‌اش رو شروع میکنه. آروم آروم

عقب رفتم، نمیخواستم روم رو برگردونم؛ اما باید شیطان رو از اتاق بیرون بکشیم. آخه هممون تو اتاق پدر و مادرم جا نمیشدیم. برای جنگیدن با این شیطان، باید هممون باهم همکاری کنیم. درضمن میخواستم تا جایی که امکان داره، شیطان رو از خانوادهام دور کنم. شیطان سرعتش رو بیشتر کرد و من زمزمه کردم:

- بدوین!

گرگینه‌ها صدام رو شنیدن و به سمت طبقه پایین دویدند. جادوگرها هم پشت‌سرشون حرکت کردن. منم فورا به سمت پله‌ها عقب عقب رفتم؛ نمیخواستم از شیطان رو برگردونم. بعد اون به سمت من پرید. وحشت‌زده خودم رو از پله‌ها به سمت پایین پرتاب کردم و محکم به زمین برخورد کردم. شیطان به سمت طبقه پایین خیز برداشت و قاب عکس‌هایی که از دیوار آویزون بودن رو خرد و خاکشیر کرد. به سمتم هجوم آورد. تقریباً ناخن‌های بلندش به من پاهام رسیده بودن؛ اما داستین فورا بغلم کرد و منو همراه خودش به بیرون از خونه پرتاب کرد. شیطان محکم به دیوار پشت‌سرم برخورد کرد و ناخن‌های تیزش داخل دیوار فرو رفتن. قبل از اینکه اون دوباره بهمون حمله کنه، ما فقط چند ثانیه وقت داشتیم. کوزت شمشیرش رو تو دستش نگه داشته بود و آماده حمله بود. این دفعه پوستش به طرز خیره‌کننده‌ای میدرخشید. گفت:

- این یکی از اون شیطان‌های خیلی سریع‌تره. معجون‌های جدید رو جدا کنین و برای استفاده ازشون آماده باشین.

آدریان، دوناوان، مردیت و کریس تغییرشکل داده بودن. کلادیا دست‌هاش رو به سمت اون‌ها حرکت داد و یه سری سمبل تو هوا رسم کرد که میشد درخششون رو دید. حلقه اون قدیس تو انگشت کلادیا بود و یاقوت سرخ روش با نور ضعیفی سوسو میزد. گفت:

- وقتی شیطان رو زخمی کنین، اگه خونسش به بدنتون اصابت کنه، این طلسم باعث میشه که دچار سوختگی نشین. البته امیدوارم!

شین و رافائل رنگ‌پریده شونه به شونه همدیگه ایستاده بودن. شین دست‌هاش رو مشت کرده بود و فقط انگشت‌های میانی‌ش بیرون بودن تا برای اجرای طلسم آماده باشه. دونه‌های درشت عرق از صورت رافائل جاری بودن. وقتی یه قدم به عقب سکندری خورد، یه لحظه با خودم فکر کردم که نباید رافائل رو همراه خودمون می‌آوردیم. اون هنوز کاملاً درمان نشده بود و باید تو مدرسه می‌موند. فورا یه قوطی معجون دیگه برداشتم. میتونستم تغییرشکل دادن داستین رو از طریق پیوندمون حس کنم. کلادیا یه سمبل دیگه تو هوا رسم کرد و طلسمش گرگ داستین رو فرا گرفت. بخشی از دیواری که شیطان بهش گیر کرده بود، یهو پودر شد و یه ثانیه بعد، شیطان تو چهارچوب در ظاهر شد. گفتم:

- متوقف شو!

تمام اراده‌ام رو تو حرفم گذاشتم. تمام کاری که من باید انجام بدم، متوقف کردن این شیطانانه. اینطوری میتونیم قبل از اینکه به کسی آسیب برسه، این قضیه رو تموم کنیم. شیطان بی حرکت شده بود و من یه نفس راحت کشیدم. به سمت کوزت چرخیدم و گفتم:

- طلسم کار کرد. عجله کن و...

یهو موجی از وحشت داستین از طریق پیوندمون به درونم رسوخ کرد و این تنها هشدار بود که تو اون لحظه دریافت کردم. شیطان به سمت من پرید و وزنشو رو من انداخت. بوی گوگرد منو تو خودش غرق کرده بود و داشتم خفه میشدم. محکم به زمین برخورد کردم و قبل از اینکه شیطان گلوم رو پاره کنه، فقط تونستم دست‌هام رو بالا بیارم تا جلوش رو بگیرم. ناخن‌های تیزش رو تو پهلوام فرو کرد و پوستم رو پاره کرد! جیغ دردناکی کشیدم. زخمی که ایجاد کرده بود، جوری میسوخت که انگار بدنم رو آتیش زده بودن. گرگ داستین به سمت شیطان هجوم آورد و هلش داد. بالاخره وزن اون موجود از روی بدنم برداشته شد. گرگینه‌ها شیطان رو محاصره کردن و چنگال‌های تیزشون رو به بدنش میکشیدن؛ اما برعکس شیطان قبلی، کوچیکترین آسیبی به این شیطان وارد نمیشد! هر ضربه‌ای که گرگینه‌ها به بدن شیطان میزدن، فقط باعث میشد که اون عصبی‌تر بشه. نمیتونستم بگم طلسمی که کلادیا روی گرگینه‌ها پیاده کرد، کار میکنه یا نه؛ آخه اون‌ها اصلاً نمیتونستن شیطان رو زخمی کنن تا خونی از بدنش بیرون بیاد. رافائل کمک کرد تا از روی زمین بلند شدم. دردی که داشتم مثل این بود که انگار کمرم نصف شده بود. بدنم حساسی ملتهب شده بود و درد تو پاهام رسوخ کرده بود. باید کار این شیطان رو تموم کنیم. زودتر! کلادیا و شین خیلی سریع دست‌هاشون رو تکون میدادن. موجی از جادو تو هوا شناور شده بود؛ اما هر طلسمی که اون‌ها ایجاد میکردن، روی این موجود هیچ تاثیری نداشت. کوزت چندین بار با شمشیرش به بدن شیطان ضربه زد و بالاخره تونست بریدگی‌های کوچیکی ایجاد کنه که از شون خون بچکه! شمشیر کوزت با خون شیطان که مثل لجن سیاه بود، پوشیده شده بود. شیطان صداهای عجیبی از خودش ایجاد کرد و یهو شعله‌های سیاه‌رنگی زبونه کشیدن. کوزت جیغ کشید و شمشیرش که آتیش گرفته بود رو انداخت. شعله‌های آتیش شمشیر رو تبدیل به خاکستر و دود کردن! انگشت‌های کوزت سیاه شده بودن. آروم دستش رو تکون داد و یهو یه کمان زنبورکی از ناکجاآباد، تو دستش ظاهر شد. گفت:

- این یکی رو خیلی دوست دارم. سلاح مورد علاقمه!

درد پهلوام حساسی دیدم رو تار کرده بود؛ اما انرژی داستین که از طریق پیوندمون به وجود جریان داشت، بهم قدرت کافی میداد تا بتونم این درد رو تحمل کنم. گرگ داستین جلوی من ایستاد تا ازم محافظت کنه. کیفم رو زیر و رو کردم و هرچی که داخلش بود رو گرفتم. وقتی اون شیطان بهم حمله کرد، من از معجون شماره سه و هفت هم استفاده

کردم. الان فقط معجون شماره پنج و نه برام باقی مونده بود. قوطی‌ها رو بالای سرم نگه داشتم و گفتم:

- با قدرت پدر، پسر و روح‌القدس، من تورو از این دنیا طرد میکنم تا به جایی که بهش تعلق داری برگردی.

تمام انرژی و اراده‌ام رو تو این عبارات‌ها گذاشتم و قوطی‌ها رو پرتاب کردم. باور داشتم که این معجون‌ها درست عمل میکنن. حتما باید جواب بدن! وقتی قوطی شیشه‌ای شکست، طلسم معجون منفجر شد و من محکم به زمین کوبیده شدم. درد پهلوم چندین برابر شد و نفسم بند اومد؛ اما میدونستم که باید هر جوری شده بلند شم. به‌سختی روی زانو هام ایستادم. لباس زرد شیطان، سیاه شده بود و یه سوراخ عمیق تو قفسه سینه‌اش ایجاد شده بود؛ اما حتی این زخم هم برای کند کردنش کافی نبود! گرگینه‌ها عقب پریدن؛ اما کوزت سر جاش مونده بود و پشت‌سر هم به بدن شیطان تیر میزد. بعد هر تیراندازی، کمان کوزت خودبه‌خود پر میشد! و تیرهای جادویی که کوزت به سمت شیطان پرتاب میکرد، باعث میشد که پوستش جلزولز کنه و زخمی بشه. شیطان نعره کشید و به سمت کوزت پرید. کوزت جاخالی میداد و همچنان به تیراندازیش ادامه میداد. اما شیطان خیلی سریع به سمت کوزت حرکت میکرد تا بتونه فرصتی برای گشتنش پیدا کنه. داد زدم:

- همینطور به پرت کردن حواسش ادامه بده!

سعی کردم درد پهلوم رو که مدام بیشتر میشد، نادیده بگیرم و لنگ لنگان خودم رو به جادوگرها برسونم. کوزت خندید و به شیطان گفت:

- تمام زورت همین بود؟!!

و دوباره یه سمتش شلیک کرد. شین، کلادیا، رافائل و من هر معجونی که برامون باقی مونده بود رو تو دست‌هامون گرفتیم و اطراف شیطان پراکنده شدیم. کوزت همچنان به این طرف و اون طرف رفتنش ادامه میداد و شیطان رو گیج میکرد. گرگ‌ها دایره‌اشون رو تنگتر کردن و با دندان‌ها و چنگال‌هاشون سعی میکردن شیطان رو از ما دور نگه دارن. داستین برای اینکه از حال من مطمئن باشه، نزدیک من ایستاده بود و هر لحظه که شیطان به من نزدیک میشد، با ضربه‌هاش اونو ازم دور میکرد. درضمن مدام از طریق پیوندمون قدرتش رو به من منتقل میکرد تا بتونم مقاومت کنم. به جادوگرها نگاه کردم. ما درمورد این کارمون تو آزمایشگاه حرف زده بودیم. فقط باید هممون باهم عبارت طلسم رو بیان کنیم. گفتم:

- وقتی گفتم یک، شروع میکنیم. سه، دو، یک!

قوٹی‌ها رو به سمت شیطان پرتاب کردیم و همزمان که وردها رو میخوندیم، دست‌هامون رو هم به طرف شیطان دراز کرده بودیم. جادو بین ما جریان پیدا کرد و یه حلقه پرنور اطراف شیطان تشکیل داد که معجون‌ها درون همین حلقه منفجر شدن. شیطان فریاد کشید؛ فریادی که کمی صدای منم چاشنیش شده بود. اون لعنتی هم چهره‌اش و هم صدایش شبیه من بود. سعی میکرد خودش رو نجات بده؛ اما فایده‌ای نداشت. من از درد ناله میکردم... تا اینکه جیغ و فریادهای شیطان قطع شد. شیطان تبدیل به خاکستر شد و بالاخره سکوت حکم‌فرما شد. یه گودال بزرگ روی زمین ایجاد شد و هرچی که از بدن شیطان باقی مونده بود رو به درون خودش کشید. میتونستم آتیشی که درون اون گودال زبونه میکشید رو ببینم. دیگه نمیتونستم وزنم رو تحمل کنم و افتادم روی زمین. لباسم از خون خیس شده بود و من مطمئن نبودم که چقدر میتونم هوشیار بمونم. داستین از طریق پیوندمون داد زد:

- "طاقت بیار تسا."

میتونستم حس کنم که گرگش داره به سمت شاسی‌بلن‌ها میدوئه. به آسمون شب خیره شدم. درد به همه‌جای بدنم نفوذ کرده بود. میتونستم بوی اسطوخودوس رو حس کنم و بعدش دست‌های مامان اطرافم حلقه شد. مامان بغلم کرد و یهو بدنم از درد تیر کشید و نفسم رفت؛ اما به‌زور جلوی خودم رو گرفتم که ناله نکنم. قطره‌های عرق روی کمرم جاری شده بودن و بدنم مثل کوره آتیش شده بود. مامان گفت:

- تو فوق‌العاده بودی دخترم. کارت عالی بود. مادر بزرگت خیلی بهت افتخار میکنه.

چشم‌هام رو بستم و گونه‌ام رو به بازوی مامان کشیدم. گفتم:

- دوست دارم مامان.

- منم دوست دارم عزیزم. خیلی زیاد!

منو از بغلش بیرون کشید. وقتی متوجه زخم شد؛ وحشت‌زده گفت:

- اوه خدای من! داره ازت خون میره!

- میدونم.

مامان آروم منو روی زمین گذاشت و همه‌چیز از دید من حسابی تار شده بود. داستین تو شکل انسانش، باعجله به سمت من دوید. تو دستش یه ساک ورزشی بود. لباسم که تقریباً پاره شده بود رو کاملاً پاره کرد و گفت:

- لعنتی! اون زخم کوچیک روی کمرم، دوازده ساعت طول کشید تا درمان بشه. اما زخم تو عمیق‌تره!

رو به مامان گفت:

- من به آب مقدس احتیاج دارم.

جرات نداشتم به زخم نگاه کنم؛ اما میتونستم حسش کنم. میتونستم زهری که داشت تو تمام بدنم پخش میشد رو حس کنم. دیدنش فقط باعث میشد که حالم بدتر بشه. مامان باعجله از داخل خونه بیرون اومد. وقتی بطری آب مقدس رو به سمت داستین گرفته بود، دست‌هاش میلرزیدن. داستین نگاهی به زخم انداخت. بعد سرش رو بالا آورد و به رافائل گفت:

- تو باید تسا رو محکم روی زمین نگه داری.

چندتا دست قدرتمند بازوها، پاها و شونه‌های منو به زمین میخکوب کردن؛ اما تنها کسی که من میتونستم ببینم، داستین بود. چشم‌هاش به رنگ طلایی روشن میدرخشیدن. گفت:

- فقط نفس بکش!

بعد آب مقدس رو روی زخم خالی کرد. کمرم ناخودآگاه به سمت بالا کشیده شد و شروع کردم به جیغ کشیدن. آب مقدس دقیقاً مثل مواد مذاب عمل میکرد و درونم رو به آتیش میکشید. جیغ میکشیدم و سعی میکردم دست و پا بزنم؛ اما اون دست‌ها محکم منو نگه داشته بودن. داستین گفت:

- هنوز از زخمش کف بیرون میاد! ما به آب مقدس بیشتری نیاز داریم.

ناله کردم:

- نه! بسه!

مطمئن نبودم که بتونم تحمل کنم. کلادیا گفت:

- من یه مقدار آب مقدس همراه خودم دارم. یه لحظه صبر کن.

چشم‌هام رو بستم و دوباره اون دست‌ها منو محکم به زمین میخکوب کردن. نمیدونستم این احساس سوختگی تا کی قراره ادامه داشته باشه. فقط چند دقیقه گذشته بود؛ اما برای من انگار یه قرن شده بود! صدای باز شدن زیپ کیف، باعث شد که شوکه بشم. وحشت‌زده از داستین پرسیدم:

- بازم قراره چیزی رو زخمم بریزی؟

- نه عزیزم. تموم شد.

آروم بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

- میخوام زخمت رو ببندم. زخمت از الان شروع به ترمیم شدن میکنه.

سرم رو تکون دادم. داستین خیلی بااحتیاط این کار رو انجام میداد؛ اما زخمم هنوز درد میکرد. وقتی کارش تموم شد، حس میکردم دیگه جونی تو بدنم باقی نمونده. خستگی، گرسنگی، کثیفی... هوف! اما بهر حال خداروشکر که هنوز زنده‌ام. مامان که کنارم نشسته بود، رو به همه گفت:

- بیاین تو خونه. من براتون یه مقدار غذا آماده میکنم.

مامان خواست از روی زمین بلند شه؛ اما بی‌حرکت موند. سرش رو به جلو خم کرده بود و بدنش میلرزید. گمونم داشت گریه میکرد. پرسیدم:

- حالت خوبه مامان؟

میتونستم برق اشک رو تو چشم‌هاش ببینم. گفت:

- هر دوتا بچه‌ام اینجا، کنارم هستن. زنده و سالم! معلومه که خوبم.

- او هوم.

سعی کردم حرکت کنم؛ اما با کوچیکترین جابه‌جایی، حس میکردم که بدنم داره از وسط نصف میشه! داستین خم شد و منو از روی زمین بلند کرد. حتی با اینکه داستین بغلم کرده بود، بازم کمی درد داشتم و ناله میکردم. از کنار رافائل، شین و آکسل که سعی میکردن در خونه رو تعمیر کنن، رد شدیم. بقیه گرگینه‌ها هم به سمت ماشین‌ها رفتن تا تغییر شکل بدن و لباس بپوشن. امشب یه پیروزی دیگه بدست آورده بودیم. هیچکدوممون آسیب ندیدیم. البته به جز من! اما بهر حال زنده بودم. وقتی داستین منو به سمت خونه میبرد، از روی شونه‌اش نگاهی به حیاط انداختم. یه نقطه سیاه‌رنگ روی زمین دیده میشد. ما فقط با یه شیطان قدرتمند درگیر شدیم؛ ولی برای شکست دادنش، یه جورایی هممون از جونمون مایه گذاشتیم. اما وقتی تعداد این شیطان‌ها زیاد بشه، چطور میخوایم همزمان با همشون بجنگیم؟؟ کوزت یه گوشه ایستاده بود. دیگه از درخشش پوستش خبری نبود؛ اما با انگشت‌هاش که سیاه شده بودن، ور میرفت. امیدوارم که این مشکل، خیلی جدی نباشه؛ اما از اونجایی که کوزت واکنشی نشون نداده و همچنان ریلکسه، گمونم خیلی مهم نباشه. کوزت متوجه نگاه من شد و سرش رو به سمت همون قسمت از حیاط که سوخته شده بود، کج کرد. برای اولین بار، مطمئن بودم که هر دو مون داریم به یه چیز فکر میکنیم. اگه سرنوشت میخواد ما رو به اون کلیسا بکشونه و همونطور که رافائل گفت، همیشه از این موضوع فرار کرد؛ خب پس ما به سلاح‌های بیشتری نیاز داریم. چون نبردمون تو اون کلیسا به هیچ‌وجه با امشب قابل مقایسه نیست. داستین منو روی اُپن آشیزخونه نشوند، بعد رفت تا دنبال بیسکوییت کاکائویی کرم‌دار مورد علاقه من بگرده. فقط خوردن اون بیسکوییت‌های خوشمزه میتونه کمکم کنه تا اتفاقات وحشتناک امشب رو هضم کنم. و شاید دوتا ظرف بستنی هم کنارش بد نباشه!

بهمحض اینکه خورشید طلوع کرد، به سنت‌ایلبه برگشتیم. با وجود خستگی و درد زخم، به‌زور میتونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم؛ اما امیدی که تو وجودم جریان داشت، به تمام این حس‌ها غلبه میکرد. اتفاقی که چند ساعت پیش رخ داد، هممون رو حسابی شوکه کرد و مطمئنم که هنوز آدرنالین خونمون فروکش نکرده! یه‌عالمه مشکل سر راهمون قرار داره که باید درموردشون نگران باشیم؛ اما وقتی همه باهم تو حیاط مدرسه قدم میزدیم، میتونستم صمیمیتی که بینمون جریان داشت رو حس کنم. گرگینه‌ها، جادوگرها، پری‌ها. تو درگیری امشب، همه درکنار هم جنگیدیم و زنده موندیم. البته درسته که پهلوی من هنوز از درد میسوخت؛ اما خب بزودی زخم ترمیم میشد. وقتی به این فکر میکنم که قراره با چه چیزهایی روبه‌رو بشیم؛ پیروزیمون خیلی محال بنظر میرسه. اما وقتی به گذشته فکر میکنم، به اینکه چه مسیر دشواری رو تا اینجا طی کردم، یا بهتره بگم طی کردیم و تسلیم نشدیم، بنظرم واقعا تحسین‌برانگیزه! معجون‌هایی که برای امشب آماده کرده بودیم، باید بیشتر از قبل تقویت بشن؛ اما باید اعتراف کنم وقتی سنت‌ایلبه رو ترک میکردم تا برای مدتی تو قلمرو جادوگران زندگی کنم، گرگینه‌ها و جادوگرها به‌هیچ‌وجه همچین صمیمیتی نداشتن؛ حتی یه درصد! همینطور پری‌ها... اما نکته مثبت اینه که الان هممون داریم کنار هم می‌جنگیم. حس میکنم این موضوع خودش یه پیروزی تلقی میشه! شاید خیلی کوچیک باشه؛ اما برای الان کافیه. من و داستین همراه دونوان و مردیت به سمت خوابگاه مدرسه راه افتادیم. با اینکه خیلی دلم میخواست یه فضای خصوصی با داستین داشته باشم؛ اما امکان نداشت که اون همه راه رو تا کلبه داستین پیاده برم! بخاطر همین خوابگاه رو ترجیح دادم. دیگه جونی برام باقی نمونده بود و فقط خدا میدونه که امروز صبح یا امشب یا روزهای آینده، چه چیزی در انتظارمونه! وقتی به اتاق من و مردیت رسیدیم، اول دونوان دوش گرفت. وقتی کارش تموم شد، منم سریع یه دوش گرفتم. وقتی با حوله از حموم بیرون اومدم، مردیت تو اتاقم، روی تختم نشسته بود. چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

- خب وا بدین! شما دوتا انجامش دادین، نه؟

داستین یه ابروش رو بالا برد و سریع به سمت حموم راه افتاد. تو ذهنم گفت:

- "من میرم دوش بگیرم تا شما دوتا بتونین راحت حرف بزنین."

خنده‌ام گرفته بود. درواقع داشت فرار میکرد تا از خشم مردیت و جواب دادن به سوالاتش در امان بمونه. چون با شناختی که از مردیت دارم، میدونم تا از سیر تا پیاز سکسمون خبردار نشه، کوتاه نیامد. نمیدونم مردیت این استعداد رو از کجا آورده بود که هر اتفاقی بین من و داستین میفتاد، فوراً متوجه میشد! بنابراین بهتر بود که اعتراف کنم:

- آره. انجامش دادیم.

مردیت ضربه‌ای به شونه‌ام زد که دردم گرفت. بعد گفت:

- خیلی ببخشیدا؛ ولی من خودم فهمیده بودم. تو تمام روز یه چیزیت بود. حالا زود باش همه چیز رو مو به مو برام تعریف کن.

- حتما؛ ولی الان نه. وقتی تعریف میکنم که داستین و دونوان اینجا نباشن و یواشکی به حرف هامون گوش ندن. درضمن الان خیلی خسته‌ام.

- درسته! پس در اسرع وقت، باید یه بحث دخترونه مفصل باهم داشته باشیم.

- موافقم.

خب بنظر میومد که این قضیه خوب پیش رفته و مردیت از دستم ناراحت نیست. پرسیدم:

- تو از دستم عصبی نیستی؟

- از اینکه بهم نگفتی چه اتفاقی بین تو و داستین افتاد؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- یکم؛ اما درک میکنم.

پرسیدم:

- تو و دونوان هم میخواین این کارو انجام بدین؟

- قبل از جنگ؟

اینو گفت و نگاهی به در حموم انداخت تا مطمئن بشه داستین هنوز کارش تموم نشده. داستین از طریق پیوندمون پرسید:

- "شما دوتا دارین درمورد چی حرف میزنین؟"

- "مسائل دخترونه!"

غر زد:

- "خب چقدر وقت لازم دارین؟ یا بهتره بگم چقدر باید تو حموم علاف بمونم؟"

- "نمیدونم. گمونم چند دقیقه. شایدم بیشتر! درضمن یواشکی به حرف هامون گوش نده."

خندید و گفت:

- "سعی خودم رو میکنم."

مردیت گفت:

- نمیدونم. دوناوان میخواد که من گرگینه‌های گروهش رو ملاقات کنم. میدونی، گرگینه‌های ایرلند هم مراسم‌های پیچیده و خاص خودشون رو دارن. اما الان... واقعا نمیدونم چرا من و دوناوان داریم صبر به خرج میدیم!
- چند ساعت پیش، تو اون درگیری... خب اون شیطان با ناخن‌های تیزش تقریبا داشت بدنم رو پاره میکرد! اگه جنگیدن با یه شیطان انقدر سخته؛ اونوقت ما چطور میتونیم همزمان با تعداد زیادی از اون‌ها بجنگیم؟
- بازدمم رو بیرون فرستادم و ادامه دادم:
- من میترسم.
- منم همینطور.
- مردیت اروم روی تخت نشست و گفت:
- اما ما بالاخره لوسیانا رو شکست میدیم!
- صدای دوش آب که از حموم میومد، قطع شد. مردیت از روی تخت بلند شد و گفت:
- من برات خوشحالم تسلا. بعد از پشت سر گذاشتن اون همه اتفاقات دیوونه‌کننده، این خوشحالی حق توعه.
- ممنونم. دیگه نوبت توعه.
- مردیت آهی کشید و گفت:
- میدونم. من فقط از این میترسم که وقتی دوناوان منو همراه خودش به ایرلند بیره، واکنش گرگینه‌های گروهش نسبت به سن کم من چیه. میدونی که دوناوان، یکی از گرگینه‌های مهم و قدرتمند اونجاست... مطمئنا گرگ‌های دختری که اونجا زندگی میکنن، از این موضوع خوششون نمیاد و خدا میدونه که چجوری میخوان حرصشونو رو من خالی کنن!
- وقتی زمان رفتنتون فرا برسه، اگه ازم بخوای که همراهت به ایرلند بیام، حتما میام! تو همیشه هوای منو داشتی و حالا نوبت منه که نشون بدم پشتتم!
- تو خیلی وقته که هوامو داری تسلا.
- مردیت دستمو فشار داد و گفت:
- من هیچوقت فراموش نمیکنم که بخاطر من چیکار کردی.
- سرمو تکون دادم و گفتم:
- کار خاصی انجام ندادم. بیخودی بزرگش نکن!

اون نفرین کوچیک در مقایسه با اتفاقاتی که این روزها داریم باهاتون دست و پنجه نرم میکنیم، هیچی نیست! مردیت دوباره دستم رو فشار داد و گفت:

- حقیقته. تو کار بزرگی برای من انجام دادی.

در حموم باز شد و داستین تو چهارچوب در نمایان شد. قطره‌های آب روی بدنش برق میزدن و حوله منو دور کمرش بسته بود که بنظر میرسید خیلی براش کوچیکه. مردیت داستین رو برانداز کرد و سوتی کشید. بعد ابروهاشو برام تکون داد و به سمت داستین رفت. با نیش باز گفت:

- شب‌بخیر!

داستین جواب داد:

- شب‌بخیر مردیت!

وقتی مردیت از کنارش رد میشد، داستین حوله دور کمرش رو محکم گرفت که یه وقت نیفته! گمونم کار عاقلانه‌ای بود. وقتی مردیت رفت، داستین با لپ‌های گل‌انداخته به من نگاه کرد و گفت:

- اینطوری نمیشه! باید وسایلت رو جمع کنی و کلا از این خوابگاه بزنی بیرون!

خندیدم و گفتم:

- میتونیم یه کار آسون‌تر انجام بدیم عزیزم! به جای جابه‌جا کردن وسایلم، میتونم اینجا چندتا حوله بزرگتر برات بذارم.

بعد به پایین‌تنه‌اش اشاره کردم و گفتم:

- درضمن کسی جرات نداره به اموال من چشم داشته باشه! هیچکس! پس نگران نباش.

خندید و گفت:

- اموال تو؟ فکر میکردم این‌ها مال من!

- شاید بدن تو باشه؛ اما صاحبش منم آقای لوران!

داستین روی تختم لم داد و منو بین بازوهاش گیر انداخت. یهو حس کردم که اونقدر اهم خسته نیستم! الان داستین رو میخواستم. بهش نگاه کردم گفتم:

- فقط مواظب باش.

به زخم پهلوام اشاره کردم و ادامه دادم:

میدونی که من الان مجروحم.

- خیلی محتاطانه انجامش میدم.

لب‌هاشو روی لبم گذاشت و عمیق منو بوسید. بعد لبخند زد و نجوا کرد:

- خیلی آروم...

با صدای ضربه‌های پای کسی به کف اتاقم، از خواب بیدار شدم و مطمئن نبودم که چه اتفاقی افتاده. داستین همونطور که منو بغل کرده بود، بدون اینکه سرش رو برگردونه، گفت:

- کیه؟!

- پدر ترسا! جنابعالی فقط پنج ثانیه مهلت داری که از تخت دخترم بیای بیرون و لباس‌هاتو بپوشی! بعدشم باهات کار دارم!

پدر اینو گفت و به سمت در اتاق رفت و اون رو پشت سرش بست.

- اوه خدای من!

فورا از جا پریدم و داستین رو از تخت پرت کردم پایین. بخاطر این جابه‌جایی یهویی، پهلوام از درد تیر کشید؛ اما خب دردش خیلی جزئی بود؛ نه مثل چند ساعت پیش که داشت منو می‌گشت! خدایا! عجب آبروریزی! ما باید بعد از سکس، لباس‌هامون رو میپوشیدیم و بعد میخوابیدیم؛ آخه وقتی تو خوابگاه هستیم، باید انتظار هرچیزی رو داشته باشیم؛ مثل همین که یه نفر بدون اجازه بیاد تو اتاق! اما در هر صورت این موضوع آزاردهنده هست. با درد پهلوام، چند ثانیه طول میکشید تا بتونم تیشرتم رو بپوشم. اما پدر که صبرش تموم شده بود، چندتا مشت به در اتاقم زد و گفت:

- منو وادار نکن که این در رو بشکونم ترسا الیزابت مک‌کید! زود باش!

وای! پدر اسمم رو کامل گفت. این یعنی قراره دهنم سرویس شه. نگاهی به داستین انداختم تا مطمئن بشم که لباس‌هاش رو کامل پوشیده. فورا به سمت در رفتم و قبل از اینکه پدر دوباره مشت‌هاش رو نثار در بیچاره کنه، بازش کردم. پدر از کنارم رد شد و با عصبانیت گفت:

- هیچ معلومه که شما دوتا دارین چه غلطی میکنین؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- بابا...

هیچ ایده‌ای نداشتم که باید چی بگم. هنوز ویندوزم بالا نیومده بود! داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "پدرت از قبل میدونست این اتفاق قراره بیفته؛ خب؟ پس ما کار اشتباهی انجام ندادیم."
داستین به پدر نگاه کرد و گفت:

- میدونم هضم این موضوع براتون سخته؛ اما ما قبلا در مورد ازدواج حرف زده بودیم
آقای مککید، یادتونه؟!

پدر دست به سینه شد و گفت:

- درسته!

وقتی این حرف رو از زبون پدر شنیدم، یکم خیالم راحت شد؛ اما لحن پدر خیلی تند بود!
اون هنوز عصبی بود. خیلی زیاد. اما ما قبلا در مورد این موضوع به توافق رسیده
بودیم. هرچند که پدر از این موضوع خوشحال نبود و تو جشن تولدم، ناراضی بودنش
رو عملا نشون داد؛ اما من امیدوار بودم که تا الان دیگه با این قضیه کنار اومده باشه.
داستین گفت:

- من و تسا دوشب پیش، پیوندمون رو رسمی کردیم.

پدر دندون هاشو روی هم فشار داد و گفت:

- من فکر میکردم تا ماه کامل بعدی همیشه این کارو انجام داد!

خدای من! بوی تند و تیزی که از پدر حس میکردم، بوی خشم بود. از طریق پیوندمون
به داستین گفتم:

- "فکر نمیکنی باید صبر کنیم عصبانیت پدر فروکش کنه، بعد این قضیه رو براش
توضیح بدیم؟"

- "پنهون کردن این قضیه از پدرت، هیچ مشکلی رو حل نمیکنه."

داستین رو به پدر گفت:

- وقتی کلادیا از سفر برگشت، پیوندش رو با لوکاس علنی کرده بود و ما هم متوجه
شدیم که میتونیم این کارو انجام بدیم؛ بدون اینکه لازم باشه تا ماه بعدی صبر کنیم.

بنظرم بهتره که توضیح دادن رو به عهده داستین بذارم؛ چون حتی با وجود نگاههای
عصبی پدر که ازشون آتیش زبونه میکشید، داستین همچنان آرام و خونسرد بود. ادامه
داد:

- متاسفم که این موضوع رو زودتر باهاتون درمیون نداشتیم؛ اما با اتفاقهایی که این
مدت رخ داد، اصلا زمان لازم برای این کار پیش نیومد. امیدوارم که شما عشق و
محبت منو نسبت به دخترتون درک کنین و بدونین که تو این دنیا هیچ چیز یا هیچ کس برام
مهمتر از تسا نیست!

پدر انگشت‌هایش رو لابه‌لای موهایش سُر داد و کلافه اون‌ها رو کشید. گفت:

- پس دختر من عملا ازدواج کرده و منم اصلا از این موضوع اطلاع نداشتم!
قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

- ببخشید. من و داستین فکر کردیم که مراسم عروسی رو بعدا برگزار کنیم.

نگاهی که پدر تحویل داد بهم میگفت که دهنم رو ببندم و دیگه در این مورد حرفی نزنم.
گفتم:

- خیلی خب. قبول دارم که باید بهت خبر میدادم و فهمیدن این موضوع به این شکل، اصلا درست نبوده. اما بابا، تو میدونستی که این اتفاق بعد از تولدم رخ میده. بخاطر خراب شدن مراسمون، این موضوع فقط به تاخیر افتاد. همین!

پدر کلافه دستشو روی صورتش کشید و گفت:

- میدونم. من فقط... وقتی مراسم انجام نشد، من فکر میکردم شاید این موضوع دیگه کنار گذاشته بشه. فکر میکردم تو زمان بیشتری داری که بتونی بچگی کنی. بتونی بری دانشگاه. و همه کارهایی که هم سن‌وسال‌هات انجام میدن.

- من هنوزم میتونم به دانشگاه برم بابا. فقط اول باید مشکلات پیش اومده رو حل و فصل کنیم.

حالا نه اینکه تو همچین شرایطی، واقعا دانشگاه رفتن برام مهم باشه! تنها چیزی که الان روش تمرکز دارم، جنگ با لوسیاناست و بقیه چیزها میلیون‌ها فرسنگ از ذهنم فاصله دارن! پدر گفت:

- بعدا درمورد این قضیه حرف میزنیم. من مطمئنم که مادر و برادرت هم میخوان از این موضوع مطلع بشن.

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

- پلیس فدرال میخواد باهات صحبت کنه.

یه دردسر دیگه، پلیس‌ها بودن. من اصلا از شون خوشم نمیاد. اون‌ها باعث میشن که من حسابی مضطرب بشم؛ حتی با اینکه کار اشتباهی انجام نداده بودم... به‌جز حضور داشتن تو مکانی که پر از جسد بود! اما آخه پلیس فدرال؟ این دیگه خیلی زیاده! پرسیدم:

- تو دردسر افتادم؟

پدر گفت:

- نه. من فکر میکنم بیشتر از روی کنجکاوی میخوان باهات صحبت کنن.

- خب چرا با آقای داوسون حرف نمیزنن؟ یا دونادان؟ یا هر کسی که مثل من یه تازه‌وارد نباشه!

- اتفاقا اون‌ها به خاطر همین میخوان باهات صحبت کنن. چون تو دنیای فراطبیعی‌ها، تو یه تازه‌وارد محسوب میشی. اون‌ها قبلا با مایکل و چند نفر دیگه حرف زدن. اما تو تنها گرگینه تازه‌وارد اینجا هستی؛ بنابراین صحبت کردن با تو، براشون جالبه. سعی کردم با حرف‌های پدر، یکم خیال خودمو راحت کنم؛ اما اضطرابم هنوز سر جاش بود! گفتم:

- خیلی‌خب!

- حاضر شو و یه لباس بهتر بپوش. من تو اتاق مشترک طبقه پایین منتظرت میمونم.

یه لحظه صبر کرد و نگاهش رو بین من و داستین چرخوند. چند بار! صدای خنده داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم؛ اما روی صورتش یه نقاب کاملا جدی گذاشته بود. از طریق پیوندمون گفتم:

- "منو نخندون داستین! پدرم کله هردوتامون رو میکنه!"

از کنار پدر رد شدم و در اتاق رو باز کردم. بعد گفتم:

- سریع آماده میشم و میام پایین.

پدر سرش رو تکیه داد و اتاقم رو بدون هیچ حرف دیگه‌ای ترک کرد. در رو بستم و بهش تکیه دادم. گفتم:

- فقط من فکر میکنم اتفاق چند دقیقه پیش خیلی افتضاح بوده یا واقعا همینطوره؟!

- منم مثل تو فکر میکنم.

صدای خنده دوناوان و مردیت از اتاق کناری میومد. معلومه که حرف‌هامون رو شنیدن. گفتم:

- آره! شما دوتا بخندین. فقط صبر کنین! دارم براتون! من شماره موبایل برادرهات رو دارم مردیت خانوم. همینطور شماره مادرت. در عرض یه ثانیه میتونم اون‌ها رو بکشونم اینجا تا با همچین صحنه افتضاحی تو تخت خودت مواجه بشن. ببینم اون موقع هم میخندی یا نه!

مردیت گفت:

- پدر و مادر من خیلی هم از این موضوع خوشحال میشن. اون‌ها گرگینه‌ان! و از چند سال پیش توقع داشتن که من یه جفت برای خودم انتخاب کنم. پس حتما تماس بگیر و خوشحالشون کن تسا خانوم!

حق با مردیت بود. وقتی دوناوان مردیت رو به عنوان جفتش انتخاب کرد، پدر و مادر مردیت داشتن از خوشحالی بال درمیآوردن! پوف. گفتم:

- گذش بزنی! چرا همیشه تو هر چیزی با من مثل یه تازه‌وارد رفتار میشه؟
مردیت خندید و گفت:

- خب چون تو یه تازه‌واردی عقل کل!

به سمت کمد لباس‌هام راه افتادم. چوب‌لباسی‌هایی که تو کمد آویزون بودن رو مدام این طرف و اون طرف میبردم تا یه چیزی برای پوشیدن پیدا کنم. خب وقتی پلیس فدرال قراره از یکی بازجویی کنه، اون فرد دقیقا باید چجوری لباس بپوشه؟! باید یه لباسی بپوشم که تا حد امکان منو معصوم و بی‌گناه جلوه بده! وای چقد مزخرف میگی تس! خب تقریبا همه لباس‌هام رو قبلا پوشیده بودم و الانم هیچکدومشون به دلم نمیشینن، پس یه شلوار جین جذب تیره با یه بلوز که طرح گل داشت، انتخاب کردم. لباسم جوریه که برای پوشیدنش لازم نیست از سر و گردنم ردش کنم و دست‌هام رو بالا ببرم. اینطوری خیلی بهتره؛ چون هرچی بیشتر تکون بخورم، بیشتر زخمم درد میگیره. تا جایی که میتونستم، خیلی سریع لباس‌هام رو پوشیدم. بعد اجازه دادم که داستین زخم رو چک کنه و بانداژش رو عوض کنه. وقتی مشغول پوشیدن صندل‌هام بودم، داستین پرسید:

- میخوای منم همراهت بیام؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی حق انتخاب دارم؟

یکی از اون شونه بالا انداختن‌های معروفش رو تحویل داد و گفت:

- اگه بهت حق انتخاب بدن که کسی رو کنار خودت داشته باشی، خیلی خوب میشه؛ اما شاید اجازه ندن من تو اتاق بمونم.

به سمت کمد برگشتم و یکی از پیراهن‌های داستین رو که از چوب‌لباسی آویزون بود، برداشتم. لباس رو به سمتش انداختم و گفتم:

- خب پس همراه بیا.

وقتی داستین آماده شد، باهم رفتیم طبقه پایین. پدر ما رو تا اتاق کنفرانس بدرقه کرد. وقتی وارد اتاق شدم، دوتا مامور فدرال اون طرف میز نشسته بودن. با دیدن من، هر دو تاشون هماهنگ باهم از روی صندلی بلند شدن. مطمئنا تا حالا بازجویی‌های زیادی انجام داده بودن و احتمالا تو این کار خبره بودن. البته گمونم این اولین باری باشه که دارن از گرگینه‌ها بازجویی میکنن! پدر گفت:

- تساء، این دو نفر از مامورین ویژه فدرال هستن. آقای رامیرز و خانم مورگان. از چهره رامیرز میشد حدس زد که اهل آمریکای جنوبیه. کت و شلوار سرمه‌ای که پوشیده بود، یکم براش گشاد بود؛ اما میتونستم بگم که هیکلش نسبتا خوب بود. البته نه به خوبی هیکل گرگینه‌ها؛ اما در حد خودش خوب بود. مورگان هم یه زن ریز اندام با موهای طلایی بود.

با اون لبخند بزرگی که روی لب‌هاش بود، بنظر میرسید که خیلی مهربون و صمیمی باشه؛ اما یه حسی بهم میگفت که این زن اونقدر اهم که نشون میده خونگرم و ذوق‌زده نیست! آخه نه اینکه یه دوره آموزشی شناخت پلیس‌های خوب و بد رو گذرونده بودم، برای همین با یه نگاه میتونستم همه‌چی رو درموردشون بفهمم! خدایا! مطمئنا از عوارض شوک امروز صبحه که دارم هی چرت و پرت به هم میبافم! مورگان رو به پدر و داستین گفت:

- خیلی عذر میخوام؛ اما ما فقط میخوایم از ترسا سوال بپرسیم!

بله! همونطور که گفتم این خانم اونقدر اهم خونگرم نیست. اون نیش بازش هم حتما مصنوعی بوده. به این فکر کردم که باهاشون بحث کنم تا بذارن داستین و پدرم اینجا بمونن؛ اما گمونم این ایده، اصلا خوب نباشه. درست نیست که تو برخورد اول، یه چهره مزخرف از خودم تو ذهنشون بسازم! داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "من پشت در منتظر میمونم و یواشکی به حرف‌هاتون گوش میدم."

خم شد و گونه‌ام رو بوسید. ادامه داد:

- "اگه بهم نیاز داشتی، من همینجام. اهمیتی نداره این دو نفر چی میخوان؛ فقط کافیه تو ازم بخوای پیام تو."

- "ممنون عزیزم."

پدر سرش رو تکون داد و گفت:

- من و داستین بیرون از اتاق منتظر میمونیم. اگه به هر دلیلی به من نیاز داشتی، من میتونم پیام تو تا باهام مشورت کنی.

مورگان گفت:

- همونطور که قبلا بهتون گفتیم، هیچ دردمندی دخترتون رو تهدید نمیکنه!

دست‌هاشو روی میز گذاشت و اون‌ها رو تو همدیگه قفل کرد. ادامه داد:

- جای هیچ نگرانی وجود نداره.

وقتی رو صندلی چرمی که روبه‌روی اون دو نفر قرار داشت، نشستم، سعی میکردم به خودم قوت قلب بدم. پایه‌های صندلی رو روی زمین کشیدم تا کمی به میز نزدیکتر بشم. بعد صاف نشستم و منتظر موندم. با هر جابه‌جایی، پهلووم از درد تیر میکشید؛ اما خب حق با داستین بود. جای زخم‌ها کمرنگ شده بود و فقط چندتا خراش باقی مونده بود. تا امشب، این زخم‌ها کاملاً ترمیم میشن و شاید فقط چندتا لکه قرمز باقی بمونه. رامیرز گفت:

- ما با تعدادی از گرگینه‌های گروهت صحبت کردیم.

یه‌جوری "گرگینه‌های گروهت" رو بیان کرد که انگار داشت سوال میپرسید! ادامه داد:

- اما ما میخواستیم با کسی صحبت کنیم که تو دنیای فراطبیعی‌ها متولد نشده باشه. درواقع به‌تازگی درگیر این دنیا شده باشه.

سرم رو تکون دادم. مطمئن نبودم که اطلاعات اون‌ها درمورد من و گرگینه‌ها در چه حدیه. شاید در برابر بعضی از سوال‌ها، سکوت بهترین جواب باشه؛ اما ممکنه از سکوت‌م بد برداشت بشه؟ مورگان پرسید:

- خب نظرت درمورد گرگینه‌ها چیه؟

این یکی از سوال‌های به‌شدت مبهم بود و جوابشم میتونست نامحدود باشه! گفتم:

- گرگینه‌ها خوبن. بعضی‌هاشون رو خیلی دوست دارم. بعضی‌هاشونم نه. گمونم یه چیز عادی باشه! درواقع همه‌جا همینطوره. ممکنه از بعضی‌ها خوشمون بیاد و از بعضی‌ها هم نیاد.

- و جادوگرها چی؟

با این سوال‌ها میخوان به کجا برسن؟! گفتم:

- درمورد جادوگرها هم همین موضوع صدق میکنه! یه‌سری از جادوگران، اینجا مستقر هستن که من واقعا دوستشون دارم. اما بقیه رو... نه خیلی!

رامیرز گفت:

- جواب صادقانه‌ای بود!

خب جمله‌اش خبری بود، نه پرسشی؛ پس بهتره که دهنم رو بسته نگه دارم. پرسید:

- گرگینه بودن رو دوست داری؟

آهی کشیدم و گفتم:

- الان این سوالتون مثل این میمونه که ازم بپرسین قدکوتاه بودن رو دوست داری؟! جواب این سوال واقعا اهمیتی نداره؛ چون من همینم! و اینکه قد بلند دوست داشته باشم یا کوتاه، هیچ تاثیری روم نمیداره. اما گمونم بدونم منظورتون از این سوال چی بوده. خب اوایل کنار اومدن با گرگینه بودنم، خیلی سخت بود؛ اما الان واقعا دوستش دارم. وقتی تو شکل گرگم تو جنگلها میدوم، احساس آزادی میکنم. و تواناییهای پیشرفتهای که گرگم در اختیارم میذاره، واقعا فوقالعادهان!

مورگان گفت:

- پس تو میتونی تغییرشکل بدی؟

- معلومه که میتونم.

نمیدونم چرا داریم درمورد همچین چیزی بحث میکنیم. رامیرز پرسید:

- اما طبق فیلمها، اون شبی که با شیطان میجنگیدی، تغییرشکل نداده بودی، درسته؟

- بله! من تو شکل گرگم، چندان مبارز خوبی نیستم. اما وقتی با استفاده از جادوم میجنگم، میتونم خیلی بیشتر به بقیه کمک کنم و مفید باشم.

- درسته. آقای داوزون هم تو حرفه‌هاش به خاص بودن تو اشاره کرده بود. اینکه خانوادهات نسلها جادوگر بودن و این توانایی از اونها بهت به ارث رسیده.

گمونم نباید از اینکه آقای داوزون این موضوع رو بهشون گفته، ناراحت بشم؛ اما خب یکم عجیبه که اونها درمورد من بحث کرده بودن. گفتم:

- بله. از طرف خانواده مادریم.

رامیرز پرسید:

- پس گرگینه‌ها نمیتونن از جادو استفاده کنن؟

یه لحظه به این موضوع فکر کردم. درسته که گرگینه‌ها تو اجرای جادو، به خوبی جادوگرها نبودن؛ اما اینطورم نیست که کلا از جادو بی‌بهره باشن. گرگینه‌ها تو کلاس‌های متافیزیک واقعا بهترینن! گفتم:

- همیشه گفت که گرگینه‌ها اصلا نمیتونن از جادو استفاده کنن. گرگینه‌های گروه جادوی خاص خودشون رو دارن. درسته که شبیه جادوی جادوگرها نیست؛ اما خب اینطورم نیست که اصلا جادو به حساب نیاد!

مورگان گفت:

- میفهمم. تو از چه جادویی استفاده میکنی؟

یه ابروم رو بالا بردم و گفتم:

- نمیدونم. از نوع خوبش!

گمونم تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود؛ که نشون بدم جادوی من با جادوی لوسیانا فرق میکنه. مورگان لبخند زد و گفت:

- یه انسان میتونه از جادویی که تو به کار میگیری، استفاده کنه؟

واو! مورگان تا چند دقیقه پیش ساکت بود؛ اما حالا با این سوال‌های سختش داره ذهنم رو منفجر میکنه! گفتم:

- اگه بخوام روراست باشم، نمیدونم! منظورم اینه که... من فکر میکنم هممون درون خودمون کمی جادو داریم، نه؟

- درمورد خانم آوارز چی؟ نسبتت با این خانم چیه؟

سعی کردم انزجاری که وجودم رو در بر گرفته بود، تو صورتم نمایان نشه. گفتم:

- من هیچ نسبتی باهاش ندارم.

- آقای داوزون تا حدودی درمورد بیزاری که این خانم نسبت به گرگینه‌ها داره، برامون گفته؛ اما ما خیلی دوست داریم که نظر تو رو درمورد این موضوع بشنویم. این خانم چرا مردم رو می‌کُشه؟

خدایا! مگه من باید از همه‌چی اطلاع داشته باشم؟! گفتم:

- من این موضوع رو تو سخنرانی کوتاهی که داشتم، مطرح کردم. نمیدونم جوابی که اون موقع دادم، چقدر جای تغییر داره. شما مطمئنا با جنایت‌های زیادی مواجه شدین. مردم همیشه کارهای شرورانه انجام میدن. اما شما میتونین برام توضیح بدین که چرا اون‌ها این کارو میکنن؟

این بخشی از حرف‌هایی بود که تو سخنرانیم هم گفته بودم. ادامه دادم:

- اما اگه بخوام حدس بزنم... گمونم این دشمنی زمانی شروع شد که لوسیانا نسبت به گرگینه‌ها احساس خطر کرد.

- پس یعنی گرگینه‌ها این دشمنی رو شروع کردن؟

- نه!

لعنتی! منظور من اصلا همچین چیزی نبود. گفتم:

- نه. اصلا! کسی که این خصومت رو از چندین سال پیش شروع کرد، لوسیانا بود.

مکت کردم. بعد ادامه دادم:

- اون موقع‌ها، بعضی از گرگینه‌ها با جادوگران هم‌سن و سال خودشون معاشرت میکردن و باهم وقت می‌گذروندن. اما چند سال پیش، همه‌چیز عوض شد.

- چطور؟

مطمئن نبودم که باید به این سوال جواب بدم یا نه. داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "مشکلی نیست تسا. ادامه بده و بهشون بگو چه اتفاقی افتاد. مردیت از این موضوع ناراحت نمیشه. این پلیس‌ها باید بدونن که لوسیانا چقدر شروره!"

- "باشه. اما اگه مردیت عصبی بشه، من میگم که تو بهم گفتی همه‌چی رو توضیح بدم." رو به پلیس‌ها گفتم:

- لوسیانا متوجه شد که پسرش با دوستم، مردیت، وقت می‌گذرونه. بخاطر همین طلسمی رو روی مردیت پیاده کرد که تقریباً داشت اون رو به کشتن میداد. البته الان دیگه مردیت حالش خوبه. من اون نفرین رو شکستم. اما از اون موقع تا حالا، گرگینه‌ها و جادوگرها با هم قطع ارتباط کردن. وقتی داستین منو گاز گرفت، لوسیانا این موضوع رو به توهین شخصی تلقی کرد و جادوگران رو برای جنگ علیه گرگینه‌ها ترغیب کرد. رامیرز آرنج‌هاشو روی میز گذاشت و پرسید:

- خب لوسیانا چرا این کارو میکنه؟

زبونمو روی لبم کشیدم. انگار با هر سوال جدیدی که ازم پرسیده میشد، بیشتر و بیشتر تو گودال دردسر فرو میرفتم. در جواب بعضی از سوال‌ها، واقعا لازم بود که دهنم رو ببندم! گفتم:

- قرار بود که من رهبر بعدی جادوگران تگزاس باشم.

مورگان گفت:

- اما تو بهمون گفتی که هیچ نسبت یا ارتباطی با لوسیانا نداری!

- خب ندارم. تا همین چند ماه پیش، من اصلا با لوسیانا ملاقات نکرده بودم و چیزی درمورد اینکه قراره رهبر بعدی جادوگران تگزاس باشم، نمیدونستم.

مکت کردم تا درمورد حرف‌هایی که باید بزنم، فکر کنم. بعد گفتم:

- این موضوع واقعا پیچیده هست؛ اما اصل کلام به کینه و انتقام‌جویی لوسیانا برمیگرده. و اگه بخوام کاملا روراست باشم، من حس میکنم خشم لوسیانا تا حدودی کنترلش رو به دست گرفته. آخه احضار شیاطین؟؟

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- لوسیانا حد و مرزها رو رد کرده و به شدت درگیر کارهای شیطانی شده تا یه فرمانروایی شیطانی برای خودش بسازه! باید قبل از اینکه به مردم بیشتری صدمه بزنه، متوقفش کنیم. این موضوع خیلی حیاتیه!

رامیرز پرسید:

- و تو چه نقشه‌ای برای متوقف کردن این خانم داری؟

- حقیقتا هیچ ایده‌ای به ذهنم نمیرسه!

میخواستم این موضوع زودتر بسته بشه؛ قبل از اینکه رازهای بیشتری درمورد گرگینه‌ها رو برایشون فاش کنم! به سمت جلو خم شدم. با این جابه‌جایی به پهلو فشار اومد؛ اما دردش رو نادیده گرفتم. گفتم:

- میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

مورگان سرش رو تکون داد و گفت:

- بله. معلومه که میتونی.

- شما از من چی میخواین؟

رامیرز کمی صندلیش رو عقب کشید و بهش تکیه داد. گفت:

- تو خیلی رُک و صریح حرف میزنی!

فکر نمیکنم عقب رفتنش بخاطر این باشه که ازم میترسه! اما خب این سوال‌ها منو کنجکاو کرده که بدونم هدف اصلی اون‌ها چیه... گفتم:

- روزهای واقعا سختی رو میگذرونیم و مطمئنم که شما هم از این موضوع مطلع هستین. فقط یکی دوساعته که تونستم پلک رو هم بذارم و بخوابم که سر و کله پدرم پیدا شد و منو از خواب بیدار کرد تا بیام با شما حرف بزنم. من فقط میخوام بدونم که قضیه از چه قراره. تو دردرس افتادم؟

- نه. اصلا! ما صحبت مفصلی با آقای داوسون داشتیم و از اتفاقاتی که بین شما و خانم آوارز رخ داده، مطلع شدیم.

خیلی‌خب. پس من اینجا چیکار میکنم؟ گفتم:

- پس از من چی میخواین؟

- در اصل، ما دوست داریم که تو مسئول هماهنگی و تماس با ما باشی.

مسئول هماهنگی و تماس؟! گفتم:

- اما من فقط یه بچه‌ام! مطمئنم که آقای دوسون یا یکی از آلفاهای دیگه، گزینه بهتری برای این کار هستن و خوشحال میشن که بتونن بهتون کمک کنن.

- من اطلاعاتم رو در اختیار بقیه هم گذاشتم؛ اما واقعا دوست دارم که با تو ارتباط داشته باشم. تو دیگه هجده‌سالته و تو این کشور، یه بزرگسال محسوب میشی. بخشی از وجود تو، جادوگره! درضمن آقای دوسون به این موضوع اشاره کرده که تو به تازگی تونستی با بقیه جادوگرها ارتباط برقرار کنی و بعضی‌هاشون رو از دست خانم آوارز نجات بدی. این موضوع نشون میده که من میتونم بهت اعتماد کنم! که مطمئن باشم تو شرایط بحرانی، کار درست رو انجام میدی.

مطمئن نبودم که کاملا درست گفته باشه؛ اما نمیخوام حرف‌هاش رو انکار کنم. ادامه داد:

- درضمن بخش دیگه وجودت، انسانه! از طرف خانواده پدریت. که این نشون میده تو میتونی درک کنی که عامه مردم تو این روزها با چه دغدغه‌هایی روبه‌رو هستن. از اونجایی که تو گاز گرفته شدی، نسبت به تمام گرگینه‌های جهان، از دیدگاه منطقی‌تری برخوردار هستی و چشم‌اندازت از دنیای فراطبیعی‌ها متفاوت و منحصر به فرده.

پس... از مطرح کردن اون سوال‌ها میخواستن به این نقطه برسن. گفتم:

- گمونم حرف‌هاتون کاملا صحیح باشه.

- خوبه. ما میخواستیم باهات صحبتی داشته باشیم تا بتونیم همدیگه رو بشناسیم. مثل هر رابطه دیگه‌ای، برای شروع باید دو طرف به درجه‌ای از اعتماد نسبت به همدیگه برسن. ما میخوایم که تو بهمون اعتماد داشته باشی و زمانی که خانم آوارز براتون مشکل ایجاد کرد، حتما ما رو هم در جریان بذاری. برای اینکه ارتباطمون شروع خوبی داشته باشه، ما قصد داریم وانمود کنیم که گرگینه‌های گروهت با مخفی کردن اون جنایت بزرگ، تمام قوانین رو زیر پا نداشتن! اما اگه یه بار دیگه این موضوع تکرار بشه، دیگه نادیده نمیگیریمش! پس اجازه نده که این اتفاق دوباره رخ بده.

اگه مشکلی پیش اومد، خیلی ممنون میشیم که باهامون تماس بگیری.

حرف‌هایی که بیان کرده بود، اصلا بد نبودن؛ اما لحنش... صراحت زیادی داشت... شایدم یه چیز دیگه! نمیدونم. یه کارت ویزیت از جیبش بیرون آورد و خیلی سریع پشتش یه چیزی نوشت. بعد گفت:

- این شماره موبایل منه. اگه اتفاقی رخ داد؛ مخصوصا زمانی که هیچ فراطبیعی اطرافت نبود، ازت میخوام که باهام تماس بگیری. نه اینکه خونه‌ها رو بسوزونین تا با خاک یکسان بشن!

آب دهنم رو قورت دادم. اون‌ها حق داشتن. اگه بیخیال قانون‌شکنی ما نمیشدن، حتما تو دردرس بزرگی میفتادیم. البته نه اینکه سوزوندن قلمرو جادوگران ایده من بوده باشه؛ اما خب من باید جلوی پدر رو می‌گرفتم تا اینکارو انجام ندن. اینطوری شاید پای پلیس فدرال هم وسط کشیده نمیشد. گفتم:

- متوجه شدم. دیگه هیچ صحنه جنایتی رو پنهون نمیکنیم!

اوه! با این حرفم اعتراف کردم که کار اشتباهی انجام دادم؟ فوراً اضافه کردم:

- البته اینطور نیست که ما تو همچین جنایتی نقش داشته باشیم.

مورگان لبخند زد و گفت:

- ما از این قضیه باخبر هستیم.

دست‌هام از شدت استرس، عرق کرده بودن و مورگان هم به من زل زده بود. گفتم:

- میتونم یه سوال دیگه ازتون بپرسم؟

- حتما.

- تو این پرونده، کدومتون نقش فاکس مولدر و کدومتون نقش دنا اسکالی رو بازی میکنین؟ (بازیگران سریال پرونده‌های ایکس که فاکس مولدر قهرمان سریال محسوب میشه) آخه با وجود اتفاقات وحشتناک و بی‌سابقه‌ای که رخ داده، هردوتون خیلی خوب باهاس کنار اومدین؛ درست مثل شخصیت فاکس مولدر! وقتی من به گرگینه تبدیل شدم، مدتی زمان برد تا بتونم باهاس کنار بیام. وقتی بقیه گرگینه‌ها جلوی چشم تغییر شکل میدادن، با وجود اینکه بدنم بی‌نهایت میخواست که منم به شکل گرگم دربیام؛ اما من این حس رو نادیده می‌گرفتم. چون همه‌چیز برام جدید و باورنکردنی بود. اما خب من مجبور بودم که خیلی سریع خودم رو با این موضوع وفق بدم.

لبخند مورگان عریض‌تر شد. این‌دفعه حس می‌کردم که لبخندش واقعیه! گفت:

- همونطور که خودت گفتی. وقتی این همه مدرک جلوی چشممونه، هیچکس نمیتونه این ماجراها رو انکار کنه. پس منطقی حکم میکنه که باهاس کنار بیایم و عاقلانه برخورد کنیم.

- درسته!

گمونم حق با مورگان باشه؛ اما اولین باری که من به سنت ایلبه اومده بودم، چندین هفته طول کشید تا بتونم همه‌چی رو هضم کنم. یه مدت طول کشید تا بالاخره تسلیم شدم و به خودم اجازه تغییر شکل دادم. مورگان گفت:

- در ضمن ممکنه سوال‌های بیشتری برامون پیش بیاد، پس ازت میخوایم که در دسترس باشی!

آب دهنم رو قورت دادم. حرفش اونقدر اهم بد نبود؛ اما یه حسی بهم میگفت که همه‌چیز قراره از اینی که هست، پیچیده‌تر بشه. گفتم:

- باشه.

یه لحظه صبر کردم و بعد گفتم:

- شما شماره موبایل منو نمیخواین؟

رامیرز لبخند زد؛ اما اصلا به خوبی لبخندی که مورگان چند لحظه پیش تحویلیم داده بود، نبود! برقی که تو چشم‌هاش نمایان شده بود، شیطنت و بدجنسی رو داد میزد! گفتم:

- ما مامورین فدرال هستیم خانم مک‌کید! هر اطلاعاتی که لازم باشه رو در اختیار داریم!

چه ترسناک که به همچین اطلاعاتی دسترسی دارن! خب این حرفش رو یه نشونه در نظر میگیرم که یعنی میتونم اتاق رو ترک کنم. وقتی مورگان و رامیرز مشغول حرف زدن با همدیگه شدن، صندلیم رو عقب کشیدم و از اتاق خارج شدم. وقتی در رو پشت‌سرم بستم، پدر و داستین به سمتم اومدن. پدر گفت:

- خب، همه‌چیز روبه‌راهه؟

- گمونم آره!

- خب اون‌ها ازت چی میخوان؟

کارت ویزیت رو بالا آوردم و گفتم:

- ظاهرا میخوان که من باهاشون ارتباط داشته باشم. در ضمن میخوان مطمئن بشن که آگه اتفاقی رخ بده، من بهشون اطلاع میدم.

بعد طعنه زدم:

- بعضی‌ها از اینکه من گذاشتم قلمرو جادوگران رو به آتیش بکشیم، ناراضی بودن! اون‌ها میخواستن که این قضیه رو با پلیس‌ها هم در میون بذاریم.

منظورم از بعضی‌ها، همین مامورین فدرال بودن. پدر شونه بالا انداخت و گفت:

- اون زمان بنظر میرسید که این کار، ایده خوبی باشه.

خرخر کردم:

- هنوزم نمیتونم باور کنم که با چندتا قوطی بنزین ظاهر شدی و همچین ایده وحشتناکی دادی بابا! اون زمان حس میکردم که اصلا نمیشناسمت.
- تو منو به عنوان پدرت میشناسی. وگرنه من جنبه‌های زیادی دارم! ابرو هامو بالا بردم و گفتم:
- جدی؟! اونوقت مامان هم از این جنبه‌ها خبر داره؟
- وقتی بفهمی مامانت از چه چیزهایی خبر داره، رسماً شوکه میشی. اه! زدم به کاهدون. گفتم:
- تو حسابی منو گیج میکنی بابا. باشه بهفرض که مامان بدونه؛ اما من حتما قانون شکنیت رو برای اکسل تعریف میکنم.
- خب... لازم نیست بهش بگی دخترم! میتونیم به توافق برسیم. حالا شد! خندیدم و گفتم:
- اصلاً راه نداره. حتما باید بهش بگم. داستین خیلی ساکت بود. از طریق پیوندمون پرسیدم:
- "ببینم این بیرون همه‌چیز روبه‌راه بود؟"
- "آره. من و پدرت داشتیم یه سری موضوع رو حل و فصل میکردیم؛ اما الان همه‌چی خوبه."
- با یادآوری اتفاقی که صبح افتاد، گونه‌هام گرم شدن و به سمت خروجی راه افتادم. گفتم:
- حالا بعد از این همه هیجانی که بهم وارد شد، میخوام دوباره برم بخوابم. من فقط... مچ پدر رو گرفتم تا به ساعتش نگاهی بندازم. ادامه دادم:
- ... سه ساعت خوابیدم. با این همه خستگی، اصلاً نمیتونم کاری انجام بدم. داستین گفت:
- من فکر میکردم احتمالاً میخوای بری آزمایشگاه و روی معجون‌ها کار کنی. چشم‌هام رو مالیدم و گفتم:
- آره، احتمالاً باید برم.
- حق با داستین بود. من که خیلی‌وقته بیدار شده بودم؛ پس بهتره بیخیال خواب بشم. گمونم چندتا نوشابه رژیمی بتونه حالم رو سر جاش بیاره. البته فقط برای یه مدت کوتاه! گفتم:

- خیلی‌خب. فقط اول باید بلوزم رو عوض کنم...

اصلا دلم نمیخواست که چیزی روی لباسم ریخته بشه. آخه این بلوز یکی از بهترین لباس‌هاییه که دارم. ادامه دادم:

- ... و بعد باهم میریم آزمایشگاه.

پدر گفت:

- منم میرم به مامورها سر بزنم.

به من نگاه کرد و گفت:

- قبل از رفتن، میام میبینمت.

بعد منو تو آغوشش کشید. دردی که تو پهلوم پیچیده بود رو نادیده گرفتم و خودمو حسابی تو آغوش پدر جا دادم. بعد خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- پس میبینمت.

- آره.

وقتی به سمت در ساختمون قدم میزدم، میتونستم ناراحتی پدر رو حس کنم. از داستین پرسیدم:

- تو مطمئنی وقتی من تو اتاق کنفرانس بودم، بین تو و پدر اتفاقی نیفتاد؟

- پدرت فقط فهمیده که دخترش بزرگ شده.

از روی شونه‌اش نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- گمونم هضم این موضوع برایش سخت باشه.

نگاهی به عقب انداختم. پدر هنوز تو راهرو ایستاده بود و ما رو تماشا میکرد. دستم رو برایش تکون دادم و پدر هم در جواب دستش رو بالا آورد. جالبه. خودم حس نمیکردم که بزرگ شده باشم! اما حق با داستین بود. درست از زمانی که داستین منو گاز گرفت، همه‌چیز شروع به تغییر کرد. من دیگه هیچوقت نمیتونستم به خونه برگردم؛ چون متاهل شده بودم. فقط من این موضوع رو زودتر از پدر درک کرده بودم.

مشغول پوشیدن شلوار جین موردعلاقه‌ام بودم که یه‌نفر چند تقه به در اتاقم زد. شوکه شدم و از جا پریدم؛ اما پهلوم خیلی درد نگرفت. خداروشکر زخم‌هام خیلی سریع دارن ترمیم میشن. دوباره چند تقه دیگه به در اتاقم زده شد. غر زدم:

- امروز چه خبره؟! اتاقم کاروانسرا شده!

حتی نمیتونستم با خیال راحت لباس‌هام رو عوض کنم. اه! داستین خندید و دست‌هاش رو بالا برد تا تیشرتش رو بیوشه. همونجا ایستادم و مشغول دید زدن بدن داستین شدم. تماشای انقباض ماهیچه‌های شکمش، هوش از سرم میبرد. صدای داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم و از هیروت بیرون اومدم:

- "عزیزم!"

دوباره چند تقه به در زده شد. زمزمه کردم:

- درسته. درسته. باید در رو باز کنم.

همونطور که به سمت در میرفتم، با صدای بلند پرسیدم:

- کیه؟

- منم کلادیا. لوکاس هم همراهه.

هیچکدوم از جادوگرها تا الان به خوابگاه‌های مدرسه نیومده بودن! فوراً لباس‌هام رو پوشیدم و نگاهی به داستین انداختم تا مطمئن بشم که اون هم لباس‌هاش رو کامل پوشیده. بعد در اتاق رو باز کردم و گفتم:

- هی بچه‌ها! همه‌چیز روبه‌راهه؟

کلادیا با اضطراب به ابتدا و انتهای راهرو نگاه کرد و گفت:

- میتونیم بیایم تو؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- آره، حتما.

تختم حسابی بهم‌ریخته بود. معمولاً وقتی صبح‌ها از خواب بیدار میشم، اولین کاری که انجام میدم، مرتب کردن تختمه؛ اما با اتفاقی که امروز صبح افتاد و بعدشم حرف زدن با مامورین فدرال... خب اصلاً وقت نشد. گفتم:

- ببخشید اتاقم یکم بهم‌ریخته هست. آخه صبح پرماجری داشتم!

همون لباس‌هایی تن کلادیا بود که دیشب پوشیده بود. دامن خاکی‌رنگش که حسابی چروک شده بود و تیشرت قدیمیش که رو قسمت جلوبیش چند تا لکه دیده میشد که بوی قهوه میدادن. یه کتاب قطور با جلد مشکی رو تو دستش نگه داشته بود که محکم به قفسه‌سینه‌اش فشار میداد. وقتی از چهارچوب در عبور کرد و وارد اتاق شد، ازش پرسیدم:

- حالت خوبه؟

- آره! حداقل خودم اینطور فکر میکنم. من فقط نتونستم بخوابم. آخه وقتی چشم‌هام رو میبندم...

کلادیا به خودش لرزید و بعد گفت:

- به هر حال... من کتاب‌هایی که تو از اتاق کار لوسیانا آورده بودی رو بررسی کردم.

کتابی که تو دستش بود رو روی زمین گذاشت و ادامه داد:

- روی زمین میذارمش؛ چون نمیخوام این کتاب با تختت تماس پیدا کنه. اینطوری ممکنه موقع خوابیدن اذیت بشی.

- ممنونم.

کاملاً باهش موافق بودم و کار عاقلانه‌ای بود. کنار کلادیا روی زمین نشستم. لوکاس روبه‌رومون ایستاده بود. همون شلوار ورزشی و تیشرت تنش بود که گمون کنم فقط همین یه دست لباس رو همراه خودش از پرو آورده باشه. حداقل تا جایی که من میدونم، باید اینطور باشه. کلادیا کتاب رو باز کرد. جلد براق و مشکی کتاب بوی اتاق کار لوسیانا رو میداد که برای من حکم اتاق شکنجه رو داشت! واقعا باید از کلادیا قدردان باشم که کتاب رو روی تختم نداشت. حتی صفحه‌های کتاب هم بوی پارافین سوخته میدادن! کلادیا گفت:

- این رو ببین.

سرمو کج کردم و سعی کردم از خطوط پریپیچ و خمی که روی کاغذ رسم شده بودن، سر در بیارم. سرمو به کتاب نزدیکتر کردم تا نگاه بهتری به اون صفحه بندازم؛ هرچند که بوی گوگرد و خونی که از کتاب حس میکردم، داشت حالمو بهم میزد! گفتم:

- شبیه یه نقشه هست.

خطوط اطراف نقشه که به رنگ آبی بود رو نشون دادم و گفتم:

- این واقعا نقشه آمریکاست؛ اما این خطوطی که داخل نقشه رسم شدن، چی هستن؟ بنظر نیما که ایالت‌های آمریکا رو نشون بدن. آخه تو این قسمت که مربوط به ایالت کالیفرنیا میشه، هیچ رودخانه‌ای وجود نداره!

به سمت کتاب خم شدم. میتونستم چندتا لکه صورتی‌رنگ رو صفحه کتاب ببینم. مطمئن نبودم که این لکه‌ها، چند قطره خون رقیق شده هستن یا یه چیز دیگه! و واقعا هم دلم نمیخواست که بدونم! پرسیدم:

- این خطوط چی هستن؟

داستین از پشت سرم گفت:

- خطوط رابط جادویی! این خطوط ساختارهای تاریخی و نشونه‌های برجسته باستانی رو به هم مرتبط میکنند.

مکت کرد و بعد گفت:

- من قبلا یه نقشه شبیه همین دیده بودم.

کلادیا گفت:

- این خطوط نشانگر انرژی مغناطیسی زمین هستن یا همون انرژی جادویی! علم به جای واژه جادو از واژه مغناطیس استفاده میکنه! و بستگی به خود فرد داره که کدوم رو قبول کنه.

با انگشتش چندتا نقطه روی نقشه که محل تلاقی تعدادی از این خطوط بودن رو نشون داد و گفت:

- این نقطه‌ها رو میبینی که خطوط بهشون ختم میشن؟

- آره.

- این نقطه‌ها، کانون انرژی هستن! درست مثل یه گرداب!

کلادیا چهار زانو روی زمین نشست و سعی کرد لبه‌های دامنش رو پایین بکشه تا پاهاش رو بپوشونه. ادامه داد:

- این نقشه بدجوری فکرم رو درگیر خودش کرده. لوسیانا الان یه‌عالمه قدرت داره؛ اما نه به اون اندازه‌ای که لازم داره! بعضی از افراد آلکونلار، جادوگران خیلی ضعیفی بودن. اینکه شیره جون اون‌ها رو بیرون بکشه فقط برای اینکه چند قطره جادو به‌دست بیاره... واقعا افراط بوده.

صدای کلادیا می‌لرزید. چشم‌هایش رو بست و یه نفس عمیق کشید. وقتی بازشون کرد، میشد غم رو از تو نگاهش تشخیص داد. سعی کرد خودش رو کنترل کنه و ادامه بده:

- دوتا از این تقاطع‌های کوچیک تو ایالت تگزاس واقع شده. یکی تو شهر مارفا و یکی دیگه تو پارک ایالتی سنگ سحرآمیز! اما کلیسایی که تو از تصویر ذهنیت برامون توصیف کردی... خب بنظر میاد که تعداد زیادی از این کلیساها تو قسمت جنوب غربی آمریکا وجود داشته باشن.

کلادیا دستش رو به سمت غرب نقشه حرکت داد و گفت:

- تو ایالت نیو مکزیکو، چندین کلیسای خشتی وجود داره که پنجره‌هایشون از شیشه‌های رنگی ساخته شده. بعضی از این کلیساها حسابی قدیمی هستن و مخروبه محسوب میشن. دلم میخواست از همه کلیساها دور بمونم؛ اما مخفی شدن هیچ کمکی بهمون نمیکنه. گفتم:

- تو فکر میکنی لوسیانا رفته به نیو مکزیکو؟

- آره. گمون کنم.

یکی از موهای گیس شده‌اش رو تو دستش گرفته بود و مدام باهش ور میرفت. هروقت مضرب بود، اینکارو میکرد! ادامه داد:

- مخصوصا شهر سینتافه. (یکی از شهرهای ایالت نیو مکزیکو)

- چطور انقدر مطمئنی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- کاملا مطمئنم!

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "تو فکر میکنی ما باید بریم اونجا؟"

امیدوار بودم که داستین بگه نه! من دلم نمیخواست سنت ایلبه رو ترک کنم. با وجود تمام اتفاقات وحشتناکی که رخ داده، سنت ایلبه هنوزم خونه منه. وقتی اینجام احساس امنیت میکنم. حتی دیگه نمیخوام پیش خانواده‌ام باشم، مخصوصا بعد از اتفاقی که دیشب افتاد. به نفعشونه که من از شون دور بمونم. داستین تو ذهنم گفت:

- "چهره لوسیانا تو تمام اخبارها پخش شده؛ پس منطقی بنظر میرسه که اون ترجیح بده شهر رو ترک کنه. ما توقع داشتیم که لوسیانا به سنت ایلبه حمله کنه؛ اما حتما دلیلی وجود داره که اون هنوز اقدامی نکرده. من نمیدونم چی باعث شده که این جنگ رو به تاخیر بندازه؛ اما اگه چیزی که کلادیا میگه، درست باشه؛ اونوقت..."

اراده محکم داستین از طریق پیوندمون به من منتقل شد. وقتی دنبال یه جواب قانع‌کننده میگشت، میتونستم حس کنم که از تصمیمش مطمئنه. گفت:

- "آره. ما باید بریم دنبال لوسیانا. تو همچین موقعیتی نباید بهش اجازه فرار بدیم."

اگه نیومکزیکو جایی باشه که لوسیانا رفته؛ خب آره، ما باید بریم دنبالش؛ اما ما از این موضوع مطمئن نیستیم. چرا لوسیانا الان باید اینجا رو ترک کنه؟ بعد این همه وقت؟ حس میکنم یه بخشی از این پازل لعنتی رو گم کردم! و اصلا این حس رو دوست ندارم. حتی یه ذره! گفتم:

- "اما ما هیچ مدرکی نداریم که نشون بده لوسیانا به نیو مکزیکو رفته."

- "ندای قلبت چی میگه؟"

چشم‌هام رو بستم و به خودم فشار آوردم تا یه تصویر ذهنی از آینده بگیرم؛ اما هیچی دریافت نکردم. دلم میخواست جیغ بکشم؛ اما این کار که مشکلمون رو حل نمیکرد! بخشی از وجودم آرزو میکرد که ای کاش هیچوقت لوسیانا آوارز رو نمیدیدم. ای کاش هنوزم تصاویر ذهنیم مثل قبل بودن. که میتونستم هر چیزی رو لمس کنم و گذشته‌اش رو ببینم. و... اوه خدا! من چقدر احمقم! من انقدر روی تغییر تصاویر ذهنیم تمرکز کرده بودم که فراموش کردم تصاویر ذهنیم از اول چطوری بودن! تو این مدت اصلا سعی نکردم که از تصاویر ذهنیم برای دیدن گذشته استفاده کنم. دستم رو به سمت کتاب دراز کردم و وقتی انگشت‌هام به صفحه موردنظرمون نزدیک شدن، مکث کردم و گفتم:

- من میخوام این صفحه رو لمس کنم و ببینم که لوسیانا آخرین بار با این کتاب چیکار کرده!

من اینو میدونستم؛ اما با صدای بلند بیان کردنش باعث میشد که اراده‌ام محکم‌تر بشه. دستمو روی کتاب گذاشتم و بدنم رو شل کردم. وقتی یه نفس عمیق کشیدم، یه تصویر ذهنی به درونم نفوذ کرد.

اتاق کار لوسیانا تمام دیدم رو پر کرده بود. تصاویری از خون و مرگ مدام تو ذهنم پخش میشدن. میتونستم بوی گوگرد رو هم حس کنم. اما هیچ چیزی واضح نبود. فقط یه سری تصاویر مبهم میدیدم. تمرکز کردم و قدرت بیشتری از داستین جذب کردم تا بتونم تصویر ذهنیم رو تقویت کنم. چیزی که قراره تو این تصویر ذهنی ببینم، جواب سوآله. پس باید هرطوری شده بدستش بیارم. یه تصویر تو ذهنم پخش شد. همه‌جای اتاق میشد شمع‌های سوخته رو دید. صدای وردخونی میومد و بعد بوی گوگرد شدیدتر شد. چهره لوسیانا جلوی چشم‌هام ظاهر شد، وقتی که داشت کتاب رو روی یه چهارپایه قرار میداد. موهای بافته‌شده‌اش دور سرش حلقه شده بودن؛ درست مثل یه تاج! دامن بلند و موج‌دارش روی زمین کشیده میشد؛ زمینی که خون، پارافین سوخته و لجن سیاه‌رنگ همه‌جاش رو پر کرده بود.

جلوی ذهنم رو گرفتم تا بالا نیارم! چطور میتونه تو مکانی که پر از کثافته، همچین دامن بلندی بپوشه که کاملاً در تماس با کف اتاقه؟ لوسیانا چیزی زیر لب زمزمه کرد؛ احتمالاً به زبان لاتین. بعد کنار کتاب ایستاد.

- تو به قدرت بیشتری نیاز داری، زن جوان!

یه صدای ترسناک و گوش‌خراش از وسط دایره جادویی این حرف رو زد؛ اما هیچ چیزی تو اون دایره نبود! ادامه داد:

- برو به مکانی که خطوط جادویی باهم تلاقی میکنن! اون موقع میتونی من و برادرانم رو به زمین احضار کنی.

- وقتی جادوی تمام جادوگران آکونلار رو از وجودشون بیرون بکشم، به اندازه کافی قدرت به دست میارم.

- نه به اندازه کافی! برای باز کردن دروازه‌های جهنم به زمین، به قدرت بیشتری نیاز داری؛ بیشتر از جون اون جادوگرهای ناچیز و بی‌ارزشت!

لوسیانا به سمت کتاب برگشت و انگشتش رو به سمت غرب تگراس حرکت داد.

خودم رو از اون تصویر ذهنی بیرون کشیدم و فوراً دست‌هامو روی شلوار جینم کشیدم تا از اون حس شیطانی که وجودم رو فرا گرفته بود، خلاص بشم. تاثیر جَوِ چندش و لزوج اون اتاق لعنتی رو هنوز تو خودم حس میکردم. فکر کنم برای اینکه دوباره حس تمیزی کنم، باید چندین بار با آب داغ حموم کنم. گفتم:

- لوسیانا رفته به همونجا.

تمام این ماجراها بخاطر حس انتقام و کینه‌ای که لوسیانا نسبت به گرگینه‌ها داشت، شروع شده بود؛ اما حالا هدف نهایی لوسیانا نمیتونه همچین چیزی باشه. چون اگه قصدش فقط نابودی گرگینه‌ها بود، هرگز این ایالت رو ترک نمیکرد!

شیطانی که دیشب باهاش جنگیدیم، لوسیانا رو ارباب صدا زده بود؛ اما این یکی به لوسیانا گفته بود زن جوان! که این یعنی من شاهد حرف زدن لوسیانا با موجودی بودم که خیلی بزرگتر و قدرتمندتر از یه شیطان ارشد بود. تصور اینکه اون موجود میتونه چه کارهایی انجام بده، نفسم رو بند آورده بود. رافائل گفته بود که لوسیانا کنترل خودش رو از دست داده و کلادیا هم حرف برادرش رو تایید کرد. بعد از تصویر ذهنی که چند دقیقه پیش دیدم، بنظر میاد که هر دوی اون‌ها درست میگفتن. هدف لوسیانا فقط شامل گرگینه‌ها نمیشه. دیگه نه! رو به کلادیا گفتم:

- اگه لوسیانا به محل تلاقی این خطوط برسه و اون درگاه لعنتی رو باز کنه، هممون بیشتر از قبل آسیب میبینیم. باید با آقای داوسون حرف بزنیم. باید بقیه رو جمع کنیم. هرچه زودتر باید خودمون رو به اونجا برسونیم.

داستین موبایلش رو از روی میز کنار تخت برداشت و گفت:

- من با مایکل تماس میگیرم.

لوکاس همونطور که منتظر بود، آروم به دیوار پشت‌سرش تکیه داد و به کلادیا خیره شد. یه لحظه برام سوال شد که بدونم حال این دوتا خوبه یا نه. تو این چند هفته اخیر، اتفاقات زیادی برای کلادیا رخ داده بود، از جمله پیدا کردن یه جفت ابدی، و تو این یکی دو روزی که گذشت، من اصلاً وقت نکردم که به کلادیا رسیدگی کنم. آخه همینطور پشت‌سر هم داره اتفاقات وحشتناک برامون میفته. به کلادیا نزدیکتر شدم و پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟ گمونم چندان روبهراه نیستی.

- میدونم. سر و وضع خیلی بهم ریخته و پریشون بنظر میرسه.

کمی با لباسش ور رفت و ادامه داد:

- اما خب من رسماً هیچ لباسی همراه خودم ندارم. من مجبور شدم تمام اون لباس‌های جدیدی که خریده بودم رو وسط ناکجاآباد تو کشور پرو رها کنم. تو این دوروز هم اصلاً وقتش پیش نیومد که بتونم لباس‌هایی که تنمه رو بشورم. و...

گونه‌هاش سرخ شدن و گفت:

- این وضع یکم خجالت‌آور.

من اصلاً اطلاع نداشتم که کلادیا کیف وسایلش رو تو پرو جا گذاشته. وای چقدر احمق! من واقعا باید بیشتر از این‌ها حواسم به کلادیا باشه. گفتم:

- منظورم از حرفی که زدم، سر و وضعت نبود؛ اما تو نباید به خاطر این موضوع خجالت بکشی. منو ببخش که زودتر متوجه این موضوع نشدم. ما یه مقدار لباس بهت میدیم که بتونی ازشون استفاده کنی.

کلادیا آهی کشید و گفت:

- من و لوکاس قصد داشتیم بریم مرکز خرید؛ اما خب اصلاً زمانی برای این کار وجود نداشت. لوکاس هم به لباس احتیاج داره. بخاطر وضعیت رافائل، من و لوکاس به کمک اون پری خیلی یهویی به کاستاریکا (یک کشور در آمریکای مرکزی) منتقل شدیم؛ بدون اینکه وسایلمون رو همراه خودمون بیاریم. حالا هم بی‌لباس موندیم!

- خب دختر تو باید این موضوع رو به من میگفتی. من مطمئنم یه مقدار لباس دارم که تو میتونی اون‌ها رو بپوشی. درضمن مطمئناً داستین هم یه سری لباس داره که لوکاس میتونه ازشون استفاده کنه. تا زمانی که بتونین چندتا لباس جدید بخرین؛ این‌ها کارتون رو راه میندازن.

هرچند که ما قراره خیلی زود تگزاس رو ترک کنیم؛ اما قبلش میتونیم یه سر به چندتا فروشگاه بزنیم تا وسایل موردنیازشون رو تهیه کنیم. گفتم:

- راستی! بٹ چگونه؟ از وقتی که برگشتین، من دیگه ندیدمش.

- حالش چندان تعریفی نداره.

صدای کلادیا خش‌دار شده بود. ادامه داد:

- بٹ از تختش بیرون نیامد. اون... خانواده بٹ تو قلمرو جادوگران زندگی می‌کردن. خواهر و شوهر خواهرش. اون‌ها دوتا بچه هم داشتن.

- خدای من! من نمیدونستم. متاسفم. من باید...

مطمئن نبودم که برای تغییر این اوضاع، چه کاری میتونم انجام بدم. اما باید یه کاری میکردم... کلادیا گفت:

- تو که نمیدونستی. بٹ از اون‌ها خواهش کرد که همراه ما قلمرو جادوگران رو ترک کنن؛ اما اون‌ها قبول نکردن؛ چون نمیخواستن بچه‌هاشون آواره و بی‌خونه بشن. من مطمئن نیستم که برای بٹ چه کاری میتونم انجام بدم؛ جز اینکه کمی بهش زمان بدم. اون خوب غذا نمیخوره. و...

میتونستم بغض کلادیا رو از لرزش لب پابینش حس کنم. ادامه داد:

- من واقعا نمیدونم که برای بهتر شدن حال بٹ، چیکار میتونم انجام بدم. نه فقط بٹ... دلم میخواد حال همه بهتر بشه.

قطره اشکی روی گونه‌اش جاری شد و کلادیا فوراً پاکش کرد. گفت:

- این وضعیت، واقعا افتضاحه. هیچی سر جای خودش نیست.

خدایا! کلمه افتضاح به‌هیچ‌وجه نمیتونه مشکلاتی که رو سرمون هوار شده رو توصیف کنه. گفتم:

- شین هم تو قلمرو جادوگران خانواده‌ای داشته؟

بنظر میومد که شین خیلی خوب تونسته با این مشکلات کنار بیاد؛ اما خب شایدم ناراحتی‌هاش رو از مون پنهون میکنه و تو خودش میریزه. من به اندازه کافی شین رو نمیشناختم که بخوام باهاش صمیمی بشم. کلادیا بازدمش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- پدر و مادر شین چند سال پیش تو یه تصادف شدید جونشون رو از دست دادن. شین تک‌فرزند بود. البته اون چندتا پسرخاله و دخترخاله، یه دایی و خاله هم داشته که اونجا زندگی میکردن؛ اما خب اون‌ها رابطه چندان نزدیکی باهم نداشتن.

داستین وسط حرفمون پرید و گفت:

- هی دخترها. ببخشید که حرفتون رو قطع میکنم؛ اما آقای داوسون از مون خواسته تا پنج دقیقه دیگه تو اتاق کنفرانس باشیم. من به بقیه هم پیام دادم تا بیان.

گفتم:

- خیلی خب.

هرچند که من وقت زیادی رو تو اون اتاق گذرونده بودم... همین چند ساعت پیش! کلادیا پرسید:

- شما احيانا مكاني ندارين كه براي مواقع ضروري، يه مقدار لباس اونجا ذخيره كرده باشين؟

گفتم:

- داريم. اتفاقا ما يه انباري بزرگ رو از لوازمي كه ممكنه مهمون هاي سنت ايلبه بهشون نياز پيدا كنن، پر كرديم. لباس، مسواك، وسايل بهداشتي... واي ببخشيد! من بايد وسايل اونجا رو در اختيارتون ميذاشتم. هوف! اصلا به فكرم نرسيد.

لوكاس از روي زمين بلند شد و گفت:

- مشكلي نيست.

از زماني كه وارد اتاقم شد، اولين باره كه داره حرف ميزنه. چشمكي نارم كرد و گفت:

- من غرغو و حساس نيستم!

داستين گفت:

- بعد از جلسه، لوازم موردنياز رو بهتون تحويل ميديم. اون لباس ها شايد به خوبي لباس هاي خودتون نباشن؛ اما تا وقتي كه فرصت خريد كردن پيش بياد، ميتونين ازشون استفاده كنين.

به سمت پايين خم شدم تا كتاب رو از روي زمين بردارم. وقتي بلندش كردم، دوباره بوي حال بهمزن اتاق كار لوسيانا رو حس كردم. كتاب رو با فاصله از خودم نگه داشتم و همونطور كه به سمت در ميرفتم، گفتم:

- اينطوري قابل تحمل تره!

وقتي به اتاق كنفرانس رسيديم، همه از قبل اونجا جمع شده بودن. آدرين، شين و رافائل اون طرف ميز نشسته بودن و درمورد يه موضوعي مشغول خنديدن بودن. خيلي خوبه كه خنده رافائل رو مي بينم. اون هميشه خيلي جدي و خشكه؛ مخصوصا بعد از اتفاقات اخير. كنار اون ها، كوزت و كريس خيلي نزديك به هم نشسته بودن. سرهاشون رو به سمت همدیگه كج كرده بودن و يه چيزهايي زمزمه مي كردن. وا! از كي تا حالا اين دوتا انقدر با هم صميمي شده بودن؟! كمی به جلو متمایل شدم و سعی كردم بخشی از حرف هايشون رو بشنوم؛ اما دست كوزت توجه منو به خودش جلب كرد. همون دستي كه ديشب باهاش شمشير رو نگه داشته بود، الان با دستكش پوشيده شده بود. يادمه كه نوک انگشت هاش حسابی سیاه شده بودن. كوزت سنگيني نگاهم رو حس كرد و ابروهاش رو برام بالا برد. خب اين حركتش اونقدر واضح نبود كه بشه فهميد منظورش چيه؛ اما ديگه قلق كوزت دستم اومده بود! مطمئنا ميخواست بهم بگه "حتي فكرشم نكن كه درمورد دستم سوال پيرسي!" اما من مصمم بودم كه اين كارو بكنم؛ چون ميخواستم مطمئن بشم

که به کوزت آسیبی نرسیده باشه. ولی خب میتونم صبر کنم و این سوال رو زمانی ازش بپرسم که اطرافمون انقدر شلوغ نباشه. مردیت و دونوان انتهای میز نشستند و با آقای داوسون حرف میزدن. وقتی داستین در رو پشت سرمون بست، همه مکالمه‌هاشون رو متوقف کردن. کتابی که تو دستم بود رو به کلادیا دادم. کلادیا به سمت بقیه رفت و کتاب رو وسط میز گذاشت. آقای داوسون گفت:

- قضیه چیه؟ شما چیزی پیدا کردین؟

گفتم:

- کلادیا یه چیزی پیدا کرده.

کلادیا گفت:

- خب، من کتاب لوسیانا رو که درمورد خطوط رابط جادویی، پیدا کردم؛ اما ترسا ازش یه تصویر ذهنی گرفته.

مردیت پرسید:

- پس یعنی میدونی چه اتفاقی قراره بیفته؟

کاش میدونستم! گفتم:

- نه اونطور که فکر میکنین. تصویر ذهنی که گرفتم، از آینده نبود. من لوسیانا رو وقتی که داشت این کتاب رو بررسی میکرد، دیدم. ما فکر میکنیم که لوسیانا به نیو مکزیکو رفته. اگه بتونیم قبل از اینکه کارهای وحشتناک دیگه‌ای انجام بده، پیداش کنیم، خیلی عالی میشه.

کریس گفت:

- یه حمله مخفیانه!

بعد انگشت‌هاش رو طوری به هم وصل کرد که انگار شبیه یه برج شده بودن. بعد گفت:

- از شنیدنش خوشحالم.

کوزت تایید کرد:

- منم همینطور. باید بهش نشون بدیم جنگی که به راه انداخته، قراره به زندگی خودش خاتمه بده!

میتونستم تو چشم‌های کوزت برق خون‌خواهی رو ببینم. آقای داوسون گفت:

- اما اگه این قضیه بد پیش بره، شما به کمک گرگینه‌های گروه نیاز پیدا میکنین. اما ما نمیتونیم همه‌ی گرگینه‌ها رو آماده کنیم و همین الان سنت ایلبه رو ترک کنیم. ممکنه تو نبودمون، اتفاقاتی رخ بده.

لوکاس گفت:

- ما دوتا گرگ آلفا همراه خودمون میبریم، که یکیش خودم هستم! به تعدادی از گرگینه‌های جوون که قدرت آلفای بالایی دارن هم نیاز داریم. به علاوه یه پری و چندتا جادوگر.

مکت کرد و بعد ادامه داد:

- این یه گروه قدرتمند و قابل اطمینانه! ما به نیو مکزیکو میریم و شرایط اونجا رو بررسی میکنیم. اگه حس کنیم که با این تعداد نمیتونیم وضعیت اونجا رو کنترل کنیم، با شما تماس میگیریم. گمون نکنم رفتن به نیو مکزیکو با هواپیما، خیلی طول بکشه!

دوناوان سرش رو تکون داد و گفت:

- حداکثر دو ساعت. من هواپیما رو به اینجا میارم و...

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، این سوال از دهنم خارج شد:

- تو یه هواپیما داری؟!!

مردیت ضربه‌ای به بازوی دوناوان زد و گفت:

- راست میگه! تو هواپیما داری؟

تلفن اتاق کنفرانس به صدا دراومد و آقای داوسون به جلو خم شد تا دکمه اتصال رو فشار بده. بعد گفت:

- بله؟

- شما باید تلویزیون رو روشن کنین. اخبار... اصلا خوب نیست!

صدای خانم کیلبورن بود؛ منشی آقای داوسون. یه نفر فوراً تلویزیون رو روشن کرد. مجری داشت فیلمی که از یه دوربین پخش میشد رو توضیح میداد؛ اما من نمیتونستم به حرف‌های اون توجه کنم. وقتی داشتم اون فیلم رو تماشا میکردم، ریه‌هام از هوا خالی شدن. صفحه تلویزیون داشت یه دختر بچه رو نشون میداد. یه بچه دو یا سه ساله! موهاش با حلقه‌های کِشی کوچیک بسته شده بود و یه لباس پارچه‌ای شطرنجی به رنگ قرمز و سفید پوشیده بود. اون بچه با طناب به صندلی بسته شده بود. مدام گریه میکرد و جیغ میکشید؛ چون هشت تا گرگ بزرگ اطرافش رو محاصره کرده بودن و چنگال‌های تیزشون رو به اون بچه میکشیدن. اندازه اون گرگ‌ها از گرگ‌های عادی خیلی بزرگتر

بود و این نشون میداد که اون‌ها گرگینه‌ان! یکی از کازادورها با همون پوشش همیشگی، یعنی شلوار سیاه و تیشرت سیاه، روبه‌روی اون بچه ایستاده بود و ازش سوال میپرسید! فیلمی که پخش میشد، صدا نداشت؛ اما از حرکت لب‌های اون کازادور و عکس‌العمل گرگ‌ها میشد فهمید قضیه از چه قراره. اون دستور میداد و گرگ‌ها به بچه حمله میکردن. هضم چیزی که میدیدم اونقدر برام سخت بود که گوش‌هام شروع کردن به سوت کشیدن. داستین گفت:

- لعنتی! اون کادینه! (اسم اون کازادور)

آقای داوسون گفت:

- آره.

خرخر گرگش کاملاً تو صدایش ملموس بود. ادامه داد:

- یه مدت پیش، کازادورها این اطراف یه شیطان پیدا کردن. اون‌ها موفق شدن شیطان رو گیر بندازن و قصد داشتن که ازش بازجویی کنن. برای اون‌ها هم عجیب بود که چطور اون شیطان انقدر راحت اسیر شد و هیچ مقاومتی از خودش نشون نداد؛ دقیقاً برعکس شیطانی که تو قلمرو جادوگران دیده بودیم. اما اون‌ها فکر میکردن اگه قبل از گشتن اون شیطان، ازش بازجویی کنن، شاید تو پیدا کردن لوسیانا مفید باشه.

آقای داوسون دسته‌سندلی روبه‌روش رو انقدر محکم فشار داد که صدای ترق تروق ازش بلند شد! ادامه داد:

- من اون زمان با بازجویی موافقت کردم؛ اما الان فهمیدم که جریان چی بوده. ما فریب خوردیم! این دوربین... خیلی خوب جاسازی شده بود؛ طوری که ما متوجه نشدیم.

فیلمی که از اخبار پخش میشد، اینطور نشون میداد که انگار گرگینه‌ها داشتن یه بچه رو شکنجه میدادن. یه دختر بچه کوچولو و خوشگل! اما آخه کی میدونست که اون بچه یه شیطانیه...

این فیلم کاملاً ما رو شبیه هیولاها نشون میداد. بلاهایی که سرمون میاد، همینطور داره بدتر و بدتر میشه. چون اگه یه چیز وجود داشته باشه که همه باهش موافق باشن؛ اینه که فقط یه هیولای واقعی میتونه به یه بچه بی‌گناه و معصوم صدمه بزنه. بعد تو کمتر از صدم ثانیه، اون بچه مستقیماً به دوربین نگاه کرد. طوری که اگه یه لحظه پلک میزدی، این صحنه رو از دست میدادی. چشم‌های اون بچه به رنگ قرمز روشن میدرخشید! اگه من از این موضوع که اون بچه، یه شیطانیه، اطلاع نداشتم و برای دیدن چشم‌های قرمز رنگش، چهارچشمی به تلویزیون خیره نمیشدم، مثل تمام انسان‌ها، متوجه چشم‌های وحشتناک این بچه نمیشدم! این موضوع واقعا بد بود؛ نه! یه چیزی فراتر از بد بود. فیلم درست همون لحظه‌ای که یکی از گرگ‌ها با چنگالش لباس دختر بچه رو پاره میکرد،

متوقف شد. بعد چهره مجری تمام صفحه تلویزیون رو به خودش اختصاص داد. مجری
یه مرد بود که با یه نگاه به موهایش میتونستی بفهمی که چند ساعت زیر دست آرایشگر
مو بوده. گفت:

- همونطور که دیدین، گرگینه‌ها اصلا به چیزی که وانمود میکنن، شباهتی ندارن. طبق
گفته‌های ترسا مک‌کید، گرگینه‌ها تو شکل گرگشون کاملا روی خودشون تسلط دارن؛ اما
فیلمی که به دستمون رسیده، نشون میده که اون‌ها داشتن یه بچه رو شکنجه میکردن!
عامه‌ی مردم از پلیس‌ها خواستارن که هرچه زودتر این گرگ‌های وحشی رو به دست
عدالت بسپارن. شهردار هم در این باره...

آقای داوسون صدای تلویزیون رو قطع کرد و من خرخر کردم. اگه من دیشب اون
شیطانی که خودش رو شبیه من کرده بود، نمیدیدم؛ به هیچ‌وجه پی به این موضوع
نمیبرد که شیاطین میتونن بی‌نهایت به انسان‌ها شبیه بشن و خب منم مثل انسان‌ها فکر
میکردم که گرگینه‌ها دارن یه بچه رو اذیت میکنن! ما باید هرچه زودتر از مدرسه خارج
بشیم؛ قبل از اینکه سروکله پلیس‌ها پیدا بشه. قبل از اینکه کل جهان این فیلم لعنتی رو
ببینه. خدایا! قبل از اینکه جمعیت دوباره با چنگک‌هاشون پشت دروازه‌های مدرسه
آشوب به پا کنن... آقای داوسون گفت:

- اگه شما قصد دارین که تگزاس رو ترک کنین، هرچه زودتر اینکارو انجام بدین. چون
این وضعیت داره افتضاح‌تر میشه!

پرسیدم:

- تو مطمئنی؟

با پخش شدن این فیلم‌ها، بنظر میرسه خروجمون از این ایالت، چندان ایده خوبی نباشه.
گرگینه‌های گروه باید خیلی خوش‌شانس باشن که بتونن از آشوبی که قراره به پا شه،
قصر در برن. دونوان گفت:

- قراره گرگینه‌های بیشتری برای کمک به تگزاس بیان. دیگه حداکثر تا فردا خودشون
رو به اینجا میرسونن. اما من با مایکل موافقم. ما باید تا یک ساعت دیگه اینجا رو ترک
کنیم.

تحکمی که تو حرف‌های دونوان بود، هممون رو وادار به حرکت کرد. همه به‌سرعت
از اتاق کنفرانس خارج شدیم تا حاضر بشیم. من و کلادیا وسایل موردنیاز رو از
آزمایشگاه برداشتیم؛ به‌همراه یه سری ترکیبات اضافه! فقط برای اطمینان که اگه تو این
سفر آسیب دیدیم، بتونیم ازشون استفاده کنیم. ما باید برای هرچیزی آماده باشیم. وقتی
کارمون تو آزمایشگاه تموم شد، باعجله به اتاقم برگشتم تا وسایل شخصیم رو تو یه ساک
ورزشی جمع کنم. موبایل و شارژرم رو از روی میز کنار تختم برداشتم. انقدر سریع

همه چیز رو آماده کرده بودیم که انگار فقط چند دقیقه گذشته بود؛ اما واقعا یه ساعت شده بود. دیگه وقت رفته. از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "با کدوم ماشین قراره بریم فرودگاه؟"

- "شاسی‌بلندهای کازادورها خیلی بزرگ و جادارن. ما به دوتا از این شاسی‌بلندها نیاز داریم. من به سمت پارکینگ راه افتادم."

خب پس تمام وسایل موردنیازمون تو این شاسی‌بلندها جا میشن که این واقعا خوبه؛ چون من همش نگران بودم که بخاطر کمبود جا مجبور بشیم یه سری از وسایل مهم رو با خودمون نبریم. به سمت پارکینگ راه افتادم و صندوق نزدیکترین شاسی‌بلند رو باز کردم. همین که کارم تموم شد، دیدم که بقیه بچه‌ها هم باعجله به سمت پارکینگ میان تا وسایلشون رو تو ماشین‌ها جابه‌جا کنن. میتونستم صدای داد و فریاد جمعیتی که پشت دروازه‌ها بودن رو بشنوم؛ ایندفعه از دفعه قبل خیلی بلندتر بود! مردم مدام به دروازه آهنی مدرسه ضربه میزدن. ترس و اضطراب به قفسه‌سینه‌ام چنگ مینداخت. ما اصلا به اون بدی که مردم میگفتن، نبودیم؛ اما مطمئنا اون فیلم لعنتی حسابی ما رو وحشتناک جلوه داده. برای بقیه بوق زدم تا سریع‌تر سوار بشن. هرچه زودتر از اینجا بریم، بهتره! مردیت، دوناوان، کریس، کوزت و داستین فوراً وسایلشون رو تو صندوق عقب جا دادن و سوار ماشین شدن. لوکاس، کلادیا، رافائل، شین و آدریان هم سوار ماشین دوم شدن. پرسیدم:

- همه آماده‌این؟ کمربندهاتون رو بستین؟

صدای بله یا آره گفتن همه تو ماشین پخش شد. دنده عقب گرفتم و بعد ماشین رو به سمت دروازه راندم. به محض اینکه دروازه مدرسه باز شد، مردم به سمت داخل هجوم آوردن؛ اما با وجود ماشین‌ها نمیتونستن وارد مدرسه بشن. همینطور که آرام ماشین رو از بین جمعیت عبور میدادم، مردم هم تابلوهایی که تنفر از گرگینه‌ها رو بیان میکردن، تو دستشون تکون میدادن و چهره‌های عصبیشون رو نثارمون میکردن. فریاد میزدن که ما چقدر شیطان‌صفت هستیم. اینکه باید گشته بشیم. باید تو جهنم بسوزیم! سروصدایی که به راه انداخته بودن، کرکننده و گوش‌خراش بود. پامو رو پدال گاز فشار دادم. حالا اون‌ها فقط دو تا انتخاب داشتن؛ یا باید میرفتن کنار یا با ماشین از روشون رد میشم! الان واقعا این مردم رو اعصاب برام مهم نیستن. ما مشکل بزرگتری داریم که باید درموردش نگران باشیم. شیاطین باید گشته بشن. به این فکر کردم که با مامورین فدرال که خودشون رو دوست ما میدونستن، تماس بگیرم؛ اما منصرف شدم. مطمئنم آقای داوسون به جای من در دسترسه و میتونه این وضعیت رو کنترل کنه. امیدوارم تو این آشوبی که راه افتاده، اون‌ها طرف ما رو بگیرن! حداقل میتونم امیدوار باشم.

قبل از اینکه سوار هواپیما بشیم، به پدر و مادرم پیام دادم تا برایشون توضیح بدم چه اتفاقی افتاده. اون‌ها نگران بودن، خودمم خیلی نگران بودم؛ اما بهم اعتماد داشتن و میدونستن کاری که انجام میدم، حیاتی و واجبه! واقعا هم همینطور بود. این موضوع خیلی مهم بود. اون‌ها قول دادن که تو این مدت به یه هتل نقل مکان کن و حسابی مواظب خودشون باشن. اگه من انقدر نگران و مضطرب نبودم، حتما از این هواپیماسواری لذت میبردیم. هواپیمای دوناوان یه جت شخصی کوچیک بود و واقعا عالی بود! صندلی‌های چرمی و بزرگ این جت خیلی راحت‌تر از صندلی‌های یه هواپیمای عادی بودن. یه مهمان‌دار تمام وسایل موردنیاز در طول پرواز رو در اختیارمون گذاشت. این یه سفر کوتاه به نیو مکزیکو بود؛ اما تا رسیدن به اونجا، من و کلادیا وقت زیادی داشتیم تا در مورد استراتژی‌هایی که باید به کار بگیریم، حرف بزنیم. ما مطمئن نبودیم که طلسم کلادیا تا چه مدت میتونه تاثیر سوختگی خون شیاطین رو خنثی کنه و خب این یه نگرانی بزرگ محسوب میشد. دیشب اوضاع خوب پیش رفت؛ اما روی هم رفته، اون درگیری زیاد طول نکشید تا ما از تاثیر این طلسم مطمئن بشیم. حداکثر ده دقیقه! اما گرگینه‌ها باید بتونن تا جایی که میشه تو این جنگ مقاومت کنن و بجنگن. تو بحث‌هامون خیلی مردد بودیم که باید به شکل گرگمون تبدیل بشیم یا باید مثل کوزت با اسلحه بجنگیم؛ اما با این وجود، من بازم امیدوار بودم. تو این مدت طولانی، شاید بشه گفت از زمانی که وارد تگزاس شدم تا حالا، این اولین‌باریه که حس میکنم بالاخره تا حدودی شرایط تحت کنترل خودمه. تمام مدت پرواز، در مورد این حرف زدیم که موقع جنگیدن باید از چه ترفندهایی استفاده کنیم. هرچند به نتیجه نهایی نرسیدیم؛ اما نسبت به اوایل که همش دست رو دست میذاشتیم و هیچ عکس‌العملی از خودمون نشون نمیدادیم، پیشرفت بزرگی تلقی میشد و همین موضوع منو امیدوار میکرد! وقتی هواپیما فرود اومد، دوناوان دوتا شاسی‌بلند کرایه کرده بود که تو فرودگاه منتظرمون بودن. هرکدوم از شاسی‌بلندها، سه ردیف صندلی داشتن! یکی از ماشین‌ها رو من میروندم و داستین، کریس، مردیت، دوناوان و کوزت هم همراهم بودن. لوکاس هم با ماشین دوم پشت‌سرمون میومد. کلادیا، رافائل، آدریان و شین هم تو اون ماشین بودن. شهر سنتافه رو دور میزدیم و سعی میکردم یه مکان مناسب برای مستقر شدن پیدا کنیم. از اونجایی که اخبار چهره منو پخش کرده بود و بقیه گرگینه‌ها هم تو اون فیلمی که دوربین پلیس‌ها گرفته بود، حضور داشتن؛ همگی تصمیم گرفتیم تو هتلی مستقر بشیم که زیادی تو چشم نباشه. اما وقتی پای امنیت وسط میومد، هر کدوم از گرگینه‌ها استانداردهای خاص خودشون رو داشتن! استدلال بعضی‌ها این بود که نباید هر هتل یا متلی که میبینیم رو فوراً برای استراحت انتخاب کنیم. تو این هتل رفت و آمد مردم زیاده. اون هتل خیلی خلوته. این یکی خیلی در دسترسه. اون یکی زیادی از مرکز شهر دوره. این یکی خیلی دوربین داره... خدایا! بعد از کمی رانندگی تو شهر، متوجه شدیم که خیلی از خونه‌ها و ساختمان‌ها شبیه به همن. اغلبشون از آجر ساخته شده بودن که به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد دیده میشدن. شاید بعد یه مدت این ساختمان‌ها حسابی فرسوده بشن؛ اما فعلا که زیبا و دلنشین بنظر

میرسیدن. قسمت مورد علاقه من، بازار اطراف شهر بود که حسابی شلوغ بود. حتی خیابون‌ها و پیاده‌روها هم با آجر و خشت ساخته شده بودن که واقعا جالب بود. ساختمان‌های کوتاه آجری همه‌جای شهر دیده میشدن و رنگ همشون قهوه‌ای مایل به زرد بود. این هماهنگی خیلی قشنگ بود. مردم مدام از یه فروشگاه به یه فروشگاه دیگه میرفتن و حسابی خرید میکردن.

تعدادی از سرخپوست‌های آمریکایی تو پیاده‌روها مشغول فروختن آثار هنری و جواهرات بودن. خورشید غروب کرده بود و ما هنوز به توافق نرسیده بودیم که یه قبرستونی مستقر بشیم و کپه مرگمون رو بذاریم! داستین به یکی از ساختمان‌ها اشاره کرد و گفت:

- اونجا. اون هتل چطوره؟

قبل از اینکه کسی مخالفت کنه، فوراً گفتم:

- خیلی خوبه. همینجا میمونیم.

از اینجا تا بازار مرکزی ده دقیقه راه بود. پس این هتل به اندازه کافی دور هست که توجه توریست‌های زیادی رو به خودش جلب نکنه. وارد پارکینگ شدم و ماشین رو همونجا نگه داشتم. نگاهی به ساختمان انداختم و به داستین گفتم:

- بنظر میاد هتل خوبی باشه. اینطور فکر نمیکنی؟

داستین یکی از همون شونه بالا انداختن‌های معروفش رو تحویل داد و گفت:

- از نظر من، میشه گفت قابل قبوله!

قیافه‌ام رو کج و کوله کردم و بهش خیره شدم. تو نگاهم این جمله داد میزد: "ایش! تو یه پولدار فخرفروشی!" گفتم:

- آره خب! همه که مثل جنابعالی یه قصر ندارن که بهش بگن خونه!

دونوان گفت:

- من دارم.

واه! این گرگینه‌ها چرا اینطورین؟؟ خونه بزرگ، ماشین بزرگ و... غر زدم:

- خیلی ببخشید! ولی سن جنابعالی مگه به عصر دایناسورها برنمیگرده؟

دونوان خندید و گفت:

- اگه منظورت اینه که سنم بالاست، آره!

- خب پس منطقیه که یه قصر داشته باشی! اگه نداشتی خجالت‌آور بود.

دوناوان یه چیزهایی زیر لب گفت؛ اما من توجهی نکردم. الان فقط برای استراحت کردن آماده بودم. داستین سرش رو به سمت شاسی‌بلند دوم که کنارمون پارک کرده بود، چرخوند و گفت:

- رافائل؟ تو باید اتاق‌ها رو بگیری. آخه تو هیچ فیلمی دیده نشدی.

رافائل در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. پرسید:

- چهارتا اتاق کافیه؟ یا بیشتر بگیرم؟

دوناوان گفت:

- چهارتا باید کافی باشه.

بعد از یه دقیقه، کمربندم رو باز کردم و از آینه جلوی ماشین نگاهی به عقب انداختم. پرسیدم:

- همه حالشون خوبه؟

مردیت جواب داد:

- آره.

یه نفر چند ضربه به پنجره سمت من زد و من چنان از جا پریدم که نزدیک بود سرم بخوره به سقف ماشین! یه زن با موهای براق مشکی و چشم‌هایی به سیاهی شب، کنار ماشین ایستاده بود. چهره اون زن نبود که منو حسابی ترسونده بود، بلکه نحوه نگاه کردنش به من... چشم‌هانش از نفرت پر شده بود. گفت:

- من میدونم شماها برای چی اومدین اینجا!

فورا دستش رو تگون داد و بعد طلسمش به سمت ماشین هجوم آورد! برای یه لحظه دوتا از چرخ‌های ماشین رفتن هوا و بعد با ضربه محکمی به زمین برخورد کردن. داستین داد زد:

- همه خوبن؟

مردیت از صندلی عقب گفت:

- آره.

به زن خیره شدم. اون یه جادوگر بود. یه جادوگر لعنتی! اما حسی که از جادوش دریافت کردم، متفاوت بود. جادوش مثل جادوی لوسیانا لزج و منزجرکننده نبود. اصلاً! من ذره‌ای انرژی شیطانی از جادوش حس نمی‌کردم. گفتم:

- اون یه جادوگر شیطانی نیست!

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "شاید نباشه؛ اما قصد داره بهمون حمله کنه! من از ماشین پیاده میشم. تو تکون نخور."

- "چی؟! نه! هر دو مون با هم از ماشین پیاده میشیم."

این زنیکه از کدوم گوری مارو پیدا کرد آخه؟ خواستم در ماشین رو باز کنم؛ اما اون زن انگشت هاش رو چرخوند و شیشه سمت من خُرد و خاکشیر شد! وقتی خُرده‌های شیشه به سمتم پرتاب شدن، با دست‌هام سرم رو پوشوندم. شیشه‌های شکسته و تیز پوستم رو می‌بریدن و دردش تو بدنم می‌پیچید. خشم و ترس داستین پیوندمون رو در بر گرفت. تو ذهنم پرسید:

- "تو خوبی؟"

- "آره. فقط چندتا بریدگیه. مشکلی نیست."

کریس دستگیره در رو چندبار تکون داد؛ اما در باز نمیشد. گفت:

- گوه توش! این زنیکه مارو تو ماشین حبس کرده.

به بقیه نگاه کرد و گفت:

- مواظب باشین. میخوام شیشه رو بشکونم تا بتونیم بریم بیرون.

گفتم:

- یه لحظه صبر کن.

لب‌های جادوگر تکون خورد و میخواست یه طلسم دیگه اجرا کنه؛ اما منم جادوی خودم رو داشتم! به در نگاه کردم و گفتم:

- باز شو!

کمی از قدرت داستین رو به طلسم اضافه کردم تا تقویت بشه؛ بعد در رو باز کردم. اون زن که اصلاً توقع نداشت من از جادو بهره‌مند باشم، خیلی نزدیک به در سمت من ایستاده بود. در چنان محکم به کمرش برخورد کرد که زن سکندری خورد و پخش زمین شد. داستین از طریق پیوندمون داد زد:

- "مواظب باش تسلا! صبر کن تا منم پیاده بشم."

همه به سرعت از ماشین‌ها پیاده شدیم. صدای برخورد پاهمون به زمین تو دل شب طنین‌انداز شده بود. فوراً اطراف اون جادوگر رو محاصره کردیم. گرگینه‌ها خرخر می‌کردن و از شدت عصبانیت رو به انفجار بودن! جادوگرها دست‌هاشون رو به سمت زن دراز کرده بودن و آماده بودن که آگه اون زن طلسمی اجرا کرد، فوراً باطلش کنن.

یا آگه نیاز شد، خودشون هم طلسمی روی این زن پیاده کنن. داستین خرخر کرد و کنار من ایستاد. زن دستش رو بالا آورد تا یه طلسم دیگه اجرا کنه. فوراً گفتم:

- آگه جای تو بودم، اینکارو نمیکردم!

دست‌هام رو بالا آوردم و اجازه دادم گرگم فقط به اندازه‌ای بیرون بیاد که چنگال‌هام نمایان بشن. داستین مدام از عصبانیت دندون‌هاشو محکم به هم فشار میداد و چشم‌هاش به رنگ طلایی میدرخشیدن. زن دور خودش چرخید و وقتی متوجه شد تعداد ما چقدر زیاده، خشکش زد. خوبه! حالا واقعا میتونیم بفهمیم مشکل این زن با ما چیه. گفتم:

- من میدونم جادوی تو مثل جادوی لوسیانا، شیطانی نیست. بخاطر همین میخوام فرض کنم اتفاقی که چند دقیقه پیش رخ داد، یه جور سوتفاهم بوده. پس بهت یه فرصت میدم تا علت کارت رو برامون توضیح بدی. مشکلی وجود داره؟ من میتونم بهت کمک کنم؟

این حرف‌ها رو با صمیمانه‌ترین لحن ممکن بیان کردم. بریدگی‌هایی که اون خُرده شیشه‌ها روی دست‌هام ایجاد کرده بودن، ترمیم شده بود و فقط مقداری خون روی بازو هام باقی مونده بود. دلم بدجوری میخواست که دست‌هامو به شلوار جینم بکشم تا تمیز بشن؛ اما به‌زور جلوی خودم رو گرفتم تا تو همون وضعیت بمونم. زن گفت:

- شما به گروه جادوگران تگزاس حمله کردین!

یاخدا! این زن داره باهامون شوخی میکنه؟؟؟ کلادیا زمزمه کرد:

- خدا لعنتت کنه!

بعد به سمت ما اومد و بین من و اون جادوگر عصبی ایستاد. گفت:

- من کلادیا دسانتوس هستم، از گروه جادوگران تگزاس! و این گرگینه‌ها هیچ کاری نکردن جز اینکه بهمون پناه دادن تا در امان بمونیم. تو چرا بهمون حمله میکنی؟

زن چند قدم به عقب سکندری خورد و نزدیک بود بیفته تو بغل آدریان. گفت:

- لوسیانا دوزخ پیش اومد پیش ما. وحشت‌زده بود. ازمون خواست که یه پناهگاه مقدس در اختیارش بذاریم. ما دیدیم که چی به روز قلمرو جادوگران تگزاس اومد!

با انگشتش من و داستین رو نشون داد و گفت:

- این هیولاها همه جادوگران رو به قتل رسوندن و اون قلمرو رو به آتیش کشیدن! لوسیانا برای کمک به ما روی آورد و ما نمیتونستیم تو این وضعیت تنه‌اش بذاریم.

زن چونه‌اش رو بالا آورد و طوری وانمود کرد که انگار اصلاً ازمون نمیترسه؛ اما دست‌هاش میلرزیدن. بوی گند و حال‌به‌م‌زن ترس توی هوا پخش شده بود. زن رو به کلادیا گفت:

- آگه تو طرف این هیولاها هستی، پس برای همه جادوگران دنیا یه خائن محسوب میشی!

اوه خدای من! من نه وقت داشتم، نه انرژی که بخوام سر این حرفهای مزخرف حرومشون کنم. این مسئله باید زودتر تموم بشه. این زن باید از حقیقت خبردار بشه. کوزت چند قدم جلو رفت و گفت:

- آندرومدا (رهبر گروه جادوگران کوزت) خبرهای واقعی رو بین همه گروههای جادوگران پخش کرد.

پوست کوزت تو تاریکی شب میدرخشید و موهاش طوری برق میزدن که انگار از طلا ساخته شده بودن! مطمئنا این درخشش یه جور سحر یا جادوعه! ادامه داد:

- تنها کسی که مسئول این قتل عام بی رحمانه تو تگزاسه، لوسیانااست!

چشمهای زن با دیدن کوزت گرد شد و گفت:

- تو یه پری هستی! از گروه جادوگران دنور... (یک شهر در ایالت کُلرادو)

- پس آگه منو میشناسی، باید خیلی خوب بدونی که تعقیب دوستهای من چه عواقبی برات داره.

کوزت به زن نزدیکتر شد و همچنان میدرخشید. گفت:

- حالا کمک کن تا بفهمم چرا اخطار رهبر جادوگرانم رو نادیده گرفتی!

- ما هیچ خطاری از طرف آندرومدا دریافت نکردیم.

زن زیر فشار قدرت کوزت، می لرزید؛ اما همچنان سعی میکرد نگاه عصبییش رو نثار بقیه ماها کنه! ادامه داد:

- ما انزواطلب و گوشه‌نشین هستیم و گاهی برای عبادت، مدتی از قلمرو خودمون خارج میشیم. وقتی به قلمرومون برگشتیم، با لوسیانا روبه‌رو شدیم که منتظرمون بود. ما از زبون لوسیانا شنیدیم که چه اتفاقی برای جادوگران تگزاس افتاد.

کوزت به زبان پری‌ها، چیزی زیرلب زمزمه کرد که گمونم فحش بود! اما برای من اهمیتی نداشت که به چه کسایی اخطار داده شده یا نشده. چیزی که حسابی توجه منو جلب کرده بود، این بود که این زن میتونست ما رو به لوسیانا برسونه. و اینکه چطور باید جلوش رو بگیریم تا به لوسیانا گزارش نده که ما رو پیدا کرده! از گوشه چشمم متوجه حرکتی از سمت ورودی هتل شدم. رافائل از لابی هتل خارج شد و با قدمهای سریع به سمت ما اومد. از اونجایی که ورودی هتل پشت سر زن قرار داشت، اون متوجه حضور رافائل نشد. رافائل دست‌هاش رو تکون داد تا یه طلسم اجرا کنه؛ اما من

سرم رو به علامت منفی تکون دادم. زن جادوگر دست‌هاش رو به سمت کلادیا دراز کرد و گفت:

- تو چرا با این‌ها هستی؟ چطور تونستی به گروه جادوگرانت خیانت کنی؟

رافائل به دایره‌ای که اطراف اون زن تشکیل داده بودیم، رسید و بین شین و آدریان ایستاد. گفت:

- تو نباید به حرف‌های لوسیانا گوش بدی!

زن با شنیدن صدای رافائل، به سمتش چرخید. رافائل ادامه داد:

- لوسیانا جادوی همه جادوگران تگزاس رو از وجودشون بیرون کشید تا بتونه برای احضار شیاطین به این دنیا، قدرت کافی به دست بیاره. لوسیانا همه رو به قتل رسوند. تنها دلیل زنده موندن ما اینه که تونستیم پیمان خونی که با لوسیانا بسته بودیم رو بشکنیم و...

زن از روی تمسخر خندید و گفت:

- قرن‌هاست که هیچ‌کدوم از رهبران جادوگران ادعای پیمان خونی نمیکنن!

کلادیا گفت:

- اما لوسیانا این کارو کرد. اون همه‌ی جادوگران تگزاس رو وادار کرد که با خونشون بهش متعهد بشن.

- اون نمیتونه...

از چهره زن میشد سردرگمیش رو فهمید و من میدونستم که ما میتونیم باهاش ارتباط بگیریم. این زن میدونه که لوسیانا کجاست. اگه بتونیم قانعش کنیم که بهمون اعتماد کنه، اون میتونه ما رو به لوسیانا برسونه. کلادیا گفت:

- لوسیانا همچین کاری کرده. اون از این پیمان خونی استفاده کرد تا تمام دوست‌ها و خانواده‌های ما رو به قتل برسونه! لوسیانا وجود این جادوگرها رو خالی از جادو کرد تا بمیرن. این گرگینه‌ها فقط تلاش کردن که به ما کمک کنن. همین!

کلادیا آهی کشید و ادامه داد:

- لطفا. بهمون بگو لوسیانا کجاست.

- من... من نمیتونم. نه تا زمانی که با بقیه جادوگران گروه هم حرف نزنم!

نه! گفتم:

- اگه به اونجا برگردی و سعی کنی جلوی لوسیانا بایستی؛ اون همه‌ی شماها رو می‌کُشه!

به نقطه نامعلوم روبه‌روش خیره شد و کمی فکر کرد. بعد گفت:

- من با جادوگرانم تماس میگیرم. اون‌ها منو تو مخفی‌گاهمون ملاقات میکنن. ما اونجا میتونیم به توافق برسیم. درضمن با آندرومدا هم ارتباط برقرار میکنیم تا مطمئن بشیم حرف‌های شما رو تایید میکنه یا نه! اگه قضیه همونطوری باشه که شما میگین؛ اونوقت...

بازدم لرزونش رو آروم بیرون فرستاد. با چشم‌های شفافش به من نگاه کرد و گفت:

- من متاسفم. اگه تو توی این قضیه نقشی نداشتی، پس من ازت عذر میخوام.

- مشکلی نیست. فقط لطفا بهم بگو که...

- نه. من باید مطمئن بشم. لوسیانا به ما پناه آورد تا ازش محافظت کنیم. قبل از اینکه زیر قلم بزنم و لوسیانا رو به گرگینه‌ها تحویل بدم تا اسیرش کنن، اول باید مطمئن بشم که برای انجام این کار، یه دلیل درست دارم.

از شنیدن این حرف متنفردم؛ اما بنظر میرسید که این زن به اندازه کافی منطقی و محترم هست! اون میخواست کار درست رو انجام بده و این دقیقا همون چیزیه که ما میتونیم ازش درخواست کنیم. از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "ما باید بذاریم این زن بره. اون با اطلاعاتی که ما لازم داریم، برمیگرده و ما تو این جنگ جادوگران بیشتری رو با خودمون همراه میکنم."

- "تو مطمئنی؟ اگه این زن نظرش رو عوض کنه چی؟ یا اگه لوسیانا بگشتش؟!"

- "این زن برمیگرده."

رو به زن گفتم:

- لطفا شماره منو داشته باش. وقتی تصمیمتون رو گرفتین، باهام تماس بگیر.

- من به شمارهات نیاز ندارم. کافیه به گوی بلورین نگاه کنم تا پیدات کنم. اگه چیزهایی که گفتم، درست باشه، ما بهتون کمک میکنیم. اما اگه خلافتش ثابت بشه...

از فاصله نه چندان دور، صدای آژیر شنیدم. بدون اینکه شخص خاصی رو مخاطب حرفم قرار بدم، پرسیدم:

- شما هم این صدا رو شنیدین؟

انگار گرگینه‌ها هم این صدا رو شنیده بودن؛ چون بلافاصله عکس‌العمل نشون دادن و به سمت ماشین‌ها رفتن. وقتی دیدم جادوگرها سردرگم سر جاهشون ایستادن و تکون نمیخورن، یه لحظه صبر کردم تا براشون توضیح بدم. رو به کلادیا گفتم:

- پلیس‌ها دارن میان. ما نمیتونیم اینجا بمونیم.

کلادیا سرش رو تکون داد و گفت:

- پس بریم.

زن گفت:

- متاسفم. عکس‌العمل من... اگه کاری که انجام دادم، اشتباه بوده، حتما جبرانش میکنم!

من این زن رو باور داشتم. شاید احمقانه بنظر بیاد؛ اما واقعا باورش داشتم. داستین تو ذهنم گفت:

- "منم باورش دارم."

اینکه داستین هم باهام موافق بود؛ باعث میشد نسبت به تصمیم احساس بهتری پیدا کنم. میخواستم اجازه بدم که این زن بره. گفتم:

- بهتره اینجا رو ترک کنیم. وگرنه باید تمام شبمون رو صرف جواب دادن به سوالات پلیس‌ها کنیم.

زن چرخید و شروع کرد به دویدن؛ اما بعد از یه لحظه، توقف کرد و دوباره به من خیره شد. گفت:

- چه حقیقت رو گفته باشی چه دروغ، اینو بدون که من در دسترس میمونم! پس حواست باشه.

خب چیزی که گفت یه جورایی تهدید محسوب میشد؛ اما از اونجایی که ما دروغی نگفته بودیم، پس این حرف‌هاش، منو آزار نمیداد. گفتم:

- ما منتظر میمونیم.

همه فوراً سوار شاسی‌بلندها شدیم. ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم. از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "حالا ما واقعا یه سرنخ داریم که میتونه ما رو به لوسیانا برسونه؟"

- "درسته. کارت عالی بود عزیزم. من اول فکر میکردم این زن یکی از افراد لوسیانااست؛ اما تو خیلی صمیمانه باهاش حرف زدی."

دونوان خطاب به من گفت:

- تو کار درست رو انجام دادی.

- حتی با اینکه اجازه دادم بره؟

من از ته دلم امیدوار بودم این تصمیمی که گرفتم، بعدا برامون دردسرساز نشه! مردیت گفت:

- نه! اما تو مجبور بودی. اگه ما به اون زن فشار میاوردیم، اونوقت دلایل بیشتری پیدا میکرد که دروغهای لوسیانا رو باور کنه. حداقل اینکه گذاشتیم بره، شاید باعث بشه که تو این جنگ متحدینی داشته باشیم! ما واقعا بهشون نیاز داریم.

شونه‌هام رو به صندلی تکیه دادم و اجازه دادم تنشی که وجودم رو فرا گرفته بود، ازم دور بشه. خداروشکر. فعلا همه‌چیز داره خوب پیش میره. حداقل یه نفر رو پیدا کردیم که میتونه مستقیما ما رو ببره پیش لوسیانا. ما حقیقت رو گفته بودیم و اون زن بزودی متوجه این موضوع میشه. همینطور که از خیابون‌های شهر سنتافه عبور میکردیم، متوجه شدم که این شیشه شکسته هم واقعا به دردمون میخوره! اینطوری میتونستیم صدای آژیر پلیس‌ها رو بشنویم و تا حد امکان از جایی که اون‌ها حضور دارن، فاصله بگیریم. باید انقدر دور خودمون میچرخیدیم تا پلیس‌ها دست از سرمون بردارن. بعد از چند دقیقه، بالاخره پلیس‌ها کوتاه اومدن و آژیرهای ماشینشون رو قطع کردن. هممون یه نفس راحت کشیدیم و حداقل از این نگرانی خلاص شدیم. داستین رادیو رو روشن کرد و بالاخره همه موافقت کردن اولین هتلی که دیدیم، فوراً توقف کنیم. دیگه برای پیدا کردن جایی که همه‌ی استاندارها رو داشته باشه، خیلی دیر شده. استخون‌های من از شدت خستگی تیر میکشیدن. دیشب فقط تونستم چند ساعت بخوابم و بعد از اون همه اتفاقاتی که پشت سر هم رخ داد، دیگه کمبود خوابم داشت از خط قرمز رد میشد! ماشین رو روبه‌روی یه هتل پارک کردم و امیدوار بودم که با وجود شیشه شکسته، کسی ماشین رو ندزده! وقتی کلادیا رفت داخل هتل تا تسویه‌حساب کنه و اتاق‌ها رو تحویل بگیره؛ بقیه هم از ماشین‌ها پیاده شدن تا وسایلشون رو از صندوق بیرون بیارن. وقتی کلادیا با پاکت‌هایی که داخلش کلیدهای هوشمند کارت‌ها بود، برگشت؛ ما هم برای رفتن به داخل هتل آماده بودیم. پرسیدیم:

- چطور پیش رفت؟

- کسی منو شناسایی نکرد. من پول سه شب رو پرداخت کردم. تونستم دو تا اتاق کنار هم، تو طبقه دوم بگیرم.

ما تصمیم گرفته بودیم تعداد اتاق‌ها رو به حداقل برسونیم تا جایی که چندتا اتاق کنار هم بهمون تحویل بدن. آخه میخواستیم به هم نزدیک باشیم تا اگه یه مصیبت دیگه برامون پیش اومد، بتونیم از خودمون محافظت کنیم. اینطور که معلومه، این هتل فقط دو تا اتاق خالی کنار هم داشته. داستین گفت:

- خوبه. ما کیسه خواب‌ها (شامل تشک و لحاف) رو همراه خودمون میاریم.

اصلا برام اهمیتی نداشت که اتاق‌های این هتل چه شکلیه یا سرویس خوابش چطوره. وقتی از پله‌ها بالا میرفتیم، ماهیچه‌هام از درد تیر میکشیدن و تو پوستم احساس سوزش میکردم. این یه نشونه قطعی که بهم میفهمونه گرگم بیشتر از اون چیزی که من میخوام، در معرض بیرون اومدنه! اگه زودتر یه چیزی نخورم و استراحت نکنم، اونوقت گرگم خودش دست به کار میشه که حال رو خوب کنه! اینکه الان اجازه بدم گرگم بیرون بیاد، اونم وقتی که پلیس‌ها، جادوگرها و افراد دیگه‌ای که فقط خدا ازشون خبر داره، دنبالم هستن تا گیرم بندازن؛ خب اصلا گزینه خوبی نیست. داستین دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و تو ذهنم گفت:

- "فقط یکم دیگه مونده عزیزم. بعدش میتونی استراحت کنی."

میدونم آخر این ماجرا چندان دور نیست؛ اما من همین الان دلم میخواست که قضیه لوسیانا برای همیشه تموم بشه. دلم میخواست زندگی مشترکم رو با داستین شروع کنم. و واقعا دیگه تحمل نداشتم بلاهای آسمونی بیشتری رو سرم نازل بشه! اما داستان هنوز تموم نشده. ما باید منتظر جنگ نهایی تو اون کلیسا باشیم. فقط امیدوارم قبل از اینکه به اون نقطه برسیم، جادوگران نیومکزیکو سروکله‌اشون پیدا بشه. اگه فرصت گریزی از اون تصویر ذهنی لعنتیم وجود داشت، خب واقعا عالی میشد! برای اولین بار، دارم یه چیز ساده رو آرزو میکنم؛ اینکه جادوگران نیومکزیکو به کمکمون بیان. اما امکان نداره برای توصیف جنگی که با لوسیانا در پیش داریم، بتونم از واژه‌ای غیر از واژه وحشتناک استفاده کنم!

بویی که تو فضای اتاق حس میشد، ترکیبی از بوی ادرار، کپک و پیتزا بود! که با وجود اون دوتا بوی اول، خوردن پیتزا حسابی برامون زهرمار میشد؛ اما بعد از یه دوش آب گرم طولانی، حتی با اینکه بوی گند اتاق غیرقابل تحمل بود، من انقدر گرسنه بودم که دوتا پیتزای کامل رو خوردم... که خب خیلی زیاد بود؛ حتی برای یه گرگینه! وقتی غذا خوردم، گرگم کم‌کم آرام گرفت. حداقل موضوع گرگم از لیست نگرانی‌هام حذف شد. معجون‌هایی که تو وان حمام خالی کرده بودیم تا باهم مخلوط بشن، بوی گند اتاق رو تشدید میکردن. ما تمام معجون‌های شماره دو و شماره شش رو با هم ادغام کرده بودیم و امیدوار بودیم وقتی برای درگیری بعدی ازشون استفاده میکنیم، بتونن به اون شیاطین صدمه بزنن. معجون‌های شماره یک، شماره سه تا پنج و شماره هفت تا ده روی اون شیطان ارشد که به خونه پدر و مادرم حمله کرده بود، خوب جواب دادن. بخاطر همین ما سعی کردیم برای ساختن معجون‌های جدید، همین دستورالعمل‌ها رو به کار بگیریم. الانم که تقریبا همه شامشون رو خورده بودن. کوزت و وظیفه آماده کردن معجون‌ها رو تو حمام به عهده گرفته بود. بقیه ماها هم مشغول بررسی چندتا دفترچه با صفحه‌های کاغذی زردرنگ شده بودیم تا کلیساهای موردنظرمون رو پیدا کنیم. آخه کی فکرش رو میکرد که این هتل، دفترچه راهنمای تلفن داشته باشه؟ (دفترچه‌ای که تمام مراکز مهم اون ایالت رو همراه با شماره تماسشون ثبت کرده باشه) ما پنج تا کلیسا رو مشخص

کردیم که فردا برای بررسی کردنشون اقدام کنیم. هیچکدوممون نمیخواستیم تو تاریکی شب، کورکورانه دنبال این مکان‌ها بگردیم؛ مخصوصا که گوی بلورین هم هنوز هیچ ردی از لوسیانا بهمون نشون نداده بود. ما همه باهم توافق کرده بودیم که اگه قراره با یه شیطان دیگه درگیر بشیم، حتما این کار رو تو روشنایی روز انجام بدیم. و امیدواریم که اون زن جادوگر تا صبح باهامون تماس بگیره. ما به کمکش احتیاج داشتیم.

- آه! این چیه آخه داریم تماشا میکنیم؟

مردیت این رو گفت و پاکت پنیر پارمزان رو به سمت آدریان پرتاب کرد. ادامه داد:

- عوض کن این کانال بی‌صاحب رو!

ما هممون به زور تو یه اتاق جا شده بودیم و هرکس هر جای خالی که پیدا کرده بود، همونجا نشست. روی تخت‌ها، صندلی‌ها و کف زمین. من و داستین بین تخت‌ها، روی زمین نشسته بودیم؛ البته زیرمون یه حوله پهن کرده بودیم؛ بیشتر بخاطر اینکه من حاضر نبودم رو فرش این اتاق بشینم. رنگ فرش قهوه‌ای تیره بود و الیافش خیلی کوتاه و زبر بودن. تازه! بوی افتضاحی هم میداد. ناگفته نمونه که یه سری لکه هم همه‌جای فرش دیده میشد که فقط خدا میدونه مربوط به چیه! اصلا امکان نداره که ریسک نشستن رو این فرش رو به جون بخرم و ازش تصویر ذهنی بگیرم. اینجا مثل یه میدون مین میمونه که اگه مواظب نباشم، ذهنم رو با تصاویر مختلف منفجر میکنه! مردیت دوباره درمورد تلویزیون غر زد. کمی خودم رو بالا کشیدم و صاف‌تر نشستم تا نگاهی به بچه‌ها بندازم. من انقدر سرم رو تو این دفترچه‌ها چپ‌ونده بودم که اصلا وقت نکردم چک کنم بقیه دارن چی تماشا میکنن. یعنی تا این حد غرق کارم شده بودم! با دیدن تلویزیون، به شونه داستین ضربه زدم و گفتم:

- اوه خدای من! اون‌ها دارن چی تماشا میکنن؟

مردیت گفت:

- دیدین! تسا هم نمیخواد این کانال مزخرف رو تماشا کنه.

میتونستم قسم بخورم که سن این تلویزیون از سن خودم بیشتر بود! برفک تمام تصویری که از صفحه نمایش پخش میشد رو پوشونده بود. یه‌عالمه به خودم فشار آوردم که بفهمم تلویزیون داره چی نشون میده؛ اما آخرش هیچی عایدم نشد! گفتم:

- نه جدا من نمیفهمم اون‌ها دارن چیکار میکنن. دارن سکس میکنن یا همدیگه رو می‌گشن؟ چشم‌هام چپ شد بس که سعی کردم حرکاتشون رو دنبال کنم.

صدا و تصویر هم اصلا با هم هماهنگ نبود! تازه بماند که خود تلویزیون انقدر سروصدا داشت که نمیشد صدای فیلمی که در حال پخش بود رو شنید. شین گفت:

- منم نمیدونم دارن چیکار میکنن. بخاطر همینم هست که رو این کانال قفلی زدیم.
آدریان گفت:

- درضمن این تنها کانالیه که درمورد گرگینه‌ها حرف نمیزنه! بنابراین برای اینکه کانال رو عوض نکنم، فرض میکنم که این برنامه رو از این شبکه خریدم و دارم به صورت اختصاصی تماشااش میکنم؛ در حالی که هیچ پولی خرج نکردم! بخاطر همین داریم خودمون رو خفه میکنیم تا سر در بیاریم که این تصاویر دارن چی نشون میدن. تازه یه جور سرگرمی هم محسوب میشه! اینکه سعی کنیم بفهمیم داره چه اتفاقی میفته. من که فکر میکنم اون‌ها دارن سکس میکنن.
مکت کرد و گفت:

- اما شین فکر میکنه این یه فیلم ترسناکه که دارن همدیگه رو تیکه پاره میکنن.
لوکاس خرخر کرد و دوناوان نگاهی بهش انداخت. لوکاس پرسید:
- چی شده؟

دوناوان شونه بالا انداخت و گفت:

- هیچی. یه لحظه حس کردم که یکم پیر شدم.
مردیت گفت:

- چی؟ پس بذار امتحان کنم. ببینم خوردن پیترز تو این هتل گوه، از نظر تو خوبه پیرمرد؟!

دوناوان لبخند جذابی تحویل مردیت داد و گفت:

- اگه تو پیشم باشی، چرا که نه!

کریس و آدریان شروع کردن به عوق زدن و ادای کسایی رو درمیآوردن که دارن بالا میارن. مردیت به هردوشون یه پس‌گردنی زد و گفت:

- بی‌تربیت‌ها!

کلادیا رو به کریس و آدریان گفت:

- وای توروخدا صدای عوق زدن از خودتون درنیارین! با این همه بوی افتضاحی که تو این اتاق هست، واقعا ترغیب میشم که بالا بیارم.

پرسیدم:

- ببینم شما هم حس میکنین که این فرش یکم خیسه؟

مردیت از جا پرید و گفت:

- تو حتما داری با من شوخی میکنی!!

فورا روی تخت ایستاد و با دست‌هایش مشغول تمیز کردن پشت شلوارش شد. گفت:

- فکر میکردم فقط خودم همچین حسی دارم؛ ولی پتویی که روی فرش پهن کرده بودم هم خیس شده!

فترهای تشک زیر فشار وزن مردیت شروع کردن به جیرجیر کردن و یهو یه سوراخ وسط تخت ایجاد شد. تشک از وسط پاره شد و مردیت تو تخت فرو رفت؛ طوری که فقط دست‌هایش تو هوا موندن. قبل از اینکه مردیت شروع کنه به جیغ جیغ کردن، دونوان فورا به سمتش رفت و اون رو از داخل تشک بیرون کشید. گفت:

- آروم باش عزیزم. انقدر که تو و رجه و ورجه میکنی، اگه این تشک هم پاره نمیشد، حتما پخش زمین میشدی و گردنت میشکست!

لهجه ایرلندی دونوان با خنده ترکیب شده بود؛ آخه وضعیت مردیت واقعا خنده‌دار شده بود. نمیدونم چرا با صدای خیلی بلند شروع کردم به خندیدن؛ احتمالا بخاطر اینه که تا حد ترکیدن غذا خوردم و زده به سرم! اما نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. وسط خنده گفتم:

- باید قیافت رو میدیدی مردیت!

نفس‌هام از شدت خنده بریده بریده شده بود و صدام خفه بنظر میرسید. مردیت غر زد:

- دختر خفه‌شو تا خفت نکردم.

صدای شکسته شدن شیشه از حموم شنیده شد و خنده هامون رو قطع کرد. کوزت فحش داد و یه نور ملایم سفیدرنگ از در نیمه‌باز حموم به داخل اتاق نفوذ کرد. با صدای بلند پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟

- آره!

خب؛ دیگه وقتش رسیده که با کوزت صحبت کنم، چه بقیه صدامون رو یواشکی بشنون چه نشنون! کوزت هنوزم اون دستکش رو از دستش در نیاورده بود و من حس میکنم که اون داره یه چیزی رو از ما مخفی میکنه. من خودم سال‌های زیادی از زندگیم رو دستکش پوشیدم و خیلی خوب میدونم که کوزت بخاطر مُد و این چیزها نیست که یهو دستکش رو به تپیش اضافه کرده! این وسط یه چیزی شده. آخرین تیکه پیتزام رو فورا خوردم و خواستم از روی زمین بلند بشم که یهو تو اتاق انفجار نور صورت گرفت!

داستین فوراً منو سمت خودش کشید و توی لحظه همه وارد عمل شدن و حالت تدافعی به خودشون گرفتن. کوزت باعجله از حموم بیرون اومد؛ سریع‌ترین عکس‌العملی بود که تا حالا ازش دیده بودم! گفت:

- خودت رو نشون بده.

نوری که اتاق رو فرا گرفته بود، آرام‌آرام از بین رفت و وقتی مردمک چشم‌هام به اون وضعیت عادت کرد، متوجه شدم که یه پسر روبه‌روی در قفل‌شده اتاقمون ایستاده. قدبلند و لاغر اندام بود که شلوار جذب، چکمه‌های بلند و پیراهن کمربنددار پر نقش‌ونگار پوشیده بود. موهای سفید و بلندش رو پشت‌سرش جمع کرده بود و استخوان‌های گونه‌اش انگار از بلور تراشیده شده بودن. همون پسر پری که تو تصویر ذهنیم دیده بودم! که این نشون میده ما داریم به اون کلیسای لعنتی نزدیک‌تر میشیم. مطمئن نبودم که باید از حضور این پسر خوشحال باشم یا از اتفاقی که در انتظارمونه وحشت‌زده باشم. قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، کلمات از دهنم خارج شدن:

- خودتی!

کوزت نگاه سرزنش‌کننده‌اش رو نثارم کرد و من کمی خودم رو عقب کشیدم. مطمئناً کوزت بخاطر اینکه بخشی از تصویر ذهنیم رو مثل راز ازش مخفی نگه داشتم، دهنم رو سرویس میکنه. اما خوشبختانه الان وقتش رو نداره که توجهشو رو من متمرکز کنه. کوزت گفت:

- نه! برو خونه وَن!

کوزت کلمه وَن رو چنان با لهجه غلیظ بیان کرد که انگار فَن شنیده شد. وَن گفت:

- میرم.

دستش رو به سمت کوزت دراز کرد؛ طوری که کف دستش کاملاً مشخص بود. ادامه داد:

- و تو هم همراه من میای!

کوزت بی‌حرکت موند و به دست وَن خیره شد. گفت:

- این یه دستوره؟

- یه درخواست. این قضیه خیلی خط...

- میدونم که خطرناکه.

کوزت بازدمش رو به بیرون فوت کرد. انگار یه بار سنگینی رو شونه‌هاش بود. گفت:

- اما من اجازه دارم بمونم و گندی که به بار آوردم رو جمع کنم. قبل از اینکه درگیر این قضیه بشی، برگرد خونه.
- من اینجا تنهات نمیذارم تا...

وَن حرفش رو قطع کرد. خیلی سریع، مثل رعد و برق، به سمت کوزت رفت و مچ دستش رو گرفت. دستکش رو از دستش درآورد و گفت:
- تو آسیب دیدی!

رگه‌های زشت سیاه‌رنگ دست کوزت رو پوشونده بودن. این رگه‌ها تا مچ دستش هم رسیده بودن. لعنتی! چرا کوزت این موضوع رو بهمون نگفت؟
- تو ...

میخواستم ازش بپرسم کمکی از دست ما ساخته هست یا نه؛ اما دوباره اتاق غرق نور شد؛ اونقدر شدید که تقریباً کورمون کرده بود. همه دست‌هاشون رو بالا آوردن تا چشم‌هاشون رو ببوشونن. وقتی سعی کردم از لابه‌لای انگشت‌هام نگاهی به اطراف بندازم، از شدت تعجب نفسم تو سینه‌ام حبس شد. وَن مثل خورشید میدرخشید و همچنان مچ دست کوزت رو نگه داشته بود. وَن از خودش جادو تشعشع میکرد. پوستم به سوزش افتاده بود که واقعا دردناک بود. چشم‌های وَن به رنگ نقره‌ای روشن میدرخشید! کوزت دندون‌هاش رو محکم روی هم فشار داد؛ اما سعی نکرد که دستش رو عقب بکشد. فقط هرچی جادوی وَن بیشتر کار میکرد، شدت درخشش کوزت هم بیشتر میشد. انگار زیر پوست کوزت، مروارید جاسازی شده بود که همچین نور سفیدی ازش تابیده میشد. من همیشه میدونستم که کوزت خود واقعیست رو از ما مخفی میکنه. وقتی برای اولین بار اون شمشیر رو از ناکجاآباد تو دستش ظاهر کرد، این موضوع رو ثابت کرد. حالا اون داره مثل یه منبع نور عمل میکنه؛ اما من هیچ جادویی رو از کوزت حس نمیکنم! پس چجوری میتونه انقدر نورانی باشه؟! کوزت فوراً دستش رو عقب کشید و گفت:
- بسه!

و بالاخره جادوی وَن متوقف شد. وَن گفت:

- تو نمیتونی اینجا بمونی.

بالاخره رضایت داد که به بقیه ماها هم نگاهی بندازه. وقتی چشمش به دیوارهای اتاق افتاد، از شدت انزجار لب‌هاش رو کج و کوله کرد. خب من این پسر رو سرزنش نمیکنم؛ چون حق داشت. من اون قسمتی که وَن نگاه میکرد رو از نزدیک چک نکرده بودم؛ اما کاملاً مطمئنم اون لکه‌های قهوه‌ای رنگ روی دیوار، گوهه! خب آگه مجبور نبودیم، اینجا نمی‌موندیم. هنوزم هضم این موضوع واقعا برام سخته که اون پسر وسط یه گروه از گرگینه‌ها و جادوگرهای عصبی ایستاده و اصلاً ما رو پشم هم حساب نمیکنه!

تمام توجه اون روی کوزت متمرکز شده بود. کوزت دوباره دستکشش رو پوشید تا اون رگه‌های سیاه رو مخفی کنه. گفت:

- من اینجا می‌مونم.

وَن آهی کشید و گفت:

- گوگو! پیدا کردن ردت از طریق جادوت، خیلی آسونه. بقیه خیلی راحت میتونن پیدات کنن.

گوگو؟! کی میدونست که کوزت اسم مستعار داره؟ و اون افرادی که دنبال کوزت هستن، کین؟! هوف. این قضیه داره از تلنوولاهای موردعلاقه مامان هم طولانی‌تر و پیچیده‌تر میشه. (مجموعه‌های تلویزیونی محدودی که در کشورهای آمریکای لاتین محبوبیت دارن. معمولاً شامل قسمت‌های متعددی هستن و پس از مدت طولانی به پایان میرسن) کوزت گفت:

- بنظرت من شبیه کسایی هستم که فراموشی گرفتن؟! خودم میدونم. حالا برو خونه.

کوزت وَن رو به سمت در اتاق هل داد؛ اما وَن پاهاش رو محکم روی زمین نگه داشت و گفت:

- من پیدات کردم و همینجا هم می‌مونم! اگه ازم می‌خوای که اینجا رو ترک کنم، پس باید خودتم همراه بیای.

واه! چه ماجرای بین این دوتا وجود داره؟!

هرچی که هست، امیدوارم کوزت کنارمون بمونه. ما به کوزت نیاز داشتیم و اگه موندن کوزت به این معنیه که وَن هم باید همینجا بمونه؛ خب ما میتونیم یه اتاق دیگه تو این هتل مزخرف براشون رزو کنیم که فقط اختصاصی خودشون باشه! در حال حاضر ما باید تا جایی که میتونیم پری‌های جنگجو رو به سمت خودمون بکشیم. مردیت زمزمه کرد:

- ببینم شما هم مثل من برای تماشای این نمایش، پاپ کورن می‌خواین؟

منم طوری که فقط گرگینه‌ها صدام رو بشنون، آروم زمزمه کردم:

- من می‌خوام! این حجم از سردرگمی داره مغزم رو می‌ترکونه...

کوزت سرش رو چرخوند و از روی شونه‌اش نگاهی به ما انداخت. اوه! گمونم به اندازه کافی آروم حرف نزدیم. کوزت زنجیر در اتاق رو باز کرد و وَن رو به داخل راهرو هل داد. گفت:

- بهتره این موضوع رو بیرون تموم کنیم.

وَن بدون اینکه به ما نگاه کنه، به سمت انتهای راهرو قدم برداشت و کوزت در رو پشت‌سرشون بست. همه سر جاهامون نشستیم؛ به جز مردیت که نزدیک پنجره ایستاده بود و سعی میکرد از بین پرده‌ها یواشکی بیرون رو دید بزنه. من انقدر خسته بودم که اصلا حوصله سر و گوش آب دادن نداشتم. خودمو تو بغل داستین جا دادم. اجازه دادم انرژی داستین وجودم رو در بر بگیره و بهم آرامش بده. مردیت زمزمه کرد:

- شما فکر میکنین اون پسره کیه؟

کلادیا گفت:

- مطمئن نیستم.

نگاهی به لوکاس انداخت. بنظر میومد که لوکاس یه چیزهایی در این مورد میدونه. کلادیا ادامه داد:

- ولی هاله هر دو تاشون خیلی شبیه به همدیگه هست. نور سفید که تقریبا با رنگ‌های رنگین‌کمون ادغام شده؛ البته هاله کوزت یکم درخشان‌تره.

لوکاس آهی کشید و گفت:

- به من ربطی نداره که بخوام از رازهای کوزت سر در بیارم. اگه شما کوزت رو مثل دوست خودتون میدونین، باید بیشتر بخاطر دستش نگران باشید، نه چیز دیگه!

خب من بخاطر دستش هم نگران بودم. رافائل به‌خاطر آسیبی که یه شیطان بهش زده بود، تقریبا داشت می‌مُرد. کوزت طوری عمل میکرد که انگار خودش میتونست این موضوع رو حل کنه. البته کوزت همیشه رفتارهاش طوریه که انگار میتونه از پس هر مشکلی بر بیاد! اما در این مورد من مطمئن بودم که کوزت نباید خودش به تنهایی با این موضوع دست و پنجه نرم کنه. امیدوارم بهمون اجازه بده نگاهی به دستش بندازیم تا ببینیم میتونیم طلسمی رو برای کمک بهش پیدا کنیم یا نه. گفتم:

- من نمیدونم چه مشکلی برای کوزت پیش اومده؛ اما من تو تصویر ذهنیم، دوست کوزت رو دیده بودم. همین پسره بود!

- چی گفتی؟

صدای سرد و جدی کوزت رو شنیدم. تو چهارچوب در ایستاده بود. هوف! دقیقا سر بزنگاه رسیده بود تا مچم رو بگیره... چیز زیادی وجود نداشت که بتونم برای دفاع از خودم بیان کنم. رو به کوزت گفتم:

- من متاسفم. اولش نگران بودم که اگه از این موضوع مطلع بشی، از پیشمون بری. اما بعدش، با اتفاقات مختلفی که پشت سر هم رخ داد، اصلا زمان خوبی پیش نیومد که این موضوع رو بهت بگم.

این حرف‌ها حتی برای گوش‌های خودمم شبیه بهونه و توجیه بودن. ادامه دادم:
 - آگه بخوایم از اون کلیسا جون سالم به در ببریم، به کمک تو نیاز پیدا میکنیم. من بهت نیاز دارم.

کوزت چپ چپ بهم نگاه میکرد و من قبول داشتم که لایق خشم کوزت هستم. هر مقدار که باشه! دوباره گفتم:
 - من متاسفم.

امیدوار بودم که کوزت واقعا نیت قلبی منو درک کنه و حرف‌هام تا حدودی متقاعدش کنه؛ اما بنظر میرسید که تو این کار چندان موفق نبودم. کوزت چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

- نمیتونم تصمیم بگیرم که باید از کارت عصبی باشم یا تحت تاثیر قرار بگیرم!

- تحت تاثیر قرار بگیری؟

یعنی چی؟! مگه ممکنه؟ گفت:

- چیزی که میخواستی رو بدست آوردی دیگه؛ مگه نه؟ درواقع شدیدا به شیوه پری‌ها اقدام کردی! کاملا زیرکانه!

از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "این الان یه جور تعریف بود؟!"

هرچند که بیشتر شبیه طعنه بود تا تعریف! صدای داستین رو که با خنده ترکیب شده بود، تو ذهنم شنیدم:

- "احتمالا نه!"

کوزت گفت:

- حتی آگه موضوعی رو مخفی کنین، من آخرین کسی هستم که میتونم گله و شکایت کنم! چون خودمم رازهای ناگفته زیادی دارم...

کوزت آهی کشید و به سمت گوشه اتاق رفت تا کیفش رو از بین وسایل تئنبار شده‌امون برداره. کلادیا بلند شد و پرسید:

- داری میری؟

تو دلم از کلادیا تشکر کردم؛ چون دقیقا میخواستم همین سوال رو از کوزت بپرسم؛ اما تا همینجا هم حسابی کوزت رو عصبی کرده بودم و آگه چیزی میگفتم، رسماً قبر خودمو میکندم! کوزت جواب داد:

- فقط امشب.

بازدمش رو آروم بیرون فرستاد و گفت:

- وَن نیاز به زمان بیشتری داره تا قانع بشه؛ اما من اینجا میمونم و کنار شما میجنگم؛ بنابراین احتمالش خیلی زیاده که وَن هم بمونه و همراه من بجنگه.

تشکری که نوک زبونم بود رو قورت دادم و بهجاش گفتم:

- ما واقعا قدردان کمکت هستیم.

- وقتی لوسیانا رو کُشتیم؛ اون موقع ازم تشکر کن. مرگ اون تنها چیزیه که ارزش این همه ریسک و سختی رو داره.

کیفشو روی شونه‌اش گذاشت و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. نیشخند زد و گفت:

- درضمن بهتون بگم که من امشب قراره روی تختی بخوابم که از پر قو درست شده و بوی گل یاس میده. گمونم خوابیدن تو این گوه‌دونی، تقاص خوبی برای مخفی‌کاریت باشه، تسا خانوم!

خب معلومه که شوخ‌طبعی کوزت دوباره برگشته سرجاش. مردیت زیر لب غر زد:

- خرشانس!

کوزت گفت:

- من و وَن قبل از رفتن، حصارهای دفاعی اطراف اتاق رو تقویت میکنیم.

بعد در رو پشت سرش بست؛ اما هنوز میتونستیم صداش رو بشنویم. با لحن بدجنسی گفت:

- حواستون باشه ساس‌هایی (حشرات خون‌خوار) که لای درز تشک‌ها قایم شدن نیشتون نزنن و هپاتیت (التهاب کبد) نگیرین!

خیلی‌خب! واقعا نباید از یه پری تشکر کنم. کلافه به تشک‌ها نگاه کردم و نق زدم:

- هوف، خیلی افتضاحه.

کریس زنجیر در رو بعد از رفتن کوزت بست؛ هرچند که واقعا بی‌فایده هست؛ چون نتونست جلوی ورود وَن به اتاقمون رو بگیره. کلادیا پرسید:

- شما فکر میکنین بین این دوتا یه رابطه عاشقانه وجود داره؟ یا فقط دو تا دوست هستن؟

لوکاس گفت:

- شاید قضیه از چیزی که فکر میکنین، پیچیده‌تر باشه.

پرسیدم:

- تو از کجا میدونی؟

- تو پرو، ما با پری‌های محلیمون در ارتباط هستیم. تمام چیزی که میخوام بگم اینه که من چندین بار اسم کوزت رو به عنوان یکی از مهره‌های مهم دربار پری‌ها شنیدم.

مکت کردم تا این موضوع رو هضم کنم؛ اما در حال حاضر، من بیشتر از این شوکه شده بودم که یه نفر واقعا کوزت رو گوگو صدا زده بود و در کمال تعجب، کوزت هم اون فرد رو به‌خاطر این کار نگشته بود! آخه کوزتی که من میشناسم به کسی اجازه همچین جسارتی نمیده. دوناوان گفت:

- ما باید دوباره با مایکل تماس بگیریم. هم خبرهای جدید رو بهش اطلاع بدیم و هم از وضعیت مدرسه مطلع بشیم.

سرم رو به علامت تایید تکون دادم. شاید بهتر باشه که تا حد امکان از اخبار تگزاس دوری کنیم. آخه جنگ با لوسیانا فقط چند ساعت باهامون فاصله داره و ما باید تمام تمرکزمونو روی این موضوع بذاریم. ولی خب اینکه بدونیم تو سنت‌ایلبه چه خبره، حسابی وسوسه‌انگیزه. در طول روز، دوناوان و آقای داوسون چندین بار درمورد اوضاع باهم حرف زدن. اینطور که از صحبت‌هاشون برداشت میشد، انگار اتفاق خاصی تو مدرسه رخ نداده. اون‌ها تونستن جلوی پلیس‌ها رو بگیرن که به دروازه‌های سنت‌ایلبه هجوم نیارن؛ اما خب اینکه اون‌ها رو قانع کنن دختر بچه‌ای که تو فیلم حضور داره، واقعا یه شیطانیه؛ اصلا کار آسونی نیست. صدای ناله‌ای که از تلویزیون بلند شد، سکوت اتاق رو در هم شکست. دوناوان عصبی داد زد:

- یا عیسی مسیح! همین الان این کانال لعنتی رو عوض کنین.

از روی زمین بلند شد و همزمان که شماره آقای داوسون رو میگرفت، به اتاق کناری رفت. بعد از خروج دوناوان، همه آروم شروع کردیم به خندیدن و هرچی دستمون بود به سمت آدریان پرتاب کردیم. آدریان با خنده گفت:

- دیدین حق با من بود؟ گفتم که دارن سکس میکنن!

بعد کانال رو عوض کرد. کلادیا گفت:

- فقط تورو خدا دیگه صدای عوق زدن درنیارین. لطفا. دارم به این فکر میکنم باید چند بار دوش بگیرم تا گند و کثیفی این اتاق از تنم پاک بشه.

بچه‌ها به شوخی کردن‌هاشون ادامه دادن و مشغول پیدا کردن یه کانال جدید شدن. به داستین تکیه دادم و سرمو رو شونه‌اش گذاشتم. داستین از طریق پیوندمون پرسید:

- "تو خوبی؟"

- "او هوم. خسته‌ام؛ اما خوبم. ما دوست‌های خوبی داریم داستین."

داستین موهامو از روی صورتم کنار زد و بوسه نرمی روی پیشونیم نشوند. گفت:

- "آره عزیزم. دوست‌های خوبی داریم."

وقتی چشم‌هام رو میبستم، میدونستم که فردا بالاخره لوسیانا رو پیدا میکنیم. هر طوری شده، تمام این ماجراها باید به پایان برسند. بعدش، آگه انقدر خوش‌شانس بودیم که از این قضیه جون سالم به در ببریم، دلم میخواد که یه زندگی خوب رو در کنار دوست‌هام شروع کنم. کنار داستین! این موضوع به اندازه کافی بهم انگیزه میده که به راهم ادامه بدم. که تسلیم نشم. الان دیگه وقتش رسیده که از تمام این مصیبت‌ها خلاص بشیم.

من امیدوار بودم که تا صبح یه خبری از اون جادوگر بشنوم؛ اما وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد، مجبور شدیم همون نقشه اصلی خودمون رو در پیش بگیریم. هممون به‌زور داخل یه شاسی‌بلند جا شدیم؛ اما حدودا بعدازظهر بود که فهمیدیم چه کار اشتباهی انجام دادیم. سر و کله زدن با یه گروه فراطبیعی اخمو و عصبانی که به‌زور تو یه ماشین چپ‌چرخ شده بودن، اصلا جالب نبود. هرچند ماشینی که کرایه کرده بودیم، سه ردیف صندلی داشت؛ اما تعداد ما انقدر زیاد بود که دو نفر مجبور شدن تو صندوق عقب جا بگیرن. کوزت و ون هم برنگشته بودن. فعلا نبودشون خوب بود، آخه امکان نداشت که اون دو نفر هم بتونن تو یه ماشین جا بشن؛ اما کم‌کم داشتیم در این مورد نگران میشدم. صبح که از خواب بیدار شدیم، خیلی طول کشید تا همه آماده بشیم و حرکت کنیم. آخه همه میخواستن دوش بگیرن... و از اونجایی که فقط دو تا حموم در اختیارمون بود، واقعا زمان زیادی برای این کار صرف شد. تازه! گرگینه‌ها حتما باید غذا میخورن. وقتی به جاده زدیم تا کلیساهایی که مشخص کرده بودیم رو پیدا کنیم، دیگه تقریبا از ظهر گذشته بود. حداقل خوبیش این بود که تا اون لحظه، با هیچ شیطانی روبه‌رو نشده بودیم و خب همین یه امتیاز محسوب میشد. اما هنوز خبری از کوزت نبود و هیچ شانسی هم وجود نداشت که بتونیم کلیسای درست رو پیدا کنیم. بخاطر همین جو داخل ماشین واقعا پر تنش بود. گفتم:

- یکی دیگه از کلیساهایی که مشخص کردیم، دو مایل از مون فاصله داره.

داستین رانندگی میکرد و در حال حاضر، منم رو صندلی کنار راننده نشسته بودم. اما بعد هر توقف، همه جاهاشون رو باهم عوض میکردن تا شاید وضعیت نشستمون یکم بهتر بشه. اما خب، چندان هم ایده به درد بخوری نبود. بچه‌ها برای اینکه راحت‌تر بتونن سر جاشون بشینن، مدام به همدیگه فشار میاوردن و دعوا میکردن! مخصوصا سر اینکه هیچ‌کس نمیخواست تو صندوق عقب بشینه، چنان باهم بحث میکردن که دلم میخواست کله‌ام رو بکوبم تو سقف ماشین! هیچ کدومشون هم منصفانه رفتار نمیکردن؛ اصلا. چند بار مجبور شدم به مردیت و کریس اخطار بدم که انقدر تکون نخورن و به جادوگرها

فشار نیارن. آخه قدرت گرگینه‌ها خیلی زیاده و اگه مواظب نباشن، میتونن خیلی راحت استخوان‌های اون جادوگرهای بدبخت رو پودر کنن! اما بعد از سه بار توقی که صرف بررسی سه تا کلیسا شد، رافائل همچنان رو صندلی کنار پنجره نشسته بود. هر سه بار! خیلی هم از خودراضی بنظر میرسید که هر دفعه همین صندلی خوب نصیبش میشد. من که فکر میکنم این آقا داره با استفاده از جادوش به بقیه کلک میزنه تا جای خوب رو مال خودش کنه. مردیت گفت:

- اگه لوسیانا تو آخرین کلیسایی که تو لیستمون مشخص کردیم، نباشه؛ من دیگه رسماً قاطی میکنم!

مردیت رو صندلی‌های ردیف اول نشسته بود و حسابی اون وسط مچاله شده بود. کلافه بخشی از موهای صورتیش رو که روی صورتش افتاده بود، فوت کرد و نق زد:

- تو هنوز هیچی حس نکردی؟ که یکم کارمون رو راه بندازه؟

- اگه چیزی حس میکردم، بهت میگفتم تا بدونی.

خیلی دلم میخواست که یه راه بهتری پیدا کنم تا ما رو به اون کلیسا هدایت کنه؛ اما وقتی اون تصویر ذهنی لعنتی رو میدیدم، تقریباً تمام تمرکز روی افرادی بود که اونجا حضور داشتن. بخاطر همین چندان به دکور اون کلیسا توجهی نکردم. فقط میدونم کلیسایی که دنبالشیم از دیوارهای خشتی ساخته شده و پنجره‌هاش از شیشه‌های رنگی تهیه شدن. غیر از این‌ها، دیگه هیچ سرنخی ندارم. نقشه رو به سمت مردیت گرفتم و برای اینکه سرگرمش کنم، گفتم:

- بیا کلیسای بعدی رو تو انتخاب کن.

ما تمام مکان‌هایی که لوسیانا ممکنه به اونجا رفته باشه رو با ماژیک قرمز مشخص کرده بودیم. فقط سه تا مورد دیگه باقی مونده بودن. پس میشه گفت که تقریباً دیگه آخراشه. هنوزم وقتی به هر کدوم از کلیساهای مورد نظرمون نزدیک میشیم، از شدت هیجان قلبمون میخواد از قفسه‌سینه‌امون بیاد بیرون. اما وقتی میبینیم چیزی از ساختمان اون کلیسا باقی نمونده، حسابی ضدحال میخوریم. ترشح آدرنالین به خونمون هم که انگار تمومی نداره! وضعیتمون اصلاً پایدار نیست، یه لحظه هیجان‌زده‌ایم و یه لحظه داغون! فقط امیدوارم قبل از تاریک شدن هوا بتونیم لوسیانا رو پیدا کنیم. مردیت کلیسای بعدی رو مشخص کرد و ما هم مسیر همونجا رو در پیش گرفتیم. کلیسای موردنظر، تو قسمت شمالی شهر واقع شده و با ماشین تقریباً ده دقیقه تا اونجا راهه. از چندتا جاده خاکی پر پیچ و خم عبور کردیم تا اینکه به یه پارکینگ رسیدیم. فضای پارکینگ حسابی با علف‌های هرز پوشیده شده بود. ساختمونی که روبه‌رومون بود، یه کلیسای مخروبه بود که با گذشت زمان، توسط شاخ و برگ درختان اون منطقه پنهون شده بود. دیوارهای

کلیسا خشتی بودن؛ اما من هیچ پنجره‌ای نمی‌دیدم. میتونستم برج ناقوس کلیسا رو ببینم. روی درهای چوبی به‌طرز ماهرانه‌ای نقش و نگارهای مختلف حکاکی شده بود.

روی یکی از درها تصویر مریم مقدس کنده‌کاری شده بود و روی بقیه، تصویر عیسی مسیح دیده میشد. هرکسی که این نقش‌ها رو روی درها حکاکی کرده، واقعا یه هنرمند فوق‌العاده بوده. طوری که انگار با هنرش به این چوب‌ها جون داده بود. اما وقتی ساختمون کلیسا رو برانداز میکردم، میدونستم که یه چیزی اشتباهه. گفتم:

- این کلیسایی نیست که تو تصویر ذهنیم دیده بودم؛ اما...

میتونم یه چیزی رو تو هوا حس کنم. یه حسی که وادارت میکنه فرار کنی! تقریبا مثل یه اخطار. این حس منو یاد حصارهای اطراف قلمرو جادوگران میندازه؛ البته این حس اصلا با انرژی اون حصارها برابری نمیکنه. گفتم:

- شما هم حسش میکنین؟

کلادیا دست‌هاشو روی بازوهاش کشید و گفت:

- آره. اینجا حصار شده.

خب خداروشکر! چون فکر میکردم توهم زدم. شین گفت:

- من اصلا دلم نمیخواد که وارد اون کلیسا بشم. حتی یه ذره!

رافائل گفت:

- فقط یکم جادوعه! شاید جادوگران محلی از این منطقه استفاده میکنن. اگه شما بچه‌ها میخواین همین‌جا بمونین، پس من میرم تا کلیسا رو بررسی میکنم.

قبل از اینکه کسی بتونه جلوی رافائل رو بگیره، از ماشین پیاده شد. نگاهی به داستین انداختم و تو ذهنش گفتم:

- "باید دنبالش بریم؟"

داستین جواب داد:

- "بهتره که تنه‌اش نذاریم."

کلادیا هم از ماشین پیاده شد و پشت‌سر برادرش به سمت ساختمون راه افتاد. گفتم:

- "پس گمونم ما هم باید بریم."

کیف‌دستیم رو که پر از معجون‌های مختلف بود، گرفتم و دنبالش رفتم و کلادیا راه افتادم. من هنوز حس خوبی نسبت به این ماجرا نداشتم؛ اما باید داخل اون کلیسا رو بررسی کنیم. رافائل تقریبا به در کلیسا رسیده بود که متوجه شدم ابرها تغییر جهت دادن.

برای یه لحظه، خورشید درخشان تر شد و از چیزی که روی پلکان جلوی کلیسا بود، باریکه نور خیره‌کننده‌ای منعکس شد. از گوشه چشمم به اون نقطه نگاه کردم. زیر چهارچوب در، میتونستم یه خط نازک نقره‌ای رنگ رو ببینم که به شکل یه نیم‌دایره بود. خیلی سخت میشد اون نیم‌دایره نقره‌ای رنگ رو دید، چون اصلا واضح نبود و انگار تو تخته‌های چوبی کف درگاه جاسازی شده بود. اگه تغییری تو نور ایجاد نمیشد، من اصلا متوجه این نیم‌دایره نمیشدم. اما چرا باید یه نیم‌دایره نقره‌ای رنگ روی زمین باشه؟ یهو حس کردم که قفسه‌سینه‌ام فشرده شده. رافائل نباید اون نیم‌دایره رو لمس کنه! داد زدم:

- وایسا!

به سمت رافائل دویدم و قبل از اینکه پاش از اون خط عبور کنه، به لباسش چنگ زدم و اونو عقب کشیدم. دوباره گفتم:

- وایسا.

رافائل با تعجب پرسید:

- چی شده؟

لباسش رو از چنگ من بیرون کشید و گفت:

- ما باید داخل کلیسا رو چک کنیم.

- این یه تله هست. به اون خط نقره‌ای نگاه کن. اگه این خط بخشی از یه دایره جادویی کامل باشه و ما ازش عبور کنیم، کسی چه میدونه ممکنه چه اتفاقی رخ بده!

کلادیا پرسید:

- کجاست؟

اون نقطه رو نشون دادم و گفتم:

- فقط یکم سرت رو کج کن.

چشم‌های کلادیا با دیدن اون نیم‌دایره گرد شد. شونه برادرش رو محکم گرفت و گفت:

- حق با تساعه.

گرگینه‌ها بهمون رسیدن و پشت‌سرمون ایستادن. مردیت پرسید:

- خب این یعنی چی؟ اینجا همون کلیساست یا نه؟

گفتم:

- لوسیانا دروازه جهنم رو از این کلیسا باز نمیکنه؛ اما یه چیزی اینجا هست!

به در کلیسا خیره شدم. استفاده از جادو برای باز کردن این در، کار سختی نیست؛ اما من نگرانم که اجرای هر جادویی، بتونه این حصارها رو فعال کنه. گفتم:

- ما باید بریم داخل. یه چیزی درمورد این مکان وجود داره...

یهو باد تغییر جهت داد و برای یه لحظه، رشته افکارم رو از دست دادم. گفتم:

- شما هم این بو رو حس میکنین؟

کلادی پرسید:

- گوگرد؟

کریس گفت:

- هم گوگرد...

کریس کمی به کلیسا نزدیکتر شد. سرش رو تگون داد و گفت:

- و هم مرگ! چندتا جسد داخل این کلیسا هست!

کلادیا با اضطراب یکی از موهای گیس شده‌اش رو گرفت و گفت:

- من میتونم حس کنم که این حصارها آشنا. ایجاد این حصارها کار لوسیانااست.

مردیت پرسید:

- تو فکر میکنی لوسیانا هنوز اینجاست؟

کلادیا گفت:

- نه! من فکر نمیکنم لوسیانا بعد از قتل عامی که انجام داده، دوباره این اطراف بپلکه!

لعنتی! حالا باید هرجوری شده بریم داخل. اما با عبور از این حصارها، ممکنه به لوسیانا اطلاع داده بشه که ما اینجایم و اگه ما از این دایره رد بشیم، ممکنه یه شیطان یا هر

موجود دیگه‌ای رو که لوسیانا برای سورپرایز کردن ما اینجا باقی گذاشته، به این دنیا آزاد کنیم. یه تله کاملاً تکراری! اما خب در حال حاضر، من انتظار چیز دیگه‌ای رو از لوسیانا نداشتم. پرسیدم:

- کسی نظری داره که چجوری باید بریم داخل؟

یه نوری جرقه زد و بعد کوزت و ون کنارمون ظاهر شدن. انقدر سریع این اتفاق افتاد که بعضی هامون از جا پریدن! اون دوتا دست‌های همدیگه رو گرفته بودن؛ اما به محض

اینکه اون نور از بین رفت، کوزت دستش رو عقب کشید. ون ایندفعه اخمو و عبوس

نبود؛ اما خب خوشحال هم بنظر نمیومد! کوزت لبخند زد و گفت:

- صبح‌بخیر دوستان!

لبخندش از اون لبخندهایی بود که هیچ‌جوره با شخصیت کوزت تطابق نداشت. یه شلوار جین جذب و یه تاپ سفید موج‌دار پوشیده بود که از یکی از شونه‌هایش آویزون بود. موهای طلایش از تمیزی برق میزد. کوزت واقعا بوی گل یاس میداد. از حرص چینی به دماغ دادم. آخه این منصفانه هست که کوزت دیشب رو تو یه جای درجه یک گذرونده؛ ولی ما هنوز بوی گوه اون هتل کوفتی رو میدیم؟! کریس از کوزت پرسید:

- میشه بگی کجا بودی و از کدوم قبرستونی تشریف آوردی؟

مردیت انگشت شصتت رو برای کریس بالا آورد و گفت:

- سوالش رو تایید میکنم.

کوزت شونه بالا انداخت و گفت:

- جادوی من محدوده. ولی مال وَن نه.

خب این اصلا توضیح واضحی نبود! ولی اینکه کوزت الان کنارمون بود، به اندازه کافی خوب بود که بیخیال بقیه چیزها بشیم. کوزت با آرنجش به وَن سقلمه زد. وَن یه قدم جلو اومد و گفت:

- من دیشب قصد مزاحمت و بی ادبی نداشتم. شما میتونین منو وَن صدا کنین. تا زمانی که کوزت با شما متحد باشه، منم کنارتون هستم.

کوزت چشم‌هایش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

- منظورش اینه که خیلی مشتاقه کنار ما با لوسیانا بجنگه.

کریس گفت:

- خوبه!

صدای کریس کمی خش داشت. ادامه داد:

- اما من هنوز میخوام بدونم که تا الان کدوم قبرستونی تشریف داشتی؟!

کوزت دستش رو تکون داد و گفت:

- همین اطراف بودیم و شما رو تماشا میکردیم! حس کردیم خودمون بیایم بهتره تا اینکه رو باربند ماشینتون بشینیم!

خب درست میگفت. کسی نمیتونست کوزت رو بخاطر این قضیه سرزنش کنه. کوزت درست زمانی که بهش نیاز داشتیم، خودش رو نشون داد و این تنها چیزیه که مهمه. به سمت درهای چوبی کلیسا برگشتم. حتی رو دستگیره درها هم نقش و نگار حک شده

بود؛ در واقع یه کار هنری محسوب میشد. متنفرم از اینکه لوسیانا همچین مکان مقدسی رو، یه کلیسا رو تبدیل به یه جای شیطانی کرده. بوی شیطان و مرگ با حس لزجی که حصارهای لوسیانا بهمون منتقل میکردن، ادغام شده بود و اصلا نمیشد نادیده‌اشون گرفت. از وَن پرسیدم:

- خب شما دوتا میتونین ما رو مثل نور از این در عبور بدین؟ یا هر کاری که خودتون همین چند دقیقه پیش انجام دادین.

وَن گفت:

- این کار اصلا هوشمندانه نیست.

چشم‌های نقره‌ایش رو به سمت در تنگ کرد و ادامه داد:

- به هر شیوه‌ای که از این خط رد بشیم، هرچیزی رو که تو این دایره محدود شده، آزاد میکنیم. پس بهتره که مستقیماً از در عبور کنیم و رو در رو بجنگیم!

منطقی بنظر میرسید. مزخرف بود؛ اما با عقل جور درمیومد. گفتم:

- پس حالا باید چیکار کنیم؟ ما نمیتونیم اجازه بدیم شیطانی که اینجا منتظره تا یه نفر از این خط رد بشه و آزادش کنه رو به این دنیا بکشونیم. و اگه لوسیانا دوباره قتل انجام داده...

اصلاً درست نیست که اون اجساد رو اینجا رها کنیم. آخرین چیزی که تو این وضعیت افتضاح میتونیم باهاش دست و پنجه نرم کنیم، اینه که لوسیانا از اون اجساد استفاده کنه تا زامبی‌های شیطانی بیشتری مثل دانیل بسازه! دوناوان گفت:

- من میرم این اطراف رو چک کنم. شاید یه پنجره وجود داشته باشه که بتونیم نگاهی به داخل کلیسا بندازیم و بفهمیم قراره واقعا با چه چیزی روبه‌رو بشیم.

دوناوان به سمت پشت ساختمون راه افتاد. با قدم‌های آهسته از بین بوته‌ها و درخت‌ها عبور میکرد تا اینکه تو جنگل اطراف کلیسا ناپدید شد. وَن به سمت دیگه‌ای رفت؛ ظاهراً میخواست یه چیزی رو خودش تنهایی چک کنه. بقیه ماها هم چند قدم از حصارها فاصله گرفتیم. به کوزت نزدیک‌تر شدم و گفتم:

- تو حالت خوبه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- همه‌چیز ممکنه بدتر بشه!

خب این جواب من نبود؛ اما حداقل بنظر میومد که کوزت عصبی یا آسیب‌دیده نیست. من به‌عالمه سوال تو ذهنم داشتم که آگه نمیپرسیدم، رسماً منفجر میشدم! قبل از اینکه بتونم دهنم رو باز کنم، داستین کنارم ایستاد و تو ذهنم گفت:

- "من فکر نمیکنم چیزی که میخوای بررسی، بهت مربوط بشه تسا."

- "میفهمم چی میگی؛ اما تقصیر من بود که درمورد پسری که تو تصویر ذهنیم دیده بودم، به کوزت اخطار ندادم. بخاطر این موضوع احساس بدی دارم و نمیتونم نادیده‌اش بگیرم."

دوناوان از سمت دیگه کلیسا بیرون اومد و دیگه فرصتی وجود نداشت که من بتونم چیزی از کوزت بپرسم. دوناوان همونطور که سعی میکرد به‌زور از بین علف‌ها و بوته‌های مزاحم رد بشه، اصلاً حواسش به شاخه نازکی که از یه درخت آویزون شده بود، نبود. شاخه محکم به گونه دوناوان کشیده شد و یه زخم روی صورتش ایجاد کرد. گفت:

- لعنتی! گندش بزمن اینجا رو!

خون روی گونه‌اش رو پاک کرد و ادامه داد:

- پشت ساختمون به‌جز درخت و جنگل، هیچ چیز دیگه‌ای نیست. دیوارها کاملاً یکپارچه‌ان و هیچ شکافی ندارن. حتی یه پنجره یا یه در دیگه هم وجود نداره. کوزت گفت:

- ما میتونیم از این حصارها رد بشیم؛ اما ممکنه لوسیانا منتظر باشه تا ما دقیقاً همین کارو انجام بدیم!

گفتم:

- شاید باید بریم جلو و ازش رد بشیم. منظورم اینه که آگه ارزشش رو داشته باشه...

صدای جیغ آرومی از داخل کلیسا شنیده شد. همه خشکمون زده بود. گفتم:

- توروخدا به من نگین که یه نفر داخل این کلیسا هنوز زنده هست!

چون آگه این صدا متعلق به یه انسان باشه، ما باید هر طوری شده وارد این کلیسا بشیم. به‌درک که اینجا حصار داره. به درک که یه دایره جادویی روبه‌رومونه و هر موجودی ممکنه داخلش مخفی شده باشه. صدای لرزون زنی از داخل کلیسا شنیده شد:

- کمکم کنین! توروخدا!

قفسه‌سینه‌اش بدجوری خس‌خس میکرد و میتونستم حس کنم که حرف زدن چقدر براش دردناکه. قلبم از دلسوزی فشرده شده بود و گلوم میسوخت. زن دوباره ناله کرد:

طوری که کلادیا اسم رو صدا زد، موهای بازو هام از ترس سیخ شدن. آروم به سمت در کلیسا چرخیدم. رافائل پایین پله‌ها افتاده بود و همچنان خودشو روی زمین به عقب میکشید. تو چهارچوب در، یه موجود مدام به جلو و عقب تلوتلو میخورد؛ انگار از پرتوهای خورشید فراری بود. اون یه شیطان ارشد بود! این یکی شبیه یه دختر نوجوون بود که شلوار جین جذب با یه تیشرت مشکی پوشیده بود.

اما طوری که اون شیطان سرش رو تکون میداد، اصلا طبیعی نبود و چشم‌های قرمزش بی‌نهایت مصمم بودن! زخم پهلویم ترمیم شده بود؛ اما دفعه قبل من خیلی شانس آورده بودم. به هیچ‌وجه نمیخوام اون اتفاق دوباره تکرار بشه. رافائل گفت:

- تا وقتی که خورشید تو آسمون باشه، اون نمیتونه بیاد بیرون. من اصلا نمیفهمم اون چجوری این وقت روز وارد دنیای ما شده! شیاطین فقط شب‌ها میتونن به این دنیا آزاد بشن.

شین گفت:

- پس لوسیانا حتما این شیطان رو دیشب احضار کرده.

نگاهی به شیطان انداخت و ادامه داد:

- یعنی این موجود، تمام روز اینجا کمین کرده بوده!

کوزت گفت:

- این یکی حتی از قبلی هم قدرتمندتره. خیلی زیاده!

فورا دستکشش رو درآورد و یه گوشه پرتاب کرد. بعد یه شمشیر جدید درخشان تو دست‌هاش ظاهر شد.

- اون‌ها مُرده‌ان...

صدای آروم کلادیا توجه منو به داخل کلیسا جلب کرد. نیمکت‌های کلیسا به صورت مورب چیده شده بودن و بینشون یه فضای راهرومانند بزرگ ایجاد شده بود. میتونستم بین نیمکت‌ها تیکه‌ها و توده‌های عجیبی رو ببینم. بعضی‌هاشون بزرگ بودن و بعضی‌هاشون کوچیک. از اینجا خیلی واضح دیده نمیشدن. انتهای نیمکت‌ها، یهو چشم به یه پای قطع‌شده افتاد! اوه خدای من... اون‌ها اجساد جادوگران نیومکزیکو هستن!

لوسیانا بدن این جادوگران رو خالی از جادو کرده بود. بخاطر همین بود که دیگه خبری از اون زن جادوگر نشده بود. شیطان چرخید و به سمت تاریکی داخل کلیسا رفت.

- کمک!

صدای اون زن دوباره شنیده شد. حداقل هنوز برای کمک به یکی از اون جادوگرها دیر نشده بود! گفتم:

- متوقف شو!

جادوم رو به سمت اون شیطان پرتاب کردم و تمام اراده‌ام رو پشت حرفم گذاشتم؛ اما این کارم فقط تونست برای یه لحظه اون شیطان رو بی‌حرکت کنه! ما به قدرت آتیش نیاز داشتیم. رو به جادوگرها گفتم:

- همتون قوطی‌های معجونتون رو گرفتین؟

رافائل به سمت ماشین دوید؛ اما بقیه ماها آماده بودیم. چندتا قوطی از داخل کیفم بیرون آوردیم و درپوششون رو باز کردم تا معجون‌ها راحت‌تر عمل کنن. بقیه جادوگرها کنارم ایستادن و تو دست همشون قوطی‌های معجون دیده میشد. رافائل با یه چوگان فلزی (تو ورزش گلف ازش استفاده میشه) برگشت. پرسیدم:

- مطمئنی که میخوای از این استفاده کنی؟

- آره. شما بچه‌ها با معجون‌ها به اون شیطان حمله کنین.

با هر دو دستش محکم چوگان رو گرفت و ادامه داد:

- من میخوام این رو امتحان کنم.

کوزت گفت:

- وَن؟

با سرش به رافائل اشاره کرد و گفت:

- قدرت چوگان رو چندین برابر کن.

وَ ن بدون اینکه لحظه‌ای رو تلف کنه، فوراً به سمت رافائل رفت. چوگان رو لمس کرد و زیرلب طلسمی خوند. وقتی دستش رو عقب کشید، فلز چوگان شروع کرد به درخشیدن. گفتم:

- اینطوری حتما جواب میده.

گرگینه‌ها همشون تغییرشکل داده بودن و طبق توافق قبلی، آرایشی رو ایجاد کرده بودن. لوکاس، دوناوان و داستین جلوتر از همه، نزدیک به در کلیسا ایستادن و بقیه هم به صورت پراکنده پشت سرشون قرار گرفتن. ما درمورد نحوه استفاده از معجون‌ها و اینکه چه استراتژی رو به کار بگیریم، حرف زده بودیم؛ اما من یه بار دیگه با صدای بلند توضیح دادم:

- بعد از پرتاب معجون‌ها، من جلوتر از همه میرم، شماها هم پشت‌سرم میاین. کوزت و ون هم هر وقت زمان مناسبش فرا رسید، وارد کلیسا بشن.

همه سرشون رو به نشونه تایید تکون دادن. اون زن دوباره جیغ کشید؛ ایندفعه دردناک‌تر و وحشت‌زده‌تر! زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم:

- بیاین انجامش بدیم.

من و جادوگرها هم‌صدا باهم گفتیم:

- با قدرت عیسی مسیح، من تو رو از زمین طرد میکنم!

وردی که خونده بودیم، معجون‌ها رو فعال کرده بود. همه با هم معجون‌ها رو به سمت در پرتاب کردیم. صدای انفجار از داخل کلیسا شنیده شد و من باعجله به سمت درگاه دویدم. گرگینه‌ها هم کنارم بودن. شیطان روی زمین دراز کشیده بود و دست‌هاش کاملاً باز شده بودن. تقریباً میخواستم از خوشحالی جشن بگیرم که یهو پاهاش تکون خوردن و تو یه چشم برهم زدن، پرید و از روی زمین بلند شد. صدای هیس‌مانندی از خودش درآورد و با تمام توانش به سمت من هجوم آورد. اوه! نه! همونطور که عقب عقب میرفتم، سه تا قوطی دیگه به سمتش پرتاب کردم؛ اما متوقفش نکردن. من باید میچرخیدم و فرار میکردم! اما گرگینه‌ها فوراً پریدن جلوی من تا ازم محافظت کنن. داستین جاخالی داد و لوکاس تقریباً بخشی از بدن اون شیطان رو گاز گرفت. آدریان به سمت شیطان پرید؛ اما شیطان ناخن‌هاش رو به بدن آدریان کشید. آدریان از درد واق‌واق کرد و روی یکی از نیمکت‌ها افتاد. لعنتی! شین اولین کسی بود که خودش رو به آدریان رسوند و پشت‌سرهم معجون روی زخمش ریخت تا زهر شیطان تو بدن آدریان نفوذ نکنه. اما شیطان خون آدریان رو دیده بود و همچنان به سمت اون میرفت. گفتم:

- هی!

یکی از معجون‌ها رو به سمت شیطان پرتاب کردم و به خدا و مقدسات متوسل شدم. معجون به کمر شیطان برخورد کرد و منفجر شد؛ اما فقط یه حفره کوچیک رو پوستش ایجاد کرد. خوبه، حداقل این کار توجهش رو از آدریان دور میکنه. وقتی شیطان به سمت من قدم برداشت، از گوشه چشم دیدم که کوزت و ون یواشکی وارد کلیسا شدن و پشت سر شیطان مخفی شدن. ما درمورد این سکانس تو هواپیما حرف زده بودیم. ما فقط باید یکم زمان میخزیدیم تا پری‌ها بتونن یه جای خوب مستقر بشن. بعد کلادیا، شین و من معجون‌هامون رو به سمت شیطان پرتاب میکنیم و کوزت و ون که تازه بهمون ملحق شده، سر اون شیطان رو جدا میکنن. گرگینه‌ها سعی میکردن حواس شیطان رو پرت کنن و اون رو به جایی بکشونن که ما میخواستیم!

- تو نمیتونی ارباب رو شکست بدی.

صدای شیطان اونقدر گوش خراش و وحشتناک بود که موهای تنت خودبه خود سیخ میشدن! بی حرکت موندم. اون داشت حرف میزد! اوه خدای من. اون داره با من حرف میزنه؟ درباره لوسیانا؟ گفتم:

- اگه بهمون بگی اربابت کجاست، ما شکستش میدیم!

سعی کردم این هیولای لعنتی رو یکم وسوسه کنم:

- دلت میخواد دیگه تحت کنترل لوسیانا نباشی؟

مثل مار صدای هیسمانندی ایجاد کرد و حس کردم که موهای بازو هام سیخ شدن. گفتم:

- لوسیانا ارباب نیست. دیگه نه!

بعد خندید. همون خنده‌ای که یه مدت پیش از رافائل شنیده بودم! وقتی که بدنش توسط یه شیطان تسخیر شده بود. این خنده شبیه خنده رافائل نبود؛ بلکه دقیقا خودش بود. پس یعنی این شیطان، همونیه که تو بدن رافائل نفوذ کرده بود. به رافائل که سمت راستم ایستاده بود، نگاه کردم. چوگان رو محکم تو دستش فشار میداد و از عصبانیت دندون هاشو محکم روی هم میکشید. اونقدر به فکش فشار آورده بود که اطراف لبش خطوط کوچیکی ایجاد شده بود. از قسمت پشتی اتاق، صدای سرفه‌های اون زن میومد. سرفه‌هاش خشک نبودن؛ انگار داشت خون بالا میاورد. اون حسابی صدمه دیده بود. ما باید هرچه زودتر این قضیه رو تموم کنیم. اما اگه قبل از گذشتن این موجود، بتونیم یه مقدار اطلاعات ازش بیرون بکشیم؛ خیلی بهتر هم میشه! گفتم:

- من شرط میدم اربابت از اینکه با ما روبه‌رو بشه، خیلی میترسه. اون تمام راه رو از تگراس به اینجا فرار کرده؛ اما ما بالاخره پیداش میکنیم.

شیطان دوباره خندید و پاهاش رو به زمین کوبوند. حتی به من نگاه هم نمی‌کرد؛ چه برسه به اینکه به حرف هام گوش کنه. به جاش، مستقیما به رافائل خیره شده بود. گفتم:

- من تو رو یادمه. روحت خیلی خوشمزه بود! من یه بخش کوچولو از روحت رو برای خودم نگه داشتم.

رافائل از روی خشم عربده کشید و چوگان رو به سمت سر شیطان پرتاب کرد. به محض اینکه چوگان به بدنش برخورد کرد، انفجار نور صورت گرفت. شیطان به عقب پرتاب شد و محکم به یکی از نیمکت‌ها برخورد کرد. چوب نیمکت خرد و خاکشیر شد! به سمت شیطان قدم برداشتم و قوطی معجون تو دستم بود. دیگه اجازه نمیدم طفره بره و حرف‌های بی ربط بزنه تا پسر خالم رو اذیت کنه. دیگه نه! گفتم:

- اگه اربابت خیلی قدرتمنده، پس الان کجاست؟

- بهت نمیگم!

معجون رو به سمتش پرتاب کردم. به محض اینکه به بدنش برخورد کرد، اون قسمت از پوستش ذوب شد و دود و کف ازش بیرون اومد. شیطان از درد فریاد کشید. بویی که ازش حس میشد، مثل بوی پلاستیک سوخته بود! بی نهایت تهوع آور! پرسیدم:

- لوسیانا کجاست؟

- نمی...

یه معجون دیگه پرتاب کردم. و یکی دیگه! کلادیا و شین هم کنارم ایستادن و معجون هاشون رو به سمت شیطان پرتاب کردن. با برخورد معجون به بدنش، صدای جلز و لژ حال بهم زنی ایجاد میشد؛ اما اون هنوز نفس میکشید. هنوز زنده بود. شیطان نعره کرکننده ای کشید و به سمتمون پرید. من جاخالی دادم و خودمو روی زمین انداختم. اما وقتی صدای فریاد شین رو شنیدم، خون درون رگ هام یخ بست! باید همین الان تمومش کنیم. از روی زمین بلند شدم و هر معجونی که توی دستم بود رو به سمتش پرتاب کردم. وقتی دستم رو داخل کیفم فرو کردم تا معجون بیشتری بردارم، به کلادیا نگاه کردم. معجون های توی دستش رو بالا برده بود و آماده پرتاب بود. داد زدم:

- کوزت!

بعد من و کلادیا هماهنگ باهم قوطی های معجون رو به سمت شیطان پرتاب کردیم. کوزت گفت:

- با کمال میل!

بعد دست هاش رو دور بازوهای وَن حلقه کرد و وَن کوزت رو به هوا پرتاب کرد. کوزت همونطور که تو هوا شناور بود، شمشیرش رو بالا آورد و بدنش شروع کرد به درخشیدن. وقتی تیغه شمشیر پایین اومد، با یه ضربه نورانی سر شیطان از بدنش جدا شد. زمین با صدای گوش خراشی شکافته شد و شعله های آتیش، بدن شیطان رو به داخل جهنم کشوندن. فقط برای پنج ثانیه، کلیسا تو سکوت و هم آوری فرو رفت. بعد یه تیر هوایی شلیک شد و صدایی تو کلیسا پیچید:

- پلیس! اسلحه هاتون رو بندازین. همین الان!

حداقل ده تا پلیس به داخل کلیسا هجوم آوردن و تفنگ هاشون رو به سمت ما گرفتن. بعضی از اون ها جلیقه ضدگلوله پوشیده بودن. تو دست بعضی هاشون هم به جای هفت تیر، تفنگ شکاری دیده میشد. اما بنظر نمیرسید که بخوان کار احمقانه ای انجام بدن. گرگ داستین سرش رو به پاهام فشار داد و سعی کرد اروم هلم بده. چشم هام رو بستم. این اتفاق نباید رخ میداد!

- بشینین روی زمین. همتون! درضمن هر گرگی به سمت جلو حرکت کنه، تیرهای نقره ما مستقیما سرش رو نشونه میگیره!

آگه تیرهای معمولی بهمون اصابت کنن، بدنمون میتونه از پس درمانش بر بیاد؛ البته آگه به سرمون بر خورد نکنه! اما درمورد گلوله‌های نقره چندان مطمئن نیستیم؛ چه برسه به اینکه به سرمون شلیک بشن. دست‌هام رو بالا بردم و روی زانو هام نشستیم. یکی از پلیس‌ها دوباره گفت:

- همتون! بشینین روی زمین.

نگاهی به بقیه بچه‌ها انداختم. لعنتی! من و دخترخاله و پسرخاله تنها افرادی بودیم که از پلیس‌ها پیروی کرده بودیم. میتونستم جاری شدن قطره‌های عرق رو روی گونه‌ی نزدیکترین پلیسی که روبه‌رومون ایستاده بود، ببینم. همه‌ی اون‌ها به‌شدت بوی گند ترس میدادن؛ انقدر زیاد که حاله داشت بهم میخورد! فقط یه حرکت اشتباه از جانب ما باعث میشد که پلیس‌ها شوکه بشن و ما رو به تیر ببندن! از طریق پیوندمون به داستین گفتیم:

- "تو این کار کمکم کن داستین. ما باید طبق خواسته پلیس‌ها اقدام کنیم."

بعد صدام رو به اندازه‌ای که گرگینه‌ها بشنون، بالا بردم و گفتم:

- بچه‌ها! شما باید بشینین روی زمین.

دوناوان عصبی خرخر کرد:

- نه!

اینکه میتونه حرف بزنه یعنی به شکل انسانش برگشته. از گوشه چشمم نگاهی بهش انداختم؛ نه کاملاً! همونجا صاف ایستاده بود و کاملاً لخت بود، انگار که خدا همین الان بدنش رو با دست‌های خودش ساخته و تراشیده بود. بنظر میرسید که داره از شدت خشم، آتیش میگیره. امواج انرژی آلفا اطراف دوناوان در جریان بودن و میزان این انرژی انقدر زیاد بود که حس میکردم گلوم داره فشرده میشه! خدایا. قضیه داره خیلی سریع افتضاح میشه. گفتم:

- دوناوان! ما باید انجامش بدیم.

- اون‌ها تفنگ‌هاشون رو به سمت جفتم نشونه گرفتن! من به‌هیچ‌وجه زیر بار همچین چیزی نمیرم.

بقیه گرگینه‌ها هم شروع کردن به خرخر کردن. انگار داشتن حرف‌های دوناوان رو تایید میکردن. یکی از پلیس‌ها که تو دستش تفنگ شکاری نگه داشته بود، یه قدم جلوتر اومد و گفت:

- شما باید به حرف دوستون گوش بدین! زانو بزنین. زودتر!

صدام رو به حدی بالا بردم که همه بتونن حرفم رو بشنون:

- همتون باید به شکل انسانتون برگردین و با این مامورین محترمانه برخورد کنین!
مکت کردم و رو به دونوان ادامه دادم:

- آره! یه انتخاب دیگه هم وجود داره. ما میتونیم بهزور و به شیوه خودمون از اینجا خارج بشیم؛ اما بنظرت این کار درسته؟؟
شین گفت:

- شاید حق با دونوان باشه. اگه ما اینجا رو ترک نکنیم، این پلیس‌ها ما رو دستگیر میکنند؛ درست همونطور که لوسیانا میخواد!

عصبانیت داستین از طریق پیوندمون به من منتقل شد. حتی جفت خودمم فکر میکرد که من عقلم رو از دست دادم؛ اما من نمیتونستم کوتاه بیام. یه اشتباه میتونه اعتمادی که بین انسان‌ها و گرگینه‌ها وجود داره رو برای همیشه نابود کنه. اضطرابم رو قورت دادم و گفتم:

- من با مامورین فدرال تماس میگیرم و اون‌ها برای کمک به ما این قضیه رو حل و فصل میکنند. ما باید به انسان‌ها نشون بدیم که میتونیم باهاشون همکاری کنیم؛ وگرنه اون‌ها ما رو چیزی به جز یه مشت حیوون نمیبینن! اگه الان با نهایت آرامش همراه پلیس‌ها نریم، تنها فرصتی که باعث میشه اون‌ها بهمون اعتماد کنن رو از دست میدیم. هیولاهایی مثل لوسیانا میان و میرن؛ اما ما قراره بقیه زندگیمون رو کنار همین انسان‌ها سپری کنیم... ما نباید اشتباه کنیم. دیگه نه!

سرم رو به سمت پلیس‌ها چرخوندم. گلومو صاف کردم و گفتم:

- سرکار! گرگینه‌ها همین الان به شکل انسانشون برمیگردن. ما به لباس‌هایی که تو ماشینمون هست، نیاز پیدا میکنیم. من مطمئنم که شما از قبل ماشینمون رو بررسی کردین! پس اگه زحمتی نیست، لطفا اون کیف‌ها رو بیارین اینجا تا گرگینه‌ها بتونن لباس بپوشن. ما خوشحال میشیم که همراهتون بیایم. درضمن ما اینجا دوتا انسان مجروح داریم. یکی از اون‌ها بدجوری صدمه دیده و من نمیدونم هنوز زنده هست یا نه. و شین؟ تو حالت خوبه؟

- درد دارم.

کاملا از صدایش معلوم بود که حتی به‌سختی میتونه حرف بزنه. شین باید طاقت بیاره. فقط چند دقیقه دیگه. وقتی متوجه شدم که هیچکدوم از پلیس‌ها عکس‌العملی نشون نمیدن، گفتم:

- خواهش میکنم! ما به آمبولانس لازم داریم.

یکی از پلیس‌ها گفت:

- ما از قبل تماس گرفتیم.

نفس راحتی کشیدم؛ حداقل بخش کوچیکی از نگرانی‌هایم برطرف شد. من باید به تکنسین پزشکی که همراه آمبولانس میاد، اطلاع بدم که از آب مقدس استفاده کنه؛ اما شاید... رو به پلیس‌ها گفتم:

- ما اینجا کار اشتباهی انجام ندادیم. قتل‌عامی که اینجا صورت گرفته، کار لوسیانا آوارزه! دقیقا مشابه همین اتفاق تو شهر سدر ریدز تگزاس هم رخ داده. اگه شما کیف لباس‌ها رو به ما تحویل بدین، ما میتونیم این مشکل پیش‌اومده رو حل کنیم.

یکی از مامورها به کوزت اشاره کرد و گفت:

- اون دختر باید اسلحه‌اش رو بندازه.

به کوزت نگاه کردم. لبش رو گاز گرفت و به در کلیسا خیره شد. بعد ازم پرسید:

- تو ترجیح نمیدی که من هر مدرک جرمی رو ناپدید کنم؟

حرفش وسوسه‌انگیز بود. واقعا وسوسه‌انگیز بود. اما من سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- ما دفعه قبل هم سعی کردیم همین کارو انجام بدیم و دیدیم که چه عواقبی برامون داشت. ما باید با این پلیس‌ها همکاری کنیم.

- خیلی خب. اما من رو زمینی که پر از خاکستر اون شیطان، زانو نمی‌زنم.

درخشش شمشیر کوزت از بین رفت و یهو دیگه خبری از شمشیر نبود. بعد کوزت خیلی ریلکس کف دست‌هاش رو به شلوار جینش کشید تا عرقشون رو پاک کنه. یکی از پلیس‌ها که شوکه شده بود، داد زد:

- این دیگه چه کوفتی بود؟؟

وای! این قضیه دیگه داره خیلی کش پیدا میکنه. دست‌هام رو تکون دادم و سعی کردم توجه پلیس‌ها رو دوباره به خودم جلب کنم. گفتم:

- لطفا از ما نترسین. گرگینه‌ها الان به شکل انسانشون برمیگردن.

گرگینه‌ها یکی یکی تغییر شکل دادن تا اینکه فقط مردیت باقی موند. گرگ مردیت پشت پایهای دونوان قایم شد و من بهش حق میدادم که نتونه جلوی این همه مرد، به شکل انسانش تبدیل بشه؛ کاملا لخت! رو به پلیس‌ها گفتم:

- حالا ما به لباس هامون احتیاج داریم. لطفا.

یکی از پلیس‌ها از کلیسا خارج شد و یه دقیقه بعد، با یکی از ساک‌های ورزشی کازادورها که پر از لباس بود، برگشت. کیف رو به سمت ما پرتاب کرد. پسرها خیلی آروم دستشون رو به سمت کیف دراز کردن تا لباس بردارن. همه خیلی آروم و محتاطانه حرکت میکردن؛ چون میخواستن به پلیس‌ها اطمینان بدن که کار اشتباهی انجام نمیدن. این موضوع مهم بود؛ اما خب ما زمان زیادی نداشتیم. آدریان و شین و اون زنی که انتهای اتاق بود، همین الان به کمک نیاز داشتن. بازو هام رو از بس بالا نگه داشته بودم، از درد تیر میکشیدن؛ اما قصد نداشتم پایین بیارمشون. یکی از پلیس‌ها با تفنگش به مردیت اشاره کرد و گفت:

- این یکی چرا تغییر شکل نداده؟

دوناوان از عصبانیت خرخر کرد. زمزمه کردم:

- آروم باش!

بعد رو به پلیس‌ها گفتم:

- این گرگ، دوست من مردیته. اون یه دختر کمسن و ساله و برای تغییر شکل دادن نیاز به حریم شخصی داره!

مردیت به ساک ورزشی نزدیک شد و با دهنش یه شلوار و سوییشرت ورزشی از داخلش بیرون آورد. بعد آروم به سمت یکی از نیمکت‌ها رفت و پشتش پنهون شد. چند لحظه بعد، وقتی لباس‌هاش رو کامل پوشید، ایستاد و از پشت نیمکت بیرون اومد. رو به من گفت:

- ممنون.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "این قضیه خوب پیش نمیره عزیزم!"

- "آره، میدونم؛ اما به‌هرحال ما مجبوریم. حداقل الان میتونیم بهشون نشون بدیم که قصدمون همکاریه."

یکی از مامورها گفت:

- همه برین بیرون. حرکت کنین! همین الان!

امر و نهی کردن به گرگینه‌ها اصلا خوب نیست. اونم وقتی دستور دهنده، یه انسان باشه! و باید بگم که دستور دادن به گرگ‌های آلفا واقعا احمقانه هست! مخصوصا امر کردن به آلفاهای ویژه‌ای مثل دوناوان و لوکاس؛ تو شرایطی که پلیس‌ها تفنگ‌هاشون رو به سمت

اون‌ها و جفت‌هاشون نشونه گرفتن... میتونستم خیزش قدرت لوکاس و دوناوان رو حس کنم. حتی امواج انرژی‌شون به موهام برخورد میکرد. از طریق پیوندمون از داستین خواهش کردم:

- "کمکم کن داستین. ما نباید به پلیس‌ها صدمه بزنیم."

یکی از پلیس‌ها داد زد:

- حرکت کنین!

بعد تفنگش رو تو صورت کلادیا نگه داشت. قدرت لوکاس اوج گرفت و هر لحظه ممکن بود کنترلش رو از دست بده. داستین بالاخره متوجه شد که من تمام این مدت سعی داشتم چی بگم و تو ذهنم گفتم:

- "هرچی که لازم داری، ازم بگیر."

رو به بقیه گفتم:

- ما همراه پلیس‌ها میریم!

تمام قدرت خودم و داستین رو پشت حرفم گذاشتم و سعی کردم به همه دستور حرکت بدم. لوکاس و دوناوان قدرتشون رو به سمت من پرتاب کردن. فشار انرژی آلفایی که اون‌ها بهم وارد میکردن، انقدر زیاد بود که فکم قفل شده بود و هرلحظه ممکن بود بشکنه؛ اما من نباید عقب بکشم. گفتم:

- باید این کارو انجام بدیم؛ وگرنه ثابت میکنیم ما همون هیولاهایی هستیم که انسان‌ها ازمون میترسن!

مردیت لب‌هاش رو مثل یه خط صاف کرد و به جفتش خیره شد. از نگاه مردیت مشخص بود که داره از طریق پیوندشون دوناوان رو بخاطر لجبازیش سرزنش میکنه. مردیت با صدای بلند گفت:

- حق با تاساست. باید بریم.

مردیت دست‌هاش رو بالا برد و همراه با من، آروم به سمت جلو راه افتاد. پلیس‌ها فوراً به سمتمون اومدن و قبل از اینکه من و مردیت بتونیم بیشتر پیش بریم، به دست‌هامون دستنبد زدن. چشم‌های من هنوز روی گرگینه‌ها میچرخید. اگه یکی از اون‌ها بخواد کار اشتباهی انجام بده، من باید متوقفش کنم. ما نباید شکافی که بین انسان‌ها و فراطبیعی‌ها ایجاد شده رو عمیق‌تر کنیم. وگرنه فرصت یه زندگی آروم و در صلح رو از دست میدیم. من توقع درس‌های بیشتری از جانب وَن داشتم، اما وَن قبل از اینکه توسط پلیس‌ها دیده بشه، ناپدید شده بود. که احتمالاً اینطوری بهتر بوده. حتی تو این وضعیت، کوزت یکی از حقه‌های ذهنی جدای (قهرمان اصلی بازی جنگ ستارگان) رو روی

پلیس‌ها پیاده کرده بود. درواقع کوزت مچ دست‌هاش رو به هم وصل کرده بود و با گول زدن ذهن پلیس‌ها، اینطور بنظر میرسید که اون‌ها فکر میکردن قبلا به دست‌های کوزت دستبند زدن. من میدونستم که اگه بخوایم، میتونیم خودمون رو از شر این قضیه خلاص کنیم؛ اما این دقیقا همون چیزی بود که منو نگران میکرد. تو این وضعیت پُرتنش، فقط یه اشتباه کافی بود تا کنترلمون رو از دست بدیم و به انسان‌ها صدمه بزنینم. بعدش باید فرار کنیم. و اگه الان فرار کنیم، باید بقیه عمرمون هم همین کارو انجام بدیم. خشم از درون منو میسوزوند. امکان نداره که پلیس‌ها کاملا تصادفی یه کلیسای متروکه رو وسط این جنگل پیدا کنن! اونم دقیقا وقتی که ما اینجاییم. اون شیطان فقط ما رو اینجا سرگرم کرد تا سروکله پلیس‌ها پیدا بشه. مطمئنا به محض اینکه از حصارها رد شدیم، لوسیانا با پلیس تماس گرفته. اگه همون همراه پلیس‌ها بریم، دیگه هیچکس نمیتونه لوسیانا رو متوقف کنه. پس درواقع لوسیانا برنده شده! به اطرافم نگاه کردم. تک تک اجساد جادوگران رو از نظر گذروندم. پوستشون خاکستری و چروکیده شده بود. لازم نبود به صورتشون نگاه کنم تا بفهمم چه بلایی سر چشم‌هاشون اومده؛ چون این صحنه رو قبلا هم دیده بودم. شین بی‌حال روی زمین دراز کشیده بود. پای آدریان هنوز خونریزی داشت و شلوارش کاملا از خون خیس شده بود. وضعیتمون خیلی داغون بود. و حالا لوسیانا برای عملی کردن نقشه‌اش، قدرت بیشتری داره. اون دو گروه از جادوگران رو از بین برده بود و ما رو هم از سر راهش کنار زده بود. اگه پلیس‌ها امشب ما رو تو زندان نگه دارن، لوسیانا یا ارباب یا هرکوفتی که بهش میگن، برای باز کردن دروازه جهنم، زمان کافی به دست میاره. میتونستم صدای آژیر آمبولانس رو از فاصله نه چندان دور بشنوم. اول باید مطمئن بشیم که حال آدریان و شین خوب میشه. بعدش باید با لوسیانا تسویه حساب کنیم. امیدوارم که این‌دفعه، آخرین بار باشه.

بوی قهوه نامرغوب و بدمزه فضای کلانتری رو پر کرده بود. مراحل ثبت اطلاعات شخصیمون هم که انگار یه قرن طول کشید! بیخودی چند ساعت مهم رو از دست داده بودیم؛ مخصوصا که فقط دو سه نفرمون کارت شناسایی داشتیم. خداروشکر که ون همراه ما گیر نیفتاده بود؛ وگرنه کسی چه میدونست که پلیس‌ها درموردش چه فکری میکنند؟ کوزت به تنهایی برای هفت پشتمون کافی بود! پلیس‌ها زمان زیادی رو صرف ثبت اطلاعات کوزت کردن؛ که خب تو این مورد واقعا نمیتونم این بیچاره‌ها رو سرزنش کنم! حرف کشیدن از کوزت، اونم درمورد خودش، اصلا آسون نیست. جونت درمیاد؛ اما از کوزت آبی گرم نمیشه! ولی خب پلیس‌ها هم حق داشتن بدونن اون شمشیر لعنتی از کجا پیدا شد و چطور یهو غیب شد! بعدش کوزت به‌نحوی یکی از سگ‌های پلیس رو با جادو شیفته خودش کرد تا پلیس‌ها دست از سرش بردارن. الانم که کوزت گوشه اتاق نشسته و همون سگ پلیس عین مار دور پاهاش حلقه زده! به محض اینکه کسی به کوزت نزدیک میشه، سگ پلیس چنان خرخر میکنه و حالت تدافعی به خودش میگیره که اون پلیس‌های بدبخت از ترس قالب تهی میکنند! حتی کسی که مربی این سگ بوده هم

نمیتوانست بهش نزدیک بشه و کنترلش کنه. اگه پلیس‌ها اطلاعات بیشتری درمورد کوزت به دست میاوردن، شرایط ممکن بود بدتر بشه. من فقط از این موضوع خوشحال بودم که کوزت به جای اینکه سعی کنه با جادو رو این اتفاق سرپوش بذاره؛ تظاهر کرد که حاضره با پلیس‌ها همکاری کنه. هرچند که میدونستم دلش واقعا میخواست این قضیه رو به شیوه خودش حل کنه؛ اما خب به تصمیم من احترام گذاشت. دیگه تو اون شرایط هم واقعا برای اینکه همه چی رو به حالت اولش برگردونیم، خیلی دیر شده بود. مشکل بزرگ ما این بود که پلیس‌ها از مون جواب میخواستن. اما هیچکوم از ماها جوابی نداشتیم که عقل و منطق پلیس‌ها بتونه باورش کنه! وضعیت جوری بود که انگار به بن‌بست رسیده بودیم؛ اما به هر حال، این پلیس‌ها هستن که باید تصمیم بگیرن میتونن به خوب بودن ما اعتماد کنن یا میخوان ما رو هیولا فرض کنن. پلیسی که بنظر میومد مسئول کلانتری باشه، یعنی گُمیسر ویلسون، ما رو تو یه اتاق نگه داشته بود. البته یه افسر هم تو اتاق بود تا حواسش به ماها باشه. افسر پیترز! اون یه زن قوی‌هیکل بود با مدل موی کوتاه پیکسی که اصلا بهش نمیومد! (مدل مویی که معمولا در پشت و اطراف سر کوتاه و در بالای سر کمی بلندتر و دارای چتری خیلی کوتاه می‌باشد). ما مثل شهروندهای مطیع، خیلی آرام و بی‌سروصدا روی صندلی‌هامون نشستیم و افسر پیترز هم بهمون زل زده بود. دیوارهای سفید و کفپوش خاکستری اتاق به اندازه کافی تمیز بودن؛ اما در کنار بوی مواد شوینده‌ای که اینجا استفاده کرده بودن، میشد بوی خون، عرق و استفراغ رو هم حس کرد! که واقعا برای بویایی قوی ما، آزاردهنده بود. وسط اتاق رو یه میز اشغال کرده بود؛ اما هیچکوم از ماها ازش استفاده نکرده بودیم. از دوربینی که گوشه اتاق نصب شده بود، نور چشمک‌زن قرمزرنگی دیده میشد. یه نفر، از یه جایی تو این کلانتری، داشت مارو تماشا میکرد. از خودم پرسیدم که این پلیس‌ها درموردمون چه فکری میکنن؟ ما قراره با کدوم روی سکه مواجه بشیم؟ اون‌ها مارو دوست خودشون میدونن یا نه؟ همونطور که تو سکوت اونجا نشستیم، منتظر بودیم که بالاخره یه اتفاقی رخ بده و از این بلاتکلیفی در بیایم. این انتظار انگار قراره ابدی بشه! یه ساعت بزرگ به دیوار نصب شده بود و تنها صدایی که تو اتاق شنیده میشد، صدای تیک تاک عقربه‌های همین ساعت بود. این موضوع منو عصبی میکرد، چون مدام بهم یادآوری میکرد که داریم زمان رو از دست میدیم. حداقل آدریان و شین مجبور نبودن که مثل ما با این شرایط دست و پنجه نرم کنن. اون‌ها به بیمارستان منتقل شده بودن و تحت نظر پلیس بودن! اما خب هنوز از شون بازجویی نشده بود. بنظر میومد که وضعیت شین چندان مساعد نباشه. قبل از اینکه پلیس‌ها ما رو به کلانتری بیارن، من شنیدم که آدریان به تکنسین آمبولانس میگفت که برای شست‌وشوی زخم شین، از آب مقدس استفاده کنه؛ اما من هنوز نگران بودم. بنظر میرسید حال آدریان خیلی بهتر از شین باشه و فکر نکنم دلایلش چیزی غیر از درمان سریع و فوق‌العاده گرگینه‌ها باشه. شاید دلیلی که باعث شد من و داستین، مثل رافائل، تحت تاثیر زخمی که شیاطین رو بدنمون ایجاد کردن، قرار نگیریم، همین گرگینه بودنمون باشه! پس یعنی بدن جادوگرها

راحت‌تر به تسخیر شیاطین درمیاد؟! یه حسی بهم میگه شین برای بهبودی، به چیزی فراتر از آب مقدس احتیاج داره؛ مثل همون چیزی که کلادیا برای درمان رافائل به کار برد. اما ما تو این کلانتری گیر افتاده بودیم و تو این چند ساعت، هیچ خبری از آدریان و شین نشنیده بودیم. کوزت پشت گوش‌های سگ پلیس رو خاروند، بعد آهی کشید و گفت:

- کسی حاضره از اینجا بزنیم بیرون؟ چون من میخوام اینکارو انجام بدم! همین الان.

- نه!

از وقتی که پلیس‌ها ما رو به کلانتری آورده بودن، این اولین باریه که دونوان داره حرف میزنه. ادامه داد:

- من اونموقع نتونستم درست فکر کنم. با دیدن تفنگ‌هایی که اون پلیس‌ها به سمت مردیت نشونه گرفته بودن، کنترلم رو از دست داده بودم...

لوکاس گفت:

- منم همینطور. خودت رو بخاطر این موضوع اذیت نکن.

- آره. اما اون لحظه واقعا کوته‌بین شده بودم و اصلا به عواقب کارم فکر نمی‌کردم. به غیر از جادوگرها، تنها کسی که بین ما تونست آرامشش رو حفظ کنه، ترسا بود. اگه ما کاری که میخواستیم رو انجام میدادیم، انسان‌ها دیگه هیچوقت بهمون اعتماد نمی‌کردن. ما شکار میشدیم. بچه‌هامون شکار میشدن! و تا ابد این مصیبت ادامه داشت.

به دیوار روبه‌رومون خیره شد و خطاب به کوزت گفت:

- پس نه! موندن تو این کلانتری، تنها راه ماست.

کوزت زیرلب غر زد:

- خب منم تو اون کلیسا آرامشم رو حفظ کرده بودم.

درست میگفت؛ اما خب ریلکس بودن، کلا تو ذات کوزت بود. به سمت من چرخید و گفت:

- حالا که قرار نیست از اینجا فرار کنیم، میتونم حداقل یکم آتیش بسوزونم تا سرگرم بشم؟ هوف! حوصله‌ام سر رفته.

- نه! کاری نکن که جلب توجه کنه.

من انقدر نگران بودم که جایی برای کلافه شدن باقی نمی‌موند! اما تا الانم وقت زیادی تلف شده بود. باید یه کاری انجام بدم تا این پرونده زودتر پیش بره. رو به افسر پیترز پرسیدم:

- میتونم یه تماس بگیرم؟ لطفا. این حق منه. درضمن ما هنوز به چیزی متهم نشدیم. من باید یه تماس بگیرم.

چینی بین ابروهاش ظاهر شد و انگار داشت سوالم رو هضم میکرد. بعد گفت:

- من مطمئن نیستم که گرگینه‌ها همچین حقی داشته باشن!

بنظر نمیومد که افسر پیترز قصد توهین داشته باشه؛ گمونم دنبال یه دلیل منطقی میگشت تا بدونه چرا باید بهم اجازه تماس بده. حداقل من اینجوری فکر میکنم تا بتونم خونسردیم رو حفظ کنم و از حرفش عصبی نشم! خداروشکر که پدر تو این سال‌ها بهم یاد داده بود که چجوری باید از ادعای خودم دفاع کنم! گفتم:

- من هجده سال پیش تو لس‌آنجلس به دنیا اومدم. پدر و مادر من انسانن. من یه شناسنامه معتبر دارم که حرفم رو اثبات میکنه. درضمن وقتی داشتین اطلاعات منو ثبت میکردین، گواهینامه رانندگی‌م دیدین. اگه به من اجازه تماس ندی، درواقع داری حق منو به عنوان یه شهروند نقض میکنی.

افسر پیترز آهی کشید و گفت:

- خیلی‌خب!

وای مرسی پدر! که منو از حق و حقوقم مطلع کردی. به افسر لبخند زدم و گفتم:

- امکانش هست که کیف پولم رو برام بیاری؟ یه کارت ویزیت داخلش هست. من فقط شماره پشت کارت رو لازم دارم.

دست به سینه شد و منو برانداز کرد. بعد پوفی کشید و به سمت در اتاق راه افتاد. وقتی به اتاق برگشت، کیف پول نقره‌ایم هم تو دستش بود. این کیف پول، کادوی تولدم بود. خب حداقل یه کار رو تونستم بدون دردسر انجام بدم. گفتم:

- ممنونم.

یه تلفن بی‌سیم رو به سمتم گرفت و من فوراً شماره رو گرفتم. چند لحظه بعد، صدای بوق تلفن تو گوشم پخش شد. جواب بده. توروخدا جواب بده! اگه این واقعا تنها تماس من باشه، نمیخوام با گذاشتن پیغام صوتی، هدرش بدم! اگه جواب نده، مطمئن نیستم که دوباره بتونم باهاش تماس بگیرم.

- مامور ویژه، رامیرز هستم. بفرمایید!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یه نفس راحت کشیدم. بعد گفتم:

- سلام. من ترسا مک‌کید هستم.

- ترسا!

اسم رو با صدای بلند بیان کرد. لحنش، یه درجه یا بهتره بگم ده درجه از آخرین دیدارمون سردتر و جدی‌تر شده بود! گفت:

- انتظارش رو داشتیم که تماس بگیره.

من کردم:

- خب، تماس گرفتم دیگه...!

گلمو صاف کردم و ادامه دادم:

- من تو پاسگاه پلیس شهر سنتافه هستم.

- چه تصادفی! من همین الان دارم از فرودگاه سنتافه خارج میشم. گمونم ما در این مورد بحث کرده بودیم که قبل از هر اقدامی، اول با من تماس بگیره! درسته؟

از لحن عصبیش جا خوردم و گفتم:

- ما نمیدونستیم قراره اینجا با چه چیزی مواجه بشیم. اما حالا یه چیزهایی فهمیدیم و بخاطر همین باهات تماس گرفتم.

- دفعه بعد، قبل از هر چیزی، اول با من تماس بگیر!

- متاسفم. دفعه بعد قول میدم که اول با تو تماس بگیرم.

شاید. اگه بتونم! گفت:

- خوبه که من از قبل شرایط رو برآورد کرده بودم و مطمئنم وقتی از علت گیر افتادنت و بقیه ماجراها مطلع بشم، عصبی‌ترم میشم!

من هیچوقت فکر نمی‌کردم در جایگاهی قرار بگیرم که بتونم یه مامور فدرال رو به این درجه از خشم برسونم. اما الان دقیقا تو همون جایگاه ایستاده بودم. مامور ویژه فدرال؛ رامیرز، به حدی ازم عصبانیه که حتی از پشت تلفن هم میتونم گرمای سوزان خشمش رو حس کنم. گفتم:

- قضیه اینه که... من باید از اینجا بیام بیرون. لوسیانا قصد داره یه کار وحشتناک انجام بده و اگه ما اونجا نباشیم که جلوش رو بگیرم؛ خب، عواقبش از جنایت‌های قبلی لوسیانا بدتره. خیلی خیلی بدتر! اگه بتونی بهم کمک کنی، واقعا ازت ممنون میشم. امکانش هست که خودت رو سریع به اینجا برسونی؟

افسر پیترز گلوشو صاف کرد و چند ضربه به ساعتش زد. سرمو تکون دادم. وقتم داره تموم میشه. رامیرز گفت:

- همونجا بشین و منتظر بمون. وقتی برسم اونجا، هر کاری که بتونم، انجام میدم؛ اما اون‌ها رسماً تورو نگه داشتن تا ازت بازجویی کنن. اون‌ها حداکثر میتونن تورو تا بیست و چهار ساعت دیگه نگه دارن. مگه اینکه حکمی مبنی بر عدم فعالیت تو این پرونده دریافت کنن تا قضیه رو خاتمه بدن.

وای! نه! بیست و چهار ساعت دیگه، خیلی دیره. این اتفاق نباید بیفته. چیزی نمونده ساعت از دوازده بگذره و امروز تموم بشه. همین الانم دیره، چه برسه به اینکه... رامیرز گفت:

- اما من مطمئنم وقتی به اونجا برسیم، میتونم یه کاری درمورد این پرونده انجام بدم. پس آماده باش تا هر اتفاقی که امروز رخ داد رو مو به مو برام توضیح بدی.

- حتما!

به ساعت روی دیوار نگاه کردم و پرسیدم:

- چقدر از اینجا فاصله داری؟

- کمتر از یه ساعت دیگه، اونجام.

پس یعنی بعد از نیمه‌شب به اینجا میرسه. خیلی دیره! قبل از اینکه بتونم در این مورد باهاش بحث کنم، تماس رو قطع کرد. هوف خدا! تلفن رو به افسر پیترز برگردوندم و گفتم:

- ممنون.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "بنظر میرسید که خیلی عصبانیه."

- "میدونم داستین! انگار هیچ اهمیتی نداره که چقدر سخت تلاش کنم؛ چون در هر صورت آخرش گند میزنم و فرصت‌ها رو از دست میدم."

وقتی به این موضوع فکر میکردم، میتونستم جابه‌جا شدن زانو هام رو حس کنم. گرگم نگرانم بود و میخواست بیاد بیرون. داستین گفت:

- "هی. تو کار درست رو انجام دادی."

- "حتی با اینکه تو درمورد همکاری با پلیس‌ها با من موافق نبودی و..."

- "و من اشتباه میکردم."

سعی کردم با حرف‌های داستین خودم رو آرام کنم؛ اما همونطور که اونجا نشسته بودم و به صدای تیک تاک عقربه‌های ساعت گوش میدادم، خیلی برام سخت بود که درمورد

تصمیم دچار شک و تردید نشم. ما باید از اینجا خارج بشیم. هرچه زودتر! با چشم‌های بسته روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم تا سروکله مامور ویژه فدرال، رامیرز، پیدا بشه. یهو برخورد جادویی رو به پوست بدنم حس کردم. این جادو حتی از این سلول و اتاقی که تو اون هتل مزخرف رزو کرده بودیم، کثیف‌تر بود! قفسه‌سینه‌ام فشرده شده بود و قلبم تند میزد. صاف سرجام نشستم و گفتم:

- کلادیا؟

آروم زمزمه کرد:

- منم حسش کردم!

جادوی لوسیانا بود. این حس بی‌نهایت چندان و منزجرکننده رو قبلا هم تجربه کرده بودم و کاملا برام آشنا بود. به ساعت نگاه کردم. هر لحظه ممکنه رامیرز به اینجا برسه؛ اما دیگه به اندازه کافی زود نیست! خیلی دیر شده. ما نمیتونیم به موقع خودمون رو به لوسیانا برسونیم. دیگه نه! این اتفاق شوم شروع شده بود و انسان‌ها به هیچ‌وجه تجهیزات لازم رو برای مدیریت همچین اوضاعی نداشتن! گرگینه‌های توی اتاق، عصبی و تحت فشار بودن و به سختی سعی میکردن شکل انسانشون رو حفظ کنن. کلادیا و رافائل هم حال خوبی نداشتن و رنگ پوستشون به سبزی میزد. از روی صندلی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. استرس داشت دیوونم میکرد. یه ربع گذشته بود؛ اما هنوز خبری از رامیرز نشده بود. وضعمون هر لحظه بدتر و بدتر میشد. یهو از فاصله‌های دور، صدای تیراندازی ضعیفی رو شنیدم. مردیت پرسید:

- شما هم شنیدین؟

سرم رو تکون دادم. رو به من گفت:

- فکر میکنی لوسیانا چی کار کرده؟

- نمیدونم؛ اما میتونم حرارت جادوی لوسیانا رو زیر پوستم حس کنم!

قُلنچ انگشت‌هام رو شکستم و گفتم:

- شاید باید از اینجا فرار کنیم.

رافائل گفت:

- معمولا نیمه‌شب برای اجرای همچین حجم زیادی از جادوی سیاه، خیلی زوده! این جادو بعد از ساعت سه صبح، خیلی قوی‌تر میشه. چرا لوسیانا انقدر سریع وارد عمل شده؟؟؟

گفتم:

- شاید آگه جادوی دو گروه از جادوگران رو تو وجودت داشته باشی، دیگه زمان اونقدر اهم مهم نباشه!

لوسیانا الان قدرت کافی برای باز کردن دروازه جهنم و کارهای وحشتناک بعدش رو داره. اضطراب و نگرانی تا حد انفجار بالا رفته بود. سوزش شدیدی رو تو پوستم حس میکردم و میدونستم گرگم میخواد بیاد بیرون؛ اما به راه رفتن تو اتاق ادامه دادم؛ به این امید که حرکت کردن بتونه کمکم کنه تو شکل انسانم بمونم و گرگم آروم بگیره. بازی نهایی لوسیانا شروع شده بود. آره! هرچیزی که ازش وحشت دارم، ممکنه به حقیقت بیونده... ما تا الان سعی کردیم که گرگینه‌های حرف‌گوش‌کن و خوبی باشیم؛ اما آگه رامیرز هرچه زودتر خودش رو نشون نده، ما چاره‌ای جز فرار از اینجا نداریم! آگه دروازه جهنم باز بشه و هیچکدوم از ماها اونجا نباشیم تا متوقفش کنیم؛ اونوقت مدت زیادی طول نمیکشه که مرگ هممون فرا میرسه!

میتونستم صدای برخورد پاهای چند نفر که به سمت انتهای راهرو میدوییدن رو بشنوم. وقتی به در اتاقمون رسیدن، توقف کردن. در باز شد و ماموران ویژه فدرال، رامیرز و مورگان وارد اتاق شدن. مورگان با نگاهش اتاق رو بررسی کرد و بعد چشم‌هاش روی من متوقف شدن. گفت:

- اون بیرون داره چه اتفاقی میفته؟

داستین از روی صندلی بلند شد؛ اما قبل از اینکه بتونه حرکت کنه، جلوش رو گرفتم و تو ذهنش گفتم:

- "آروم باش عزیزم!"

رو به مورگان گفتم:

- نمیتونم بگم میدونم داری از چی حرف میزنی! چون اون بیرون نبودم و نمیدونم چه خبره.

رامیرز که کاملاً رنگ‌پریده به نظر میرسید، جلو اومد و گفت:

- افسرهای پلیس به یه کلیسا اعزام شدن. مردمی که نزدیک اون منطقه زندگی میکنن، گزارش دادن که صداهای عجیبی از داخل کلیسا شنیده میشه؛ انگار یکی داره دعا میخونه! و یه بوی افتضاحی هم تو هوا پخش شده که انگار لوله‌های فاضلاب ترکیده.
گفتم:

- شیاطین!

مورگان سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- آره! تعداد زیادی از هیولاهای کوچیک که تقریبا هم اندازه راکون ها (نوعی پستاندار) هستن، پشت سر هم از اون کلیسا خارج میشن. پلیس ها دارن هر کاری که از دستشون برمیاد برای متوقف کردن اون ها انجام میدن؛ اما ظاهرا گلوله ها فقط میتونن یه ذره از سرعت اون هیولاها کم کنن! تفنگ های شکاری و مسلسل ها بهتر جواب میدن؛ اما در کل پلیس ها برای متوقف کردن این اتفاق، مشکلات جدی زیادی دارن.

پرسیدم:

- گفتی اون شیاطین هم اندازه راکون ها هستن؟

این نوع از شیاطین برای ما جدیدن! حتی اون شیطان دون پایه ای که تو قلمرو جادوگران دیدیم، از این شیاطین خیلی بزرگتر بوده. اما این حقیقت که تفنگ های شکاری و مسلسل ها روی این شیاطین کوچیک جواب میدن، خبر واقعا خوبیه. دوناوان رو به افسر پیتز گفت:

- تو باید به ما اجازه بدی که بهتون کمک کنیم. لوسیانا آوارز خیلی خطرناکه. اون هرگز به احضار چندتا شیطان کوچیک بسنده نمیکنه! ما تو این مدت هم با شیاطین دون پایه و هم با شیاطین ارشد درگیر شدیم... حتی اگه تفنگ های شکاری و مسلسل ها بتونن سرعت اون ها رو کم کنن؛ اما به هر حال اسلحه انسان ها نمیتونه اون ها رو بگشه. برای از بین بردن اون ها یا باید سرشون رو از بدنشون جدا کنیم، یا با معجون و جادو اون ها رو بسوزونیم تا تبدیل به خاکستر بشن.

افسر پیتز گفت:

- یا عیسی مسیح! مگه الان عصر حجره که پلیس ها با شمشیر تو شهر بچرخن؟! ما اینجا شمشیر نداریم!

کوزت گفت:

- من یه شمشیر دارم.

و برای یه لحظه شمشیر رو تو دستش ظاهر کرد تا به افسر پیتز نشونش بده. من اضافه کردم:

- ما معجون هم داریم. و گرگینه ها هم با دندون ها و چنگال های تیزشون خیلی قوی تر و سریع تر از انسان ها عمل میکنن. لطفا اجازه بده ما از اینجا بریم. ما ترتیب اون هیولاها رو میدیم!

حقیقت به قدری منو ترسونده بود که دست هام به طرز وحشتناکی میلرزیدن؛ اما من فوراً دست هام رو تو جیب شلوارم سُر دادم تا کسی متوجه لرزششون نشه. یه پیام صوتی به

بی‌سیم افسر پیترز مخابره شد. من که اصلاً نمیتونستم از اون پیام سر در بیارم؛ آخه خیلی پارازیت داشت. فقط متوجه شدم که یه نفر داشت یه سری کد رو فریاد میزد. افسر پیترز گفت:

- گمیسر ویلسون هم اونجاست. اون مسئول این کلانتریه. من این اجازه رو ندارم که بذارم شما از اینجا خارج بشین. این کار از اختیارات من خارجه. من نمیتونم...
رامیرز گفت:

- تو میتونی تحت کنترل و سرپرستی من، اون‌ها رو آزاد کنی.

لبخند زد و دستشو رو شونه‌ی افسر پیترز گذاشت. ادامه داد:

- بقیه چیزها رو بسپار به من. کاغذبازی‌های ادرایش رو خودم برات انجام میدم و بهت تضمین میدم که تو هیچ دردسری نمیفتی.

نفسم رو نگه داشتم و منتظر موندم تا افسر پیترز اوضاع رو بررسی کنی و تصمیم بگیره. بعد از چند لحظه که واقعا طولانی گذشت؛ افسر پیترز سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- میرم وسایلتون رو بیارم.

از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد، با کیف دستی من و وسایل شین، رافائل و کلادیا برگشت. البته چوگان رافائل رو هم همراه خودش آورده بود. بند کیفمو رو شونه‌ام انداختم و با سرعت به سمت خروجی کلانتری دویدم. مورگان با چندتا کلید توی دستش که جلینگ جلینگ صدا میدادن، خودش رو بهمون رسوند و گفت:

- من این‌ها رو از افسر پیترز گرفتم. اون گفت یه وَن (نوعی خودرو) تو ردیف دوم از سمت راست پارک شده.

نگاهش رو بینمون چرخوند و ادامه داد:

- آخرین لحظه یادم اومد که تعداد شما چقدر زیاده و تو یه ماشین معمولی نمیتونیم جا بشیم.

همه فوراً به سمت پارکینگ رفتیم و سوار وَن شدیم. دو طرف وَن آرم پلیس سنتافه ثبت شده بود. از مورگان پرسیدم:

- میدونی باید کجا بری؟؟

- گمونم بتونم مسیر اون کلیسا رو پیدا کنم.

آزیر وَن رو روشن کرد و خیلی سریع از پارکینگ خارج شد. مورگان چنان با سرعت از یه پیچ رد شد که من رسماً پرت شدم تو بغل داستین. کم مونده بود برم تو حلقش! با وجود صدای آزیر، مجبور بودم داد بزنم تا بقیه بتونن بشنون چی میگم:

- وای! همه‌ی مامورهای ویژه مثل تو رانندگی میکنن یا فقط تو اینطوری هستی؟
رامیرز گفت:

- همه مامورهای ویژه! این مدل رانندگی، عملاً یکی از پیش‌نیازهای شغل ماست.

صدای تیراندازی هنوز تو دل شب طنین مینداخت. همه از شدت اضطراب، زبونشون بند اومده بود و چیزی نمیگفتن. خیابون‌ها خیلی سوت و کور بودن. هیچ موجود زنده‌ای دیده نمیشد! البته من از این موضوع خوشحال بودم. بهتره که امشب هیچکس از خونه‌اش بیرون نیاد. وقتی مورگان از یه پیچ رد شد، ساختمون کلیسا روبه‌رومون ظاهر شد. نوری که از هلیکوپتر بالای سرمون به کلیسا و زمین‌های اطرافش میتابید، انقدر زیاد بود که انگار اونجا هنوز روز بود! پلیس‌ها مشغول تیراندازی بودن. بعضی‌هاشون تجهیزات ضد شورش پوشیده بودن؛ اما بقیه فقط به جلیقه ضدگلوله بسنده کرده بودن. بعضی‌هاشون پشت ماشین‌هاشون مخفی شده بودن؛ اما بقیه سعی میکردن به جلو حرکت کنن تا به شیاطین نزدیکتر بشن. مدام تیراندازی میکردن و تا جایی که امکان داشت، خیلی سریع دوباره تفنگ‌ها رو پر میکردن. با هر انفجار، فقط تعداد خیلی کمی از شیاطین به عقب پرتاب میشدن. اما این شیاطین اصلاً شبیه اون‌هایی که قبلاً باهاشون درگیر شده بودیم، نبودن. هرکدومشون تقریباً هم‌اندازه یه راکون بزرگ بودن! از دندان‌های نیششون، لجن سیاه‌رنگی به پایین چکه میکرد که به محض اینکه به زمین برخورد میکرد، اون قسمت رو کاملاً میسوزوند! مثل مور و ملخ، پشت‌سر هم از کلیسا به سمت بیرون هجوم میاوردن. من شاید میتونستم صدتا از این شیاطین رو ببینم؛ اما هر لحظه، به تعدادشون اضافه میشد. درست مثل سیل بود! سیل شیاطین! تقریباً سی تا پلیس، اطراف کلیسا رو محاصره کرده بودن و به‌سختی سعی میکردن اون شیاطین لعنتی رو متوقف کنن تا وارد منطقه مسکونی نشن! تفنگ‌های شکاری و مسلسل‌ها واقعا برای کُشتن این شیاطین کوچیک که شبیه راکون‌ها بودن، موثر بودن؛ اما وقتی احضار شیاطین دون‌پایه و ارشد به این دنیا شروع بشه، من مطمئن نیستم که این سلاح‌ها روی اون‌ها جواب بدن؛ البته اگه تا اونموقع چیزی از تفنگ و مسلسل باقی بمونه! ما باید عجله کنیم. اگه لوسیانا هنوز شیاطین بزرگتر رو احضار نکرده، پس شاید هنوز برای متوقف کردنش، فرصتی باشه. تو تصویر ذهنی که دیده بودم، شیاطین دون‌پایه و ارشد هم تو کلیسا حضور داشتن. بنابراین، اون دروازه لعنتی هنوز باز نشده. یا حداقل هنوز کاملاً باز نشده! مورگان کمی دورتر از ماشین‌های پلیس، چنان ترمز کرد که اگه کمر بند نبسته بودیم، حتماً با سر میرفتیم تو شیشه! فوراً از وَن پیاده شدم. فضای اونجا انقدر آشفته و ترسناک بود که حتی نمیتونستم از کلیسای روبه‌روم چشم بردارم. یکی از

شیاطین به سمت یه پلیس پرید، چنگال‌های دست و پاهاش رو به سمت جلو آورد و دقیقا روی صورت اون پلیس بیچاره فرود اومد. خون از صورت پلیس جاری شد و از درد فریاد کشید. وقتی روی زمین افتاد، یه پلیس دیگه فورا برای کمک به سمتش اومد و از فاصله نزدیک، دوتا تیر انفجاری از تفنگش به سمت اون شیطان شلیک کرد. وقتی سعی میکرد پلیس مجروح رو به یه جای امن منتقل کنه، سه تا پلیس دیگه به سمتش اومدن تا هوش رو داشته باشن. هر طرف رو که نگاه میکردم، با همچین صحنه‌هایی روبه‌رو میشدم. مورگان داد زد:

- اینجا کی مسئوله؟؟

بعد لباس‌هاش رو مرتب کرد و همراه رامیرز، به سمت گروهی از پلیس‌ها که پشت ماشین‌ها جمع شده بودن، رفت. از ترس به خودم میلرزیدم. ما باید خودمون رو به داخل کلیسا برسونیم؛ وگرنه هممون خیلی زود گشته میشیم. داستین دستم رو گرفت و تو ذهنم گفت:

- "تو خوبی؟"

پیشونیم رو به قفسه‌سینه‌اش چسبوندم و بوی داستین رو عمیق نفس کشیدم. گفتم:

- "من از اینکه وارد اون کلیسا بشیم، وحشت دارم."

- "میتونیم انجامش بدیم. ما خودمون رو برای این اتفاق آماده کرده بودیم. از پیش برمیایم."

- "شاید!"

اما اگه این ثانیه‌ها، آخرین لحظه‌های من با داستین باشه، دلم میخواد از شون لذت ببرم. رامیرز بهمون اشاره کرد که بریم پیششون. وقتی به پلیس‌ها نزدیک شدیم، رامیرز رو به من گفت:

- گمیسر ویلسون و فرمانده لولر قبول دارن که این راکون‌ها، موجودات فراطبیعی هستن. شاید تو اطلاعاتی درمورد مشکل پیش‌اومده داشته باشی که بخوای به اون‌ها بگی.

خداروشکر که پلیس‌ها دارن باهامون راه میان. گفتم:

- لوسیانا مطمئنا خودش رو به پشت محراب کلیسا میرسونه تا احضارش رو کامل کنه. من باید وارد کلیسا بشم و مستقیما برم سراغش. به محض اینکه لوسیانا بمیره، طلسمش هم از بین میره و تمام شیاطینی که اینجا میبینن، به دنیای خودشون برمیگردن.

فقط امیدوارم که مجبور نشم خودم رو تو اون دریچه پرتاب کنم. معده‌ام بدجوری میپیچد و حس می‌کردم که میخوام بالا بیارم. داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "نفس بکش عزیزم. من اجازه نمیدم اون اتفاق رخ بده."

- "شاید ما گزینه‌های زیادی برای انتخاب نداشته باشیم."

- "پس خودمون این گزینه‌ها رو به وجود میاریم!"

کمیسر ویلسون پرسید:

- اگه با کُشتن اون زن، این موجودات از بین نرن چی؟

دوناوان گفت:

- اونوقت باید یکی یکی همشون رو بکشیم!

به سمت فرمانده چرخیدم و گفتم:

- تنها انسانی که الان داخل کلیساست، لوسیاناچه دیگه، درسته؟

- هیچ کدوم از افراد من نتونستن از در عبور کنن و وارد کلیسا بشن. هر اتفاقی که داره

اون داخل رخ میده، فقط در حد حدس و گمانه.

قلنج انگشت‌هام رو شکستم و گفتم:

- که اینطور.

به سمت دوست‌هام برگشتم. شاید الان، آخرین لحظه‌هایی باشه که کنارشونم؛ اما دلم

نمیخواد اینطوری فکر کنم. نمیتونم به همچین چیزی فکر کنم. الان نه! پرسیدم:

- شما آماده‌این؟

بعضی‌ها سرشون رو به علامت مثبت تکون دادن و بقیه هم گفتن آره. فکر کنم الان باید

به عنوان کاپیتان، به تیمم دستور حرکت بدم؛ اما بنظرم این کار خیلی لوس و مزخرفه!

به‌جاش گفتم:

- باید حساب این زن عوضی رو بذاریم کف دستش! و بعد بریم خونه. من خیلی

خوشحالم که دیگه مجبور نیستم تو اون هتل گوه بخوابم.

کلادیا گفت:

- منم همینطور. اونجا واقعا چندش‌آور بود!

کریس گفت:

- شما دخترها هم که همیشه خدا ناراضی هستین! یا غر میزنین یا چس‌ناله میکنین!

همه خندیدیم و من به سمت داستین رفتم. دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم و بهش

نزدیکتر شدم. به چشم‌های طلاییش خیره شدم و گفتم:

- اگه از این قضیه جون سالم به در بردیم، میخوام بعدش بریم ماه عسل!

لبخند زد و چال‌گونه‌هاش نمایان شدن. تو ذهنم گفت:

- "خانم مک‌کید دوست دارن کجا برن؟"

- "نمیدونم. هوممم... یکی از سواحل استوایی باشن‌های سفید و آب زلال!"

- "خیلیم عالییه."

بعد بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند. تو ذهنم گفتم:

- "تو فکر میکنی ما از پیش برمیایم؟"

طبق تصاویر ذهنی که دیده بودم، ما بالاخره به این نقطه رسیدیم. مطمئن نیستم که چقدر میتونیم این وضع رو تغییر بدیم یا اصلا این تغییر به اندازه کافی به درد بخور هست؟ داستین گفت:

- "صددرد! هیچ گزینه دیگه‌ای وجود نداره. ما پیروز میشیم."

خودمو تو آغوش داستین جا دادم و سعی کردم بخشی از اعتمادبه‌نفسش رو از طریق پیوندمون به خودم منتقل کنم. گفت:

- ما میتونیم. باشه؟

سرمو تکیه دادم و گفتم:

- باشه. من آماده‌ام.

این حرف رو زدم؛ اما چندان مطمئن نبودم که درست باشه. درواقع اصلا مطمئن نبودم! حتی یه ذره! من میدونم این اتفاق میتونه چقدر بد رقم بخوره. میدونم ممکنه بمیرم. داستین ممکنه بمیره. هرچیزی که میشناسم، ممکنه نابود بشه. اما دونستن این‌ها، چیزی رو عوض نمیکنه. ما باید بجنگیم. تنها چیزی که ازش مطمئنم، اینه که لوسیانا از این اتفاق هرگز جون سالم به در نمیره. به هر قیمتی شده، لوسیانا رو می‌کشم! من این بازی رو تموم میکنم. الان! امشب! با اراده محکمی که خون درون رگ‌هام رو به جوش میاره، لوسیانا رو شکست میدم. نگاهم رو بین دوست‌هام چرخوندم و دوباره داستین رو بغل کردم. بعد کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- بریم انجامش بدیم!

داستین، مردیت، دونوان، کریس، لوکاس و آدریان تغییرشکل دادن. بعضی از پلیس‌ها با ظاهر شدن یهویی گرگ‌ها، از جا پریدن و چند قدم عقب رفتن. از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "تو تغییر شکل دادی! تو تصویر ذهنیم، تغییر شکل نداده بودی."

گرگ داستین زبانش رو بیرون آورد و سرش رو کج کرد. تو ذهنش گفتم:

- "درسته. ما اون تصویر ذهنی رو تغییر میدیم. این ماجرا قراره یه جور دیگه پیش بره. این تفاوت از همین الان شروع شده."

کوزت انگشت‌هاش رو تکون داد و شمشیرش رو ظاهر کرد. بعد گفت:

- اومدی وَن؟

یهو وَن کنار کوزت ظاهر شد و گفت:

- آره! پس چی!

وَن دوتا شمشیر تو دست‌هاش نگه داشته بود. کوزت چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

- کم خودنمایی کن!

و بعد یه شمشیر دیگه تو دستش ظاهر کرد. قبلا از شمشیر دوم خبری نبود و کوزت فقط یکیش رو بهمون نشون داده بود. کلادیا چندتا سَمبل تو هوا رسم کرد تا هممون رو در برابر خون شیاطین، ایمن نگه داره. دوتا قوطی معجون برداشتم و رو به دوقلوها گفتم:

- هر دوتون به اندازه کافی معجون دارین؟

رافائل آخرین قوطی‌ها رو از کوله‌پشتی شین بیرون آورد و اون‌ها رو تو جیب‌هاش سُر داد. چوگانش رو کمی چرخوند تا امتحانش کنه. بعد گفت:

- آماده‌ام.

گفتم:

- تو چی کلادیا؟ معجون داری؟

لبخند زد؛ از اون لبخندهای شیطونی که هیچوقت از کلادیا ندیده بودم. گفت:

- من آماده‌ام.

لوکاس با پوزه‌اش به دست کلادیا ضربه زد. کلادیا گفت:

- درضمن من گرگم رو دارم که ازم محافظت میکنه.

- خوبه.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "دوست دارم. خیلی زیاد."

اما هیچ تضمینی تو زندگی وجود نداره. همیشه به همه‌ی قول‌هامون عمل کنیم. تو این مدت، مجبور بودم هرروز جوری زندگی کنم که انگار آخرین روز عمرمه و تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا ارزش این روزها رو درک کنم. حالا وقتش رسیده که تسویه حساب نهایی انجام بشه. و اگه امشب از این ماجرا جون سالم به در ببرم، همین شیوه رو ادامه میدم! چون به این باور رسیدم که هرروز زندگیم، چقدر بالارزشه. باید جوری زندگی کنم که دیگه حسرتی باقی نمونه. یکی از پلیس‌ها داد زد:

- عملیات شروع میشه.

یه نفر دیگه هم با صدای بلند به بقیه پلیس‌ها گفت که به جادوگرها و گرگینه‌ها شلیک نکنن. دوتا قوطی معجونی که تو دستم بودن رو فشار دادم و گفتم:

- با تکیه بر قدرت عیسی مسیح، من شما رو از این دنیا طرد میکنم!

قوطی‌ها رو پرتاب کردم و قبل از اینکه انفجار صورت بگیره، به سمت جلو دویدم.

بدن‌های تیکه تیکه شده شیاطین مثل بارون روی سرم سرازیر شدن و خیلی سریع تبدیل به خاکستر شدن. فوراً خودمو به سنگفرش جلوی کلیسا رسوندم. خون اون شیاطین روی بدنم ریخته شده بودن؛ اما با وجود طلسم کلادیا، اسید درون خون شیاطین، حتی کوچیکترین سوختگی روی پوستم ایجاد نکرد. شاید تعداد شیاطینی که شبیه راکون‌ها هستن، خیلی زیاد باشن؛ اما کشتن این‌ها از شیاطین بزرگتر خیلی آسون‌تره! کلادیا دوتا قوطی معجون دیگه به سمت شیاطین پرتاب کرد و من حرارت انفجاری که رخ داد رو روی صورتم حس کردم؛ انگار که شعله‌های آتیش دقیقاً روی پوستم زبونه میکشیدن. دستمو داخل کیفم سر دادم و دوتا قوطی دیگه برداشتم. وقتی تو اون هتل مزخرف مستقر بودیم، تعداد زیادی معجون برای جنگ آماده کردیم؛ اما خب اینطور نیست که ما یه منبع نامحدود از این معجون‌ها داشته باشیم. ما باید خودمون رو به داخل کلیسا برسونیم و قبل از اینکه لوسیانا بتونه اون دروازه رو کاملاً باز کنه، جلوش رو بگیریم. با در ورودی کلیسا شاید فقط ده قدم فاصله داشتیم. دیگه چیزی نمونه بود. گفتم:

- با تکیه بر قدرت خالق هستی، من شما رو به جهنم برمیگردونم.

قوطی‌ها رو پرتاب کردم و تعداد بیشتری از اون شیاطین تبدیل به خاکستر شدن. داستین به سمت یکی از شیاطین پرید و با یه حرکت گردنش رو گاز گرفت و سرش رو از بدنش جدا کرد. داد زدم:

- فقط یه انفجار دیگه لازمه. بعد میتونیم وارد کلیسا بشیم.

کلادیا خودش رو به من رسوند و کنارم ایستاد. بهش نگاه کردم و گفتم:

- یک، دو، سه!

هردومون وردها رو بیان کردیم و هماهنگ با هم قوطی‌ها رو به سمت جلو پرتاب کردیم. بعد به سمت در کلیسا هجوم بردیم. داخل کلیسا دقیقا شبیه تصویر ذهنیم بود. دروازه هنوز باز نشده بود؛ اما حداقل بیست تا شیطان دون‌پایه و ده تا شیطان ارشد تو دایره‌ای که لوسیانا روبه‌روی محراب رسم کرده بود، ایستاده بودن. نیمکت‌های کلیسا واژگون شده بودن و بعضی‌هاشون هم شکسته و داغون بودن. شعله‌های قرمز رنگ همه‌جای کلیسا دیده میشدن و فضای اونجا با نور قرمز و دود پر شده بود. نورافکن هلیکوپتر که از پنجره‌های شکسته کلیسا به درون تابیده میشد، کمی اون فضای مبهم و دودآلود رو روشن میکرد. گلوم از ترس فشرده شده بود. از طریق پیوندمون گفتم:

- "داستین؟"

بعد گرگش رو کنار خودم حس کردم؛ اما جرات نداشتم نگاهم رو از صحنه روبه‌روم، برگردونم. داستین از طریق پیوندمون، قدرتش رو به من منتقل کرد تا بتونم یکم راحت‌تر نفس بکشم. از درگاه عبور کردم و به درون کلیسا قدم برداشتم. تمام تمرکز من روی محرابی که اون پشت قرار داشت، بود. میتونستم حرکت کسی رو اونجا حس کنم. لوسیانا بود! فوراً کلماتی رو به زبونی که من اصلاً متوجه نمیشدم، با صدای بلند بیان کرد و بعد شیاطین درون دایره به سمت ما راه افتادن. یکی از شیاطین ارشد توجه منو به خودش جلب کرده بود. با چشم‌های قرمزش بهم خیره شده بود. با وجود شعله‌های قرمز اطرافمون، پوست خاکستری و پولک‌دار اون شیطان، به رنگ صورتی میدرخشید. اون شیطان از بقیه بلندتر بود؛ با ماهیچه‌های قدرتمندی که گمونم به راحتی میتونست باهاشون منو تیکه تیکه کنه! صدای هیس‌مانندی ایجاد کرد و گفت:

- ترسسسسسا.

فورا و بی‌وقفه دستمو داخل کیفم سُر دادم. سه تا قوطی برداشتم و همزمان که پرتابشون میکردم، گفتم:

- با تکیه بر قدرت عیسی مسیح، من تورو به جهنم برمیگردونم.

هر سه قوطی همزمان به بدنش برخورد کردن؛ اما اون شیطان هنوز به راه رفتنش ادامه میداد. گفت:

- تو مال منی ترسسسسسا.

طلسم معجون‌ها باعث شده بود که پوست شبیه چرمش، بسوزه و ازش دود بلند شه؛ اما انگار این سوختگی‌ها هیچ تاثیری روش نداشتن! کوزت به سمت شیطان پرید و گفت:

- نه بابا! دیگه چی!

شمشیرش رو چرخوند و سر اون شیطان رو از بدنش جدا کرد. شیطان به خاکستر تبدیل شد و باقی‌مونده بدنش به اعماق جهنم کشیده شدن؛ همونجایی که بهش تعلق داشت! کوزت کنارم ایستاد و گفت:

- از اینکه یه شیطان سمت رو انقدر با احساس بیان میکنه، چه حسی داری؟

- وحشتناکه! خیلی زیاد.

دستم داخل کیفم فرو کردم؛ ولی انگشت‌هام به ته کیف برخورد کردن. فقط سه تا معجون دیگه برام باقی‌مونده بود و بعدش مجبورم که به جادو و طلسم خودم تکیه کنم؛ اما خیلی خوب میدونم که چقدر تو این کار افتضاحم! درضمن، تو شکل گرگم هم نمیتونم خوب بجنگم. نیمکت‌های شکسته همه‌جای کلیسا پراکنده شده بودن. روی یکی از این نیمکت‌ها ایستادم و همون لحظه متوجه شدم که یه شیطان کوچیک سعی داره چنگال‌های تیزش رو به پاهام بکشه. اون شیطان تقریباً هم‌اندازه یه بچه بود. گفتم:

- اگه جرات داری یه بار دیگه کارتو تکرار کن عوضی!

یکی از دست‌هام رو تغییرشکل دادم، طوری که هم شبیه دست انسان بود، هم شبیه پنجه گرگ! ناخن‌های دستم حسابی زمخت، بلند و نوکتیز شدن. با ناخن‌هام به بازوی شیطان چنگ زدم و اون با ضربه محکمی که از نظر من رضایت‌بخش بود، به زمین برخورد کرد. از دستش که از شونه‌اش آویزون شده بود، لجن سیاه‌رنگی به پایین چکه میکرد. بعد شیطان به سمت من پرید و دندون‌های نوکتیزش رو برام به نمایش گذاشت. فوراً بدنم رو چرخوندم و چنگال‌هامو تو شکمش فرو کردم. بدنش شروع کرد به سوختن و بعد تبدیل به خاکستر شد. مُرد! حرکتی که الان پیاده کرده بودم رو قبلاً اصلاً انجام نداده بودم؛ اما خب جواب داده بود. اعتماد به نفسی که پیدا کرده بودم، انرژی درونم رو بالا برده بود. من باید خودم رو به اون محراب برسونم. نگاه سریعی به اطراف کلیسا انداختم. کریس و رافائل مشغول جنگیدن با یه شیطان بودن. رافائل چوگان توی دستش رو میچرخوند و به سر اون شیطان دونه‌پایه ضربه میزد. کوزت و وَن هم با دوتا شیطان ارشد درگیر شده بودن. کوزت و وَن هوای همدیگه رو داشتن؛ اما اون دوتا شیطان هم خیلی سریع بودن. دوتا شیطان دیگه از پشت بهشون نزدیک میشدن. داد زدم:

- پشت‌سرت کوزت!

کوزت صدامو شنید و به‌موقع چرخید. گرگینه‌ها هم مشغول جنگیدن بودن. به‌محض اینکه به هر قسمت از بدن شیاطین دسترسی پیدا میکردن، چنگال‌ها و دندون‌های تیزشون رو برای حمله آماده میکردن. تو اون هیاهو، کلادیا رو پیدا کردم و به سمتش رفتم. گفتم:

- ببینم معجون اضافه داری؟

رافائل از پشت سرم داد زد:

- معجون‌های شین رو بگیر.

وقتی به سمتش چرخیدم، کوله‌پشتی شین رو به طرفم پرتاب کرد و گفت:

- من با این چوگان کارم راه میفته. نیازی به این معجون‌ها ندارم.

کوله‌پشتی رو گرفتم و روی زمین زانو زدم تا معجون‌های شین رو تو کیف‌دستی خودم خالی کنم؛ اینطوری دسترسی بهشون آسون‌تره. وقتی سرم رو بالا آوردم، متوجه شدم که ناخن‌های تیز یه شیطان درست داره میاد تو صورتم! فقط چند ثانیه ازم فاصله داشت. قبل از اینکه بتونه ناخن‌هاش رو تو پوست صورتم فرو کنه، داستین به سمتش پرید و محکم اون رو به زمین کوبوند. یکی از معجون‌ها رو فعال کردم و به سمت شیطان پرتاب کردم. داستین چنگالش رو به گردن اون شیطان کشید و درست همون لحظه معجون من به شیطان برخورد کرد و تبدیل به خاکستر شد. با دست‌های لرزون، دوباره مشغول جابه‌جا کردن قوطی‌های معجون شدم. خدای من! ایندفعه واقعا نزدیک بود. خطر از بیخ گوشم گذشت. گرگ داستین کنارم ایستاد. از طریق پیوندمون گفتم:

- "من به سمت محراب میرم. حواست به پشت‌سرت باشه. نذار چیزی که تو تصویر ذهنیم دیدم، اتفاق بیفته!"

داستین واقواق کرد. شروع کردم به دویدن. از روی شیاطین کوچیک میپریدم و از حمله شیاطین بزرگتر جاخالی میدادم. دستمو داخل کیفم سرُ دادم و دوتا قوطی بیرون آوردم. گفتم:

- با تکیه بر قدرت عیسی مسیح، من تو رو طرد میکنم.

معجون‌ها فعال شدن. تقریبا به محراب رسیده بودم؛ فقط دو قدم با اونجا فاصله داشتم. سرعتم رو بیشتر کردم؛ اما وقتی به محراب رسیدم، لوسیانا طلسمش رو تموم کرده بود. یه نور خیره‌کننده جرقه زد و سفیدی تمام چشم‌هام رو در بر گرفت. جادوی لزج لوسیانا محکم بهم برخورد کرد و من به عقب پرتاب شدم. کمرم با ضربه بدی به یه نیمکت کوبیده شد و من پخش زمین شدم. بدنم از درد میلرزید. یه نعره شیطانی تو کلیسا طنین‌انداز شد. بعدش یه نعره دیگه و... همینطور پشت سر هم این نعره‌های وحشتناک ادامه پیدا کردن. به اندازه کافی خودم رو بالا کشیدم تا دروازه باز شده رو ببینم. یه گودال بی‌انتها! یه چاله دندون‌دار و ناصاف که روی زمین حفر شده بود. لبه‌های اون گودال با نور قرمزرنگی سوسو میزدن؛ کاملا شبیه به زغال‌های سوزان بودن. من از اینجا نمیتونستم درون اون گودال رو ببینم؛ اما بوی گوگرد انقدر شدید بود که چشم‌هام بدجوری میسوختن و اصلا نمیتونستم جلوی جاری شدن اشک‌هام رو بگیرم. از اعماق اون گودال، صدای غرش‌های وحشتناکی شنیده میشد. شیاطین کوچیکی که بیرون از

کلیسا باهاشون درگیر شده بودیم، بی‌وقفه از درون اون گودال بیرون می‌ومدن؛ اما حقیقت اینه که یه موجود وحشتناک قراره از اون دروازه بیرون بیاد. من باید هرچه زودتر این دروازه رو ببندم؛ قبل از اینکه اون موجود قدرتمند و شیطانی پا به این دنیا بذاره. داستین هنوز تو شکل گرگش بود. برای چند لحظه چشم‌هام رو بستم تا این جنگ رو از چشم‌های داستین تماشا کنم. اون مشغول جنگیدن با دوتا شیطان دون‌پایه بود. درد خراش بزرگی که روی کمرش ایجاد شده بود، آزارش میداد؛ اما داستین سعی میکرد نادیده‌اش بگیره. همین‌ه. من این صحنه رو تو تصویر ذهنیم دیده بودم. حالا باید تغییرش بدم. تو ذهن داستین گفتم:

- "حواست به پشتت باشه. یکی از شیاطین از پشتت بهت حمله میکنه. لطفا این موضوع رو جدی بگیر داستین! من میرم سراغ لوسیانا."

روی یکی از نیمکت‌ها پریدم. گرگینه‌ها با چنگال‌هاشون مشغول ضربه زدن به شیاطین بودن و کلادیا و رافائل هم باهاشون همکاری میکردن. کلادیا یه سری طلسم اجرا میکرد و بعد خیلی سریع اون‌ها رو به جهت‌های مختلف پرتاب میکرد تا به گرگینه‌ها کمک کنه. رافائل با چوگان درخشانش، به سر یه شیطان دون‌پایه ضربه زد و اون رو تبدیل به خاکستر کرد. کوزت و ون هم به معنی واقعی کلمه مشغول گشتن شیاطین بودن و اجساد شیاطین گشته شده، اطرافشون تلنبار شده بود. مدام شیاطین بیشتری از هر طرف به سمتشون هجوم می‌آوردن و اون‌ها بی‌وقفه مشغول جنگیدن بودن. شمشیرهای درخشان اون‌ها با نهایت سرعت به بدن شیاطین ضربه می‌زدن؛ اما با وجود سرعت بالا، ظرافت خاصی هم تو حرکاتشون دیده میشد. انگار تازه داشت باورم میشد که کوزت و ون هم آسیب‌پذیرن و ممکنه بمیرن! امیدوار بودم وقتی من روی هدفم... روی دشمنم تمرکز میکنم، همه در امان بمونن. من به دوست‌هام اعتماد داشتم و میدونستم تمام تلاششون رو به کار میگیرن تا شیاطین رو تحت کنترل نگه دارن. میدونستم دوست‌هام شیاطین رو از سر راه من کنار میزنن تا من بتونم با لوسیانا تسویه حساب کنم. لوسیانا کنار گودال ایستاده بود. دست‌هاش رو به سمت بالا دراز کرده بود تا شیاطین بیشتری رو احضار کنه. روی صورتش میتونستم رگه‌های سبزرنگی رو ببینم. سبز مایل به زرد، مثل رنگ زیتون! موهای بلند و موج‌دارش دو طرف صورتش رها شده بودن و دیگه خبری از موهای بافته‌شده‌ای که مثل تاج روی سرش قرار میگرفتن، نبود. انتهای دامن بلندی که پوشیده بود، حسابی پاره شده بود. من متوجه کلماتی که لوسیانا به زبون می‌آورد، نمیشدم؛ اما میتونستم جادوش رو حس کنم. انگار که یه سطل روغن رو سرم ریخته بودن! همونقدر لزج و منجرکننده... شکم بدجوری میپیچید و حالم داشت بهم میخورد. به سمت جلو قدم برداشتم و از روی نیمکت‌ها میپریدم. نیمکت‌ها شکسته و واژگون بودن؛ اما من سعی میکردم تعادلم رو حفظ کنم. فوراً چندتا معجون رو فعال کردم. وقتی قوطی‌ها رو محکم تو دست‌هام گرفتم، میتونستم حرارت جادوشون رو حس کنم. داد زدم:

- لوسیانا!

دست‌هاش رو پایین آورد و سرش رو به سمت من کج کرد. صدای غرشی که از اون گودال لعنتی میومد، متوقف شد. خوبه! این یعنی فرصت! اما دیدن چهره لوسیانا باعث شد که از وحشت به خودم بلرزم. چشم‌هاش کاملا قرمز بودن... مثل دو گوی قرمز رنگ؛ بدون هیچ مردمکی! دندان‌های پیشین لوسیانا مثل دندان‌های نیش گرگ‌ها، دراز و نوک‌تیز شده بودن. اونقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتونستم دست‌هام رو تکون بدم تا قوطی‌های معجون رو به سمتش پرتاب کنم. خدای من! لوسیانا تبدیل به چه موجودی شده بود؟؟ لوسیانا خندید. این خنده بم و گوش‌خراش، شبیه خنده یه شیطان بود. درسته! شاید لوسیانا این بازی رو به عنوان جادوگری که طالب قدرت بیشتر بوده، شروع کرده باشه؛ اما الان اون کاملا تبدیل به شیطان شده. به‌محض اینکه لوسیانا انگشت‌هاش رو تکون داد، قوطی‌ها رو به سمتش پرتاب کردم. طلسم لوسیانا به من برخورد کرد و من با ضربه بدی به زمین کوبیده شدم. سه تا شیطان که شبیه موش بودن، با سرعت به سمت من اومدن. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و شروع کردم به جیغ کشیدن. ایش! موش! قبل از اینکه بتونن منو گاز بگیرن، با پام بهشون لگد زدم و پرتشون کردم یه طرف دیگه. وقتی از روی زمین بلند شدم، لوسیانا رو دیدم. دقیقا روبه‌روی من ایستاده بود. بزاق سیاه‌رنگ از دندان‌های نیشش چکه میکرد.

- تو دیگه مال منی ترسسسا.

این صدا... صدای لوسیانا نیست. چشم‌هام از شدت ترس گرد شدن و نفس‌کشیدن‌هام سرعت گرفت. باید حرکت کنم. لوسیانا خیلی سریع انگشت‌هاش رو تکون داد تا یه طلسم دیگه اجرا کنه. روی زمین به عقب پرتاب شدم و سرم محکم به یه نیمکت برخورد کرد. خون از پیشونیم جاری شده بود. خودمو بالا کشیدم و روی زمین نشستم؛ اما انگار دنیا دور سرم میچرخید. سعی کردم سرگیجه‌ای که داشت دیوونم میکرد رو نادیده بگیرم؛ اما حتی برای این کار هم وقت نداشتم. لوسیانا به سمت من میدوید. فقط یه قوطی تو دستم بود. سریع زیر لب ورد خوندم و معجون رو به سمت لوسیانا پرتاب کردم. شونه‌های لوسیانا تکون خوردن؛ اما اون هنوز داشت به سمت من میومد. اون معجون‌ها هیچ تاثیری روی لوسیانا نداشتن؛ حتی پوستش نسوزوندن. دوباره دستمو داخل کیفم فرو کردم؛ اما تنها چیزی که انگشت‌هام لمس میکردن، پارچه برزنت کیف بود. من دیگه هیچ معجونی نداشتم. هیچ اسلحه‌ای نداشتم. داستین زوزه کشید و من از طریق پیوندمون ترسش رو بخاطر خودم حس کردم؛ اما داستین نمیتونست کاری برام انجام بده. هیچ‌کدوم از دوست‌هام نمیتونستن! اون‌ها به‌سختی داشتن برای زندگی خودشون می‌جنگیدن و این وسط هیچ فرصتی برای کمک به من وجود نداشت. خون درون رگ‌هام یخ بسته بود.

لوسیانا قهقهه زد و روی پاهام پرید. سعی کردم فرار کنم؛ اما لوسیانا ناخن‌های تیزش رو تو ماهیچه‌ی پام فرو کرد و به طرز وحشیانه‌ای پوستم رو پاره کرد. از شدت درد جیغ کشیدم.

- جادوی تو مال من میشه.

- نه!

من قوی‌تر از اونیم که جا بزنم. با پای سالم به صورتش ضربه زدم؛ اما این ضربه فقط تونست یه اینچ لوسیانا رو به عقب هل بده! اوه خدای من! شیطانی که تو جسم لوسیانا بود، خیلی قوی بود. با یه حرکت سریع، خودمو بالا کشیدم و ناخن‌های اون عوضی رو از پام بیرون کشیدم. ماهیچه‌های ساق پام بی‌حس و کرخت شده بودن؛ اما تمام توانم رو به کار گرفتم تا چندتا لگد محکم به لوسیانا بزنم. لوسیانا فقط چند قدم به عقب پرتاب شد و به یه نیمکت برخورد کرد. برای یه لحظه، همونجا بی‌حرکت موند. بعد گردنش رو دراز کرد، از زاویه‌ای که برای یه انسان غیرممکن بود! به چشم‌های خونی لوسیانا نگاه کردم و محو اون دوتا گوی قرمز رنگ شدم. یهو تو چشم‌های لوسیانا خودمو وسط دریایی از شعله‌های آتیش دیدم. داشتم میسوختم! چندبار پلک زدم و دوباره با همون چشم‌های قرمز بدون مردمک مواجه شدم. گلوم خشک شده بود. اون شیطان سعی میکرد منو بترسونه و این کارش رو خیلی هم خوب انجام میداد. لعنت بهش! فوراً از روی زمین بلند شدم و لنگ لنگان پای زخمی‌مو روی زمین میکشیدم تا از لوسیانا دور بشم. حالا من باید چه غلطی کنم؟؟ معجون‌هام تموم شده بود؛ هرچند که اون‌ها روی لوسیانا اصلاً جواب نمیدادن. ضربه‌هایی که به سر لوسیانا زدم، برای شکستن گردنش کافی بود! اما این لعنتی گردنش رو جوری تکون میده که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. صدای خنده لوسیانا رو شنیدم و موهای پشت گردنم سیخ شدن. هول شدم و پاهام به یکی از نیمکت‌ها برخورد کردن. از درد جیغ کشیدم و لوسیانا دوباره قهقهه زد. به پشت‌سرم نگاه کردم. لوسیانا فقط ده قدم باهام فاصله داشت. اونجا وایستاده بود تا از تماشای درد کشیدنم لذت ببره. سریع‌تر حرکت کردم. من به یه پناهگاه نیاز داشتم. باید قبل از اینکه منو گیر بندازه و به چیزی که میخواد برسه، یه راهی برای متوقف کردنش پیدا کنم. کوزت داد زد:

- تو یه گرگی! به گرگت تبدیل شو و این قضیه رو تموم کن. قبل از اینکه همون کُشته بشیم!

درست میگفت. اما من یه جادوگر هم بودم. برای اینکه تو این نبرد پیروز بشم، هم به گرگ و هم به جادوم احتیاج دارم. روی یکی از نیمکت‌های بزرگ پریدم تا کمی از لوسیانا فاصله داشته باشم. پام با برخورد به چوب نیمکت، بدجوری از درد تیر کشید و نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم و پخش زمین بشم. لوسیانا از نیمکت بالا اومد و گفت:

- دیگه نمیتونی فرار کنی!

پام لیز خورد و افتادم رو زمین؛ اما فوراً انگشت هام رو تکون دادم و یه سمبل تو هوا کشیدم. ایمان داشتم که حتما کار میکنه. وقتی سمبل رو کامل رسم کردم، طلسم ایجاد شد و محکم به لوسیانا برخورد کرد و اون رو چند قدم به عقب پرتاب کرد. خداروشکر که جادوم یکم برام زمان خرید تا بتونم گرگم رو بیرون بیارم؛ البته فقط دست های گرگم رو! انگشت هام دراز شدن و چنگال های تیزم نمایان شدن. کمی خودمو از روی زمین بالا کشیدم و درست همون لحظه متوجه شدم که لوسیانا به سمتم هجوم آورده. فوراً چرخیدم و مشت لوسیانا دقیقاً از کنار صورتم رد شد و به زمین برخورد کرد. لوسیانا پی در پی بهم مشت و لگد میزد و من سعی میکردم ضربه هاش رو دفع کنم. لوسیانا شاید بلد نباشه که چجوری بجنگه؛ اما اون شیطنانی که بدنش رو تسخیر کرده، خیلی خوب نحوه جنگیدن رو بلده! لعنتی! اجازه دادم غریزه ام وجودم رو در بر بگیره. تمام فن هایی که داستین تو این چند سال یاد گرفته بود، از طریق پیوندمون به من منتقل شد و من از این شیوه ها استفاده کردم تا لوسیانا رو خسته کنم. اینطوری میتونستم یه فرصت برای حمله پیدا کنم. وقتی شونه های لوسیانا به پایین خم شدن، مشت محکمی به صورتش کوبوندم. جیغ زد:

- بمیر!

تمام اراده ام رو پشت حرفم گذاشتم و چنگال های تیزم رو از گردن لوسیانا رد کردم. پوست لوسیانا خیلی راحت پاره شد... بریدن گردنش برای من مثل بریدن گره بود! خون قرمز و سیاه لوسیانا روی دست هام جاری شد و کاملاً پوستم رو پوشوند. خداروشکر که جادوی کلادیا هنوز کار میکنه؛ وگرنه الان پوستم جز غاله میشد! منتظر موندم تا لوسیانا پخش زمین بشه، تا تبدیل به خاکستر بشه؛ اما اون هنوز حرکت میکرد. فقط سرعتش کم شده بود. دوباره جیغ زد:

- بمیر!

قدرت بیشتری رو پشت حرفم گذاشتم و چنگال هام رو تو شکمش فرو کردم. ایندفعه لوسیانا شروع کرد به تلوتلو خوردن. وقت رو تلف نکردم و دوباره داد زد:

- بمیر!

اجازه دادم قدرت درونم جریان پیدا کنه و دوباره ضربه محکمی به لوسیانا زد. خشکش زد و آروم آروم روی زمین افتاد. قبل از اینکه به زمین برخورد کنه، گرفتمش. وقتی انرژی شیطنانی لوسیانا رو روی پوست بازو هام حس کردم، دلم میخواست از شدت انزجار بالا بیارم. ضربان قلبش کند شده بود و مدام از بریدگی های بدنش خون به بیرون جاری میشد. به سمت گودال راه افتادم و بدن لوسیانا رو همراه خودم روی زمین میکشیدم. به گودال روبهروم خیره شدم و امیدوار بودم مرگ لوسیانا برای متوقف کردن

آشوبی که اطرافم در حال رخ دادن بود، کافی باشه. داستین هنوز مشغول جنگیدن با شیاطین بود. آسیب دیده بود؛ اما تسلیم نمیشد و عقب نمیکشید. با تلاش و مقاومت بچه‌ها، تعداد شیاطین خیلی کمتر شده بود. دیگه از نعره‌ها و صداها هیس‌مانند شیاطین خبری نبود و این نشون میداد که ورق برگشته و قضیه داره به نفع ما پیش میره؛ اما هنوز این جنگ تموم نشده بود. من باید اون دروازه رو ببندم. به درون گودال خیره شدم. هجوم شیاطین کوچیکی که شبیه راکون‌ها بودن، متوقف شده بود و دیگه از این گودال چیزی خارج نمیشد. اما تو اعماق جهنم، یه شیطان غول‌پیکر داشت سعی میکرد از این گودال لعنتی بالا بیاد. بنظر میرسید که بدنش از مواد مذاب آتشفشانی و گدازه‌ها ساخته شده. از هر قسمتی که عبور میکرد، زمین زیر بدنش میسوخت و سنگ‌ها ذوب میشدن! شیطان نگاهی به من انداخت، نعره کشید و سرعتش رو بیشتر کرد. من نمیخواستم تو اون گودال بپرم؛ اما باید لوسیانا رو به درون جهنم پرتاب کنم. جادوی لوسیانا باید متوقف بشه. وقتی شیطان درون لوسیانا کُشته شد، چشم‌های لوسیانا دوباره به حالت عادی برگشتن، به رنگ قهوه‌ای. دیگه از رگه‌های سبز رنگ روی صورتش خبری نبود. نبضش خیلی کند میزد؛ اما هنوز زنده بود. نگاهش رو اطراف کلیسا چرخوند و سردرگمی تو صورتش موج میزد. انگار تازه فهمیده بود چه بلایی سر خودش و این دنیا آورده. حالا شده بود همون لوسیانای سابق که ذره‌ای شرارت تو وجودش دیده نمیشد. گفتم:

- متاسفم بابت کاری که میخوام باهات انجام بدم.

صدام محکم‌تر و جدی‌تر از چیزی بود که خودم حس میکردم! زندگی لوسیانا نابود شده بود و این لحظه‌های آخر عمرشه. مطمئن نبودم که لوسیانا متوجه حرف‌هام شده یا نه؛ اما چهره‌اش آرامش عجیبی داشت؛ انگار بهم میگفت با کاری که میخوام انجام بدم، موافقه. فریاد زدم:

- خداوند توانا... ما رو از گناهی که این زن مرتکب شده، نجات بده. به ما کمک کن تا به مرگ و خونریزی پایان بدیم.

بدن لوسیانا رو به درون گودال هل دادم و گفتم:

- این هیولاها رو به جهنم برگردون.

بدن لوسیانا روی زمین غلت خورد و به درون گودال پرتاب شد. وقتی بدن لوسیانا از کنار اون شیطان گذشت، شیطان از عصبانیت نعره کشید. همونجا منتظر موندم و افتادن لوسیانا رو تماشا کردم. امیدوار بودم که دروازه آروم‌آروم بسته بشه؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد! اوه خدای من! دروازه بسته نشد. شیطان با سرعت بیشتری به سمت بالا حرکت کرد. صدای فریادی تو کلیسا طنین‌انداز شد؛ اما صدای یه شیطان نبود! صدای داستین بود! از طریق پیوندمون میتونستم دردش رو حس کنم. شیاطین داستین رو محاصره کرده

بودن و چنگال‌های تیزشون رو به کمرش کشیده بودن. بچه‌ها داشتن زیر فشار شیاطین له میشدن. هر جا رو که نگاه میکردم، وضع همین بود. اگه این دروازه بسته بشه، همه‌ی شیاطین گشته میشن. من باید ببندمش. همین الان! تو تصویر ذهنیم، وقتی همراه لوسیانا به درون این گودال پرتاب شدم، همه‌چیز متوقف شد. قربانی کردن خودم حتما جواب میده! اما وقتی اونجا ایستاده بودم و به جهنم نگاه میکردم... دلم نمیخواست بمیرم. الان نه! هنوز نه! اول باید تلاش کنم با جادوم این دروازه رو ببندم. اگه موفق نشدم، قبل از اینکه داستین یا هرکس دیگه‌ای گشته بشه، خودمو به درون جهنم پرتاب میکنم! به تقلید از لوسیانا، دست‌هام رو بالا بردم و داد زدم:

- بسته شو!

روی گودال تمرکز کردم و تمام جادویی که تو وجودم بود رو به سمتش پرتاب کردم. اما دروازه هنوز باز بود. یه شیطان دیگه چنگالش رو به بدن داستین کشید و من ناله دردناک داستین رو شنیدم. بدنم میلرزید... نمیتونستم درد کشیدن داستین رو تحمل کنم. نیازی نبود ببینمش تا بفهمم داره چه بلایی سرش میاد. پیوند بینمون کاملا باز بود و من میتونستم داستین رو حس کنم. اما اگه میدیدمش، دیگه نمیتونستم به تلاشم ادامه بدم. باید این دروازه لعنتی رو ببندم. از طریق پیوندمون، هر قدرتی که میتونستم رو از داستین گرفتم و داد زدم:

- بسته شو!

چندین بار با تمام وجودم جیغ زدم، تا جایی که صدام حسابی خش‌دار شد. بخاطر جادویی که تو هوا پخش شده بود، پوستم میسوخت. سعی کردم دوباره قدرت بیشتری رو از طریق پیوندمون به سمت خودم بکشم؛ ایندفعه خیلی بیشتر! از تک تک گرگینه‌های گروه. میتونستم پیوندی که همه ماها رو به هم مرتبط میکرد، حس کنم. قدرتشون رو به سمت خودم جذب کردم و دوباره اون کلمات رو جیغ کشیدم. اما هنوز کافی نبود. لعنتی! اشک‌هام بی‌وقفه روی گونه‌هام جاری میشدن. به سمت لبه گودال قدم برداشتم. چیزی تا پرت شدنم باقی نمونده بود. باورم نمیشه دارم اینکارو انجام میدم. احساس پوچی میکردم. دل‌شکستگی! دلم نمیخواست بمیرم؛ اما چیزی نمونده اون شیطان گدازه‌ای خودش رو به سطح زمین برسونه. اگه این شیطان غول‌پیکر از جهنم آزاد بشه، من مطمئن نیستم که هیچکدوم از ماها بتونیم متوقفش کنیم. سه تا گرگ دیگه زوزه کشیدن. برای آخرین بار نگاهی به اطراف کلیسا انداختم. لباس کلادیا پاره شده بود و موهای بافته‌شده‌اش حسابی بهم‌ریخته و آشفته شده بودن. لوکاس کنار کلادیا ایستاده بود و همزمان که کلادیا دست‌هاش رو برای ایجاد طلسم حرکت میداد، لوکاس هم با شیاطین می‌جنگید. رافائل کنار کریس ایستاده بود. یه شیطان دون‌پایه و یه شیطان ارشد از دو طرف به سمتشون هجوم آوردن. کریس و رافائل سعی میکردن با اون‌ها بجنگن و از محاصره‌اشون بیرون بیان. مردیت و دوناوان روبه‌روی در کلیسا ایستاده بودن و سعی میکردن سدی در برابر

شیاطینی باشن که میخواستن از ساختمون خارج بشن. کوزت و وَن همزمان که میجنگیدن، سعی میکردن به سمت داستین برن تا کمکش کنن؛ اما اکثر شیاطینی که باقی مونده بودن، به سمت اون‌ها حمله‌ور شدن. پنج تا شیطان داستین رو محاصره کرده بودن. یکی از شیاطینی که شبیه موش بود، از کمر خونی داستین بالا رفت تا گردنش رو گاز بگیره. پری‌ها نمیتونن به موقع خودشون رو به داستین برسونن. من انتخاب دیگه‌ای ندارم. راهی نمونده. از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "متاسفم داستین. من تلاشم رو کردم؛ اما دیگه فرصتی باقی نمونده. باید جلوی این جنگ رو بگیرم. خیلی دوست دارم. لطفاً بخاطر من قوی باش و زنده بمون!"

داستین زیر بار حرفم نرفت و خشمش از طریق پیوندمون به من منتقل شد تا مانعم بشه؛ اما من نادیده‌اش گرفتم. چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. من باید قوی باشم. من میتونم انجامش بدم. قبل از اینکه به درون گودال بپریم، سر پشمالوی یه گرگ مانع شد و منو از اون گودال دور کرد. گرگ دوناون کنارم ایستاده بود. موی گرگش رو گرفتم و داد زدم:

- من باید بپریم تو این گودال. این تنها راه نجات دنیاست.

قبل از اینکه آخرین قدم رو بردارم و به اعماق جهنم پرتاب بشم، دستور دوناون وجودم رو در بر گرفت و متوقف کرد. قدرت اعضای هیئت هفت‌نفره به درونم نفوذ کرد و فقط دستم که گرگ دوناون رو محکم گرفته بود؛ مانع پرت شدنم به درون اون گودال میشد.

در عرض یه ثانیه، وجودم سرشار از قدرت شد! قدرت تمام گرگینه‌های دنیا! دوناون از اعضای هیئت هفت‌نفره بود و به همه گرگینه‌های دنیا دسترسی داشت. از طریق دوناون میتونستم کازادورهایی که برای کمک به سمت ما میومدن رو حس کنم. برای جنگیدن خیلی دیر کرده بودن؛ اما میتونستن برای تموم کردن این قضیه، بهمون کمک کنن. من حتی میتونستم گرگینه‌هایی که گروهمون رو ترک کرده بودن هم حس کنم! ایمن. شانون. میتونستم عذرخواهی شانون از خودم رو حس کنم و اینکه قدرتش رو کاملاً در اختیار من گذاشته تا ازش استفاده کنم. متوقف کردن لوسیانا خیلی مهم‌تر و جدی‌تر از اختلاف‌های کوچیک و مسخره ما دوتا بود. قدرت تمام وجودم رو فرا گرفته بود. من قدرت هر گرگینه زنده‌ای رو در اختیار داشتم. میزان این قدرت به حدی زیاد بود که حس میکردم دارم آتیش میگیرم؛ اما این حس سوختگی رو نادیده گرفتم و سعی کردم این قدرت رو درونم نگه دارم. بعد تونستم لوکاس رو حس کنم. لوکاس قدرت خیلی زیادی داشت و من از طریق اون، میتونستم دخترخاله رو هم حس کنم. توانایی کلادیا به من منتقل شد و جادوی درونم رو تقویت کرد. درواقع جادوم چندین برابر شد! انرژی درونم خیلی زیاد شده بود. دیگه نمیتونستم تحملش کنم. جیغ کشیدم:

- همین الان بسته شو!

اینو گفتم و تمام قدرتی که دریافت کرده بودم رو به سمت اون گودال روانه کردم. انفجار شدیدی رخ داد. من به عقب پرتاب شدم و به یکی از نیمکت‌های شکسته برخورد کردم. نور خیره‌کننده‌ای فضای کلیسا رو در بر گرفت. نمیتونستم چیزی ببینم. فقط چشم‌هام رو محکم بسته بودم.

شیاطین همه باهم شروع کردن به نعره کشیدن و بعد سکوت سنگینی تو فضای کلیسا حکم‌فرما شد. دیگه صدای هیس‌مانندی شنیده نمیشد. از صدای کشیده شدن ناخن‌ها روی زمین، خبری نبود. من حتی نمیتونستم نفس‌های بریده بریده خودم رو بشنوم و منتظر بودم تا یه اتفاقی رخ بده. یه لایه‌ی نرم و سبک روی پوست صورتم نشست، یه چیزی مثل غبار یا مه! چشم‌هام رو آروم باز کردم. خاکستر شیاطین مثل بارون روی زمین سرازیر شده بود. قلبم به شدت تند میتپید و بالاخره آخرین بخش از اون قدرت عظیمی که درونم رسوخ کرده بود، از وجودم خارج شد. بخاطر اجرای همچین جادوی قدرتمندی، تو تمام قسمت‌های بدنم، پوستم، دندون‌هام، ناخن‌هام و... احساس سوزش میکردم. خودمو بالا کشیدم و روی زمین نشستم. اون گودال از بین رفته بود. حالا چیزی که روبه‌روم میدیدم، فقط زمین کلیسا بود؛ بدون هیچ حفره‌ای! البته اون قسمت از کلیسا، سوخته و سیاه شده بود؛ درست به اندازه یه دایره بزرگ و کج‌وکوله! اما دیگه از دروازه‌ای که به جهنم ختم میشد، خبری نبود. شیاطین از بین رفته بودن. مُرده بودن! همشون! گرگینه‌ها همزمان باهم از خوشحالی زوزه کشیدن و سکوت اونجا رو در هم شکستن. منم شروع کردم به خندیدن. خیلی خسته بودم و واقعا جونی برام باقی نمونه بود، سرم نیض داشت و تمام ماهیچه‌های بدنم از درد تیر میکشیدن. پام بدجوری دُق دُق میکرد و انگار از شدت درد داشت آتیش می‌گرفت. گمون نکنم بدتر از این وضع هم وجود داشته باشه. من حتی مطمئن نبودم که بتونم وایستم و وزنمو رو پاهام بندازم. اما همه‌ی این دردها ارزشش رو داشته. شیاطین به جایی برگشتن که بهش تعلق داشتن. لوسیانا مُرده بود. دروازه جهنم بسته شده بود. و من و داستین زنده بودیم! این عالیه. خودمو روی زمین انداختم و با خیال راحت دراز کشیدم. از خوشحالی گریه میکردم. بالاخره تموم شده بود. دست داستین پیشونیم رو لمس کرد و تو ذهنم گفت:

- "عزیزم؟"

قبل از اینکه بتونه خودش رو عقب بکشه، فوراً گرفتمش و با نگرانی تو ذهنش پرسیدم:

- "تو حالت خوبه؟؟"

برای اولین بار اهمیتی میدادم که داستین جلوی بقیه بچه‌ها، کاملاً لخته! گفتم:

- من باید کمرت رو ببینم.

داستین چرخید تا من بتونم کمرش رو ببینم؛ اما بنظر میرسید که مشکلی وجود نداره! فقط لکه‌های کوچیک قرمز رنگ روی کمرش دیده میشد و از خراشیدگی یا بریدگی که ازش خون جاری بشه، هیچ خبری نبود! گفتم:

- چی... چطور...

داستین لبخند زد و من حسابی قوت‌قلب گرفتم. گفتم:

- من بدجوری صدمه دیده بودم؛ اما وقتی تو تمام شیاطین رو نابود کردی، زخم‌هام شروع کردن به ترمیم شدن. انگار زخم‌های فراطبیعییم از بین رفتن و فقط چندتا زخم عادی باقی موندن که با قدرت درمان گرگم، خیلی سریع ترمیم شدن.

زخم‌های من هنوز خوب نشده بودن؛ اما من اهمیتی نمیدادم. اگه برای نرفتن به جهنم، این توانی بود که باید پرداخت میکردم، خب با خوشحالی قبولش میکنم. چون تموم شدن این جنگ لعنتی، ارزشش رو داشته. اشک شوق روی گونه‌هام جاری شدن و من خودمو تو آغوش داستین پرت کردم. داستین خندید و بخاطر ابراز احساسات ناگهانی من، پخش زمین شد. از طریق پیوندمون گفتم:

- "من خوبم عزیزم. باور کن!"

بعد دستش رو نوازش‌وار روی کمرم کشید. کوزت چندبار سرفه کرد تا اعلام حضور کنه. فوراً از بغل داستین بیرون اومدم و گفتم:

- تغییرشکل بده! این همه آدم اطرافمونه. زود! زود!

داستین خندید و به گرگش تبدیل شد. کنارش زانو زدم و دست‌هام رو لابه‌لای موهای گرگش سُر دادم. تو همین وضع بودیم که سروکله مامور ویژه، مورگان، پیدا شد. گفتم:

- بنظر میاد که حالتون خوبه؛ اما اینجا انگار بمب منفجر شده! چه افتضاحی!

گفتم:

- ما حالمون خوبه.

هرچند که خودم به‌سختی میتونستم باور کنم. بالاخره پیروز شدیم. ادامه دادم:

- گمونم پام نیاز به بخیه داشته باشه. درضمن، برای شستن زخمم به یه قوطی بزرگ از آب مقدس احتیاج دارم؛ اما در کل حالم خوبه.

- اینجا یه جنگ تمام‌عیار صورت گرفته. اما حالا هیچ نشونه‌ای از دشمن باقی نمونده. همشون از بین رفتن.

بخشی از موهایش از گیره پشت‌سرش دراومده بودن و دو طرف صورتش رها شده بودن. پیراهن رسمی که پوشیده بود، حسابی چین خورده بود. رو به همه گفتم:

- همتون کارتون رو عالی انجام دادین.

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد:

- من نمیدونم تو چطوری تونستی به این مصیبت خاتمه بدی؛ اما تو مدتی که ما سعی میکنیم آشفتگی داخل کلیسا رو مرتب کنیم، تو میتونی راز جنگیدن با اون موجودات وحشتناک رو باهامون در میون بذاری!

ترس و کلافگی وجودم رو پر کرد. من دلم نمیخواد با پلیس‌ها کار کنم؛ چه برسه به پلیس فدرال! حالا که لوسیانا گشته شده، دیگه سروکله هیچ شیطنانی تو این دنیا پیدا نمیشه. امیدوار بودم برای مدت طولانی، این جنگ، آخرین جنگی باشه که خودمو درگیرش میکنم. گفتم:

- شما با دوناوان موری حرف زدین؟ دوناوان تو این زمینه میتونه خیلی بهتون کمک کنه. درضمن اون یکی از آلفاهای خیلی قدرتمند به شمار میاد. من میتونم شما رو به هم معرفی کنم.

مورگان لبخند زد و گفت:

- خودت رو دستکم نگیر دختر! من درمورد کاری که بعدازظهر انجام دادی، شنیدم. گرگ‌ها قصد داشتن با پلیس‌ها درگیر بشن؛ اما تو جلوشون رو گرفتی. تو خیلی خوب تونستی اون وضع رو مدیریت کنی؛ عواقب کارتون رو در نظر گرفتی و عاقلانه اقدام کردی.

به سمت پایین خم شد و بازوش رو دور شونه‌ام حلقه کرد. کمکم کرد تا بلند شم؛ بعد لنگ لنگان منو به سمت خروجی هدایت کرد. گرگ داستین هم کنارم بود و همراه میومد. مورگان گفت:

- یه حسی بهم میگه که این اتفاق میتونه شروع یه ارتباط عالی بین ما و تو باشه.

هوف! این زن رسماً عقلش رو از دست داده. وقتی بفهمه گرگینه‌های دیگه‌ای هستن که میتونن خیلی بهتر از من تو این مسائل بهشون کمک کنن، احتمالاً دست از سرم برمیداره و منم از شرشون خلاص میشم! البته امیدوارم! همونطور که به سمت در کلیسا حرکت میکردیم، چشمم به کوزت و ون افتاد که به همدیگه تکیه داده بودن و باهم حرف میزدن. کوزت مدام دست‌هاش رو تکون میداد و دوباره داشت با ون بحث میکرد. امیدوارم بحثشون به این معنی نباشه که کوزت باید از پیشمون بره. من تازه داشتیم به حضورش کنار خودم عادت میکردم. کلادیا و رافائل به دیوار پشتی کلیسا تکیه داده بودن و باهم حرف میزدن. کلادیا با حواس‌پرتی موهای گرگ لوکاس رو نوازش میکرد. معلوم بود حسابی تو افکارش غرق شده. کریس، مردیت و دوناوان که هنوز تو شکل گرگشون بودن، روی زمین لم داده بودن تا نفسی تازه کنن. لنگ‌هاشون تو هوا بود و زبونشون هم

از دهنشون آویزون بود. وضعیتشون خیلی خنده‌دار بود. آهی کشیدم و رو به گرگینه‌ها گفتم:

- خب، گمونم بهتره بریم بیرون و با جمعیتی که منتظرمونن، روبه‌رو بشیم. کدوم یکی از شماها میخواد تغییرشکل بده و همراه من بیاد؟ تا مجبور نشم دوباره تنهایی با پلیس‌ها صحبت کنم!

هیچکدوم از اون بی‌شعورها حتی تکون هم نخوردن، چه برسه به اینکه تغییرشکل بدن. غر زدم:

- خیلی‌خب! گمونم باید خودم انجامش بدم. لعنت بهتون عنترها!

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "اما تو بهتره که از کنارم جُم نخوری و همچنان تو شکل گرگت بمونی."

از طریق پیوندمون به لحن پر از حرصم خندید و گفت:

- "اطاعت میشه تسا خانوم! تا شما اجازه ندی، تغییرشکل نمیدم."

به گرگش نگاه کردم و شکلکی درآوردم. تو دهنش گفتم:

- "خودتو مسخره کن بیریخت! تو شکل گرگت بمونی بهتر از اینکه به جلوی این همه آدم، لخت ظاهر بشی! این یه تهدیده آقای لوران!"

گرگش شروع کرد به سرفه کردن و میدونستم داره به من میخنده. وقتی پامو از کلیسا بیرون گذاشتم، نورافکن هلیکوپتر دقیقاً به سمتم تابیده شد و من دستم رو بالا آوردم تا چشم‌ها رو ببوشونم. برای یه لحظه، تنها صدایی که تو دل شب شنیده میشد، صدای چرخش بال‌های هلیکوپتر بود؛ اما بعد پلیس‌ها شروع کردن به تشویق کردن و سوت زدن. یه نفس راحت کشیدم. این واقعا عالی بود. حس گناهی که بخاطر مرگ لوسیانا هنوز کمی آزارم میداد رو پس زدم و تو همون کلیسا جا گذاشتم. مطمئنم که نمیتونم این اتفاق رو به راحتی فراموش کنم؛ اما برای الان، دلم میخواد وجودم رو از هر حس بدی، خالی کنم. ما هممون از این جنگ جون سالم به در برده بودیم و من کاملا آماده بودم که به خونه برگردم.

ده دقیقه بعد از اینکه از کلیسا خارج شدم، سروکله کازادورها به همراه آقای داوسون و چندتا از آلفاها پیدا شد. اون‌ها داخل کلیسا رو بررسی کردن و به پلیس‌ها برای مرتب کردن این آشفتگی کمک کردن. درضمن برای اینکه مطمئن بشن هیچ خطری افسرهای زخمی رو تهدید نمیکنه، به تک تکشون رسیدگی کردن. بعضی از پلیس‌ها از این ایده که باید برای شستن زخمشون از آب مقدس استفاده بشه، اصلا خوششون نیومده بود؛ اما بعد از اتفاقاتی که امشب رخ داده بود و اون‌ها با چشم خودشون همه‌چی رو دیده بودن، دیگه

قانع کردنشون چندان کار سختی نبود. وسط این همه هیاهو، کوزت و ون ناپدید شده بودن؛ اما من مطمئن بودم خیلی طول نمیکشه که کوزت دوباره برمیگرده پیشمون. من خیلی بهش مدیون بودم و اونطور هم که اوضاع نشون میده، کوزت احتمالا به کمک من احتیاج پیدا میکنه. من و داستین از بقیه جدا شدیم تا یکم به وضعیت جسمی خودمون رسیدگی کنیم. بنابراین داستین یه اتاق برای هردومون تو یه هتل جدید رزو کرد تا بتونه زخم پام رو چک کنه. بقیه بچه‌ها هم رفته بودن بیمارستان تا از وضعیت شین مطلع بشن. آدریان دیشب همراه پلیس‌ها به محل درگیری اومد؛ اما خب ما بهش اجازه ندادیم که تو جنگ شرکت کنه. حال آدریان تقریبا خوب شده بود؛ اما شین... دلم میخواست همراه بقیه برم تا به شین کمک کنم؛ اما من خودم حسابی داغون شده بودم. بستن اون دروازه لعنتی، تمام انرژی درونم رو مصرف کرده بود و عملا دیگه جونی برام باقی نمونه بود؛ مخصوصا که بخاطر زخم پام، خون زیادی از دست داده بودم؛ بنابراین تنها کاری که میتونستم تو اون وضع انجام بدم، این بود که از خستگی غش کنم! و این کارم کردم! تقریبا دوازده ساعت با خیال راحت خوابیدم. واقعا به این استراحت نیاز داشتم. وقتی از خواب بیدار شدم، داستین برای هردومون صبحونه سفارش داده بود. دیشب که به این هتل اومدیم، انقدر خسته بودم که نگاه چندان دقیقی به اتاق ننذاختم؛ اما مامور ویژه، مورگان، اینجا رو بهمون معرفی کرده بود. این هتل دقیقا بعد از بازار تاریخی شهر قرار داشت و حالا که تو روشنایی روز دارم به اتاقمون نگاه میکنم، کاملا مشخصه که این هتل خیلی مجلل و پرزرق و برقه. به معنی واقعی کلمه، چندین سال نوری از اون هتل چندش فاصله داره. لحاف و تشک سفید، تمیز و نرم تخت باعث میشد حس کنی روی ابرها خوابیدی! اصلا دلم نمیخواست از روی تخت بلند شم؛ اما وقتی خدمتکار هتل صبحونه‌امون رو آورد، داستین یه ربدوشامبر بهم داد تا بپوشم؛ آخه به غیر از لباس‌های زیر، چیز دیگه‌ای تنم نبود. پارچه ربدوشامبر به حدی نرم بود که اصلا حس نمیکردی چیزی پوشیدی! برای صبحونه، تخم‌مرغ‌های عسلی با سس هالندیز و آواکادو، گوجه‌های کباب‌شده، یه کوه پنکیک، یه عالمه بیکن، نوتلا به علاوه نون برشته فرانسوی خوردم. شکم گرگم حسابی پر شده بود! خوردن این همه غذای خوشمزه، واقعا معرکه بود. بعد از صبحونه، تلو تلخوران به سمت تخت رفتم و با صورت خودمو رو پتوهای بی‌نهایت نرمش انداختم. گفتم:

- میتونم دوباره اینکارو انجام بدم.

سمت راست تخت، کمی فرو رفت و این یعنی داستین کنارم نشسته. پرسید:

- چه کاری رو دوباره انجام بدی؟

- یه دور دیگه صبحونه سفارش بدی و من همش رو بخورم!

سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. گفتم:

- با خودت چی فکر کردی؟ الان دوباره انجام دادن کدوم کار تو اولویته؟ خب معلومه!
سیر کردن این گرگ ماده پشمالو!
داستین خندید و گفت:

- چطوره اول بذاری یه نگاه به زخم پات بندازم؟ بعد میتونیم درباره صبحونه حرف
بزنیم.

دیشب بعد از اینکه داستین زخم رو حسابی با آب مقدس شست، پام رو پانسمان کرد؛
حالا بماند که از شدت درد دهنم سرویس شد! الانم که سوزش و خارش زخم داره کچلم
میکنه؛ اما خب احتمالا بخاطر اینه که زخم داره ترمیم میشه؛ به لطف قدرت درمان
گرگم! گفتم:

- حتما باید انجامش بدی؟

- آره. سوزش و خارش زخم داره دیوونت میکنه.

- واه! اما من که یه کلمه هم درباره این موضوع حرفی نزدم.

تازه خیلی هم به خودم افتخار میکنم که برای اولین بار، مثل دخترهای سلیطه نق نزدم و
چیزی از دردم به زبون نیاوردم. هرچند که بدجوری دلم میخواست یه چنگال بگیرم و
بیفتم به جون پام! بس که این زخم لعنتی میخارید. اما خب تحمل کردم و این برای تسای
غرغرو شاهکار تلقی میشد! داستین گفت:

- از وقتی بیدار شدی، تقریبا به تنها چیزی که فکر میکنی، همین موضوعه! بعد توقع
داری متوجه نشم اسطوره‌ی تحمل و مقاومت؟ باید زخم رو چک کنم تا مطمئن بشم
عفونت نکرده.

باز کردن این پانسمان، گمونم وضع رو بدتر کنه؛ چون دیگه نمیتونم جلوی خودمو
بگیرم و وسوسه میشم که پامو بخارونم! اما هنوزم نمیفهمم چطور ممکنه زخم عفونت
کنه. من یه گرگینه‌ام و عفونت اصلا درمورد من صدق نمیکنه. گفتم:

- من فکر میکردم این اتفاق هیچوقت برای گرگینه‌ها رخ نمیده. آخه ما هیچوقت مریض
نمیشیم.

- در حالت طبیعی، آره! اما نه وقتی یه آسیب فراطبیعی بهت وارد میشه...

با کف دستش ضربه‌ای به باسنم زد و گفت:

- پاشو تسای. بذار زخمت رو ببینم.

همونطور که نق میزدم، به‌زور چرخیدم و لبه تخت نشستم. داستین هم ربدو شامبر پوشیده
بود که خیلی خوب هیکلش رو پوشش میداد و انگار که دقیقا برای اون دوخته شده بود.

وقتی به سمت پایین خم شد تا پام رو چک کنه، بند ربدو شامبرش شل شد و سینه‌های عضلانی‌ش نمایان شدن. سرمو کج کردم تا یکم دیدش بزنم. گفتم:

- حس میکنم قراره بهم حمله کنی!

چشمکی تحویل داد و خیلی محتاطانه پانسمانم رو باز کرد. با پای سالمم لگدی به پهلوش زدم و گفتم:

- تو هم که بدت نیادا!

- اگه حمله از طرف تو باشه، چرا که نه! با کمال میل استقبال میکنم.

به زخمم نگاه کرد و با اخم گفت:

- گمونم به آب مقدس بیشتری نیاز داریم. روند ترمیم این زخم خیلی کندتر از زخم پهلوته. درضمن لبه‌های زخمت قرمز و متورم شده. بوی خوبی هم نمیده!

- بوی گوگرد میده؟؟

محکم گفتم:

- نه! اما نباید همچین بویی بده.

وای! خالی کردن آب مقدس بیشتر روی زخمم، یعنی درد بیشتر. عمرا بتونم تحمل کنم. گفتم:

- از کلادیا خبری نشد؟

مچ پام رو فشار داد و گفت:

- اگه ازش خبری داشتیم، تو هم متوجه میشدی. من فکر نمیکنم اتفاق بدی برای شین افتاده باشه. که اگه میفتاد، حتما تا الان خبردار میشدیم.

امیدوارم که همینطور باشه. ادامه داد:

- نگرانی‌هات رو بریز دور. تو این چند هفته اخیر، تو هرکاری که از دستت برمیومد، انجام دادی و گمونم حداقل برای یه دهه امنیت هممون رو تضمین کردی.

- دلت خوشه داستین؟ یا هنوز منو خوب نشناختی؟ من همیشه‌ی خدا یه چیزی پیدا میکنم که درموردش نگران باشم!

داستین خندید و گفت:

- من تو رو بهتر از خودت میشناسم؛ بخاطر همین نمیخوام بذارم خلاقیت به خرج بدی و نگرانی‌های جدیدی برای خودت ابداع کنی!

از روی زمین بلند شد و گفت:

- پات...-

سه تا تقه به در اتاق زده شد و داستین حرفش رو ادامه نداد. نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:

- وای لطفا بگو که از قبل ذهنم رو خونده بودی و یه صبحونه مفصل دیگه برام سفارش دادی.

صدای خنده‌ی خفه کریس رو از پشت در بسته اتاقمون شنیدم. گفت:

- بچه‌ها بیاین بریم! این دختره ما رو به جای صبحونه میخوره.

داد زدم:

- کریس! خفه‌شو!

خندید و گفت:

- خیلی‌خب. یه تکونی به خودت بده و این در رو باز کن.

داستین به سمت در رفت و به محض باز کردن، پرسید:

- کسی از شما آب مقدس همراه خودش داره؟

کلادیا وحشت‌زده هیکل گنده پسرها رو کنار زد و گفت:

- برای چی؟ مشکلی برای زخم ترسا پیش اومده؟؟

معلوم بود که دوش گرفته؛ چون از تمیزی برق میزد! موهای نمدارش رو خیلی قشنگ بافته بود و روی شونه‌اش رها کرده بود. وارد اتاق شد و رو به من گفت:

- چی شده؟؟

وقتی لوکاس، کریس و آدریان هم وارد اتاق شدن، بند ربدوشامبرم رو محکم‌تر کردم. گفتم:

- پام خیلی میسوزه؛ اما من فکر میکنم بخاطر اینه که زخم داره ترمیم میشه.

کلادیا به سمت پایین خم شد و خیلی آروم زخم رو لمس کرد. گفت:

- اطراف زخمت حساسی قرمز و متورم شده.

گفتم:

- حال شین چطوره؟

امیدوار بودم با پرسیدن این سوال، بتوانم موضوع بحث رو عوض کنم. کلادیا جواب داد:

- داره بهبودیش رو به دست میاره. میدونی برای درمان، یکم به جادو نیاز داشت؛ اما الان حالش خیلی بهتره. رافائل پیشش مونده. ما هم چند روز دیگه اینجا میمونیم تا حال شین کاملا خوب بشه و مرخصش کنن.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- کار خوبی میکنین.

آدریان که تو چهارچوب در ایستاده بود، گفت:

- گمونم منم باید اینجا بمونم.

لبخند زدم و گفتم:

- آره، حتما.

امیدوارم که شین قدر توجه و محبت‌های آدریان رو بدونه. نگاهم رو بین بچه‌ها چرخوندم و گفتم:

- خب بقیه ماها کی قراره برگردیم خونه؟ مردیت و دونوان کجان؟؟

کریس گفت:

- مردیت و دونوان دارن برای سفر آماده میشن. ما هم باید تا چند ساعت دیگه راه بیفتیم سمت تگزاس.

یه نفس راحت کشیدم و گفتم:

- خوبه.

آدریان پرسید:

- شما احیانا روزنامه‌ها رو دیدین؟

به داستین نگاه کردم و تو ذهنش گفتم:

- "روزنامه داریم؟"

- "نه. اتفاقا خدمتکارها ازم پرسیدن که روزنامه میخوایم یا نه؛ اما من فکر نمی‌کردم نیازی بهش داشته باشیم."

رو به آدریان گفتم:

- چطور؟

یه روزنامه تاشده رو از جیب پشتی شلوارش بیرون آورد و روی تخت انداخت. گفت:
- امروز صبح، این روزنامه رو جلوی در اتاقم تو هتل پیدا کردم.

روزنامه رو گرفتم و وقتی مشغول باز کردنش شدم، داستین هم کنارم نشست. یه عکس بزرگ از من و داستین تو روزنامه چاپ شده بود. ما همراه مامور مورگان از کلیسا خارج شده بودیم و داستین تو شکل گرگش کنارم بود. وضعیتمون جوری بود که انگار واقعا از جهنم بیرون اومده بودیم. پای من به شدت خونریزی داشت؛ اما داشتیم لبخند میزدیم.

دیدن عکس خودم که تو صفحه اول یه روزنامه واقعی چاپ شده بود، اصلا برام قابل هضم نبود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اوه! این روزنامه، واقعیه؟! واقعا عکس ما رو صفحه اولش چاپ شده؟

- آره! رو تمام روزنامه‌های این ایالت چاپ شده... یا بهتره بگم تو تمام ایالت‌ها! اخبار هم مدام داره درباره شما حرف میزنه.

از طریق پیوندمون به داستین گفتم:

- "این دیوونه‌کننده هست."

- "خب؛ حداقل این نشون میده که مردم الان بهمون اعتماد دارن."

درسته! اینم حرفیه. گفتم:

- خیلی‌خب.

دست‌هام رو به هم مالیدم و ادامه دادم:

- اگه قراره تا یکی دوساعت دیگه راه بیفتیم، پس بهتره لباس بیوشیم و حاضر بشیم.
کلادیا گفت:

- اوه! نخیر. شما تکون نمیخوری.

انگشتش رو به سمت من تکون داد و گفت:

- بنظر میاد که زخمت عفونت کرده. تو نیازی به آب مقدس نداری؛ چون من هیچ انرژی شیطنانی از زخمت حس نمیکنم؛ اما تو واقعا آنتی‌بیوتیک لازم داری.

سرمو روی بالشت انداختم و گفتم:

- من یه گرگینه‌ام. من هیچوقت دچار عفونت نمیشم.

کریس گفت:

- اما اگه اون زخم رو یه جادوگر روانی که توسط شیطان تسخیر شده، ایجاد کرده باشه، احتمال عفونت وجود داره.

مکث کرد و بعد گفت:

- ما میتونیم با دکتر گنزالس تماس بگیریم. من مطمئنم یکی از آمپول‌های دکتر گنزالس میتونه روبه‌راحت کنه.

تقریبا جیغ کشیدم:

- آمپول؟؟؟ تو داری با من شوخی میکنی نکبت!

کلادیا گفت:

- تو از پس لوسیانا و یه کلیسا پر از شیاطین براومدی؛ اونوقت اسم آمپول باعث میشه بدنت بره رو ویره؟!

داستین شروع کرد به خندیدن. تو ذهنش گفتم:

- "آره بخند! بعدا که تنها میشیم. دارم برات."

رو به کلادیا گفتم:

- من فقط از آمپول خوشم نمیاد؛ خب؟ درضمن، محض اطلاع هم باید بگم که من دیشب واقعا ترسیده بودم. یه چیزی فراتر از ترس! کاملا زهر ترک شده بودم و خب هنوزم تاثیراتش از بین نرفته.

لوکاس گفت:

- گمونم دیشب هممون وحشت‌زده شده بودیم. من تو زندگیم جنگ‌های زیادی دیده بودم؛ اما درگیری دیشب واقعا وحشتناک بود. تو کارت رو خوب انجام دادی.

- ممنون. شنیدن این حرف از زبون تو، خیلی برام ارزشمنده!

سرش رو تکون داد و گفت:

- من فقط حقیقت رو گفتم.

برای یه لحظه به سقف اتاق خیره شدم. بعد تسلیم شدم و گفتم:

- خیلی خب. با دکتر گنزالس که با سوزن و آمپول‌های سرخوشه، تماس بگیر و این قضیه رو تموم کن. با اینکه این تخت واقعا عالیه؛ اما من دوست دارم امشب تو سنت‌ایلبه باشم.

داستین گفت:

- موافقم. هرچه زودتر به خونه برگردیم، زودتر هم میتونیم اتفاقات پیش اومده رو پشت سر بذاریم.

طی تماس کوتاهی که با دکتر گزالس داشتیم، بهمون توصیه کرد که برای زدن آمپول آنتی‌بیوتیک، پیش همون دکتری بریم که آدریان رو درمان کرده بود. بنابراین به سمت بیمارستان راه افتادیم. خب باید اعتراف کنم آمپول زدنش اونقدر احمقانه نبود؛ مخصوصا که به همین بهونه تونستم به بیمارستان پیام و از وضعیت شین باخبر بشم. خداروشکر حالش خوب بود و داشت بهبودیش رو به دست می‌آورد. وضعیتش از اون چیزی که انتظار داشتم، بهتر بود. دو ساعت بعد، من و داستین، همراه مردیت، دوناوان و کریس به سمت فرودگاه راه افتادیم. بقیه بچه‌ها هم قراره که چند روز دیگه برگردن. هرچند که من مدام دارم با خودم فکر میکنم کلادیا اصلا به تگزاس برمیگرده؟ و اگه برگشت، چه مدت پیشمون میمونه؟ یا اگه مستقیما به پرو بره چی؟ میدونم خودخواهانه بنظر میاد؛ اما من دلم میخواست کلادیا پیشمون بمونه. اما میدونم که کلادیا باید کاری رو انجام بده که خودش حس میکنه درسته. علاوه بر این، لوکاس تو پرو گرگینه‌هایی داره که باید بهشون رسیدگی کنه. با یه پرواز سریع به تگزاس برگشتیم و هممون حسابی خسته بودیم. وقتی از هواپیما پیاده شدیم، دوناوان پیشنهاد داد که ماشین رو تا سنت‌ایلبه میروونه و برای اولین بار با خوشحالی اجازه دادم که یه نفر به جز خودم، ماشین رو برونه. وقتی به سنت‌ایلبه نزدیکتر شدیم، متوجه شدم که هر دو طرف خیابون، از ماشین‌های مختلف پر شده. تعدادشون انقدر زیاد بود که حتی بعضی‌هاشون داخل جنگل پارک شده بودن. من و داستین صندلی عقب نشسته بودیم. کمی خودم رو جلو کشیدم تا بتونم جمعیت روبه‌رومون رو بهتر ببینم. گفتم:

- اگه اون‌ها بازم بخوان بگن که ما گرگینه‌ها باید تو جهنم بسوزیم؛ دیگه رسما آمپر میچسبونم!

داستین گفت:

- نه عزیزم. گوش کن!

کمی پنجره سمت خودم رو پایین آوردم تا به صدای جمعیت گوش بدم. گفتم:

- فقط من اینطوری فکر میکنم؛ یا اون‌ها واقعا خوشحال بنظر میرسن؟

مردیت گفت:

- نه! اون‌ها واقعا از دیدن ما خوشحالن.

مردم به‌جای اینکه راهمون رو سد کنن، کنار رفتن و بهمون اجازه دادن که ماشین رو به سمت دروازه مدرسه هدایت کنیم. یکی از دخترها، با انگشتش چند ضربه به پنجره سمت داستین زد و با صدای بلند گفت:

- من عاشقتم! لطفا منو تبدیل به گرگینه کن!

لبهام مٹ یہ خط صاف شدن. این دیگه چی میگه؟؟؟ همینو کم داشتیم فقط! غر زدم:

- این دختره نمیفهمه داره چی میگه! تو بهش توجه نکن داستین.

داستین انگشت‌هاش رو تو پهلوم فرو کرد تا قلقلکم بده و من شروع کردم به خندیدن.
گفت:

- هی! تبدیل کردن تو اونقدر احمق بد نبود. من که از نتیجه کارم راضیم!

وسط خنده گفتم:

- خیلی پررویی داستین!

دوتا دختر که چندسال از من کوچیکتر بودن، یه تابلو رو مدام تو دستشون تکون میدادن. روی اون تابلو با مازیک‌های پفی رنگارنگ و براق نوشته شده بود: "سه تا گرگینه < ما"

چنان اون تابلو رو جلوی ماشینمون تکون میدادن و از خوشحالی جیغ میکشیدن که انگار یه گروه از پسرهای جذاب و سکسی وارد شده بودن و اون‌ها داشتن برای جلب توجه، خودشون رو خفه میکردن! خدایا بهم صبر بده! گفتم:

- انگار حتما باید دهنمون سرویس میشد و یه جادوگر قاتل رو سر به نیست میکردیم؛ تا این مردم بهمون ابراز علاقه کنن! تورو خدا میبینن؟

خندیدم و ادامه دادم:

- ولی این مردم واقعا دیوونن!

تقریبا بیست دقیقه طول کشید تا بتونیم از دروازه رد بشیم! آخه جمعیت دست بردار نبود. چندبار به سرم زد که از ماشین پیاده بشم و فوراً خودمو تو مدرسه پرت کنم؛ اما از اونجایی که این مردم بخاطر دیدن ما اینجا جمع شده بودن؛ نمیخواستم مثل یه گرگینه بی‌ادب بنظر برسم! وقتی از ماشین پیاده شدیم، پدر و مادرم و آکسل رو تو حیاط مدرسه دیدم. از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "تو باهاشون تماس گرفتی؟"

سرش رو تکون داد و تو ذهنم گفت:

- "فکر کردم اگه قبل از اینکه از خستگی غش کنی، خانواده‌ات رو ببینی، میتونی خیلی بهتر بخوابی."

حتی با وجود پیوند ذهنی که بینمون برقرار بود و ما تقریباً از افکار هم‌دیگه مطلع بودیم؛ اما داستین همیشه منو با توجه و ملاحظه‌گری‌هاش سورپرایز میکرد. این یکی از هزاران دلیلی بود که من عاشق داستین بودم! گفتم:

- "ممنون."

- "قابلی نداشت خانم‌مک‌کید!"

به سمت خانواده‌ام رفتم و صداشون زدم:

- مامان! بابا!

مامان جیغ آرومی سر داد و فاصله بینمون رو از بین برد. محکم بغلم کرد و گفت:
- من بهت افتخار میکنم. نمیدونم چطوری این کارو انجام دادی؛ اما تو فوق‌العاده‌ای دخترم!

آکسل من و مامان رو از هم جدا کرد و گفت:

- چون کلا خربازی تو خون دخترته!

مشتی به بازوش زدم. مامان گوش آکسل رو پیچوند و گفت:

- تو کی میخوای درست حرف زدن رو یاد بگیری پسر!

پدر خندید و بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند. گفت:

- کارت عالی بود دخترم.

مکت کرد و بعد گفت:

- نظرتون چیه بریم غذا بخوریم؟ من تعریف غذاخوری سنت‌ایلبه رو زیاد شنیدم.
گفتم:

- آره! غذاهاش معرکه هست بابا.

به سمت دوست‌هام چرخیدم و گفتم:

- شما هم میاین؟

مردیت سرفه‌ای کرد و گفت:

- آخه من دست رد به سینه غذا میزنم؟ معلومه که میام!

داستین پشت‌سرم ایستاد و دست‌هاش رو دورم حلقه کرد. بهش تکیه دادم و اون محکم‌تر منو به خودش فشار داد. تو ذهنم پرسید:

- "خب؛ کی قراره اینجا رو ترک کنیم؟"

- "مگه قراره جایی بریم؟!"

برای یه لحظه، نگرانی وجودم رو فراگرفت. من اصلا دلم نمیخواست با یه مصیبت دیگه روبه‌رو بشم. هنوز نه! هوف! هنوز عرقمون خشک نشده، باز چه بلایی قراره رو سرمون نازل بشه؟ داستین خندید و تو ذهنم گفت:

- "اوه! چه خبره گازش رو گرفتی و همینطور داری میری دختر! من فکر میکردم تو دلت میخواد بریم ماه‌عسل."

به سمت داستین چرخیدم و گفتم:

- "اوه آره! کی قراره راه بیفتیم؟"

- "من با مایکل حرف میزنم؛ هرچند ما بدون اجازه هم میتونیم چند روزی از سنت‌ایلبه جیم بشیم. اما قبل از رفتن، من میخوام مطمئن بشم که پات کاملا درمان شده."

- "پای من همین الانم خوبه."

- "اما تو لنگ میزنی تس."

چینی به دماغم دادم و نق زدم:

- "اونقدر اهم که لنگ زدنم ضایع نیست!"

اگه بخوام واقعیت رو بگم؛ پام دیگه اصلا درد نمیکرد و از وقتی که اون آمپول آنتی‌بیوتیک رو زدم، احساس خیلی بهتری دارم. البته این‌دفعه مجبور شدم که آمپول بزنم؛ وگرنه دیگه حاضر نیستم آمپول‌های دکتر گزالس رو امتحان کنم! حداقل دفعه‌های دیگه به این آسونی زیر بار نمیروم. از طریق پیوندمون گفتم:

- "من حداقل دو هفته برای ماه‌عسلمون میخوام. شاید سه هفته!"

داستین جوابی بهم نداد؛ پس یعنی میتونم زمانش رو بیشتر کنم. فقط زمانی از طولانی‌تر کردن ماه‌عسلمون دست میکشم که داستین بهم بگه نه! گفتم:

- "یا یه ماه. یه ماه بنظرم خوبه؛ مگه نه؟"

داستین یه لبخند بزرگ تحویل داد و چال‌گونه‌هاش نمایان شدن. گفت:

- "تو هیچ مخالفتی از جانب من نمیشنوی عزیزم."

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم. چقدر من گیجم! هیچ پسری با این چیزها مخالفت نمیکنه؛ اتفاقا خیلی هم از طولانی شدنش لذت میبرن! گفتم:

- "و قراره هر جا که من میخوام، بریم؟"

یه ابروش رو بالا برد و گفت:

- "تا هر جا که ممکنه!"

- "خیلی خب. باید فکر کنم ببینم چی میشه."

من یه عالمه برنامه دارم. مکان‌های زیادی وجود داره که دلم میخواد برم. چیزهای زیادی وجود داره که میخوام ببینم. وای! شاید بالاخره بتونیم بریم اجرای Paul Van Dyk رو ببینیم. (موزیسین مشهور موسیقی الکترونیک) یا شاید اجرای گروه موسیقی Above and Beyond. وای اگه بشه، خیلی عالی میشه! لوسیانا مُرده بود و ما از اون جنگ بزرگ، جون سالم به در بردیم. از حالا به بعد، سعی میکنم که دیگه بیش از حد در مورد تصاویر ذهنیم نگران نباشم. زیاد حساسیت به خرج دادن و فکر کردن بیش از حد به این موضوع که چه اتفاقی ممکنه بیفته اگه لوسیانا راه شیطانی خودش رو در پیش بگیره؛ فقط باعث میشد که حجم اضطراب و نگرانی‌هام بیشتر بشه و جز داغون کردن خودم، کار دیگه‌ای ازم برنیاد. همین! اما دیگه میخوام هر روز از زندگیم رو به بهترین و کامل‌ترین شکل ممکن سپری کنم. من مرگ‌های زیادی رو جلوی چشم‌هام دیدم و همین موضوع منو تغییر داده. در واقع یاد گرفتم هر چیزی که زندگی بهم پیشنهاد میکنه رو با آغوش باز بپذیرم. میخوام حسابی با دوست‌هام وقت بگذروم و احتمالاً به کریس کمک کنم تا یه دختر برای خودش پیدا کنه؛ چون کریس واقعا لیاقت یه دختر فوق‌العاده رو داره. دلم میخواد ارتباطم رو با دخترخاله و پسرخاله حفظ کنم و اون‌ها رو بیشتر بشناسم. در ضمن میخوام چیزهای بیشتری در مورد جادوم یاد بگیرم. و اگه مردیت ازم بخواد که همراهش به ایرلند برم، تو یه چشم بر هم زدن، سوار هواپیما میشم و باهاش میرم. چون خانواده و دوست‌ها مهم‌ترین دارایی یه فرد هستن و من میخوام قدرشون رو بدونم و از بودن کنارشون، لذت ببرم. میخوام زندگی مشترکم رو با داستین شروع کنم. بعد از اون همه درسهایی که باهم پشت سر گذاشتیم، یه سفر رمانتیک حقمنه. شاید به مناطق گرمسیری بریم. یا شاید به قصر داستین تو فرانسه سر بزنینم. داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "برای تمام چیزهایی که الان بهشون فکر کردی، رو منم حساب کن!"

دست‌هام رو دور گردن داستین حلقه کردم و کمی اون رو به سمت پایین کشیدم تا ببوسمش. گفتم:

- "چاره‌ای نداری. به نفعته که پسر حرف گوش‌کنی باشی!"

خندید و به فرانسوی تو ذهنم گفت:

- "دوست دارم عزیزم."

بعد لب‌هاشو روی لب‌هام گذاشت و نرم و عمیق منو بوسید. برای رسیدن به این لحظه‌ها، مسیر طولانی و سختی رو طی کردیم؛ اما بالاخره الان به اون نقطه‌ای که میخواستیم، رسیدیم. این موضوع باعث میشه خیلی بیشتر از قبل ارزش چیزهایی که دارم رو بدونم. بودن کنار داستین؛ در حالی که دوست‌ها و خانواده‌ام اطرافمون هستن... مگه بهتر از این هم داریم؟ برای اولین بار تو زندگیم، واقعا واقعا حس میکنم که خیلی خوش‌شانسم و حاضر نیستم این حس خوب رو با هیچ چیزی عوض کنم!

«پایان جلد پنجم»